

وقتی نیروهای چپ در صحنه نیستند ...



دومنیکو لوسوردو

مترجم: خ. طهوری

تارنگاشت عدالت

بهار ۱۳۹۸

محتوی

۲

پیش‌گفتار چاپ آلمانی

۷

یک اشاره

۱۶

نخست- حمله به دولت رفاه، بربریت نواستعماری، جنگ - غرب و عدم**حضور نیروهای چپ**

۱. فروپاشی یک «واگرایی بزرگ»، آغاز یک واگرایی جدید ۲۴
۲. دولت رفاه: ۲۰۰ سال مبارزه طبقاتی ۲۹
۳. «جامعه‌ای وجود ندارد، فقط فرد وجود دارد.» ۳۲
۴. یورش بزرگ از سال ۱۹۸۹ تا امروز ۳۷
۵. جنگ و بازگشت «جامعه» ۳۹
۶. عراق، لیبی، سوریه: ویرانی پس از ویرانی ۴۳
۷. دژ غرب، سرکوب زنان و «برده‌داری نوین» ۴۶
۸. بازگشت «زنان کام‌ده» و برده‌داری جنسی ۴۹
۹. در راه یک جنگ جهانی نوین؟ ۵۳
۱۰. نئولیبرالیسم اقتصادی-سیاسی، نئوکلنیالیسم و غیبت نیروهای چپ ۵۷

دوم- دنیای سرمایه‌داری و امپریالیستی به عنوان «دنیای آزاد»؟

۱. فقر توده‌ای و دستگیری‌های توده‌ای ۶۶
۲. سیستم تک‌حزبی با خصلت رقابتی و بازگشت تبعیض در سرشماری ۶۹
۳. «لیست مرگ» و بحران دولت مدنی ۷۴
۴. کنار نهادن قواعد قانونی در روابط بین‌المللی ۷۹
۵. دمکراسی و یا امپراتوری؟ ۸۲
۶. «قدرت مطلق، به فساد مطلق می‌انجامد.» ۸۶

سوم- جامعه جنجال‌پرست، تروریسم احساسی و جنگ

۱. از تولید فکر به تولید احساس ۹۴
۲. یکپارچگی غرب و قانون سکوت ۱۰۰
۳. احساس ترحم نسبت به نوزادان و آغاز جنگ ۱۰۵
۴. جنگ روانی، انقلاب در روابط نظامی و جنگ سایبری ۱۰۸
۵. از جامعه جنجال‌گرا به جنجال به مثابه فن‌آوری جنگی ۱۱۵
۶. انتخاب و هدایت خشم و برافروختگی ۱۲۶
۷. «وضوح» تصویرها و استفاده مستقل از مقوله‌ها ۱۳۳
۸. دو عملکرد جنگی جامعه جنجال‌پرست ۱۴۰
۹. هالیوود و ملتی که اخلاق را فقط در انحصار خود می‌داند ۱۴۴

چهارم - از ترومن تا ۱۹۷۳ و از ۱۹۸۹ تا امروز - دو سری کودتا

۱. تروریسم احساسی در شکل گذشته خود ۱۴۹
۲. «استبداد مترقی» در میدان «تینان من» ۱۵۵
۳. جنگ سرد و اولین موج کودتاها ۱۵۹
۴. از سال ۱۹۸۹: موج دوم کودتاها ۱۶۳
۵. بلگراد در سال ۲۰۰۰: از جنگ به کودتا ۱۷۰
۶. تهران در سال ۱۹۵۳ و در سال ۲۰۰۹ ۱۷۵
۷. از دیکتاتوری نظامی به «قیمومیت دمکراتیک» ۱۷۷
۸. پلوتوکراسی، دمکراسی، دمکراسی در روابط بین‌المللی ۱۸۲

پنجم - ایجاد امپراتوری رستگارباور

۱. از حمایت‌گرایی در تجارت و ایدئولوژی تا امپریالیسم تجارت آزاد و حقوق بشر ۱۸۷
۲. از پرستش خدایان متعدد به یکتاپرستی ارزش‌ها ۱۹۰
۳. تقویم مقدس و کنترل حافظه تاریخی ۱۹۳
۴. نابودی و تخریب هویت دشمنان بالقوه ۱۹۸
۵. تعریف از خود و تقویت هراس از خود (اوتوفوبیا) در جبهه دشمن ۲۰۵
۶. قیاس منطقی جنگی «رستگارباوری» امپراتوری ۲۱۰

- ۲۱۵ .۷ رستگارباوری و یا قوم‌مداری والا؟
- ۲۲۴ .۸ اشتیاق دمکراتیک و سیاست واقع‌بینانه کلبی
- ۲۳۰ .۹ «رستگارباوری» (یونیورزالیسم) و یا «استثناء‌گرایی»؟

ششم – از کلنیالیسم به نئو کلنیالیسم: عدم تسلسل و تسلسل

- ۲۳۴ .۱ یک مبارزه طولانی
- ۲۳۹ .۲ مرحله سوم مبارزه بین استعمار و ضداستعمار
- ۲۴۳ .۳ یک نواستعمار اقتصادی – تکنیکی – حقوقی
- ۴ .۴ از «فیلانتروپی (انسان‌دوستی) به اضافه ۵٪» امپراتوری انگلیس تا «ارزش‌ها و منافع» ایالات متحده آمریکا
- ۲۵۱ .۵ ارشاد‌گرایان، «ان. جی. او.»ها و محدودیت منشور حقوق
- ۲۶۱ .۶ نهادهای غیردولتی و مشروعیت‌زدایی انقلاب ضداستعماری
- ۲۶۷ .۷ جایزه صلح نوبل و امپراتوری
- ۲۷۱ .۸ فراسرزمینی بودن مسیحیان و «دگراندیشان»
- ۲۷۶ .۹ نظری لائیک به «شهادی» مذهب حقوق بشری مدنی
- ۲۸۲ .۱۰ از «دگراندیشی» به «هم‌دستی»

هفتم – ضدانقلاب نواستعماری و «محور» ضدچینی

- ۲۸۷ .۱ ایالات متحده آمریکا و چین

۲. کشور بزرگی که بد نیست تجزیه شود ۲۹۳
۳. هدف‌های قابل تعویض جنگ‌های صلیبی دمکراتیک ۳۰۰
۴. حمله به چین از چپ و راست: یک سیاست کاربردی معتبر ۳۰۴
۵. زیر پا گذاردن منشور حقوق بشر و احیای جنگ صلیبی ۳۰۹

هشتم- بین چپ‌های امپراتوری‌گرا و چپ‌های پوپولیست شبه‌آنارشیست-

وضعیت در غرب

۱. سگ مزاج‌ها و ساده‌لوحان: نوعی تقسیم کار پُرتنش ۳۱۲
۲. تروریسم برافروختگی و کاپیتولاسیون چپ‌ها ۳۱۷
۳. از «مسیحیت امپراتوری‌گرا» به چپ‌های امپراتوری‌گرا ۳۲۰
۴. سرکردگی که از سوی چپ‌های امپراتوری‌گرا اعمال می‌گردد ۳۲۴
۵. «بی‌نوایی اجتماعی شده» و یا دولت رفاه؟ «هاروی» و چین «دنگ» ۳۲۸
۶. چپ‌های رادیکال، «چیچک» و نامشروع ساختن دولت رفاه ۳۳۹
۷. «لاتوش» و نامشروع ساختن مبارزه علیه لیبرالیسم و امپریالیسم ۳۴۷
۸. به دنبال ردپای «هایک»: «فوکو» و چپ‌ها ۳۵۶
۹. جنبش واقعی و تئوری: یک جدایی فاسد ۳۶۱

۳۶۶ پایان سخن

وضعیت جدید جهان، خطر فزاینده جنگ و ناپدید شدن چپ‌های غربی

پیش‌گفتار چاپ آلمانی

۱.

نشر اول این کتاب که به زبان‌های مختلف ترجمه شده و اکنون در آلمان نیز به چاپ رسیده است، در سپتامبر ۲۰۱۴ در ایتالیا صورت گرفت. بحران مالی که در سال ۲۰۰۸ آغاز شد هنوز ملموس بود و رفته رفته نیز خصلت سیاسی به خود می‌گرفت. از آن زمان این گرایش به شدت تشدید یافته است: از دست رفتن اعتبار تنها شامل حال دولت‌ها و گروه‌های قدرت نمی‌شود، بلکه نهادهای سیاسی را نیز که از نظر انظار عمومی روزبه‌روز بیش‌تر مطیع سرمایه‌های بزرگ مالی و صنعتی می‌گردند، دربر می‌گیرد. همان‌طور که تحلیل‌های معتبر نشان می‌دهد آنچه که در اروپا و آمریکا به ظاهر دمکراسی به نظر می‌رسد، در واقع «پلوتوکراسی» است، یعنی قدرتی که از سوی سرمایه‌های سنگین در کلیه سطوح همین‌طور در نهادهای دمکراتیک اعمال می‌گردد. از این‌رو قابل درک است که در اروپا در اپوزیسیون نسبت به احزاب سنتی (که در این میان اعتبار خود را دیگر از دست داده‌اند) احزاب جدیدی پدید آمده و رشد می‌کنند که گه‌گاه (ولی نه همیشه) گرایش‌های چپ دارند: آن‌ها کم‌وبیش سیاست ریاضت اقتصادی را که به ضرر توده‌های مردم است و همین‌طور قطبی شدن جامعه از نظر اقتصادی و اجتماعی و ارتشاء خبرگان را مورد انتقاد قرار می‌دهند و در مقابل، همه این احزاب وعده داده و خود را هوادار ایجاد یک آلترناتیو معرفی می‌کنند. ولی متأسفانه این انتقاد در نیمه‌راه متوقف می‌گردد: این انتقادات تنها نتولیرالیسم را هدف قرار می‌دهد و نه نواستعمار را!

اما در خاور نزدیک یک جنگ نواستعماری به دنبال جنگ بعدی صورت می‌گیرد که ده‌ها هزار کشته به جای گذارده و کشورها را (به ویژه کشورهایی را که به این یا آن شکل یک انقلاب ضداستعماری و یا ضدفئودالی پشت سر گذارده بودند) ویران کرده و تمام مردم آن را مجبور به

فرار می‌کند. اغلب این جنگ‌ها، جنگ‌هایی هستند که بدون مجوز شورای امنیت سازمان ملل متحد صورت گرفته‌اند: قانون چماق حقوق بین‌الملل را زیر پا می‌گذارد و اساس حاکمیت دولتی و استقلال ملی را تکه‌تکه می‌کند. از این‌رو خطر این‌که جنگ‌های نواستعماری کنونی به مناقشه‌ای گسترده‌تر و یا حتی جنگ جهانی بیانجامد روزه‌روز بیش‌تر می‌شود. امپریالیسم آمریکا برای حفظ سرکردگی متزلزل شده خود بر جهان حاضر به انجام هر کاری هست. در حال حاضر این کشور چین (کشوری که از بطن بزرگ‌ترین انقلاب ضداستعماری تاریخ برخاسته و به وسیلهٔ یک حزب کمونیست آگاه رهبری می‌شود) و روسیه را (که از نظر ایالات متحده دچار این خطا شده که با پوتین خود را از زیر کنترل نواستعماری که یلتسین به آن گردن نهاده و کشور را با آن وفق داده بود، رها سازد) در مرکز توجه خود قرار داده است. رابطه بین مبارزه علیه نئولیبرالیسم و علیه نئوکلنیالیسم، کلنیالیسم و امپریالیسم بسیار روشن است: توصیه‌های ایالات متحده به اقمار و اذنباش در مورد افزایش بودجه نظامی، که الزاماً باعث کاهش بودجه بخش‌های اجتماعی می‌گردد، روزه‌روز صریح‌تر می‌شود. همین‌طور در سطح سیاسی و ایدئولوژیکی آن‌ها خود را برای جنگ آماده می‌کنند: کشورهایی مانند ژاپن و ایتالیا قوانین اساسی متأثر از شکست فاشیسم نازی خود را آن‌چنان مورد سوءتعبیر قرار می‌دهند تا شرکت در ماجراجویی‌های نظامی که از طرف ایالات متحده تعیین شده و رهبری می‌شود با نقاب عملیات «انساندوستانه» تسهیل و ممکن گردد. در هر حال تا امروز انتقاد به سیستم حاکم تنها نئولیبرالیسم را مورد توجه قرار می‌دهد ولی هنوز (به طور کامل) نئوکلنیالیسم و کلنیالیسم و امپریالیسم را هدف قرار نداده است. از این منظر هنوز آلترناتیو معتبری از چپ ارایه نمی‌گردد و چپ‌ها در این مورد کماکان غایبند.

با وجود ضعف شدید و عدم حضور نیروهای چپ، تشدید بحران اقتصادی و سیاسی سرمایه‌داری خاتمه پیدا نمی‌کند. این بحرانی است که در دو سوی اقیانوس اطلس به اشکال متفاوتی بروز کرده است. در ایالات متحده برعکس اروپا با وجود اعتراضات مکرر علیه یک گروه کوچک از خبرگان که کشور را در کنترل خود دارد، سیستم به اصطلاح دوحزبی و یا سیستمی که در اصل باید یک

سیستم تک‌حزبی با خصلت رقابتی نامیده شود، برقرار مانده است: در رقابت بین دو حزب، یا بهتر بگوییم دو شخصیت، که شاید در چارچوب درگیری سخت بین خود در مورد تعبیر جهان و برنامه حزبی خود هر دو فقط به بورژوازی امپریالیستی و انحصاری تکیه می‌کنند. و اگر با وجود همه اینها نامزدی پیدا شود که واقعاً بتواند به عنوان آلترناتیو مطرح باشد از شرکت او در سخنرانی‌های انتخاباتی در تلویزیون ممانعت به عمل خواهد آمد و از طرف فرستنده‌ها و رسانه‌های توده‌ای که شدیداً از سوی سرمایه‌های بزرگ کنترل می‌شوند اساساً تا آنجا که ممکن است نادیده گرفته می‌شود و از این طریق نامزدهای احتمالی واقعاً آلترناتیو به سکوت محکوم می‌شوند؛ بخش عظیمی از انظار عمومی حتی از وجود آن‌ها اطلاع پیدا نمی‌کند؛ مثلاً چه کسی نام نامزد انتخاباتی سبزها و یا گروه‌های کوچک دیگر در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۶ را می‌داند و یا به خاطر می‌آورد؟ گه‌گاه این و یا آن نامزد آلترناتیو واقعی کوشش می‌کند علیه این انزوایی که به آن محکوم شده اعتراض کند؛ ولی پلیس با سرعت و بسیار خشن دخالت می‌کند تا اعتراض او را پایان بخشد و حاکمیت ارباب رسانه بزرگ اطلاعاتی را مورد تأکید قرار داده که نهایتاً به معنی اعمال دیکتاتوری سرمایه بزرگ بر سطوح مختلف رسانه‌ای و سیاسی است.

و اگر همه این چیزها کافی نباشد تا سیستم دو‌حزبی و یا بهتر بگوییم سیستم تک‌حزبی با خصلت رقابتی را تحمیل کند، در آن صورت هنوز راه فرار از طریق تحمیق و کلاهبرداری باز خواهد بود. کسی که ما را متوجه این نکته آخر کرد یک روزنامه‌نگار و یک روزنامه بود که تا آن لحظه هرگز به خاطر رفتار انتقادی‌شان نسبت به واشنگتن جلوه نکرده بودند. به هر حال در مقاله نسبتاً جدیدی (Massimo Gaggi, Il caso di superdelegati e le colpe di Obama در کوریره دلا سرا ۲۶ فوریه ۲۰۱۶: ۵۳) در مورد دور اول انتخابات دمکرات‌ها آمده بود: «از ۳۵ سال پیش به این طرف دمکرات‌ها قواعد نسبتاً غیردمکراتیکی را به کار می‌گیرند. ۱۵٪ از نمایندگان که نامزد انتخاباتی برای کاخ سفید را انتخاب می‌کنند از طرف فرماسیون‌های حزبی تعیین می‌شود که در نتیجه از دایره نفوذ انتخاب‌کنندگان خارج می‌شود.» در اینجا منظور ابرنمایندگان هستند که «در

مقابل خانواده سلطنتی چپ‌های ایالات متحده، یعنی خانواده کلینتون (که احتمالاً به افتخار جنگ‌های «انساندوستانه» ای که مدام بر پا می‌کنند؛ «چپ» نامیده می‌شوند) سوگند وفاداری ادا کرده اند.» در ادامه مقاله نامبرده آمده بود، و تنها به همین دلیل خانم هیلاری کلینتون توانست از رقیب خود برنی ساندرز «به طور شاخصی پیشی گیرد.» این‌طور که معلوم شد وابستگی چاکر صفتانه و وفاداری به خانواده سلطنتی به مراتب مهم‌تر از رعایت قواعد دموکراسی محسوب می‌شد. و این تازه تمام داستان نبود؛ «مورد "آیوآ" (پیروزی بسیار شکننده هیلاری) که از طرف ناظرین بی‌طرف نیز بسیار بحث‌انگیز تعبیر شد، نشان داد که مکانیسم انجمن‌های دموکراتیک حزبی نسبتاً غیرشفاف عمل می‌کند.» یعنی علاوه بر قدرت عظیم مالی و رسانه‌ای و سیاسی بورژوازی بزرگ و علاوه بر دستکاری و تقلب غیردموکراتیک در انتخابات و علاوه بر رابطه «سرسپردگی» و چاکرمنشی در قبال خانواده سلطنتی جمهوری آمریکای شمالی، گه‌گاه نیز ساخت و پاخت‌های مبتذل نیز اضافه می‌گردد.

اکنون ببینیم که سازوکار آخرین مبارزه انتخاباتی ریاست جمهوری در آمریکا چگونه صورت گرفت. دونالد ترامپ «جمهوری‌خواه» وقیحانه با ثروت عظیم خود (که نحوه کسب آن همیشه شفاف نبوده است) فخر فروخت و به برکت آن کسب بلندپایه‌ترین مقام کشور را حق خود دانست. و خانم هیلاری کلینتون «دمکرات»؟ مقاله‌ای در نیویورک تایمز بین‌المللی روز ۲۸/۲۷ فوریه ۲۰۱۶ (ص. ۸) تا حدی او را افشا کرد. نتیجه چه بود؟ در سال ۲۰۱۴ و سه ماهه اول سال ۲۰۱۵ خانم کلینتون «شخصاً» ۱۱ میلیون دلار برای سخنرانی‌های خود در «جوامع بسته»، یعنی به خاطر مطالبی که برای «بانک‌ها و گروه‌های مالی و صنعتی دیگر» تهیه کرده بود، دریافت کرده بود. آیا دست و دل‌بازی سرمایه‌داران بزرگ مالی و صنعتی بدون چشم‌داشت بود و یا این که در ازای آن، توقع دریافت چیزی از این شخصیت سیاسی پرقدرت و پرنفوذ داشتند؟ وقتی هیلاری کلینتون به خاطر رفتار مورد انتقاد قرار گرفت و از او خواسته شد در این باره موضع‌گیری کند، ایشان تنها به این اظهارات قناعت کرد، که: «همه این کار را می‌کنند.» ولی در عین حال او از

رونمایی مطالب این چنین محرمانه و پرازش خودداری کرد. پول کلان تنها قدرت غیرقابل انکاری را اعمال نمی‌کند، بلکه از پذیرفتن هر نوع هنجار و شفافیت و کنترلی نیز سر باز می‌زند.

آنچه که این دو نامزد انتخاباتی را متحد می‌کرد، تنها رابطه غیرشفاف و ارگانیک آن دو با سرمایه‌های بزرگ نبود. نکته اشتراک آن دو را شونیسیم قطعی تشکیل می‌داد. در مقابل ترامپ که وعده می‌داد عظمت آمریکا را مجدداً به آن بازگرداند، رقیب او خانم کلینتون در مقابل ابراز احساسات پرشور حضار اعلام کرد که ایالات متحده هرگز عظمت خود را از دست نداده! سیستم دوحزبی و یا سیستم تک‌حزبی با خصلت رقابتی این‌گونه است! کلیه نظرسنجی‌ها در این امر هم‌صدا بودند که مردم در مقابل هر دو نامزد انتخاباتی با تردید برخورد می‌کنند و هیچ‌یک از آن دو مورد اعتماد مردم نیستند. هر دو نماینده خبرگان پلوتوکراسی، هم ترامپ و هم کلینتون، هر دو شیفته وظیفه امپریال کشور خود، در تحریک شونیسیم انتخاب‌کنندگان مبنی بر این که کدام یک از نامزدها در رابطه با تقابل و تضعیف دشمن «خلق برگزیده الهی» و «ملت لازم و ضرور» با «خصلت‌های هنگفت» که در نتیجه آزاد از قید هر قاعده و قانونی که برای ملل معمولی و ساده وضع شده، بی‌حیاط‌تر و وقیح‌تر است مسابقه گذاشتند؟

و به این شکل یک رییس‌جمهور پس از رییس‌جمهور دیگر در مصدر کار قرار می‌گیرد و هر رییس‌جمهوری کوشش می‌کند تا نابرابری را نیز که در درون ایالات متحده آمریکا تشدید می‌شود، در سطح بین‌المللی برجسته سازد به این شکل که خود را به عنوان بالاترین مرجع تفسیر و تعبیرکننده «خلق برگزیده الهی» اعلام نموده و این حق را برای خود قایل شود که با دستگاه نظامی عظیم خویش در هر گوشه جهان حتی بدون مجوز شورای امنیت سازمان ملل متحد، دخالت نماید. در ضمن، به این جنگ‌های واقعی باید کودتاهایی را نیز که با استتار «انقلاب‌های رنگین» صورت می‌گیرد، افزود.

۲.

در این جنگ‌ها و کودتاها اغلب کشورهای جامعه اروپا نیز شرکت می‌کنند. این کشورها به طور عمده دست‌نشاندهٔ ایالات متحده آمریکا هستند. ولی برخلاف آمریکا، در اروپا سیستم دوحزبی و یا تک‌حزبی با خصلت رقابتی سیستمی است که روزه‌روز بیش‌تر به سوی اضمحلال پیش می‌رود. من این پیش‌گفتار را در زمانی می‌نویسم و یا تکمیل می‌کنم، که دور اول انتخابات ریاست جمهوری در فرانسه پایان یافته است: نقش «آلترناتیو» در مقابل «امانوئل ماکرون» (دست‌پرونده جهان مالی و بانک‌ها) به عهده خانم «مارین له‌پن» قرار گرفته بود که با در نظر گرفتن تاریخ فامیلی و سیاسی‌اش معرف بدترین خصایص فرانسه است. از حزب سوسیالیست جز ویرانه‌ای باقی نمانده و جای تعجبی نیز نیست: آن نیروی سیاسی که پرچم سوسیالیسم را بلند می‌کند ولی نه تنها در مقابل نئولیبرالیسم زانو می‌زند، بلکه حتی ننگین‌ترین جنگ‌های نواستعماری را مورد حمایت قرار می‌دهد و تشدید می‌کند و حتی در آتش جنگ صلیبی علیه روسیه می‌دمد، چه اعتباری می‌تواند داشته باشد؟ درست است که در انتخابات قبلی ریاست جمهوری «ژان لوک ملانشان» (حزب چپ‌ها) نتایج خوبی به دست آورد. سازوکار انتخاباتی او به نشانه مبارزه او علیه سیستم، اعتبار و محبوبیت او را افزایش داد ولی مطلب بسیار مهمی را نباید از دیده دور داشت. در مورد مسأله سوریه آقای ملانشان هیچ اختلاف نظری با ایدئولوژیکی حاکم نداشت. او درنگ نکرد تا مجدداً مبتذل‌ترین و شونیستی‌ترین تبلیغات استعماری را به کار گیرد: «اسد یک جنایتکار است و این را همه می‌دانند.» ولی آنچه که نماینده چپ‌های «رادیکال» نمی‌دانست، این بود: چندین سال قبل از این که «جنگ داخلی» در سوریه آغاز شود، نئوکان‌های آمریکایی تصمیم گرفته بودند برای از بین بردن اسد که در مقابل واشنگتن و تل‌آویو سرکش محسوب می‌شد، به هر کاری دست بزنند. پس آدم‌کشانی که مسؤولیت حمام خون هولناک ناشی از آن به عهده آن‌ها بود، چه کسانی بودند؟ شاید بهتر بود که ملانشان یک بخش از تاریخ هر چند قدیمی ولی بسیار آموزنده را در نظر می‌گرفت: در گذشته موسولینی به بهانه و با ژست انساندوستانه جنگ خونینی علیه خلق ایتالیایی را آغاز کرد؛ او می‌گفت وقت آن رسیده که برده‌داری در این کشور آفریقایی از میان برداشته شود و سلطه «شاه برده‌داران» و قدرت

قیصر برده‌داران به آخر رسد! کسانی که معتقدند که می‌توانند با جهت‌گیری «چپ» خود را محبوب جلوه دهند به این صورت که حداقل بعضاً به جهان‌بینی و صنعت دروغ‌پردازی که جنگ‌های انساندوستانه را مشایعت می‌کند، گردن نهند، باید بدانند که با این خطر مواجهند که نه تنها خود را در محفل سرنشینان شونیست کاخ سفید، بلکه همین‌طور در کنار «دوچه» فاشیست (لقب موسولینی) باز یابند!

۳.

به مناسبت انتخابات - اول در ایالات متحده و سپس در فرانسه - رسانه‌های غربی و به ویژه آمریکایی مثل نیویورک تایمز علیه روسیه پوتین سروصدا به راه انداختند و این کشور را متهم کردند که دست به هر کاری زده تا گفت‌وگوهای تلفنی و ایمیل‌های نامزدهای مختلف را شنود کرده تا از آن طریق نتایج مطلوب روسیه را تقویت و یا تحمیل نماید. این یک اتهام تعجب‌برانگیز است و درست از سوی ابرقدرتی مطرح می‌شود که ذاتاً جاسوسی می‌کند و دایم حتی هم‌پیمانان نزدیک خود را زیر کنترل خود نگاه می‌دارد و اطلاعات عظیمی را که جمع‌آوری کرده به کار می‌گیرد تا زندگی سیاسی کشورهای مختلف را تحت تأثیر قرار داده و آن‌ها را مورد دستکاری و تحمیق قرار دهد؛ این اتهامات از طرف ابرقدرتی مطرح می‌شود که بی‌وقفه تهاجم نظامی ترتیب می‌دهد، کودتا سازماندهی می‌کند و «انقلاب‌های رنگین» به راه می‌اندازد.

به خاطر محدودیت حجم کتاب، من در این پیش‌گفتار تنها به بیان سه نمونه اکتفا می‌کنم. با انتخابات ایتالیا در آوریل سال ۱۹۴۸ آغاز کنیم. این زمانی است که حزب کمونیست ایتالیا، که علیه رژیم فاشیستی مبارزه کرده و از جنبش مقاومت حمایت نموده و آن‌را رهبری کرده بود و پس از ۲۰ سال حکومت دیکتاتوری به استقرار دمکراسی انجامیده بود، دارای مقام و منزلت بس‌والایی بود. و در اینجا واشنگتن رسماً تهدید کرد. در صورت پیروزی انتخاباتی ایتالیا که خسته و ضعیف از جنگ بیرون آمده بود، این کشور با قحطی و گرسنگی ناامید کننده‌ای روبه‌رو خواهد شد؛ از آن

سوی آتلانتیک جریان مواد غذایی وعده داده شده قطع خواهد شد. این تهدیدها با تهدیدهای نظامی نیز اجین شد: ایتالیایی که از طرف کمونیست‌ها رهبری شود می‌تواند پایانی چون یونان داشته باشد که مطابق با دکترین ترومن (مبارزه علیه استبداد) و به کمک نظامیان آنگلو-آمریکایی زیر چکمه له شد.

و این تازه همه ماجرا نبود. ما در این کتاب خواهیم دید که سازمان سیا حاضر بود تا در صورت پیروزی چپ‌ها، جنبش استقلال‌طلبانه ساردینی و سیسیل را تقویت و حمایت کند. بدون در نظر گرفتن نتیجه انتخابات و خصلت دمکراتیک آن می‌بایست ایتالیا به طور کل و یا حداقل بعضاً زیر کنترل ایالات متحده قرار می‌گرفت.

حالا از روی سه دهه بگذریم. در بهار/تابستان سال ۱۹۷۴ پس از «انقلاب گل میخک» روز ۲۵ آوریل که ده‌ها سال حکومت دیکتاتوری فاشیستی را از بین برد برای مدت نسبتاً طولانی این‌طور به نظر می‌رسید که کمونیست‌ها که در اثر مبارزه طولانی، متهورانه و پیگیر خود علیه فاشیسم، قدرتمند بیرون آمده بودند، قادر خواهند بود به اتحاد با سوسیالیست‌ها تحقق بخشند. در نتیجه پیدایش یک اکثریت چپ با برنامه‌ای رادیکال که در اجماع روشن با خلق و انتخاب‌کنندگان آماده شده بود، در شرف تکوین می‌نمود. این چشم‌انداز برای نیروهای محافظه‌کار و آتلانتیکی قابل قبول نبود. وزیر امور خارجه وقت ایالات متحده آمریکا «هنری کیسینجر» وقت را از دست نداد: او به رییس‌جمهور «جرالد فورد» پیشنهاد «دخالت نظامی پیشگیرانه» کرد که خطر یک انقلاب در کشوری را که دارای موقعیت کلیدی برای ناتو و غرب بود، دور می‌کرد. با پیروزی «ماریو سوارش» در انتخابات ۲۳ ژوئیه ۱۹۷۶ دیگر این اقدام رادیکال و ضددمکراتیک لزومی پیدا نکرد (لئو ویلاندا؛ پرتغال «انقلاب اکتبر» خود را تمرین می‌کند: در فرانکفورتر آلگماینه تسایتونگ ۲۲ اکتبر ۲۰۱۵:۸) ولی اگر با وجود دخالت شدید سازمان‌های جاسوسی و دستگاه‌های مالی و رسانه‌ای غرب و قدرت رهبری‌کننده آن و با وجود تهدیدهای نظامی علنی (ارسال کشتی‌های جنگی)

پیروزی یک سرباز وفادار به پیمان آتلانتیک عملی نمی‌شد، چه اتفاقی رخ می‌داد؟

به امروز بازمی‌گردیم. واشنگتن روسیه پوتین را متهم به تهدید دموکراسی‌های آمریکایی و اروپایی می‌کند. برای نشان دادن جدی بودن چنین اتهامی باز رشته کلام را به ارگان رسانه‌ای می‌سپاریم که نه به روسوفیلی و نه به هواداری از کمونیسم شهرت دارد:

«کم‌تر از ۲۰ سال پیش در ژوئیه ۱۹۹۶ بوریس یلتسین (...) مجدداً به ریاست جمهوری فدراسیون روسیه انتخاب شد که در دور دوم انتخاباتی به زحمت بر نامزد حزب کمونیست، گنادی زیوگانف پیروز گردید. ایالات متحده به شدت به نفع برنده دخالت کرد با این که او (چه در سیاست و چه به معنی واقعی کلام) تلوتلو می‌خورد (...) هزینه بازی به ویژه از نظر سیاست امور خارجی بسیار بالا بود (...) واشنگتن سرمایه‌گذاری سنگینی برای انتخاب مجدد نامزد مطلوب خود کرد و مشاورین و افراد رسانه‌ای و پزشکان و کارشناسان روابط عمومی و غیره در اختیار او نهاد (...). جای تردیدی نیست که به ویژه در ایالات روسیه نیز تقلب و تحمیق هم صورت گرفت (فدریکو آرگنتیه‌ری در کوریر د لا سه‌را ۳۱ دسامبر ۲۰۱۶: ۲۸)»

با در نظر گرفتن این که دانشمندان معتبر غربی امروز شکوه می‌کنند که در غرب «دموکراسی» از سوی «پلوتوکراسی» جایگزین شده، سخن‌پراکنی ایدئولوژی حاکم در مورد «دموکراسی» عجیب می‌نماید. و آنگاه به نام «دموکراسی» است که جنگ‌های استعماری و نواستعماری به راه انداخته می‌شود و باز به نام ندموکراسی است که ایالات متحده آمریکا با هم‌دستی اذنانب و اقمار خود مقدمات جنگ علیه چین و روسیه را آماده می‌کند. اکنون این سؤال مطرح است: چپ‌های غربی بالاخره کی قادر خواهند بود این خطر تراژیک را درک کنند و متناسب با آن دست به عمل بزنند.

دومینیکو لوسوردو

یک اشاره

آیا نمی‌توان جزییات دلخراشی در مورد عذاب مردم یافت؟

اوتو فون بیسمارک

و هیچ‌کس مانند یک فرد آزرده و برآشفته دروغ نمی‌گوید.

فریدریش نیچه

یک تاریخ‌شناس بعدها در مورد جامعه و پدیده‌های شاخص دوران ما متعجب خواهد بود. از یک طرف می‌توان به سادگی در کتاب‌ها، نشریات و روزنامه‌ها تحلیل‌های واقعی و آرایش نشده‌ای در مورد وضعیت جاری غرب و در مورد معضلات و درام‌های معاصر یافت. با بحران اقتصادی، بحران سیاسی نیز ورود کرده است: به نظر دانشمندان معتبر، ما امروز شاهد تهی ساختن دموکراسی که رفته‌رفته جای خود را به قدرت سرمایه‌داران بزرگ و «پلوتوکراسی» می‌سپارد، هستیم. ولی آیا در غرب آن نیروی چپی وجود دارد که بتواند این تحلیل و این تشخیص را درک کرده و بر پایه آن پروژه سیاسی مبارزه و تغییر وضعیت موجود را فرموله کند؟ آنچه که به سیاست‌های بین‌المللی مربوط می‌شود حتی از دست ارگان‌های رسانه‌ای نه چندان متهور نیز گه‌گاه در می‌رود که جنگ‌هایی که به تازگی ایالات متحده و ناتو در خاورمیانه به راه انداخته‌اند، دارای خصلت نواستعماری است. این وضعیت هولناک در نوار غزه در مقابل چشم همگان رخ می‌دهد، تراژدی که شهوت سلطه و کشورگشایی اسرائیل به خلق فلسطین تحمیل می‌کند. و باز باید پرسید: آیا در غرب آن نیروی چپی که قادر باشد در مقابل این روند تکاملی تأسف بار که همین امروز مرگ و ویرانی به بار می‌آورد ولی در عین حال نطفه مرحله به مراتب پیشرفته‌تری از ویرانی و نابودی را در خود

می‌پرورد، ایستادگی کند؟

در ماه مارس ۲۰۱۴ «سیمور، م. هرش» روزنامه‌نگار آمریکایی و برنده جایزه «پولیتزر» افشاکری‌های مهمی در مورد استعمال سلاح‌های شیمیایی که روز ۲۱ اوت ۲۰۱۳ در سوریه صورت گرفته بود، انجام داد. خیر، مسؤول این رسوایی رهبر این کشور نبود، بلکه بیش‌تر «شورش‌یانی» بودند که از طرف سلطان نشینان ارتجاعی حومه خلیج فارس و هم‌پیمان غرب و همین‌طور ترکیه عضو پیمان نظامی ناتو و بازیگر تحریک‌کننده و اجراکننده عمده حمایت می‌شدند و باید در جهان موج عظیمی از برآشفتگی و خشم علیه رهبری سوریه ایجاد می‌کردند، تا پرواز بمب‌افکن‌های ویرانگری را که با موتورهای روشن آماده حمله بودند، توجیه می‌کرد. در ماه اوت ۲۰۱۳ سیاستمداران، روزنامه‌نگاران و هنرپیشگان مرد و زن جامعه جنجال‌پرست در ترسیم تصویری تاریک از دشمنی که باید از بین برده می‌شد، مسابقه گذاشتند. تصادفی نبود که افشای این دروغ در ارگان‌های رسانه‌ای مختلف پژواک به مراتب کم‌تر از دروغی که در شیپور دمیده شده بود، یافت. بهتر بود که این افتضاح زیاد شهرت پیدا نمی‌کرد تا صنایع دروغ‌پردازی که برای آماده ساختن جنگ‌های آتی بسیار سودمند است، بدنام نشود و آبرو نبازد. و باز چپ با عدم حضور خویش، درخشید.

آن‌ها در آن زمان که تحمیق و دستکاری در جریان بود جرأت نکردند سؤال کنند و شک و تردید خویش را بیان دارند و همین‌طور لازم ندیدند توجه انظار عمومی را به افشای دستکاری و تحمیق و فراسوی آن به سوی صنایع جنگی دروغ که با وجود همه این‌ها شکوفا بود، هدایت کنند. در واقع چپ‌ها همیشه درست در آن لحظه‌ای ناپدید می‌شوند که باید وارد عمل شوند. مثلاً در مورد روند کنونی قطب‌بندی اجتماعی و توزیع عظیم درآمد به نفع اغلب ثروت‌های بزرگ انگلی و یا در مورد احیای جنگ‌های استعماری و نواستعماری و پیدایش نشانه جنگ در سطح‌های بالاتر، و یا در مورد محدودیت و تحریف نظر عموم از طرف «پلوتوکراسی» و تولید دروغ به شکلی شکوفا و پرقدردت

و کاراتر از همیشه.

و از این طریق تضادی که باید مشخص کرد، ترسیم شد. ما نمی‌توانیم این وظیفه را به عهده تاریخ‌شناسان آینده بسپاریم، و شاید درست به این خاطر باید تراژدی‌ها و خطرهای امروز را همین امروز شناخت و مسؤولیت‌های لازم را همین امروز قبول کرد. این کتاب می‌خواهد سهم خود را ادا کند.

در بخش اول کتاب زمینه موجود را مورد بررسی قرار می‌دهیم. با این که بحران ویرانگری که در مقابل چشمان ما صورت می‌گیرد دارای تبعات جهانی است ولی تمام جهان را دربر نمی‌گیرد. کشورهایی که در قرن ۲۰ خود را از یوغ استعمار و نواستعمار رهایی بخشیده بودند، امروز در مبارزه برای رشد و توسعه اقتصادی و فن‌آوری مستقل به سر می‌برند و در طی آن به موفقیت‌های چشم‌گیری نیز دست یافته‌اند. این امر به ویژه در مورد چین و دیگر کشورهای در حال توسعه صادق است. اگر کسی درهم‌آمیختگی دو روند متضاد را در نظر نگیرد، قادر نخواهد بود چارچوب شرایط بین‌المللی امروزی را درک کند: «واگرایی عظیمی» که چندین قرن تفوق مطلق غرب نسبت به بقیه جهان را تضمین می‌کرد رفته‌رفته کاهش می‌یابد و در حال از بین رفتن است، در حالی که هم‌زمان با آن در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته یک شکاف عظیم و «واگرایی بزرگی» پدید می‌آید که خبرگان غنی و استثنایی را از بقیه افراد جامعه جدا می‌سازد. قابل درک است که غرب سرمایه‌داری در چنین وضعیتی دست به تخریب دولت رفاه زده و با اقدامات نامحبوب «ریاضتی» واکنش نشان می‌دهد و همین‌طور کوشش می‌کند به کمک جنگ، که خصلت نواستعماری آن روزبه‌روز حتی در بین رسانه‌های بزرگ نیز شناخته می‌شود، سلطه بین‌المللی خود را حفظ و تثبیت نماید. در خلال این جنگ‌های نواستعماری ایالات متحده آمریکا و اتحادیه اروپایی ابایی ندارند که در خاورمیانه و نزدیک با نیروهای ارتجاعی که مهاجرین را به بردگی می‌کشند، زنان را سرکوب می‌کنند، چندهمسری را مجدداً احیا می‌کنند و غیره ... همکاری کنند.

چپ‌ها می‌بایست در قبال همه این اقدامات واکنش نشان می‌دادند. ولی در این مورد در بخش دوم - جهان سرمایه‌داری و امپریالیستی باز توانست خود را به جای «جهان آزاد» جا بزند. این نشانه تفرعن و تکبر است که از قرن‌ها پیش به یک عنصر تشکیل‌دهنده تصویر از خود و آگاهی کاذب غرب مبدل گردیده است. این تصویر امروز از هر زمان بی‌اعتبارتر به نظر می‌رسد. گذشته از این که «حقوق اجتماعی و اقتصادی» که از طرف سازمان ملل متحد تعیین شده، در عمل تحقق پیدا نکرده، به دنبال حمله نئولیبرالی آن‌ها در تئوری نیز مشروعیت خویش را از دست داده است. آنچه که مربوط با حقوق سیاسی است، این حقوق از سوی «پلوتوکراسی» که روزه‌روز بیش‌تر خود را در غرب تحمیل می‌کند، محتوی و معنای خود را از دست می‌دهد؛ این‌طور به نظر می‌رسد که گویی در پنهان و به طور غیرمستقیم سرشماری تبعیضی، که قرن‌ها طبقات پایینی جامعه را از شرکت در حیات سیاسی جامعه محروم می‌کرد، مجدداً احیا گردیده است. آیا حداقل هنوز حقوق شهروندی و قانون حاکم است؟ امروز، سه‌شنبه روزنامه نیویورک تایمز (هنوز در دوران ریاست جمهوری اوباما) گزارش داد که رییس‌جمهور ایالات متحده با همکارانش ملاقات خواهد کرد تا **kill list** (لیست مرگ) را امضا کند، گزینه‌ای از مظنونین به تروریسم که باید از آسمان به کمک پهپادها (به زبان تظهيرشده دیوان‌سالاری) «نابود» شوند. هر چند هم که نادر باشد، در این لیست‌ها نام شهروندهای آمریکایی نیز موجود است: پس **rule of law** (قواعد قانون) چه شد؟ و قبل از هر چیز: آیا اقرار غرب به پایبندی به دمکراسی با دیکتاتوری که در جهان اعمال می‌دارد به این صورت که حقوق حاکمیت را به خود اختصاص می‌دهد و حتی بدون مجوز شورای امنیت سازمان ملل جنگ به راه می‌اندازد و تحریم مقرر می‌دارد، هم‌خوانی دارد؟

تفرعن غرب رفته‌رفته اشکال عجیبی به خود گرفته است ولی با این حال هنوز نفوذ ایدئولوژیکی عظیمی را اعمال می‌دارد، به طوری که اغلب چپ‌ها را نیز در ایالات متحده و در اتحادیه اروپایی مجذوب خویش می‌کند. بدون شک مارکس یک نابغه بود که در دوران خود دریافته بود، انحصار

در تولید مادی در عین حال به انحصار در تولید معنوی می‌انجامد. طبیعی است که قدرت بورژوازی بزرگ سرمایه‌داری امروز بر پایه تولید ایده‌ها ولی فراسوی آن و قبل از هر چیز دیگر بر پایه تولید احساسات بنا شده است. ما در بخش سوم کتاب به این مسأله خواهیم پرداخت. چگونه می‌توان یک جنگ را برنامه‌ریزی و مقدمات آن را آماده کرد؟ آن‌ها تصویری را پیدا می‌کنند، مورد دستکاری قرار می‌دهند و یا اساساً اختراع می‌کنند تا بی‌رحمی و وحشیگری و غیرانسانی بودن دشمنی را که باید سرکوب و نابود گردد، نمایش دهد؛ از طریق مطبوعات و رادیو و تلویزیون و اینترنت و شبکه‌های اجتماعی این تصویر تبلیغ و بارها مطرح می‌شود و به اصطلاح هر گوشه جهان با آن بمباران می‌گردد. هر کس نخواهد در این جنگی که غرب در نظر گرفته بی‌شرط و شروط شرکت کند، ثابت می‌کند که برای استدلال‌های اخلاقی تفاهم نداشته و هم‌دست دشمن شرور است. این‌را می‌توان تروریسم خشم و برآشفتگی نامید، احساسی که مدعی اخلاق است ولی عمیقاً ماکیاولیستی است. از این‌رو امروز جامعه جنجال‌پرست، هنر جنگی قتاله از آب درمی‌آید.

در کودتاها که گسترش ناتو و اساساً غرب را تسهیل کرد و با مهارت «انقلاب‌های رنگی» نامیده شد، تروریسم برآشفتگی نیز نقش تعیین‌کننده‌ای ایفا کرد. در این مورد نیز باز تغییر جهت دروغ از آب درآمد و تحمیق، دستکاری و تحریک بود که می‌بایست موجی از برآشفتگی و خشم اخلاقی پدید آورد که لازم بود تا بتوان رژیم‌های را که مورد تنفر بود و یا در دستیابی به سرکردگی جهانی مانع ایجاد می‌کرد، از میان برداشت. بخش چهارم کتاب کودتاها و هم‌چنین کوشش‌هایی را بررسی می‌کند که در نیمه دوم قرن بیستم و اوایل قرن بیست و یکم صورت گرفتند. موج اول تقریباً مصادف بود با سال‌های جنگ سرد، موج دوم از زمانی که پایان جنگ سرد محسوس می‌شد، آغاز گردید. بین موج اول و دوم تفاوت‌هایی وجود دارد ولی نقطه اشتراک آن دو نخوت و تکبر بی‌پایان امپراتوری است که حاصل شد.

حال فارغ از این‌که غرب جنگ به راه اندازد و یا کودتا سازماندهی کند در هر حال پرچم

ارزش‌های همه‌بشری و بازار آزاد را با خود حمل می‌کند، تعمیمی **Universalism** که نه مرز ملی و نه مرز دولتی می‌شناسد و یا تحمل می‌کند. در اینجا بخش پنجم کتاب توجه خواننده را به تفاوت‌های فاحش نسبت به گذشته جلب می‌کند. آنچه که امروز ملت رهبری‌کننده غرب محسوب می‌شود در طول نیمه دوم قرن ۱۹ استاد حمایت‌گرایی **Protektionism** بود. و این حمایت‌گرایی شامل ایده‌ها هم می‌شد: کمونیست‌ها هنوز در سال‌های جنگ سرد در ایالات متحده آمریکا به خاطر تبلیغ جهان‌بینی خود مورد تعقیب قرار می‌گرفتند، فراخوان جهانشمولی که خطاب به پرولتاریا و خلق‌های زیر ستم جهان بود و واقعاً در هر گوشه کره زمین کشش تعجب‌برانگیزی ایجاد کرد ولی از طرف شخصیت‌های بلندپایه آمریکایی مغایر با روح و وجود «آمریکایی» تشخیص داده شد. تنها همین امر باید در رابطه با جهان‌بینی که امروز غرب تبلیغ می‌کند ما را مظنون سازد، زیرا هنگامی که یک فرهنگ و یا یک تمدن مشخص، ادعا می‌کند که حلول نهایی ارزش‌های جهانشمول است، بویی از جهانشمولی **Universalism** نبرده و برعکس، فقط نوعی قوم‌محوری پر سر و صداست و این قوم‌محوری پر سر و صدا از سال‌های دور برای جنگ‌های استعماری و نواستعماری بسیار سودمند بوده است که به نام تمدن که تعبیر آن‌هم تنها خاصه تجاوزگر بوده، صورت می‌گرفته است.

ولی آیا می‌توان جنگ‌هایی که از اواخر قرن ۲۰ و آغاز قرن ۲۱ پاناما و یوگسلاوی و عراق و لیبی را ویران کرد و هنوز سوریه را ویران می‌کند را واقعاً جنگ‌های نواستعماری نامید؟ بخش ششم کتاب در این مورد پاسخ می‌دهد و مبارزه ۱۰۰ ساله بین استعمار و ضداستعمار و همین‌طور عناصر پیونددهنده بین استعمار کهنه و نو را منعکس می‌سازد. در اواسط قرن ۱۹ کشتی‌های توپ‌دار انگلیسی چین را که قدرت مقابله نداشت به زانو درآوردند. این وضعیت در دوران ما (به نفع ایالات متحده آمریکا و ناتو) در پاناما و بالکان و خاورمیانه تکرار شد. شکست‌خوردگان حتی اگر مقام ریاست جمهوری را عهده‌دار باشند، تحویل دادگاه بین‌المللی جنایی می‌شوند که برخلاف آن حتی نمی‌تواند علیه یک سرباز و یا مأمور آمریکایی اعلام جرم کند. قضاوت دوگانه حقوقی یک عنصر

تشکیل‌دهنده سنن استعماری است. امروزه تجاوز به بهانه «ارزش‌ها» و «منافع» غربی صورت می‌گیرد. ایدئولوژی غالب در جنگ‌های استعماری هیچ تفاوتی با آن ندارد. فراهم کردن مقدمات این نوع جنگ‌ها در گذشته در سطح ایدئولوژیک به عهده ارشادگران مسیحی بود و امروز این وظیفه به عهده سازمان‌های غیردولتی NGO نهاده شده است که اغلب از طرف واشنگتن و یا بروکسل کنترل می‌شوند. هر قدر هم که تسلسل میان استعمار و نواستعمار به نظر جالب توجه برسد، باز نباید به حیثه گسترش تفاوت‌هایی که در این بین هویدا شده، کم بها داد، که به هر حال باعث می‌شود که چپ‌های غربی قدرت جهت‌یابی خود را از دست بدهند و سکوت اختیار کنند.

در حالی که ایالات متحده آمریکا از همکاری هم‌پیمانان اروپایی برای تثبیت مواضع غرب در خاورمیانه و بخش‌های دیگر جهان استفاده می‌کند، «محمور» را به حرکت درآورده و بخش عظیمی از دستگاه غول‌آسای نظامی خود را به آسیا و اقیانوس آرام منتقل می‌نمایند. محدودسازی و محاصره چین هم‌اکنون آغاز گردیده است. آیا جنگ سرد جدیدی در شرف تکوین است که بنا بر حسب تعریف همواره در آستانه تبدیل به جنگ گرم و نهایتاً هولوکاست اتمی قرار دارد؟ مبارزه برای صلح امروز از هر زمان دیگری عاجل‌تر به نظر می‌رسد ولی چپ‌ها که باید مبلغ آن باشند سکوت پیشه کرده‌اند، از جمله به این دلیل زیرا درک نمی‌کنند که ما در فاز جدیدی از برخورد بین استعمار و نواستعمار به سر می‌بریم. مبارزه ضداستعماری را هیچ کشور دیگری چون جمهوری خلق چین که از بطن بزرگ‌ترین انقلاب ضداستعماری در تاریخ پدید آمد و سهم مهمی در جنبش ضداستعماری ایفا کرده و می‌کند، معرفی نمی‌کند. با تئوری «جنگ خلق» که مائو مبلغ آن بود، جنبش ضداستعماری نشان داد که یک خلق تحت ستم می‌تواند یک ابرقدرت را به چالش کشیده و مغلوب سازد. جنبش با «دنگ شیائو پینگ» نشان داد که اگر همراه با استقلال سیاسی، استقلال اقتصادی نیز به دست نیاید، مبارزه برای رهایی ملی به پایان نرسیده است.

پس از تحلیل مشکلات و تضادها که مشخصه دوران ما است و پس از این که ضعف و عدم حضور

چپ‌ها بیان شد، باید بررسی سیستماتیک‌تری برای علل این ضعف و عدم حضور به کار گرفت. این وظیفه بخش هشتم و پایان کتاب خواهد بود. کوتاه و مختصر می‌توان گفت که این‌گونه تغییرات رادیکال که مثلاً بین سال‌های ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۱ صورت گرفت بالقوه قادر بود چنین گنجی و سردرگمی پدید آورد. چپ‌های غرب، چه از نوع متعادل و چه رادیکال آن بارها دنباله‌رو ایدئولوژی حاکم شدند. تروریسم برآشفتگی که در مهار گسیختن جنگ‌های نواستعماری نقش غالب ایفا می‌کند، به ویژه چپ‌ها را مرعوب کرد. نقشی که در قرن ۱۹ به عهده «مسیحیت وابسته به امپراتوری» نهاده شده بود که با ارشادگران متدین و معتقد و کاملاً خوش‌خیال راه را برای کشورگشایی استعماری می‌گشودند، امروز به عهده «چپ‌های وابسته به امپراتوری» نهاد شده است. البته چپ‌ها در درون تک تک کشورها در مبارزه اقتصادی و اجتماعی برای دفاع از دولت رفاه شرکت می‌کنند ولی در عین حال اغلب در گسترش فلسفه و جهان‌بینی که در خدمت نولیبرالیسم قرار دارد، نقش ایفا می‌کنند.

بحران سیاسی-اقتصادی و وخامت وضعیت بین‌المللی می‌طلبد که چپ‌ها بر گنجی و سردرگمی خود فایق آیند. این کتاب وظیفه خود می‌داند سهم خود را برای روشن کردن این تاریخ و انتقاد از اضمحلال چپ‌ها و روند عینی در بعد ملی و بین‌المللی که به این انحطاط منجر گردیده، ادا کند.

تحلیل‌هایی که در صفحات بعدی ارایه شده در زمانی که این کتاب در ایتالیا زیر چاپ می‌رفت مورد تأییدی تأسف‌بار قرار گرفت. در خاورمیانه بالکانیزه شده و با جنگ ویران گشته، گروه‌های بی‌رحم اسلام‌گرا که از طرف غرب برای سرکوب دولت‌های لائیک و ضداستعماری مورد استفاده قرار می‌گیرند، قدرت می‌یابند. به دنبال کودتا در اوکراین و ورود تهدیدکننده ناتو به شرق اروپا ما شاهد واکنش روسیه بودیم. «محور» آمریکایی و تحول جدید سیاست آمریکا با اتکاء به ارتش در منطقه اقیانوس آرام، آسیا را به بشکه باروت مبدل ساخته است. خطر جنگ که این کتاب روی آن

تأکید دارد، تشدید می‌شود. آیا چپ‌ها نشانه‌ای از حیات بروز خواهند داد؟

نخست - حمله به دولت رفاه، بربریت نواستعماری، جنگ - غرب

و عدم حضور نیروهای چپ

۱. فروپاشی یک «واگرایی بزرگ»، آغاز یک واگرایی جدید

بحرانی که در سال ۲۰۰۸ در غرب آغاز و اغلب با رکود سال ۱۹۲۹ مقایسه می‌شد، بین علایم ضعیف بهبودی وضع و همین‌طور علایم خطر کماکان پی‌آمدهای خویش را به دنبال دارد، که در مورد کشورها و مناطق مختلف متفاوت است؛ مسأله همان آفتی است که مارکس دقیقاً تعریف کرده بود و مدافعان سرمایه‌داری پیشاپیش خیال کردند که بر آن فایق آمده‌اند. ویرانی‌ای را که از آن بحران ناشی شد نمی‌توان نادیده گرفت: «در سال ۲۰۱۰ بیش از ۵۰ میلیون شهروند فقیر در ایالات متحده آمریکا وجود داشت، در حالی که در اتحادیه اروپایی بالغ بر بیش از ۱۲۰ میلیون نفر، یعنی یک‌چهارم جمعیت با خطر فقر و یا رانده شدن به حاشیه جامعه روبه‌رو بود. (گالینو، ۲۰۱۳:۹)

وقتی دولت رفاهی که هرگز در ایالات متحده آمریکا وجود نداشت و یا ضعیف بود، در اروپا نیز رفته‌رفته تضعیف شود، در آن صورت تعداد فزاینده‌ای از مردم فقیر، از شبکه اجتماعی که آن‌ها را دربر گیرد و از آن‌ها حمایت کند، محروم خواهند شد. اخراج و بیکاری و مناسبات کاری پست حاکم خواهد گردید و این تازه همه داستان نیست. همین‌طور در بین شاغلین به کار نیز مجدداً شیخ **working poor** هویدا شد به طوری که حتی کسانی که بخت با آن‌ها یاری کرده و کاری پیدا کرده بودند، از فقر در امان نماندند. مثلاً در نیویورک ممکن بود فردی که در دو محل مختلف کار می‌کرد، که کار دوم در شب صورت می‌گرفت، **Homeless** و بی‌خانمان می‌شد. (رامپینی، ۲۰۱۳:۸۵) آیا این‌گونه قربانی دادن بسیار سخت کمک می‌کردند تا تحرک اجتماعی حداقل

کودکان تضمین شود؟

با کاهش بودجه فرهنگی مدارس دولتی بسیار تضعیف شدند، به طوری که دو نفر از رهبران دمکرات‌ها مانند بیل کلینتون و اوباما ترجیح دادند دختران خود را به مدارس خصوصی بفرستند. علم و فرهنگ که روزی بهترین راه ترقی برای تعداد کمی از اقشار ممتاز بود، مبدل به وسیله‌ای شد تا نابرابری جاودانه شود (همانجا)

آری. در واقع:

قربانیان امروز عمدتاً از فرزندان و نوه‌های طبقه کارگر و متوسط تشکیل می‌شود که به ویژه در ایالات متحده از دهه ۷۰ با رکود دستمزدها روبه‌رو بوده‌اند (...). به سخن دیگر: بحران وقتی می‌آید تنها دو بار در نمی‌زند، بلکه وقتی که دوباره آمد ترجیح می‌دهد باز همان درب سابق را دق‌الباب کند. (گالینو، ۲۰۱۳:۱۱)

برخلاف اسطوره‌های موجود، جای هیچ‌امیدی نمانده که با کوشش و فعالیت بتوان ترقی و پیشرفت داشت و برعکس ما علناً شاهد پیروزی سرمایه‌داری موروثی **patrimonial Capitalism** هستیم که در خاندان‌های سنتی ریشه دارد و ثروت به ارث می‌رسد. (پیکتی ۲۰۱۳: ۲۲۱ و ۶۷۱)

و این که رفته‌رفته نوعی کاست به وجود می‌آید که فقر در آن موروثی است، مبین پس‌گرایی هولناک جاری است. به هر حال همیشه مسأله بر سر تضعیف دولت رفاه و انحلال «حقوق اجتماعی و اقتصادی» است، که روزی در سال ۱۹۴۸ در منشور عمومی حقوق بشر سازمان ملل متحد به ثبت رسید و همین‌طور کشتار اجتماعی: تصاویر مردم یونان، اسپانیا، ایتالیا که در بین زباله‌ها در جست‌وجوی مواد خوراکی هستند و همین‌طور تصاویر مردمان بی‌خانمانی که در ایالات متحده کوشش می‌کنند خود را در مقابل سرما حفظ کنند، نمونه‌های روشنی است. مطمئناً در بریتانیای کبیر نیز، آنجا که تظاهرکنندگان با پلاکاردهای خود به این معضل که توده فزاینده مردم فقیر با آن روبه‌رو است اشاره می‌کند، مسأله ناشناخته‌ای نیست: **eatig or heating?** گرسنگی یا سرما و

بازهم روشن تر: تحمل گرسنگی و یا تحمل سرما؟



درد و رنج اجتناب‌ناپذیر است و حتی در مورد آن کشور اروپایی که بحران ظاهراً تأثیر نسبتاً کمی روی آن گذارد، صادق است. در آلمان بحران اقتصادی وجود ندارد، اقتصاد رفته‌رفته به راه می‌افتد البته به قیمت «وجود تعدادی از شاغلین فقیر (جمعاً ۲۰ درصد، یعنی کسانی که درآمدشان کم‌تر از ۶۰ درصد درآمد متوسط در کشور است.» در کشوری که بیسمارک زیر فشار جنبش کارگری اولین گام‌ها را در جهت ایجاد دولت رفاه برداشت، امروز بیش از «۷ میلیون Minijob "کار ناچیز" (۴۵۰) یورو در ماه برای ۱۵ ساعت کار در هفته البته در کنار حمایت‌های دیگر)» وجود دارد. با این دستمزد ناچیز کدام یک از حواجی را می‌توان برآورده ساخت؟ این واقعیتی است که کشوری که به عنوان خوشبخت‌ترین کشور در اروپا محسوب می‌شود، «بالاترین نرخ نابرابری در اروپا» را دارا است. (گالینو، ۲۰۱۳:۵۹) و همه این‌ها در زمانی صورت می‌گیرد که وجه مشخصه آن رشد حیرت‌آور علم و فن‌آوری است که از نظر تئوریک باید رشد قابل توجهی از رفاه اجتماعی را تضمین کند.

در واقع تعداد کمی از افراد ممتاز از درون این بحران ثروتمندتر و قدرتمندتر بیرون آمدند، که با وقاحت این ثروت و قدرت را نیز به نمایش می‌گذارند. حتی اگر تحلیلگران دارای نظرات متفاوتی باشند، در یک مورد اتفاق نظر دارند: در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری نابرابری‌ها افزایش می‌یابد و قطب‌بندی اجتماعی تشدید می‌شود. عنوان کتابی که به تازگی در آمریکا منتشر شد، تأمل برانگیز است: واگرایی بزرگ (Noah ۲۰۱۲) مقوله‌ای که به طور سنتی مورد استفاده قرار می‌گیرد تا روند

واگرایی بین کشورهای پیشرفته غربی و بقیه جهان (Pomeranz ۲۰۰۴) را از لحظه مشخصی که آشکارا آغاز شد، توصیف کند. امروز واگرایی بزرگ و یا «قیچی بزرگ» نامیده می‌شود که در آمریکا و به طور کل در غرب به وجود آمده و به تفاوت‌های شدید بین اقلیت بسیار کوچک افراد ممتاز و اکثریت مطلق مردم که به ناامنی و بدبختی و فلاکت و گرسنگی محکوم است، می‌انجامد. این‌طور به نظر می‌رسد که گویی جهان سومی که در کشورهای در حال رشد و به ویژه در چین روزه‌روز عقب‌تر می‌رود، برعکس در کشورهای تاکنون پیشرفته بیش‌تر گسترش می‌یابد.

اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم، مسری شدن قطب‌بندی اجتماعی در ایالات متحده منتظر بحران سال ۲۰۰۸ نشده بود. از این تاریخ ۴۰ سال به عقب بازگردیم و ببینیم در سال ۱۹۶۹ چه اتفاقی رخ داد و برای این کار از مجله آمریکایی «ریدرز دایجست» که در سطح جهان پخش می‌شد و مبلغ «راه زندگی آمریکایی» بود، کمک بگیریم: «گرسنگی در آمریکا» عنوان به اندازه کافی گویای مقاله‌ای بود که این‌طور ادامه پیدا می‌کرد:

«در پایتخت کشور، واشنگتن ۷۰ درصد کودکانی که به بیمارستان انتقال یافته بودند، دچار سوءتغذیه بودند (...). در آمریکا برنامه‌های امدادی از ۲۷ میلیون افراد نیازمند تنها ۶ میلیون نفر را تأمین می‌کند (...). گروهی از پزشکان که به سفر علمی تحقیقاتی به مناطق روستایی حومه رودخانه می‌سی‌سی‌پی رفته بودند، در مقابل کمیسیون تحقیق مجلس سنا گزارش کردند: «کودکانی که ما دیدیم به روشنی در راه از دست دادن تندرستی و انرژی و قوه حیات خود بودند. آن‌ها با گرسنگی روبه‌رو بودند و از بیماری رنج می‌بردند و علت مرگ آنان نیز مستقیم و یا غیرمستقیم همین معضلات بود.» (Rowan/Mazie ۱۹۹۶:۱۰۰)

۲۰ سال بعد، جنگ سرد عملاً به پایان رسیده بود. ایالات متحده آمریکا خود را پیروز اعلام کرد و جشن گرفت؛ کار مشکلی نبود اگر مقداری از بودجه نجومی بخش نظامی اکنون صرف بخش‌های غیرنظامی می‌شد، ولی: «پروفسور لاری براون از Harvard Public School of Public Health و

رییس کارگروه پزشکان برای معضل گرسنگی اعلام کرد که ۱۸ تا ۲۱ میلیون آمریکایی به اندازه کافی غذا برای خوردن ندارند که ۷ میلیون آن‌ها را کودکان تشکیل می‌دهند.» (Ginzberg ۱۹۸۸)

باز جهشی کرده و به بحران کنونی که ۲۰ سال بعد آغاز شد، برسیم. قطب‌بندی اجتماعی باز هم بیش‌تر تشدید پیدا کرد. سردبیر بخش مالی روزنامه وال‌استریت جورنال نوشت: در ایالات متحده «یک درصد جامعه بیش از یک‌پنجم ثروت کشور را در اختیار خود دارد و ۱۵ درصد مردم زیر خط فقر زندگی می‌کنند» (Guerrera ۲۰۱۱:۴۱). از این رو جنبشی که مرکز ثروت و دستکاری‌های مالی را مرکز توجه خود قرار داده، یعنی **Occupy Wall Street!** علیه ۱ درصد افراد ممتاز جامعه مبارزه می‌کند. آیا باید این امر را غلوآمیز دانست؟ به گفتار افراد دیگری که به مغلطه و این‌همان‌گویی شهرت ندارند، گوش فرادهیم: «تقریباً یک‌چهارم کودکان آمریکایی در شرایط فقر زندگی می‌کنند (Stiglitz, ۲۰۱۴) و یا:

«غنی‌ترین ۳۰۰ هزار نفر آمریکایی که معرف آن یک درصد کنایی نیست، بلکه یک گروه نخبه کوچک‌تر یعنی ۰٫۰۱ درصد جمعیت را تشکیل می‌دهد، به تنهایی بخشی از درآمد ملی را به خود اختصاص می‌دهد که معادل بیش از نیمی از آن‌چه که ۶۰ درصد جمعیت، یعنی ۱۸۰ میلیون نفر از شهروندان با درآمدهای ناچیز به دست می‌آورد، است.» (Rampini ۲۰۱۲:۲۲)

که گاه می‌شنویم که از شکوفایی اقتصاد سخن می‌رود. ولی چه کسانی از این شکوفایی بهره می‌برند؟

دو اقتصاددان «امانوئل سیز» و «توماس پیکتی» محاسبه کرده‌اند که «۹۳ درصد سود ناشی از شکوفایی به جیب ۱ درصد از غنی‌ترین افراد وارد شده است.» و یا اگر دقیق‌تر بگوییم: کسانی که درآمد سالانه‌شان بیش از ۴ میلیون دلار بوده، یعنی آن ۰٫۰۱ درصد نامبرده آمریکایی، ۳۷ درصد تمامی درآمدهای ناشی از این نیمه‌شکوفایی را به خود تخصیص داده‌اند. (Rampini, ۲۰۱۳:۴۱)

آنچه که شکوفایی نامیده می‌شود، در واقع «واگرایی بزرگی» را که غرب را از هم می‌گسلاند، تشدید می‌کند در حالی که صعود کشورهای در حال رشد فاصله بین آنها و کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری را کوتاه می‌کند. چه چیز در حال وقوع است؟

۲. دولت رفاه: ۲۰۰ سال مبارزه طبقاتی

آیا از بین بردن دولت رفاه در اروپای غربی و ویرانی «حقوق اجتماعی و اقتصادی» صرفاً ناشی از بحران اقتصادی و مشکلات بودجه‌برخاسته از آن بود؟ قدرت و ایدئولوژی حاکم از تکرار این فرضیه خسته نمی‌شود ولی در جست‌وجوی علل افزایش ثروت گروه کوچک ولی بسیار آزمندی از اولیگارش‌ها نیز نیست. البته تأمل مهم دیگری نیز وجود دارد: فرآیندهایی که در دوران ما صورت می‌گیرد ناشی از مناقشه‌ای است که دارای زمینه بسیار بسیار کهنه‌ای است.

در پایان جنگ دوم جهانی «هایک» (1986 a: 10f) از انگلیس هشدار داد که دولت رفاه Welfare State اولین گام‌های خود را کجا برداشت: «خصلت‌های حیاتی تمدن غرب» از جمله «اندویدوآلیسم» (فردگرایی) و نه تنها میراث «لیبرالیسم قرن ۱۸ و ۱۹، بلکه همین‌طور دوران باز هم دورتر از آن، میراث «راسموس»، «مونتانی»، «سیسرو»، «تاسیتوس»، «پریکلس» و «توسیدید» در خطر است! مبارزه علیه دولت رفاه جنگ برای تمدن و یا حتی یک جنگ مذهبی بود: «فردگرایی» (مخالف دولت رفاه) به غیر از «فلسفه عصر عتیق» همین‌طور ریشه در مسیحیت داشت.

۱۵ سال بعد یکی از پدرخواندگان نئولیبرالیسم (با نفر بعدی که «لودویگ فون میزس» نام دارد بعداً آشنا خواهیم شد) باز حمله خود را آغاز کرد: یک بار برای همیشه باید «دمکراسی و یا بهتر بگوییم دیکتاتوری اجتماعی» را پایان داد، که در فرانسه (و در قاره اروپا) با انقلاب ۱۸۴۸ و با

خواست حق داشتن کار آغاز شد. (Hayek, 1969:76 u. 79) این فرضیه در دهه ۱۹۷۰ تقویت شد: برای سازمان ملل متحد (که به زعم نیروهای محافظه کار، نهادی است که از طرف جهان سوم برای هوچی‌گری مورد سوءاستفاده قرار می‌گیرد) «حقوق اجتماعی و اقتصادی» که از مهم‌ترین حقوق محسوب می‌شود و همین‌طور شعار «آزادی از نیاز» که از طرف فرانکلین دیلانو روزولت مطرح شد، (از سوی همین نیروها) نتیجه تأثیر مخرب «انقلاب روسی-مارکسیستی» قلمداد شد/

(Hayek, 1986b: 310)

همین‌طور که می‌بینیم هایدک هنگامی که خواستار لغو «حقوق اقتصادی و اجتماعی» (و «آزادی از نیاز») از منشور حقوق بشر شد، هیچ مشکلی با معضلات بودجه و یا قابلیت پرداخت نداشت. دولت رفاه به دلایل به مراتب والاتری زیر ضربه می‌رفت: حتی با این‌که به خود شکل «دموکراسی اجتماعی» می‌گرفت، ولی در واقع توتالیتار و استبدادی بود و غرابتی با تمدن غربی نداشت و نهایتاً مترادف بربریت و وحشیگری بود.

مسئول اصلی این فرآیند انقلاب اکتبر معرفی می‌شد. در واقع «روسیه کمونیستی» اولین کشوری بود که «ارضای حوایج اولیه اجتماعی شهروندان خود را هدف اصلی دولت اعلام کرد». برای مقابله با چنین چالش‌هایی، جمهوری وایمار در قانون اساسی خود کوشش برای تأمین «شرایط زندگی شایسته انسان برای همه» را در نظر گرفته بود. (Peukert, 1987: 135f u. 51) و در ایالات متحده آمریکا نیز هم در اقداماتی که در مقابله با رکود بزرگ از طرف فرانکلین روزولت صورت گرفت و هم در قضیه شعار «آزادی از نیاز»، یعنی آزادی از فقر و کمبودهای مادی، چالش کمونیستی بسیار محسوس بود.



فریدریش آوگوست فون هایک ۱۸۹۹ تا ۱۹۹۲

«هایک» فراسوی «انقلاب مارکسیستی-روسی» دوره‌های انقلابی فرانسه را نیز در بحث وارد نمود و این بار نیز درست به هدف زد: ریسپیر واقعاً از حق حیات به عنوان اولین حق در بین «حقوق غیرقابل تفکیک بشر» سخن گفت. (1950-1967, vol. 9:112) پاسخ به رهبر ژاکوبین‌ها از طرف «سی‌یز» نیز بسیار جالب توجه بود: حوضه سیاست را تا ادغام مسأله اجتماعی گسترش دادن به این معنی است که **re-publique** (مسأله عمومی) را به **re-totale** (مسأله توتالیتیر) تبدیل کنیم، یعنی جمهوری را به یک نهاد توتالیتیر و مطلق مبدل نماییم. (Bastide, 1939:17f) این اتهامی است که نئولیبرال‌ها هنوز علیه دولت رفاه مطرح می‌کنند. این مطلب از منظر ایدئولوژی حاکم امروزی از یک سنت بد سیاسی سرچشمه گرفته و یا نتیجه یک مبارزه طبقاتی تقریباً طولانی است. «هایک» از آن آگاه بود. (1969:76)، که در لعنت کردن «دمکراسی اجتماعی و یا دمکراسی توتالیتیر» نقش فاسد کننده **ouvriers**، یعنی کارگران فرانسوی را که نقش آفرینان انقلاب ۱۸۴۸ بودند، محکوم کرد.

در نتیجه ما با مبارزه طبقاتی روبه‌رو هستیم که بیش از ۲۰۰ سال قدمت تاریخی دارد. بلافاصله پس از پایان جنگ دوم جهانی کنشگران ساختمان دولت رفاه اجتماعی در اروپای غربی «برای مقابله با نفوذ سیاسی و ایدئولوژیکی اتحاد جماهیر شوروی، توسعه اشکال قدرتمند حمایت‌های اجتماعی را وسیله مناسبی یافتند.» (Gallino, 2013: 209) لذا هنگامی که «هایک» جنگ صلیبی نئولیبرالی خویش را آغاز کرد، تا حد زیادی منفرد ماند؛ نفوذ وی آنگاه که محبوبیت جنبش سوسیالیستی و کمونیستی کاهش پیدا کرد، رفته‌رفته افزایش پیدا کرد؛ او در سال ۱۹۷۴ جایزه

نوبل در رشته اقتصاد را دریافت کرد و در این سالها الهامبخش سیاست‌های اقتصادی رونالد ریگان و مارگارت تاچر گردید. پیروزی نهایی او در سالهای ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۱ فرارسید. نقطه عطف: در «جهش عظیم به جلو، آنچه که به عدالت اجتماعی متأثر از انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷ مربوط می‌شود، موج مافوق لیبرالی که از سالهای ۱۹۸۰ تا ۱۹۹۰ در حال رشد بود، به وقوع پیوست.» (Piketty, 2013: 557, 806 u. 789) «هنگامی که ایالات متحده در جنگ سرد پیروز شد، به نظر می‌رسید که رقیب قوی دیگری در مقابل مدل آمریکایی ما وجود ندارد.» (Stiglitz, 2014) و در ادامه:

با نگاه به گذشته احتمالاً گفته خواهد شد که فروپاشی سوسیالیسم سرمایه‌داری را به این شکل بی‌پروا ساخت و مداحان آن از مداحی به سخنوری خشن روی آوردند. رقابت بین دو سیستم از بین رفته بود و سرمایه‌داری بر این عقیده بود که دیگر برای پذیرش مقبولیتش جای نگرانی نیست. (Jessen, 2011)

۳. «جامعه‌ای وجود ندارد، فقط فرد وجود دارد.»

جو ایدئولوژیکی امروزی واقعاً نسبت به گذشته به طور رادیکال تغییر یافته است. «چهار آزادی» که فرانکلین د. روزولت (رییس‌جمهوری که متهم می‌شد تحت تأثیر «انقلاب روسی-مارکسیستی» قرار داشته است) در سخنرانی خود در ۶ ژانویه ۱۹۴۱ مطرح کرد، به رسمیت شناختن «اولویت حقوق بشر» و تحقق بخشیدن «آزادی از نیاز» را یکی می‌دانست ولی دومی به قدری مورد کم‌توجهی قرار می‌گیرد که نادیده گرفته شده و نهایتاً به عهده سازمان‌هایی نهاده می‌شود که بنا بر اساسنامه خود موظف به حفاظت و گسترش حقوق بشر هستند. امروز اخراج شدگان، بیکاران و فقرا کسی را ندارند که بتوانند به آنها رجوع کنند. و لذا وقتی که پرچم «عدالت اجتماعی» را بلند می‌کنند و «رؤیای عدالت اجتماعی» را دنبال می‌کنند، به عنوان افرادی به حساب می‌آیند که دچار آتاویسم و عقب‌گرد و نوستالژی جامعه قبیله‌ای هستند و تا اندازه‌ای با «افراد دیوانه» مقایسه می‌شوند. (Hayek, 1986b: 81 u. 358)

چنین افرادی اصرار دارند، به جامعه تکیه و استناد کنند و از این طریق تنها نشان می‌دهند که درسی را که نخست‌وزیر وقت انگلیس مارگارت تاچر در اکتبر ۱۹۸۷ داده بود، درک نکرده‌اند. البته یک فیلسوف موفق آمریکایی ۴۰ سال پیش مقرر کرده بود: یک «هستی اجتماعی» وجود ندارد. «فقط افراد، افراد مختلف با زندگی‌های فردی خود وجود دارند.» (Nozick, 1981: 35) سال ۱۹۷۴ بود. جنگ ویتنام غوغا می‌کرد. در ایالات متحده آمریکا خدمت اجباری نظام مقرر شده بود؛ و دولت خود را به «وجود اجتماعی» آمرانه‌ای ارتقاء داده بود که از مردم ایثارگری و از جان‌گذشتگی طلب می‌کرد ولی آن‌گاه که افراد و یا طبقات اجتماعی از آن خواستار توجه و تفاهم برای وضعیت یأس‌آور و مشکل‌خیز خود می‌شدند، به ناگاه به دنیای نیستی پناه می‌برد و پنهان می‌شد.

آیا افرادی که این‌طور بی‌ملاحظه و خشن از طرف خانم سیاست‌مدار و آقای فیلسوف مورد خطاب قرار گرفته بودند، نمی‌توانستند خودیاری کنند و مثلاً به کمک سندیکاها علیه وضعیتی که در آن به سر می‌بردند قیام کنند؟ آیا مثلاً **working poor** یعنی افرادی که با وجود داشتن اشتغال فقیر بودند، نمی‌توانستند خود را سازماندهی کرده و برای کسب دستمزدهای متناسب مبارزه کنند؟ در این مورد نیز وضعیت در ایالات متحده آمریکا زیاد امیدوارکننده نبود: تعداد اعضای مزدورانی که در سندیکاها کارگری سازمان یافته بودند، به ویژه در بخش خصوصی بسیار کاهش یافته بود و علت این پسرفت در وهله اول ناشی از «نیروهای بی‌عاطفه بازار» نبود. صاحبان شرکت‌ها متوسل به ابزار غیرقانونی می‌شدند. برای آن‌ها مشکل نبود جریمه‌های بسیار سبک نقض قوانین (نسبتاً ناقص) کار را پردازند. (Western/Rosenfeld, 2012: 91) از طرف دیگر یک وضعیت اجتماعی دیگر از سازماندهی کارگران در سندیکاها و توسل به اعتصاب جلوگیری می‌کرد: «تنها ۲۷٪ کارگران بیکار می‌توانستند امید به کمک داشته باشند. این وضعیت به کارفرمایان اجازه می‌داد سندیکاها را مجازات کنند و شاغلینی را که در سطح سندیکا خود را

سازماندهی می‌کردند مورد تهدید قرار دهند.» (Reich, 2011) فروشگاه زنجیره‌ای «ولمارت» با ۱,۴۰۰,۰۰۰ کارگر و کارمند «بزرگ‌ترین کارفرما در بخش خصوصی ایالات متحده آمریکا است. هیچ‌کس آنجا عضو سندیکا نیست.» هر نوع کوششی در این جهت بی‌رحمانه سرکوب می‌شد. (Noah, 2012:125) حساب و کتاب شرکت روشن بود: «اینجا در ایالات متحده آمریکا هر مزدوری حتی در بخش‌های دولتی با خطر اخراج روبه‌روست. به خاطر قطع منابع مالی در سطح تأسیسات محلی (ایالت‌ها و شهرها) دیدم که چگونه هزاران نفر از کارمندان دولتی اخراج شدند.» (Rampini, 2012: 17) اگر یک «کارگر بالقوه قابل اخراج» با سندیکا همکاری کند، می‌توان گفت که حکم اخراجش صادر شده.

قدرت سیاسی مطلقاً هیچ ممانعتی در مقابل فعالیت‌های ضدسندیکایی که از طرف شرکت‌ها تبلیغ و حمایت می‌شود، به وجود نمی‌آورد. در تابستان ۱۹۸۱ ریگان بیش از ۱۳۰۰۰ کنترل‌کننده ترافیک هوایی را که برای بهبود شرایط و دستمزد کار خود دست به اعتصاب زده بودند یکجا اخراج کرد. نتیجه این اقدام خشونت‌آمیز که فوراً حاصل شد، دارای اهمیت زیادی بود: «در دهه ۸۰ و ۹۰ دوسوم اعتصاب‌ها کاهش یافت.» در بخش‌های دولتی به ویژه در برخی از ایالات، سندیکاها هنوز دارای حضور قابل توجهی هستند و همین امر دلیل «حمله هماهنگ‌شده» علیه آنها است که از طرف دولت‌های جمهوری‌خواه آغاز شد. (Western/Rosenfeld, 2012: 91f)

آنچه که نباید فراموش شود ایدئولوژی است: اقتصاددانان اکثراً در بی‌اعتبار کردن سندیکاها سهیم بودند (همانجا: 93f) و در هنوز بر همان پاشنه می‌چرخد! نتولبرالیسم و پیشاپیش دو پدر مؤسس آن سندیکاها را تنها مسؤول «ویرانگرایی» می‌دانستند و همیشه با دید خصمانه‌ای به آنها می‌نگریستند. این اتهام عمده‌ای بود که از طرف «میزس» فرموله شده بود. (1927: 149; 1922: 469 u. 460f) البته او بلافاصله «حمایت قانونی از کار» و تنظیم حقوقی زمان کار را که از طرف «نویسندگان سیاسی» توصیه می‌شد، مد نظر قرار می‌داد و بر این عقیده بود که از این طریق «حد

و مرز کار لازم و محصول فرآیند تولیدی اقتصادی» کاهش می‌یابد و در نتیجه باعث می‌شود که «سیاست مخرب» تقویت شود. در این اواخر «هایک» (1986b: 516 u. 518) به این نتیجه رسید که «به روشنی این وظیفه اخلاقی دولت است که نه تنها خود از دخالت در بازی (بازار) احتراز جوید، بلکه مانع از دخالت هر گروه سازمان‌یافته دیگری در آن شود» که منظورش سندیکاها بود. و در نتیجه وظیفه مهم‌تر را این می‌دانست که باید گروه آخر را با یک استدلال بسیار ساده مرعوب کرد: «همین سازمان‌های کارگری» هستند که با تعیین و تحمیل هنجارهایی که بازار کار را تنظیم می‌کند «به کارگران دیگر لطمه وارد می‌کنند و از این طریق امکان یک اشتغال خوب را کاملاً از دست آن‌ها بیرون می‌کشند» و مانع از این می‌شوند که آن‌ها «کاری را که دوست دارند، انجام دهند.»

همین‌طور که می‌بینیم تمایل به لغو آزادی همکاری با سندیکاها در ایالات متحده آمریکا دارای سابقه طولانی است که با نام‌های مشهوری اجین است و نیازی هم نیست اضافه کنیم، که بحران در این و یا آن کشور اروپایی نیز در حال تشدید شدن است و در حالی که فقر و ناامنی اجتماعی گسترش می‌یابد، بر روی هم به سختی می‌توان علیه آن دست به اقدامی زد و یا از طریق سازمان‌های سندیکایی مانع از رشد آن شد و یا آن را مهار کرد.

اگر نه از طریق فعالیت‌های سندیکایی، شاید بتوان از طریق آزادی‌های سیاسی و انتخابات آزاد مناسبات اجتماعی موجود را تغییر داد. ولی در رابطه با این پیشنهاد وضع واقعی چگونه است؟ رشته کلام را به دست نیویورک تایمز بسپاریم:

«در هر چهارشنبه سوم ماه اعضای گروهی از نخبگان وال‌استریت در "میدتاون" مانهاتان گردهم می‌آیند. هدف آنان مشترک است: حمایت از منافع بانک‌های بزرگ در بازار گسترده مشتقات که سودآورترین و در عین حال بحث‌انگیزترین زمینه‌ها در بخش مالی است. آن‌ها راز مشترکی را پنهان می‌کنند: جزئیات ملاقات آن‌ها و هویت واقعی آن‌ها کاملاً محرمانه است (...). به ظاهر

وجود این گروه برای حفظ ثبات چندین هزار میلیارد دلاری است، که در این بازار عمل می‌کند ولی در باطن این گروه مدافع سلطه بانک‌های بزرگ می‌باشد.»

باید روی این واقعیت یعنی «تفوق بانک‌های بزرگ» و آن‌هم نه تنها در اقتصاد، حساب کرد! کوشش‌های (نادر) قدرت سیاسی برای اعمال کنترل و یا حداقل شفاف‌سازی، مدام با موانع غیرقابل عبور روبه‌رو می‌شود؛ این موانع در کنگره به وسیله کسانی به وجود می‌آید که قاعدتاً باید خلق را نمایندگی کنند ولی اغلب «از طرف بانک‌داران بزرگ در سازوکار انتخاباتی خود مورد حمایت مالی قرار می‌گیرند» و در نتیجه خود را مدیون حامیان خویش احساس می‌کنند.

(Story, 2010)

بدبختانه بدون آن‌که هیچ اعتراضی صورت گیرد، بانک‌های بزرگ یا اصولاً پول کلان قدرت را در دست دارد و آن‌هم آنقدر مؤثر که ناظرین و تحلیلگرانی که روزبه‌روز بر تعداد آنان افزوده می‌شود، نگرانی خود را از فرسایش و تضعیف دموکراسی بیان می‌دارند. حتی چند سال قبل از آغاز بحران در روزنامه «اینترناشنال هرالد تریبیون» آمده بود: «ایالات متحده آمریکا به یک پلوتوکراسی تبدیل شده است، جایی که اکنون تسخیر نهادهای دولتی به وسیله مالکیت‌های خصوصی و شرکت‌های سهامی» صورت می‌گیرد، در حالی که «دست بقیه مردم از آن کوتاه است.» (Pfaff, 2000) از آغاز بحران به بعد همین‌طور در اروپا نیز شکوه از «پلوتوکراسی» (Jessen; 2011) و یا شکایت از «پلوتونومی» (Rampini, 2012: 20) که در ایالات متحده نیز بارها تکرار می‌شود، به گوش می‌رسد. منظور آن پلوتوکراسی است که زیر شرایط «سرمایه‌داری پدرمیراثی» کنونی، قدرت ثروت، دقیق‌تر بگوییم ثروت به ارث رسیده را که هیچ رابطه‌ای با دست‌آورد فردی ندارد، (Piketty, 2013) محدود می‌کند. پلوتوکراسی از این طریق که فعالیت سندیکاها را محدود و یا سرکوب می‌کند در صدد است ارگان‌های نمایندگی خلق را از محتوی تهی سازد.

۴. یورش بزرگ از سال ۱۹۸۹ تا امروز

به کمک قدرتی که ثروتمندان و سرمایه‌داران بزرگ از طریق مراجع سیاسی اعمال می‌کنند، آن‌ها مطلقاً خود را آزاد از هر نوع ملاحظه اخلاقی دانسته و تا آنجا پیش می‌روند که حتی قانونی بودن خویش را زیر پا می‌گذارند. این تنها نظر تظاهرکنندگانی که به سوداگری دریده و بی‌پروای سرمایه مالی اشاره می‌کنند و «بانگستر»ها را متهم می‌سازند (به زبان جدید، تلفیقی از بانکدار و گانگستر) نیست، بلکه یک روزنامه‌نگار و تحلیلگر معتبر بی‌هیچ شک و تردیدی می‌نویسد: «بزرگ‌ترین راهزنان دوران ما بانکدارانند.» و اگر این بیان هنوز به قدر کافی صریح نیست: آن‌ها «درست مانند راهزنان بزرگ به معنی واقعی کلمه عمل می‌کنند.» (Rampini, 2013: 10)

در واقع این یک نظر انفرادی و نادر نیست. امروز ادبیات بین‌المللی وسیع و معتبری وجود دارد که به خاطر گناهان سرمایه مالی و یا «مافیای مالی» و به این خاطر که گول‌های مالی مانند «بزهکاران سازمان‌یافته» عمل می‌کنند و در «کلاهبرداری‌های بزرگ» و از این طریق در یک «جنایت اقتصادی واقعی علیه بشریت» شرکت دارند، زنگ‌های خطر را به صدا درآورده‌اند. یک جامعه‌شناس مشهور ایتالیایی (Gallino, 2013:123-150) مروری بر ادبیات بین‌المللی ارائه کرد. او در این تحلیل خود که به تازگی انتشار یافته به هشدارها و گزارش‌ها و اسنادی که به نحوی به محافل رسمی تعلق دارد، استناد می‌کند:

شرکتی که کارشناس کلاهبرداری‌های مالی است در مقابل کمیسیون ملی که در ایالات متحده تشکیل شد، گزارش کرد که اعتبارهایی که بین سال‌های ۲۰۰۵ تا ۲۰۰۷ به حجم یک تریلیون دلار اعطا شده، کلاهبردارانه بوده است (...). FBI شکوه داشت که از سال ۲۰۰۴ کشور با نوعی «اپیدمی» از کلاهبرداری‌های مالی روبه‌روست (...).

با این هدف که حتی‌الامکان قراردادهای اعتباری زیادی بسته شود، کار به اینجا کشید که مؤسسات مالی، بی‌تعمق ارتشی از واسطه‌ها و دلان را به کار گرفتند: بیش از ۲۰۰ هزار نفر در طی این شکوفایی به خدمت درآمدند «و برخی از آنان -گفته می‌شد- در معاملات اعتباری زیاد معتمد و صادق نبودند (...). بین سال‌های ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۷ در فلوریدا حداقل ۱۰۵۰۰ نفر وارد صحنه شدند که سابقه بی‌غشی نداشتند و از جمله ۴۰۶۵ نفر آن‌ها قبلاً به خاطر کلاهبرداری و زدن بانک و اخاذی و باج‌گیری محکوم شده بودند.» (همانجا: ۱۲۵)

از آمریکا به اروپا بازگردیم. «ژان فرانسوا گیرو» کارشناس کلاهبرداری‌های مالی پلیس فرانسه از یک «سیستم کلاهبرداری» و «یورش بزرگ ولی آرام در سطح وسیع» سخن می‌گوید:

بازیگران این کلاهبرداری قانون را زیر پا نگذازند و یا خارج از سیستم عمل نکردند. قانون و سیستم همواره در کنار آن‌ها بود. آن‌ها توانستند در (تقریباً) کمال قانونمداری، انتقال عظیم سرمایه (... از مستضعفین و طبقات متوسط به راهزنان مالی را ممکن سازند. بخشی از الیگارش‌ی (در واقع) این سرقت را مشروعیت بخشید. (همانجا: ۱۴۷)

اغلب (البته نه همیشه) این سرقت فاحش بدون مجازات باقی می‌ماند. جامعه‌شناسی که از او نقل قول کردم، مطمئناً خواهد گفت که این کار پی‌آمدهای «هولناکی» برای زندگی و شرایط کار «میلیون‌ها نفر از طبقه کارگر و طبقه متوسط» خواهد داشت ولی «قوانینی که مسئولین امر را مورد مؤاخذه قرار دهد، یا وجود ندارد و یا بازیگران را مورد التفات قرار می‌دهد، زیرا آن‌ها خود این قوانین را تهیه کرده‌اند.» (همانجا: ۱۴۸) این‌طور به نظر می‌رسد که پلوتوکراسی در عین حال کلپتوکراسی (دزدسالاری) است و حکومت ثروت به این سو گرایش دارد که در عین حال بزهکاری سازمان‌یافته در بخش مالی را به پیش برد!

و از این طریق سرقت بزرگ ممکن بود بلامانع ادامه پیدا کند. این روند نه مستقیماً در سال‌های

قبل از آغاز بحران مالی و نه در غرب آغاز شد. روند وحشیانه خصوصی‌سازی در پایان قرن ۲۰ در روسیه پساشوروی، که به مشتی از افراد ممتاز امکان داد تا مالکیت دولتی را به معنی واقعی کلام برابند، در روزنامه فاینانشل تایمز این‌طور تعریف شد: «به اکثریت مردم تصویر واضحی از شعار "پرودون" مبنی بر مالکیت دزدی است، ارایه شد.» (in Boffa, 1997: 71) این تحلیل چندین سال بعد در مقاله‌ای که در یکی از روزنامه‌های مشهور آمریکایی درج شد، مورد تأیید قرار گرفت: تلاشی اتحاد جماهیر شوروی مبین آغاز «سیستم کلاهدرداری و سرقت و سلب مالکیت و غصب اموال و منابع دولتی» به وسیله «الیگارش‌ها» است، که مدتی با «نیروهای جنایی بین‌المللی» همکاری می‌کردند و مصمم بودند تا قدرت سیاسی را نیز از آن خود کنند. یکی از این الیگارش‌ها «بوریس برزوفسکی»، جاه‌طلبی‌های خود را پنهان نمی‌کرد: «همه جا دمکراسی، سلطه سرمایه‌های بزرگ است.» (Pfaff, 2005) احیای انگل‌وارترین امتیازات که در روسیه و اروپای شرقی آغاز شد در شرق غوغا می‌کرد. و همین‌طور در اوکراین، به همان نسبت که ثروت‌اندوزی فضاحت‌بار، چه در بین نیروهای دولتی و چه در اپوزیسیون، رشد می‌کرد به همان نسبت نیز به فقر و فلاکت توده‌های مردم افزوده می‌شد. الیگارش‌های روس نیز درست مانند همان پلوتوکرات‌های آمریکایی و اروپایی هستند که در واقع قدرت سیاسی را نیز اعمال می‌کنند.

۵. جنگ و بازگشت «جامعه»

«جامعه» (غربی) که از طرف خانم تاچر و ایدئولوژی غالب غیرموجود اعلام شد، مدام به نام امنیت و ارزش‌های جامعه غربی و یا «جامعه بین‌المللی» و یا بشریت به طور کل یک جنگ بعد از دیگری به راه می‌اندازد. وقتی مسأله این باشد که جنبش‌های اعتراضی علیه مناسبات موجود و از این طریق علیه جامعه کنونی نامشروع جلوه داده شود، در آن‌صورت خبری از وجود غیرفردی نیست ولی همین که مشروعیت بخشیدن به جنگ و بمباران مطرح باشد، وجود غیرفردی بلافاصله و ناگهان و بسیار پرانرژی باز هویدا می‌شود. خانم تاچر که در بیانیه جنجال‌آفرین خود در سال ۱۹۸۷ از شهروندان بدبخت خود می‌خواست تقصیر را نزد خویش جست‌وجو کنند و در اصل وجود جامعه (و ملت) را نفی می‌کرد، ۵ سال پیش از آن،

یعنی دقیق‌تر بگوییم روز ۱۴ آوریل ۱۹۸۲ وقتی که جنگ جزایر فالکلاند را آغاز کرد، حرف دیگری می‌زد. او می‌گفت: برای ملتی که قرن‌ها مدافع آزادی بوده و به همین دلیل دارای تاریخ غنی است که «هیچ ملت دیگری در جهان نمی‌تواند خود را با آن مقایسه کند» باید دلایل قانع‌کننده‌ای مطرح کرد. در نتیجه آنگاه که نه مسأله تحقق و یا جدی گرفتن حقوق اجتماعی و اقتصادی، بلکه فراخوان مردم برای ایثار و جانفشانی مطرح بود ناگهان ملت و جامعه مجدداً ظاهر می‌شد و آن‌هم نه جامعه و ملتی که هم‌عصر نخست‌وزیر انگلیس خانم تاچر بود، بلکه بیش‌تر ملت و جامعه‌ای که چندین قرن قدمت داشت.

هر چند که در مورد خانم تاچر این تضاد به شکل بسیار زنده‌ای بروز می‌کند ولی ایشان تنها فردی نیست، که این تضاد را دنبال می‌کند. در هیچ کشوری از جهان مانند ایالات متحده آمریکا گفتمان فردگرایی این قدر گسترده و جامع نیست. با این حال همه (چه جمهوری خواه و چه دمکرات) در مقابل فرهنگ (به قول بیل کلینتون ۱۹۹۷) تنها «ملت بی‌همتا» و یا به قول جورج دبلیو بوش «ملت برگزیده الهی» زانو می‌زنند. این‌طور به نظر می‌رسید که گویی تنها افراد وجود دارند ولی امروز به قدری جامعه‌ها و ملت‌های مختلف و به تعداد زیاد ظهور می‌کنند که انسان می‌تواند آن‌ها را در نظم هیرارشی تنظیم کند. این یک سلسله مراتب خدادادی است که نمی‌توان آن‌را با اراده و یا شایستگی و یا ناشایستگی تک افراد یک و یا چند کشور مشخص کرد. ملت «بی‌همتا» و یا ملت «برگزیده الهی» آمریکا در رأس کشورهای غربی دارای این وظیفه است که در هر گوشه جهان احترام به ارزش‌های کلی را تضمین نماید، در صورت لزوم به زور اسلحه و یا حتی با جنگ‌هایی که از طرف شورای امنیت سازمان ملل تأیید نشده باشد.

آنچه که به جنگ‌های اخیر مربوط می‌شود، در ادامه خواهیم دید که نویسندگان و ارگان‌های رسانه‌ای معتبری ظهور شبیح استعمار و نواستعمار را یادآور می‌شوند. فقط مورد لیبی را در نظر بگیریم. جنگ چقدر قربانی طلبید، آن‌هم جنگی که برای مردم لیبی نه تنها «رهایی از یوغ یک فرمانروای مستبد» را به دنبال نداشت، بلکه مضاف بر آن «این چندمین کشور شکست‌خورده، طعمه باندهای مسلح و اسلام‌گرایان افراطی گردید؟» (Panebianco, 2013) برای پاسخ به این سؤال رشته کلام را به فیلسوفی با وجهه بین‌المللی

می‌سپاریم: «امروز می‌دانیم که در مقابل ۳۰۰ قربانی ناشی از سرکوب‌های گذشته رژیم که ناتو تصمیم به سرنگونی آن گرفته بود، جنگ حداقل ۳۰ هزار کشته به جای گذارد. (Todorov, 2012) باید اضافه کرد که سرکوب متوجه شورشی بود که مطمئناً مسبب داخلی داشت، که البته به سازمان‌های جاسوسی خارجی نزدیک بودند و گروه‌هایی که از طرف دولت انگلستان به لیبی اعزام شده بودند و به طوری که رسانه‌های کاملاً معتبر انگلیسی افشا کردند از مدت‌ها پیش با هر وسیله قصد کشتن قذافی را داشتند. (ن. ک. به بخش سوم کتاب بند ۷) و به این صورت در حالی که کشورهای زیادی از جمله کشورهای آفریقایی و آمریکای لاتین در کنفرانس‌های بین‌المللی در جست‌وجوی راه‌حل صلح‌آمیزی بودند، جنگ خونینی که در سال ۲۰۱۱ آغاز شد، با لینچ قذافی و حتک حرمت جسد او به پایان رسید.



وقتی هیلاری کلینتون از قتل قذافی خبردار شد شادی و سرور خویش را پنهان نکرد و با اقتباس از جمله معروف جولیس سزار (آمدیم، دیدیم و پیروز شدیم) که با کمی تغییر آن‌را خشونت‌آمیزتر نمود، فرمود: «آمدیم، دیدیم و او مرد!» وقتی خبرنگاری که در هنگام بیان جمله فوق حضور داشت، از او پرسید که آیا حضور او در طرابلس با پایان کار قذافی در رابطه است، خانم وزیر با غرور گفت: «بله، اطمینان دارم.» چندی بعد خبرنگار «فوکس نیوز» طی یک برنامه تلویزیونی از هیلاری کلینتون پرسید چون قتل رهبر لیبی از طرف تعداد زیادی از حقوقدانان «جنایت جنگی» شناخته شده، شاید او از ابراز عقیده امپراتورگونه خویش پشیمان و نادم است؟ این خبرنگار مجبور شد سؤال خویش را دو بار تکرار کند ولی پاسخ کلینتون فقط به: «No comment!» خلاصه شد. اما علت جنگ و پایان آن کاملاً روشن بود. سرتیتر خبرهای فوکس

نیوز: «اوباما سر بریده دیگری را بر نیزه کرده.» (Forte, 2012: 130f)

ولی اشتباه است که نقش حیاتی را که سازمان‌های جاسوسی فرانسه در وقوع جنایات جنگی که در اینجا مطرح است ایفا کردند، در نظر نگیریم. روزنامه «کوریر د لا سرا» نوشت: «این راز آشکاری است که آن‌ها در پاریس می‌خواستند سرهنگ را از بین ببرند»؛ رییس‌جمهور وقت فرانسه «نیکولاس سارکوزی» مصمم بود حتماً از افشا شدن این مسأله که در مبارزه انتخاباتی ریاست جمهوری «دیکتاتور» کمک‌های هنگفتی در اختیار او نهاده بود، جلوگیری کند. (Cremonesi, 2012a) کسی که شاید پرشورترین مدافع «جنگ انسان‌دوستانه» بود، در واقع ذینفع‌ترین شخص از دلارهای نفتی «دیکتاتوری» بود که در گذشته با افتخار تمام در کاخ الیزه مورد استقبال قرار گرفته بود و اکنون طی یک تسویه‌حساب شخصی از طریق نوعی قتل مافیایی باید به سکوت وادار می‌شد. ممکن بود و امید آن می‌رفت که این افشاگری‌ها، تحقیقات و مباحثه‌های پارلمانی و بحران دولتی به دنبال داشته باشد. ولی هیچ‌یک از این موارد رخ نداد. ظاهراً رفتار دفتر ریاست جمهوری که اصلاً مورد توجه واقع نشد و همین‌طور نظر حاکم در غرب این امر را کم‌وبیش عادی تلقی کرد و جانشین سارکوزی آقای «فرانسوا اولاند» با عجله تسلسل سیاست خارجی فرانسه را مورد تأکید قرار داد.



رییس‌جمهور «سوسیالیست» و افراد شبیه به او در بین «دمکرات‌ها» حتی با وجود رشد نگران‌کننده تعداد مهاجرین از لیبی، نظر خود را تغییر ندادند: «این مهاجرین از یک کشور "ناموفق" **failed state** (بهتر بگوییم از کشوری که با زور ناتو محکوم به شکست شده بود) فرار می‌کنند. آن‌ها "مناطق" را که زیر کنترل شبه‌نظامیان بود و «در آنجا به طور سیستماتیک آزار و شکنجه اعمال می‌گردید، ترک می‌کنند. جایی که برای عبور از دریا به سوی آینده‌ای ناشناس نرخ تعیین می‌گردد و جایی که هیچ‌کس قادر نیست به طور مؤثر آنرا تحت کنترل درآورد.» (Venturini, 2014)

۶. عراق، لیبی، سوریه: ویرانی پس از ویرانی

پس از این که عملیات طرابلس به پایان رسید، غرب و شاه‌نشینان حومه خلیج کمک به اسلام‌گرایان لیبیایی را عهده‌دار شدند. اکنون آن‌ها قادر بودند با سوریه، کشوری را بی‌ثبات کنند که با هجوم چندین و چند هزار شبه‌نظامی مسلح روبه‌رو شده بود و در چنگال جنگی قرار گرفته بود که بی‌ملاحظه از خسارت از هر دو سو غوغا می‌کرد. باز اینجا هم تجاوزگران خود را مدافع و پاسدار اخلاق جا زدند ولی با این حال گوشه‌هایی از حقیقت از سوی دوستان استراتژی و ژئوپلیتیک آشکار شد. در تابستان ۲۰۱۳ یک کارشناس امور سیاسی مشهور آمریکایی در اعلام جرم از رژیم سوریه رفتار شورشیان را هم زیاد پسندیده و مثبت تعریف نکرد:

«سلفی‌های متعصب به شیوه طالبان و سنی‌های متدین مضروب می‌کنند و یا می‌کشند، صرفاً به خاطر این که آن‌ها از البسه‌ای که برایشان بیگانه است، اقتباس نمی‌کنند؛ سنی‌های افراطی که در حال قتل‌عام علویون و یا مسیحیان به خاطر اعتقاد مذهبی آن‌ها هستند (...). اگر روزی پیروز شوند، سوری‌های غیرسنی باید منتظر تبعید اجتماعی و در بدترین حالت یک کشتار واقعی باشند.»

آیا چنین تحلیل وحشتناکی فراخوانی برای جلوگیری از وقوع خطر بود؟ اصلاً و ابداً:

در اینجا تنها خروجی موجود یک پات درازمدت است که خطری برای منافع آمریکا ندارد (...). تنها یک راه خروج وجود دارد که برای ایالات متحده بسیار مناسب است و آن برقراری تعادل برای مدتی نامعلوم است. از این طریق که ارتش اسد و هم‌پیمانانش (ایران و حزب‌الله) در جنگ علیه جنگجویان افراطی هم‌پیمان القاعده گرفتار شوند. در آن صورت چهار دشمن واشنگتن در جنگی علیه یکدیگر مشغول خواهند شد و نهایتاً قادر نخواهند بود به آمریکا و هم‌پیمانانش حمله کنند. (Luttwak, 2013)

دنیای بورژوازی و کشوری که در رأس آن قرار دارد توانست خیلی بیش‌تر از این وضعیت غم‌انگیز که به شکل تغییرناپذیری بین «بربرها» برقرار است، بهره‌مند شود! حتی یک سال و نیم بعد از آن نیز

«اولاند» هنوز روی بمباران سوریه تأکید داشت. جنگنده‌های فرانسوی «رافائل» آماده بودند که مأموریت خویش را آغاز کنند: جنگ «درضمن تبلیغ خوبی برای بمب‌افکن‌های (آنها) بود که در جهان خیلی سخت به فروش می‌رفت.» (Mattioli, 2013) اکنون این امکان دیگر موجود نیست ولی مطمئناً موقعیت‌های دیگری فراهم خواهد شد.

ولی در هر حال یک نتیجه حاصل شد. در تابستان ۲۰۱۱ روزنامه «اینترناشنال هارالد تریبیون» نوشت: «در عراق، سوریه بهشت محسوب می‌شود. مردم عراق رفته‌رفته به سوریه پناه می‌برند تا از جنگ مستقیم ایالات متحده آمریکا و حمام خونی که بعد از آن در اثر خشونت‌های مذهبی به وقوع خواهد پیوست، فرار کنند. در طول جنگ بنا بر گزارش کمیساریای سازمان ملل متحد ویژه آوارگان، سوریه-بیش از هر کشور دیگری در منطقه-تقریباً ۳۰۰ هزار آواره جنگی عراقی را پناه داد.»

حتی با این که سوریه در این روزها با مشکلات خود درگیر است، ولی تنها تعداد کمی از آوارگان عراقی به میهن خود بازمی‌گردند. در واقع تعداد کسانی که از عراق به سوریه مهاجرت می‌کنند از عراقی‌هایی که به میهن خود بازمی‌گردند، بیش تر است.

مردم عراق تنها به خاطر این که جنگی را که هنوز ادامه داشت پشت سر بگذارند دست به مهاجرت نمی‌زدند، بلکه همین‌طور به این خاطر که نمی‌توانستند بیش از این در کشوری که در اثر ارتشاء و بی‌لیاقتی دستگاه اداری ویران شده بود، تاب بیاورند. آری، «سوریه کشوری محسوب می‌شود که بهتر می‌توان در آن زندگی کرد.» پاسخ مردم عراق به سؤال «اینترناشنال هارالد تریبیون» ساده و روشن بود. آنها در رابطه با سوریه می‌گفتند: «زندگی در آنجا زیباست و زنان سوری نیز زیباترند» (علاوه بر آن، حجاب اجباری نیست). «به هر حال آنجا یک چیز مهم وجود دارد و آن آزادی و امنیت در همه جاست.» از این‌رو بود که «به خاطر تعطیلات تابستانی تعداد افرادی که عراق را به سوی سوریه ترک می‌کردند، افزایش پیدا کرده بود.» (Arango, 2011) برعکس، موج کسانی که امروز از سوریه

فرار می‌کنند، بسیار عظیم است...

از سال ۱۹۸۹ که به سال رحمت شهرت پیدا کرد، پاناما و عراق و یوگسلاوی و لیبی و سوریه به جنگ کشیده شدند. رومرکز (Epicenter) این مناقشات خاورمیانه است که غرب وعده می‌دهد، می‌خواهد آنجا تمدن و دموکراسی و صلح برقرار سازد. پس از صدها هزار کشته و میلیون‌ها زخمی و فراری و مهاجر، بالاخره حقیقت آشکار می‌شود. مسأله تنها ویرانی‌های هولناک مادی نیست. به مناسبت جنگ اول و دوم خلیج (۱۹۹۱ و ۲۰۰۳) شیعیان عراقی به سرنگونی سنی‌های مورد حمایت صدام حسین فراخوانده شدند و سپس با در نظر داشتن شیعیان ایرانی و هم‌پیمانان احتمالی آن، سنی‌ها فراخوانده شدند علیه شیعیان عراقی و به ویژه سوری اسلحه به دست گیرند. جنگجویان بی‌رحم سنی خلافت که مدت‌ها تشویق و ترغیب می‌شدند امروز در عراق و به ویژه کردستان تجزیه‌طلب به شدت زیر ضربه قرار گرفته‌اند. در خاورمیانه، غرب در مبارزه علیه دولت‌های لائیک که (پس از پایان جنگ جهانی دوم) به دنبال انقلاب‌های ضداستعماری پدید آمده بودند و یا علیه جنبش‌های رهایی‌بخشی ضدغربی که دارای مواضع لائیک بودند همواره از نیروهای اصولگرا و مذهبی حمایت کرد. در عراق، در لیبی، در سوریه و فلسطین که در گذشته اسرائیل در مقابل جنبش آزادی‌بخش فلسطین به رهبری عرفات از حماس پشتیبانی کرد، ویرانی و مرگی که به دنبال این رفتار به جای ماند بسیار قابل توجه است. کشورهای چپون عراق و لیبی و سوریه اکنون با انحلال دولت-ملت مستقل و یکپارچه روبه‌رو هستند، در حالی که استقرار یک دولت-ملت برای خلق شهیدپرور فلسطینی که سرزمینش روزبه‌روز کوچک‌تر می‌شود و قطعه قطعه می‌گردد، بعید به نظر می‌رسد. ولی بدتر از این هم هست. در خاورمیانه آتش جنگ داخلی بین مذهبیون و لائیک‌ها و در چارچوب مذهب بین اسلام و مسیحیت و در چارچوب اسلام بین شیعیان و اهل سنت برافروخته شده است. در نتیجه آن، کشور عراق و سوریه با اشغال بخشی از کشور به وسیله نیروهای القاعده، که از طرف عربستان سعودی (که همیشه و تحت هر شرطی در پیمان با غرب قرار دارد) تأمین مالی و تجهیز نظامی می‌شوند، خود را مواجه می‌بینند. شیوه برخورد این گروه را می‌توان به خوبی از نمونه‌ای که در مقاله

«اینترناشنال هارالد تریبیون» آمده بود، دریافت. از یکی از رهبران القاعده در رابطه با اجساد خونین کودکانی که ظاهراً به قتل رسیده و در خاک افتاده بودند سؤال شد. پاسخ او بسیار ساده بود: «آنها مسلمان نبودند!» (Worth, 2014)

۷. دژ غرب، سرکوب زنان و «برده‌داری نوین»

ایالات متحده آمریکا برای ویرانی و یا بی‌ثبات کردن کشورهای نامبرده همیشه از همدستی و همکاری یک و یا چند کشور عربی برخوردار بود که هر یک از آنها می‌توانستند از یک هم‌پیمان فرمانبردار و مطیع به سادگی به یک دشمن و یا هدف جدیدی برای ایجاد یک ائتلاف سیاسی-نظامی جدید تبدیل شوند. در چارچوب این دیپلماسی هندسه متغیر، دو نقطه ثابت وجود داشت: یکی رابطه بسیار نزدیک و غیرقابل تفکیک با اسرائیل (ذینفع عمده بالکانیزاسیون خاورمیانه) و دیگری اتحاد باثبات و پیوسته با شاه‌نشینان خلیج فارس.

آخری را مورد بررسی قرار دهیم. دژ مستحکم غرب (به ویژه ایالات متحده) در این منطقه که از نظر سیاست‌های کاربردی بسیار مهم محسوب می‌شود، مرکب از یک سلسله کشورهای است که مبین نفرت‌انگیزی و ظلم بی‌پایانی هستند که «برده‌داری نوین» نام گرفته. تاریخ سرمایه‌داری با سه موج عظیم از کوچاندن اجباری و یا مهاجرت برای پیدا کردن کار روبه‌رو بود: اولین موج، تجارت با سیاه‌پوستان یعنی انتقال بردگان از آفریقا بود. در موج دوم که در قرن ۱۹ و به دنبال لغو برده‌داری واقعی پدید آمد که بازیگران اصلی آن «باربر»های هندی و چینی جایگزین بردگان شدند. از لحاظ نظری آنها خدمه‌های پیمانی بودند ولی وضعیت واقعی آنان به این دلیل که تمدید قرارداد آنان به لطف و کرامت ارباب بستگی داشت، تفاوت چندانی با وضعیت بردگان نداشت. تصادفی نبود که آنها از بزرگ‌ترین مستعمرات انگلیسی و پرجمعیت‌ترین کشور جهان که به تازگی پس از یک حمله استعماری به قعر یأس و ناامیدی رانده شده بود، می‌آمدند. موج سوم به عنوان پیش‌شرط دارای دو روند متفاوت بود، که یکدیگر را نفی می‌کردند: از یک طرف وقایع متغیر انقلاب ضداستعماری و

از طرف دیگر شکست سوسیالیسم در شرق اروپا. کشورهایی که در زمینه سیاسی هنوز به ثبات نرسیده بودند و یا این ثبات را به دنبال تهاجم نوکلنیالیستی از دست داده و نتوانسته بودند عقب‌ماندگی خویش را در زمینه‌های اقتصادی جبران کنند با موج عظیمی از مهاجرین و آوارگان روبه‌رو شدند. جهانی شدن نتولیرالی جابه‌جایی توده‌ای عظیمی از نیروی کار را، که به کالایی چون کالاهای دیگر تبدیل شده بود، در سطح جهان به همراه داشت. زیر این شرایط «استبداد» در کارخانه‌ها و یا عام‌تر بگوییم در محل کار که مارکس در کتاب مانیفست حزب کمونیست از آن سخن می‌گوید، اشکال رادیکالی به خود می‌گرفت و نهایتاً نه فقط بر نیروی کار اعمال، بلکه فرد مهاجر را نیز شامل می‌شد.



درک این مطلب که چرا «برده‌داری نوین» در کشورهای خلیج فارس مکان مناسبی یافته، بسیار ساده است. انبوه دلارهای نفتی و در نتیجه سرمایه‌گذاری و فعالیت‌های اقتصادی ناشی از آن باید الزاماً کشش و جاذبه زیادی برای مهاجرین فقیر و فقیرتر از کشورهای مختلف جهان داشته باشد. ولی اربابانی که باید آن‌ها را به کار بگمارند از اعضای اشراف‌زادگان موروثی هستند که همیشه عادت به اعمال قدرت استبدادی بر خدمتکاران خویش داشته و آن‌ها را متعلق به یک کاست موروثی و یا نژاد پست‌تر می‌دانسته‌اند. از این‌رو کسانی که از مناطق دورتری آمده و از نظر زبان و فرهنگ و مذهب متفاوت بودند (در سطح اجتماعی و همین‌طور نژادی-فرهنگی) دوبرابر «غریبه» محسوب می‌شدند. و این‌طور شد که کشورهای شورای همکاری خلیج متشکل از عربستان سعودی و بحرین و امارات متحده و کویت و عمان و قطر و به‌طور کل غنی‌ترین کشورهای خلیج فارس به کشورهایی تبدیل

شده اند که در آنجا «برده‌داری نوین» به شکل بسیار خطرناکی گرایش به تحول به سوی برده‌داری کلاسیک به خود گرفته است.

شقاوت دوچندان این وضع نیز ناشی از آن است که برده‌داری حاکم فراسوی اهداف تولید برای تحمیل و ارضاء اراده حاکمیت یک کاست موروثی و یا نوعی «نژاد برتر» در همه سطوح است. تحقیقات قدیمی و جدید بسیار گویا است: «خدمه مهاجر از بالکن به زمین پرتاب می‌شدند، و یا به آتش کشیده می‌شدند و یا کور می‌شدند و یا زیر کتک جان می‌سپردند.» (MacArthur, 1992:44f) و شاید شرایط برای «کلفت و نوکر» حتی غم‌انگیزتر بود:

«ضبط پاسپورت به محض ورود، عدم وجود مطلق امکان برای تغییر محل کار بدون اجازه کارفرما، ساعات کار بسیار نامناسب بدون داشتن وقت استراحت در هفته.» و تمام این‌ها برای درآمدی بسیار ناچیز که از طرف ارباب گه‌گاه برای مدت نامعلومی پرداخت نمی‌شد و آن‌هم در کشورهایی که برخی از آن‌ها دارای بالاترین تولید ناخالص داخلی در جهان هستند (...). زن ارباب آن‌ها را کتک می‌زد و ارباب به آن‌ها تجاوز می‌کرد. آن‌ها مجبور بودند زیر پله‌ها، در زیرزمین و یا در گاراژ بخوابند و مجبور بودند هر نوع خشونت از کتک تا سوزاندن پوست با آتش سیگار و یا روغن داغ و حتی قطع عضو را تحمل کنند. (Grifoni, 2014)

«توکویل» مشاهده کرده بود که یک مانع «نژادی» و یا کاستی از ایجاد «همدردی عمومی» که شامل حال اعضای کاست و یا «نژاد» پست‌تر شود، جلوگیری می‌کند. (Losurdo, 2007, kap. 2.8) تصادفی نیست که کشورهای نامبرده درست همان کشورهایی هستند که هرگز از انقلاب‌های ضداستعماری (و ضدفئودالی) متأثر نشده بودند و از همین‌رو دژ مستحکم غرب در خاورمیانه اند. شورای همکاری خلیج در سال ۱۹۸۱ به ابتکار ایالات متحده آمریکا تأسیس شد: تقریباً ۲ سال قبل از آن رژیم شاه در ایران سرنگون شده بود؛ انقلاب ضداستعماری با منشأ اسلامی-شیعه در چارچوب رقابت بسیار شدید به راه انقلاب ضداستعماری با گرایش‌های لائیک (که در برخی از کشورهای عربی

پیروز شده بود) ادامه داد. واشنگتن برای مقابله با خطر، از یک سو عراق را تشویق به حمله به ایران کرد و از طرف دیگر تأسیس شورای همکاری خلیج را به جریان انداخت که در سال ۱۹۹۱ در جنگ علیه عراق و ۲۰ سال بعد در جنگ علیه لیبی و سوریه قرار بود سهیم باشد.

این دژ مستحکم غرب در خاورمیانه علاوه بر «برده‌داری نوین» به خاطر سرکوب زنان که در آنجا فاقد حقوق اولیه هستند، برجسته می‌شود.

۸. بازگشت «زنان کام‌ده» و برده‌داری جنسی



به ویژه در اینجا شکوفایی بربریت نوکلنیالیستی کنونی هویدا می‌گردد. در خاورمیانه انقلاب‌های ضداستعماری پیشرفت‌های بارزی در رابطه با آزادی زنان به همراه داشتند، هر چند در چارچوب یک جامعه مدنی که در آن کماکان عادت‌ها و سنن پدرسالاری و مردسالاری هنوز حاکم بود و هرچه این آداب و سنن به وسیله مذاهب با قدمت چندین و چند قرن بیش‌تر مقدس شمرده شده باشد، مقاوم‌تر خواهد بود. و همین فرهنگ و محیط بود که غرب به آن تکیه کرد تا مجدداً سلطه خود را بر منطقه‌ای که در گذشته در اختیار داشت، بازیابد که نتایج آن ویرانگر بود: در لیبی «دادگاه قانون اساسی در طرابلس به نام قوانین اسلامی چندم‌سری را جایز شمرد.» این گام یک چرخش غیرمترقبه نبود. در سخنرانی «روز پیروزی» که روز ۲۸ اکتبر ۲۰۱۱ انجام داد، رهبر منصوب شده از طرف نیروی هوایی ناتو و شبه‌نظامیانی که با پول کشورهای خلیج تأمین شده بودند، اعلام کرد که در «لیبی نوین» هر مردی باید حق داشته باشد که مطابق با روح قرآن با ۴ زن ازدواج کند.» و علاوه بر این:

«به گفته او این یکی از آن اقداماتی بود که باید برای همیشه وصیت قذافی دیکتاتور را از بین می‌برد. او (قذافی) در فاز اول حکومت ۴۰ ساله خود که بیش‌تر گرایش‌های سوسیالیستی و "ناصریستی" داشت کوشش کرد برخی تحولات مثبت در وضعیت زنان را محقق سازد، به این صورت که آنان را به شدت در دنیای کار سهیم کرد و همین‌طور تا آنجا که در یک جامعه قبیله‌ای مثل لیبی مقدور بود چندهمسری را محدود کرد.» (Cremonesi, 2013 a)

سوسیالیسم؟ ناصریسم؟ این‌ها بدترین و تفرانگیزترین چیزها در چشم نولیبرال‌ها و نواستعمارگران غربی است؛ و از این طریق نواستعمار در عین حال یک ضدانقلاب زن‌ستیز است.

زنان در بین توده مهاجرین به ویژه با رنج و عذاب شدیدی روبه‌رو هستند و اغلب با این سرنوشت روبه‌رویند که به عنوان «سوگلی» فروخته شوند. ببینیم در اردن چه می‌گذرد: «تعداد زیادی تا کسی آماده شده بود. آن‌ها در فرودگاه و یا در مقابل هتل‌های ۵ ستاره در انتظار مردان ثروتمند از عربستان و یا کشورهای خلیج بودند. معلوم بود که آن‌ها چه می‌خواهند.» دختران و زنان سوری به خاطر زیبایی‌شان و چیزهای دیگر بسیار محبوبند:

«قیمت آن‌ها بسیار نازل است. خانواده‌ها دختران ۱۵ و یا ۱۶ ساله خود را به قیمت‌هایی بین ۱۰۰۰ تا ۲۰۰۰ یورو در اختیار آنان می‌نهند که برای تجار و بازرگانان خلیج مبلغ بسیار ناچیزی است. آن‌ها معمولاً بیش از این‌ها می‌پردازند. یک شب در آغوش یک فاحشه اوکرائینی در هتلی در دویبی می‌تواند دوبرابر این مبلغ خرج داشته باشد.» (Cremonesi, 2012b)

و از این طریق اعضای فاسد و انگلی اشراف در کشورهای خلیج که به لطف و حمایت غرب بر اورنگ قدرت نشسته‌اند از سیاست بی‌ثبات کردن که در سوریه دنبال می‌کنند، دوجانبه بهره‌مند می‌شوند: از یک طرف یک رژیم لائیک و در نتیجه کافر را که آزادی زنان را تقویت می‌کند، تضعیف می‌کنند و از طرف دیگر این زنان و دختران و کودکان بسیار زیبا را به ثمن بخش صاحب

می‌شوند. طبیعی است که این زنان در مناطق تسخیر شده و زیر کنترل «شورشیان» در سوریه، مجدداً مجبور به رعایت آداب و سنن کهنه خواهند بود؛ آن‌ها باید جسم خود را کاملاً بپوشانند و به انزوا و بردگی خانگی گردن نهند؛ «زناکاران» سنگسار می‌شوند.

ولی تراژدی زنان در خاورمیانه هنوز به نقطه اوج خود نرسیده. امروز همگی از «تجاوز به عنف سیستماتیک» که در لیبی (که به «همت» نیروهای ناتو «آزاد شده») صورت می‌گیرد، اطلاع پیدا کرده ایم. شروع و تشدید بحران در سوریه واقعیت هولناک «جهاد زنان» را پدید آورد که در اینجا مطابق با گزارش‌های مطبوعات معتبر غربی معرفی خواهد شد. ملهم از اعتقاد به مرجع‌های مذهبی و واعظین اصولگرا عمدتاً «روسپیان خردسال» و «دختران نابالغ تونس» که به خانواده‌های فقیر تعلق داشتند و اغلب سواد خواندن و نوشتن نداشتند» مخفیانه به سوریه رفتند تا خود را در اختیار مبارزین اسلامی قرار دهند و در بین جنگ‌ها کام آنان را شیرین کنند تا از آن طریق ورود خود به بهشت را تضمین کنند. کار «بردگان تونس» بسیار سخت بود: «بسیاری از آنان با ۲۰ یا ۳۰ و یا ۱۰۰ مجاهد رابطه جنسی داشتند.» برخی از آنان حامله شدند و به این صورت وضعیت تراژیک آنان تشدید شد: «در مناطق روستایی مغرب، در دهات جنوب تونس، مادری که شوهر نداشته باشد، فاحشه محسوب می‌گردد» و از این‌رو از طرف والدین خود رانده و تحقیر می‌گردد. ولی چه کسی مسئول همه این چیزهاست؟ نه فقط اصولگرایی تونس؛ همین‌طور «شیوخ» عربستان سعودی (کشوری که از قبول هیچ هزینه‌ای برای تقویت و تجهیز شورشیان دریغ ندارد) زنان را به «جهاد» دعوت می‌کردند. و از طرف دیگر از کودکان و دختران نیز که مانند مبارزین از «طریق لیبی و ترکیه» وارد سوریه شده بودند، خواسته می‌شد نیازهای جنسی مبارزین را ارضاء کنند. و «بنا بر گزارشی از سازمان ملل منابع مالی از قطر» مخارج انتقال آنان را تأمین می‌کرد. (Battistini, 2013)

در کنار جنگجویان اسلامی که از گوشه و کنار جهان و همین‌طور از غرب آمده بودند تا رژیم سوریه را که طلایه‌دار یک فرآیند مهم در آزادی زنان بود، بی‌ثبات کنند و کوشش کنند تا سرنگون شود،

دختران و زنان نیز شاهد عقب‌گرد کامل روند آزادسازی خود بودند. باید به «زنان کام‌ده» کراهی و چینی بیاندیشیم که در طی روند جنگ جهانی دوم مجبور بودند به عنوان روسپی خود را در اختیار ارتش اشغالگر ژاپن که نیاز به «تسلی» داشت، قرار دهند. در حالی که «زنان کام‌ده» اصلی از طرف خلق خود با احساس هم‌دردی روبه‌رو می‌شدند، بازیگران اخیر و یا بهتر بگوییم قربانیان «جهاد زنان» منفور محسوب شده و حتی از طرف خلق خود مطرود می‌شدند. تردید نیست که غرب در این ننگ که از طرف واعظین و شخصیت‌های والامقام عربستان سعودی تبلیغ و از طرف قطر حمایت مالی شد و با هم‌دستی ترکیه و «لیبی نوین» میسر گردید، مقصر است. این‌ها کشورهایی هستند که از حمایت سیاسی و یا از تفاهم مثبت واشنگتن و بروکسل برخوردار هستند. ترکیه حتی عضو پیمان نظامی ناتو است و دولت آن «مرزهای خود را به سوریه بازگذاشته و به جنگجویان اسلام‌گرا اجازه می‌دهد از این طریق سلاح و پول و دیگر تدارکات لازم را به جبهه‌های جنگ وارد کنند.» (Arango, 2013) از جمله این «تدارکات» ظاهراً دختران و زنان جوانی محسوب می‌شوند که مختص فحشای مقدس و جنگی انتخاب شده‌اند.

اگر در این مورد «جهاد زنان» از نظر تفوریک جنبه «داوطلبی» داشت، در موارد دیگر ممکن بود به روشنی اعمال خشونت برای تحمیل بردگی جنسی را مشاهده کرد. به این مقاله روزنامه «کوریر د لا سررا» توجه کنید:

«شبه‌نظامیان گردان‌های اسلامی در سوریه برای انتخاب زنان کرد دارای سیستم ویژه‌ای هستند. معمولاً این انتخاب در پست‌های کنترل صورت می‌گیرد. آن‌ها مسلسل به دست وارد اتوبوس‌های غیرنظامی می‌شوند و از راننده اتوبوس لیست مسافری را طلب می‌کنند و اسامی غیرعرب را انتخاب می‌کنند. وقتی که جوان‌ترین‌ها و زیباترین‌ها انتخاب شدند، باید از اتوبوس خارج شوند و بر زمین زانو زنند و سپس فرد مسلسل به دست با نهادن دست خود بر سر آن‌ها، آنان را "حلال" اعلام می‌کند که بنا بر آیات قرآن به حیوانی که طبق سنت ذبح شده باشد، اطلاق می‌گردد. از این طریق آن‌ها "مسلمان شده" و پاک می‌شوند که بعد آماده خواهند بود با شوالیه‌های جهاد مقدس از نظر جسمی ممزوج

شوند. خشونت از طریق فرد یا گروه؛ دختران صیغه می‌شوند. آن‌ها چند ساعت و یا چند روز در اختیار مرد قرار می‌گیرند. برخی از آن‌ها به خانه‌های خود بازمی‌گردند و برخی دیگر در پایان به قتل می‌رسند (...). بنابر اظهارات **Ipek Ezidxelo** ۳۰ ساله و عضو فعال حزب اتحاد دمکراتیک سوریه (مهم‌ترین جنبش مسلحانه در منطقه کردنشین سوریه)، افراط‌گرایان القاعده به ویژه افغانی‌تبارها و چچن‌ها و لیبیایی‌ها برای زنده به چنگ آوردن مبارزین کرد زن مسابقه می‌گذاشتند. (**Cremonesi**, 2013b)

بیش از هر وقت مؤظفیم به «زنان کام‌ده» بیاندهشیم، بیش از هر وقت حقیقت در مورد قبح و شناعت بردگی جنسی آشکار می‌شود! و در اینجا نیز باز نقش غرب زیاد تعریفی نبود و علاقه چندانی نداشت توجه انظار عمومی در جهان را به تراژدی زنان کرد جلب کند و یا اصلاً بخواهد ورود تجاوزکاران جنسی از لیبی (که به وسیله ناتو «آزاد» شده بود) را به سوریه متوقف کند.

۹. در راه یک جنگ جهانی نوین؟

شبح هیروشیما

هزینه‌های انسانی و اجتماعی کوشش برای احیای خاورمیانه متناسب با مقتضیات استراتژیکی و ژئوپولیتیکی ایالات متحده آمریکا و کشورهای اروپایی که به شدت به سنن استعماری چسبیده اند، روزبه‌روز بیش‌تر می‌شود. ولی این کوشش کجا متوقف خواهد شد؟ آیا جنگ ایران را نیز دربر خواهد گرفت؟ و وعده انتقال بخش عظیمی از دستگاه نظامی ایالات متحده به سوی اقیانوس آرام و چین (که هم‌اکنون بعضاً صورت گرفته) به چه معنی است؟

ما باز به یاد سخنان روزولت که در بالا ذکر شد، می‌افتیم. در پیش‌نمای «چهار آزادی» ضروری، در کنار «آزادی از نیاز»، همین‌طور «آزادی از ترس» **freedom of fear** قرار داشت. پیش‌شرط تحقق این خواست، «کاهش تسلیحات در سطح جهان بود، که در هیچ نقطه‌ای از جهان ملتی نتواند به

همسایه خود تجاوز و حمله کند.» این پلمیک رایش سوم را منظور می‌داشت و مبین ترس و خشم گسترده بود. هدف‌های نوین سیاست‌های تجاوزکارانه هیتلر کدام خواهند بود؟ در وضعیتی که ترس و خطر جنگ وجه مشخصه آن است، سخن گفتن از آزادی به چه معنی است؟ دیگر ممکن نبود لذت واقعی آزادی را در بعد ملی متصور شد و لازم بود که اجماع بین‌المللی را در نظر گرفت. بدیهی است که چارچوب‌های سیاسی امروزی کاملاً متفاوت است ولی طعنه روزگار بی‌رحم است: کشوری که در آن «آزادی از ترس» فرموله شد، به تازگی نشان داده که مصمم است آزادی نامبرده را نه تنها در عمل، بلکه همین‌طور در تئوری نابود کند! برای روزولت هیچ کشوری در هیچ نقطه از جهان نباید قادر می‌بود بی‌مجازات همسایه خود را از موضع برتری نظامی چیرگی ناپذیر تهدید و یا مرعوب کند. در این روزها این ایالات متحده آمریکا است که بی‌تفاوت از این که رییس‌جمهور آن جمهوری خواه و یا دمکرات باشد صراحتاً درصدد است به قدرت نظامی سرکوب‌کننده‌ای برسد و یا قدرتی داشته باشد که بتواند به هر کشوری در هر گوشه از جهان هرگاه که اراده کند حمله برد و آن را ویران کند. برای نابود کردن رادیکال «آزادی از ترس» آمریکا شبکه گسترده‌ای از پایگاه‌های نظامی در دریاها و خشکی‌ها تأسیس نموده که سرتاسر کره زمین را دربر می‌گیرد. این رفتار در عمل مطابق با تئوری است که ایده آل گرانبهای روزولت در مورد تعادل و توازن را به سخره می‌کشد. برعکس، اطمینان خاطر داده می‌شود امنیت جهان در سطح نظامی در صورت عدم وجود هرگونه تعادلی، به معنی تفوق مطلق غرب و قبل از همه کشور رهبری کننده آنرا تضمین می‌کند. کوتاه بگوییم: لغو «آزادی از ترس» به قدری با موفقیت از کاتالوگ حقوق بشر صورت گرفت که حتی قطع‌نامه‌ها و اظهارات سازمان‌هایی که دفاع و تقویت حقوق بشر را از وظایف اصلی خود به شمار می‌آورند، از مخیله‌ها زدوده شده است.

در دهه‌های اخیر کشورهای کوچک با فن‌آوری عقب‌مانده و ناتوان از دفاع واقعی مورد حمله و بمباران قرار گرفته و تکه تکه شدند. دخالت‌های نظامی پی‌درپی بر اعتماد به نفس و تکبر پیروزمندان افزود و شاید حتی همبستگی درونی را تثبیت نمود و از این طریق توجه عموم از بحران اقتصادی را

منحرف ساخت. ولی امروز واشنگتن فشار را افزایش می‌دهد. در آغاز قرن جاری یک تاریخ‌شناس موفق آمریکایی کتاب خود را که به «سیاست قدرت‌های بزرگ» اختصاص داده شده بود به پایان رساند و از دولت متبوع خویش خواستار شد در قبال چین سیاست تحدید اقتصادی اعمال دارد:

«ایالات متحده ذینفع است که در سال‌های آینده از سرعت رشد اقتصادی چین به شدت کاسته شود (...). هنوز برای آمریکا دیر نشده کورس خود را تغییر دهد و از هیچ اقدامی فروگذار نکند تا صعود چین را کند بکند. واقعیت‌های ساختاری عظیم سیستم بین‌المللی شاید ایالات متحده را مجبور کنند، سیاست همراهی سازنده خود را به کنار بگذارد. در واقع هم‌کنون نشانه‌هایی وجود دارد که مدیریت جدید به رهبری بوش اولین گام‌ها در سمت و سوی درست را برمی‌دارد. (Mearesheimer, 2001)

(402)

در واقع قبل از همه اوباما که با نگاه به چین «محور»، یعنی انتقال بخش گسترده دستگاه عظیم نظامی کشور به منطقه اقیانوس آرام را اعلام کرده بود، حرکت در جهت صحیح را آغاز کرد.

این روند آن قدر پیشرفت کرده بود که روزنامه با نام و نشانی که مطمئناً ماوای «کبوتران» نیست، لازم ندید نگرانی‌های خویش را کتمان کند: استراتژی که از سوی دستگاه دیپلماسی اوباما به نام **Air-Sea-Battle** در نظر گرفته شده یک تحریک غیرضروری است. این استراتژی «فرض می‌کند که آمریکا چین را مغلوب خواهد کرد، قبل از این که چین بتواند به نیروهای آمریکا ضربه وارد کند» و آمریکا چین را نه تنها در دریا و هوا، بلکه در عمق و قلب کشور شکست خواهد داد.

(Gompert/Kelly, 2013)

این مقاله از این نظر حایز اهمیت است، زیرا به قلم دو نماینده شناخته شده خبرگان سیاسی-نظامی نگاشته شده است. روزنامه می‌نویسد که به ویژه گامپرت در کنار «استادی آکادمی نیروی دریایی

آمریکا»، «معاون رییس اول سازمان اطلاعاتی ملی به نیابت رییس‌جمهور اوباما است.»

آیا حداقل حد و مرزی وجود دارد که جنگ‌های جاری و آینده اجازه عبور از آن‌را نداشته باشند؟ در «کوریر د لا سرا» چندی پیش مقاله‌ای به وسیله یک تاریخ‌شناس مشهور اسرائیلی منتشر شد که با آرامش تهدید «ضربه پیش‌گیرانه اتمی از طرف اسرائیل» به ایران را مطرح ساخت. (Moris, 2008) این یک موضع‌گیری انفرادی نبود. به یک مجله مشهور ژئوپولیتیکی نظر بیافکنیم: «از نظر تئوریک می‌توان ایران را با یک ضربه اتمی اسرائیلی و یا آمریکایی و یا حتی ناتو به عصر حجر پرتاب کرد. یک سناریوی غیرقابل تصور، حداقل در حال حاضر.» (Limes, 2012: 16) در واقع در دسامبر ۲۰۱۳ یک عضو جمهوری خواه کنگره به نام «دونکان هانت» صریحاً خواستار حمله اتمی با سلاح‌های تاکتیکی به ایران شد.

باز شیخ هیروشیما هویدا می‌شود و آن هم نه تنها در رابطه با این کشور در خاورمیانه. چندین سال قبل در «فارین آفرز» مقاله‌ای انتشار یافت که می‌توان آن‌را هشدار دهنده نامید. بیایید به نکات اصلی این مقاله بپردازیم: «چرخش دراماتیک در رابطه با قدرت مقابله اتمی» اکنون به ایالات متحده آمریکا اجازه می‌دهد بدون داشتن هراس از حمله اتمی متقابل «ضربه اول اتمی» را وارد آورد. برخلاف اسطوره‌های جاری «مدرنیزه کردن اتمی» که از چندی پیش مورد توجه واشنگتن قرار دارد «تروریست‌ها و کشورهای شرور» را در مرکز توجه قرار نداده است؛ تسلیحات اتمی فعلی و آینده ایالات متحده آمریکا ظاهراً برای وارد آوردن ضربه اول اتمی در نظر گرفته شده که وظیفه دارد روسیه و چین را خلع سلاح کند» و از طرف دیگر این هدف در تطابق کامل با سیاست آمریکا قرار دارد که صریحاً اعلام شده و خواهان «گسترش سلطه جهانی» است. تنها ساده‌لوحان می‌توانند برنامه موشکی جاری را مورد انتقاد قرار دهند: درست است که این برنامه قادر نخواهد بود یک حمله گسترده از طرف روسیه را متوقف کند ولی می‌تواند کوشش برای حمله متقابل اتمی از طرف روسیه و به ویژه از طرف چین را خنثی سازد که به کمک ضربه اول اتمی تنها ابرقدرت واقعی از کار انداخته خواهد شد. تصادفی نیست که این ابر قدرت از قبول این تعهد که هرگز به عنوان حریف اول

متوسل به سلاح اتمی نشود، خودداری می‌کند. (در حالی که چین صریحاً پایبندی خود را به این اصل اعلام کرده است) (Lieber/Press, 2006: 51-53) این چشم‌انداز چندین سال بعد از سوی یک نماینده درجه یک دستگاه نظامی مورد تأیید قرار گرفت: «دفاع موشکی حلقه زنجیر گم‌شده در ضربه اول اتمی است.» (Engdahl, 2009: 159) مدتی است که آمریکا در این فکر است، که «بدون این که مجازات شود، به خود اجازه حمله اول اتمی را بدهد.» (Romano, 2014:29) ولی امروز این خطر بزرگ‌تر است. برخی از محافل وجود دارند که رؤیای جنایتکارانه‌ای را در سر می‌پرورانند: ابرقدرتی که هنوز برای مدتی تنها ابرقدرت محسوب می‌شود، می‌تواند کوشش کند تقدم خویش را تضمین کند و به طور نهایی به ثبت رساند و بحران و اضمحلال را از خود دور کند به این صورت که در پنجره زمانی که هیچ و یا حداقل هیچ واکنش جدی را محتمل نمی‌داند یک حمله ویرانگر و نهایی اتمی را آغاز کند. هنوز از توازن ترس و وحشت در دوران جنگ سرد بیرون نیآمده، شیخ جنگ اتمی مجدداً هویدا گردیده است: «آزادی از ترس» به نقطه مقابل خود تبدیل شده و آن‌هم به نقطه عکسی که امروز مانند بختک روی بشریت سایه انداخته است.

۱۰. نئولیبرالیسم اقتصادی-سیاسی، نئوکلنیالیسم و غیبت نیروهای چپ

خلاصه کنیم: وضعیت مهم‌ترین کشورهای سرمایه‌داری در حال حاضر مبین بیکاری شدید، فقر گسترده، مشروعیت‌زدایی کم و بیش صریح حقوق اجتماعی و اقتصادی و لغو کم و بیش برجسته دولت رفاه است. این تهاجم نئولیبرالیسم در سطح اقتصادی است. بر این نکته باید تأکید کرد، زیرا انسان اغلب تصور محدودی از نئولیبرالیسم دارد، گویی که نئولیبرالیسم دارای ابعاد سیاسی نیست. اگر ما به دو مؤسس این شیوه فکری رجوع کنیم، خواهیم دید که آن دو واقعاً نفی دولت رفاه را تنگاتنگ با نفی دموکراسی توده‌ای و احزاب توده‌ای و سندیکاها مربوط می‌کنند و هم‌گام با ستایش بازار، جهانی را که هنوز با انتخابات عمومی و حق رأی برای عموم مسموم نشده به احضار می‌طلبند. نظر «میزس» و «هایک» این بود که همراه با دولت رفاه، هر چیزی که آن‌را مقذور ساخته بود باید به بحث گذارده شود. اولی می‌گفت: «توده بزرگ قادر نیست منطقی فکر کند و معضلات اغلب

بغرنج زندگی اجتماعی را درک کند.» دومی تأکید می‌کرد که در وضعیت‌های مشخصی یک «حق انتخاب محدود، مثلاً برای زمینداران» راه‌حل بهتری است و یا «میزس» یک نظم سیاسی تلقین می‌کرد که (مانند پارلمان انگلیس بین دو جنگ جهانی نهادی) به عنوان «جنتلمن بی‌شغل»، قدرت را مدیریت نماید. به هر حال «هایک» به این نتیجه می‌رسید که «شرکت خلق» در تصمیم‌گیری سیاسی و «آزادی کلکتیو» به هیچ‌وجه ضروری نیست و پافشاری روی این امر را (همان‌طور که احزاب توده‌ای و سندیکاها از اواسط قرن ۱۹ دنبال می‌کنند)، نشانه‌ای از «زوال ویران‌کننده دکترین لیبرال» می‌دانست. (Losurdo, 2008: Kap.71 u. 75)

رابطه بین اقتصاد و سیاست را نیز می‌توان در نئولیبرالیسم کنونی مشاهده کرد. مطمئناً اگر حق رأی عمومی زیر سؤال برده شود تا حدی خطرناک خواهد بود ولی اگر آن را حفظ کنیم، نیز ممکن خواهد بود دمکراسی را به «پلوتوکراسی» و یا «پلوتونومی» تبدیل کرده و باز به همان قدرتی بازگردیم که از طرف تعداد محدودی از نخبگان اعمال می‌شود. در واقع در دوران ما وزنه ثروت به قدری سنگین است که سیستم سیاسی انتخاباتی موجود، طبقات پایینی را عملاً به سکوت محکوم می‌کند و تنها مبین مسابقه زشت خبرگان سیاسی است که نهایتاً به همان طبقه اجتماعی، یعنی به بورژوازی بزرگ تعلق دارند.

نئولیبرالیسم اغلب در رابطه با کلنیالیسم کهنه و یا نو قرار دارد: وقتی «آزادی کلکتیو» که از طرف طبقات پایینی طلب می‌گردد، با شک و تردید روبه‌رو می‌شود، طبیعی است که آنچه که از خلق‌های مستعمره‌ها انتظار می‌رود، به مراتب بیش‌تر خواهد بود. خواست دمکراتیزه کردن روابط بین‌المللی از طرف خلق‌های مستقل با تولید ناخالص ملی ناچیز به مراتب خطرناک‌تر از حق رأی عمومی است که در متروپول‌های سرمایه‌داری «از زمان زوال دکترین لیبرالی» حتی فقیرترین افراد نیز از آن برخوردارند. هایک در مقام منتقد جهانشمولی **Universalism** و بیانیه حقوق بشر (1969:21) فقط «انسان‌های غربی» را مورد ستایش قرار می‌دهد. «میزس» به نوبه خود ابایی ندارد از این که جنگ

تریاک، این ننگین‌ترین بخش از تاریخ استعمار را تقدیر کند (نگاه کنید به بخش ۵ نکته ۷). اگر بخواهیم پیگیرانه عمل کنیم باید انتقاد ما از نئولیبرالیسم، کلنیالیسم را نیز دربر گیرد، به ویژه که کاهش بخش دولتی اقتصاد که از طرف «اجماع واشنگتن» نئولیبرالی **Washington Consensus**، و از طرف صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی پیشنهاد و بعضاً تحمیل می‌گردد، پیش‌شرطی است که کنترل کنسرن‌های فراملیتی و سرمایه‌های بزرگ بر کشورهای را که باید مدام «مورد حمایت» قرار گیرند، تضمین می‌کند. از طرف دیگر از جنگ تریاک تاکنون گسترش و پیروزی بازار اغلب با اعمال خشونت صورت گرفته است. در دوران معاصر هم همین‌طور: در سال ۱۹۷۳ این کودتای آمریکایی بود که به پیروزی نئولیبرالیسم در شیلی منجر گردید و همین‌طور جنگ ناتو در یوگسلاوی در سال ۱۹۹۹ به طور نهایی به اقتصاد دولتی پایان بخشید. «دولت لاغر» در سطح اجتماعی عملاً نافی دولت قوی در سطح سیاسی (در سرکوب اعتراضات توده‌ای) و در سطح نظامی (با به راه انداختن جنگ‌هایی که برای دفاع از آزادی بازار صورت می‌گیرد) نیست.

با وجود ارتباط بین نئولیبرالیسم و نوکلنیالیسم، آن‌ها دو پدیده متفاوتند و از این رو باید پرسید: تهاجم نئولیبرالی و نوکلنیالیستی و همین‌طور ارتباط بالقوه انفجاری بین یک بحران دایمی اقتصادی و یک سلسله از جنگ‌هایی که پایانش معلوم نیست، با چه مقاومتی روبه‌رو می‌شود؟ در کشوری مانند یونان تظاهرات عمومی ادامه دارد ولی هر قدر هم که این تظاهرات وسیع باشد، قادر نیست که وضعیت تراژیک خلق را متوقف سازد. در هر دو سوی آتلانتیک جنبش‌های تاکنون ناشناخته‌ای چون «**Indignati**» (برافروختگان) و یا «وال استریت را اشغال کنید» توانستند اعتراضات روشنی علیه الیگارش‌ی اقتصادی و سیاسی و همین‌طور علیه اقدامات «ریاضتی» که تنها نتیجه آن تشدید قطبی شدن جامعه بود، پدید آورند. ولی چنین تظاهراتی در بهترین حالت خصلتی گذرا دارند. البته امکان دارد که این تظاهرات به شورش ختم شود ولی با این حال حریق تندی است که باز به سرعت خاکستر می‌شود تا شاید احتمالاً به شکل آتش زیر خاکستر ادامه حیات دهد. بین ۶ و ۱۰ اوت ۲۰۱۱ لندن و دیگر شهرهای انگلیس شاهد قیام خودجوش و آنارشستی **Jaquerie** (طبقه روستایی) شهرنشین شد ولی

ظاهراً سرکوب شدید توانست با موفقیت همه را به سکوت وادارد. قدرت و ایدئولوژی حاکم هنوز آنقدر قدرتمند است که بتواند جایی برای قلیان خشم که مبین نارضایتی عمیق است، ولی به هیچ وجه به تغییرات واقعی منجر نمی‌گردد، باقی گذارد. و جنبش اعتراضی بیش‌تر به نئولیبرالیسم سیاسی و کم‌تر به نئولیبرالیسم اقتصادی می‌پردازد. آن‌ها نسبت به «پلوتوکراسی» که مانع رشد و مسبب اصلی نابودی دولت رفاه است، بیش‌تر مقررات ضد مردمی را که فقر توده مردم را به همراه دارد، مورد انتقاد قرار می‌دهند.

آنچه وجود ندارد یک رؤیای مشترک و یا یک پروژه مشترک است. اگر ما در کشورهای سرمایه‌داری که با بحران روبه‌رو هستند شاهد تشدید این پدیده هستیم که زنان به فحشا روی می‌آورند تا بتوانند زندگی خود را تأمین کنند، جنگ‌های اخیر در خاورمیانه چندهمسری و «زنان کام‌ده» و بردگی جنسی را احیاء می‌کنند. وضعیت زنان روزبه‌روز بدتر می‌شود ولی ظاهراً در مقابل همه این‌ها هیچ پاسخ مناسبی از طرف جنبش فمینیستی ارایه نمی‌شود، که گاه به این سو گرایش دارد که خود را در «جامعه صنفی زنانه» جدا سازد و این‌طور می‌پندارد که می‌تواند مسأله آزادی زنان را، بدون این‌که به مناقشات و تراژدی‌های بین‌المللی ترتیب اثر دهد، دنبال کند. آیا نیروی چپ در غرب هنوز موجود است؟

جنبش ضدجنگ و ضداستعمار کهنه و نو به شدت تضعیف شده است. در سال ۲۰۰۳ به مناسبت دومین جنگ خلیج طی مدتی این‌طور به نظر می‌رسید که چنین جنبشی محبوبیت یافته و در حال رشد است ولی در واقع پس از مدت کوتاهی پس‌رفت آن آغاز شد. به تازگی پس از آغاز بحران مالی در نیویورک و سایر شهرهای ایالات متحده در طول اعتراضات پلاکات‌های به چشم می‌خورد که نه تنها وال استریت، بلکه همین‌طور «وار استریت» **War Street** را متهم می‌کرد و بنابراین منطقه سرمایه‌های بزرگ را با مجتمع نظامی صنعتی و سیاست جنگی مربوط می‌کرد. شعار نسبتاً خوبی به نظر می‌رسید ولی متأسفانه نتوانست به آنچه که وعده می‌داد، وفا کند. احتمالاً جنبش صلح در سال ۲۰۰۳

هنگامی که غرب خود دچار نفاق و تفرقه بود و ابتکار جنگی انگلیسی-آمریکایی با مقاومت و حتی مخالفت برخی از کشورهای اروپایی مواجه شد، به اوج خود رسیده بود. به دنبال جنگ‌های بعدی قدرت بمباران‌های فرارسانه‌ای غرب که وحدتش مجدداً تأمین شده بود، دیگر با مقاومت چندانی روبه‌رو نشد. آیا هنوز در این بخش از جهان چپ وجود دارد؟

بد نیست که کمی روی برخی از واقعه‌ها تأمل کنیم که از طریق آن‌ها اشکال مختلف مرزهای خودخواسته جنبش اعتراضی که با وجود آن خوشبختانه هنوز ادامه دارد، مشخص می‌شود. در سپتامبر ۲۰۱۱ در تل‌آویو (و دیگر شهرهای اسرائیل) صدها هزار نفر از «برافروختگان» به خیابان‌ها رفتند تا علیه هزینه زندگی، اجاره‌های سنگین و غیرقابل پرداخت و غیره دست به اعتراض بزنند، ولی به هیچ‌وجه سیاست استعماری اسرائیل را زیر سؤال نبردند: رابطه بین کاهش بودجه اجتماعی و افزایش برخی از منابع که مختص مناطقی بود که از فلسطینیان گرفته و به کلنی تبدیل شده بودند و همین‌طور افزایش کلان بودجه دستگاه نظامی کشور که برای جنگ، به ویژه جنگ علیه ایران، در نظر گرفته شده بود به طور مطلق نادیده گرفته شد. قبل از هر چیز «برافروختگی» از مرزهای جامعه یهودی خارج نشد و وقعی به وضعیت تراژیک خلق فلسطین نگذارد. هم‌زمان با آن در یک روزنامه معتبر آمریکایی این وضعیت از سوی یک پرفسور یهودی دانشگاه بیت‌المقدس این‌طور توصیف می‌شد: حداقل آن‌چه که به مناطق اشغالی فلسطینی مربوط می‌شود، اسرائیل نوعی اتنوکراسی (قوم‌گرایی) و نهایتاً یک دولت نژادپرست است. مستعمره‌سازی و غصب مناطقی که به زور ارتش از فلسطینیان گرفته می‌شود، بی‌وقفه ادامه دارد. با آنانی که جرأت می‌کنند دست به اعتراض بزنند، «به شدت برخورد می‌شود که یا برای مدت طولانی زندانی می‌شوند و یا در حین اعتراضات به قتل می‌رسند.» همه این اتفاقات در چارچوب یک «سازوکار نابکارانه برای حتی‌المقدور سخت و غیرقابل تحمل کردن زندگی مردم فلسطین صورت می‌گیرد (...). به این امید که آن‌ها متواری شوند.» در واقع یک تسویه نژادی هر چند بطئی در جریان است و بر روی هم ما با رژیم قوم‌گرای تلخی روبه‌رو هستیم که ما را «به یاد وقایع تاریک تاریخ در قرن گذشته می‌اندازد. (Shulman, 2012) «برافروختگان» در

تل آویو روی همه این‌ها پرده سنگین سکوت افکندند. اگر چپ‌ها در تاریخ حیات خود از جمله به خاطر توجه به کسانی که از طرف قوم‌گرایان مورد سرکوب قرار گرفته و زیر یوغ استعمار بودند، برجسته شدند، در اینجا ظاهراً هیچ خبری از آن‌ها نبود.

در همان سال در ایتالیا نیز نشانه‌های مشابهی هویدا شد. یک‌صد سال پیش از آن این کشور بازیگر اصلی یک جنگ استعماری علیه لیبی بود و نتیجتاً برای درک وقایع تابستان ۲۰۱۱ در وضعیت ایده‌آلی به سر می‌برد. روز ۲۶ اوت این سال روزنامه «لا استامپا» سرتیتری در تمام صفحه چاپ کرد: «لیبی نوین، فرانسه، ایتالیا را به چالش می‌طلبد.» هرکس که تا آن لحظه هنوز نفهمیده بود که منظور از چالش چیست، در طول مقاله امکان درک مسأله را به دست می‌آورد: از آغاز اقدامات جنگی که متأثر از عمل‌گرایی آتشین رییس‌جمهور فرانسه بود، «خیلی زود معلوم شد که جنگ علیه سرهنگ به جنگ کاملاً متفاوتی مبدل گردیده و آن‌هم یک جنگ اقتصادی با یک دشمن جدید، ظاهراً ایتالیا» است. (Baroni, 2011) یعنی دخالتی که به هیچ‌وجه جنبه انسان‌دوستانه نداشت!

در ماه‌های بعد نظرات و ارگان‌های رسانه‌ای دیگر کمک کردند تا این تحلیل به طور نهایی تکمیل شود: «سارکوزی از جنگ فجیع لیبی حمایت می‌کرد، تا "از دست رفتن" تونس برای فرانسه را به نحوی جبران کند.» (Panebianco, 2013) ولی ذات استعماری چنین اقدامی بعداً در کوشش برای بی‌ثبات کردن سوریه و استقرار رژیم‌هایی که هوادار عربستان سعودی و غرب در دمشق باشد، بیش‌تر عیان شد. پرچمدار این ماجراجویی جدید (در کنار انگلیس)، مجدداً فرانسه بود، که همین‌طور در طول ریاست جمهوری «اولاندِ سوسیالیست» کماکان تحت تأثیر «خاطره قدرت استعماری گذشته در شام» قرار داشت. (Toscano, 2013) برای کسی این یک راز سر به مهر نبود که منظور کدام خاطره است: در ایالات متحده و ترکیه و اسرائیل و کشورهای عربی مطبوعات و بعضاً تحلیل‌گران معتبر از «سایکس پیکوت جدید»، یعنی توافق جدیدی در مورد تقسیم خاورمیانه شبیه روندی که در طول جنگ جهانی اول به وسیله دو دیپلمات، یکی انگلیسی و دیگری فرانسوی مخفیانه طراحی شده و

نامشان معرف قراردادی شد که در سال ۱۹۱۶ به امضاء رسید، سخن می‌گفتند. (Molinari, 2013a)

در حالی که موضع‌گیری‌های رسانه‌هایی که خصلت استعماری جنگ را دریافته بودند روزبه‌روز بیش‌تر می‌شد و آن‌هم در زمانی که ایتالیا بهت‌زده در مقابل نقش پیشکسوتانه‌ای که فرانسه به ویژه در قبال لیبی به نمایش گذارده بود، با شک و تردید رفتار می‌کرد، روز ۲۲ فوریه ۲۰۱۱ خانم «سوزانا کاموسو» دبیرکل CGIL یعنی مهم‌ترین سندیکای کارگری بیانیه آتشی‌ن صادر کرد که خویشتن‌داری و تردید دولت را مورد انتقاد قرار می‌داد و خواستار دخالت نظامی در لیبی شد! خصلت سنتی ضداستعماری جنبش کارگری و سندیکایی و همین‌طور خصلت ضدنظامی‌گری سنتی آن نیز معکوس شد: خانم «کاموسو» به جای آن که خواستار کاهش بودجه نظامی (و خواستار لغو کاهش بودجه امور اجتماعی که به بهانه صرفه‌جویی تحمیل شده بود) شود، برعکس خواستار افزایش آن بود.

عدم حضور وضعیت به هم ریخته چپ‌ها چند هفته بعد به وسیله یک موضع‌گیری تعجب‌آور دیگر تأیید شد: خانم «روسانا روساندا» روز ۹ مارس در روزنامه «مانیفستو» به سخن آمد و خواست که هر نوع «شک و تردیدی» به کنار گذاشته شود و پیشنهاد کرد، بدون ملاحظه هر گونه ترس و هراس و حجب و حیای ملهم از «جنگ انسان‌دوستانه‌ای» که در افق به چشم می‌خورد، باید شورشیان قاطعانه مورد حمایت قرار گیرند، زیرا آن‌ها حق دارند در مقابل رژیم ننگین و جنایتکار از خود دفاع کنند. و باز ویرانگری فرهنگی و سیاسی که چپ‌ها بدان مبتلا شده بودند، هویدا شد. ضمیر تاریخی پاک شده بود: صد سال پیش از آن ایتالیا علیه لیبی یک جنگ استعماری برپا کرده بود که بدون نسل‌کشی پایان نیافت. تازه موضع‌گیری‌های رهبران برجسته جهان سوم که از رهیافت‌های سیاسی حمایت می‌کردند و یا موضع‌گیری رییس‌جمهور نیکاراگوئه «دانیل اورتگا» که خواستار دفاع از «برادر قذافی» در مقابل «سازوکار شدیدی» شد، که از طرف نئوکلنیالیسم در ابتدا بیش‌تر رسانه‌ای تا نظامی سازمان داده شده بود، باعث گردید که دو نماینده سرشناس چپ‌های ایتالیا کمی خویشتن‌داری کنند. بدون هر نوع احساسی در رسانه‌های ایتالیایی و بین‌المللی گفته می‌شد که چندین سال قبل از بحران از

طرف سازمان‌های اطلاعاتی **covert actions** (عملیات پنهانی) انجام گرفته بود. ما خواهیم دید که همان روزنامه‌ها و مجله‌هایی که سرگرم دفاع از جنگ علیه قذافی بودند، چه تصویری نامطلوبی از شورشیان، که خلق خود را چپاول می‌نمودند، سربازان اسیر را به قتل می‌رساند، خشم خود را بر روی سیاه‌پوستان لیبیایی و مهاجرین سیاه‌پوست که خیلی ساده آن‌ها را مزدور رژیم می‌نامیدند و رفتار مناسب با این تهمت‌ها را در حقشان روا می‌داشتند، ترسیم می‌کردند. (ر.ک. به بخش سوم) اگر به اطلاعات کم‌تر گمراه‌کننده‌ای مراجعه کنیم، تصویر متعادل‌تری از تغییراتی به دست خواهیم آورد که در لیبی به دنبال موج انقلاب ضداستعماری که رهبر آن سرهنگ قذافی بود، پدید آمد: طول متوسط عمر در لیبی از ۵۱ سال به ۷۴ ارتقاء یافت، سوادآموزی توده‌ها و همین‌طور زنان تحقق یافت. درآمد سالانه سرانه به شدت افزایش یافت. در سطح بین‌المللی رژیم با استقرار پایگاه‌های نظامی خارجی مخالفت کرد. کشور برای رشد مستقل و وحدت اقتصادی و گرایشاً سیاسی آفریقا مبارزه کرد. در این زمینه رهبر لیبی دشمنی اجتناب‌ناپذیر غرب را متوجه خود ساخت و با وجود اعمال قدرت که تا حدی دارای خصلت‌های استبدادی و کیش شخصیت بود، مورد احترام تعداد زیادی از رهبران کشورهای جهان سوم از جمله نلسون ماندلا قرار داشت. (Forte, 2012: 143) همه این چیزها را «روساندا» نادیده گرفت. ولی حتی اگر انسان بخواهد تحلیل او را در سال ۲۰۱۱ در مورد لیبی بپذیرد، باز باید به این سؤال پاسخ داده شود: آیا برای یک تاریخ‌شناس برجسته ملهم از جنبش مارکسیستی و کمونیستی وعده تحقق نیافته یک انقلاب ضداستعماری می‌تواند انگیزه کافی برای بیعت با یک ضدانقلاب نئوکلنیالی باشد؟

شاید عجله و فقدان اطلاعات لازم باعث شده بود که «کاموسو» و «روساندا» به این نتیجه برسند ولی اگر بعد از آن تجدیدنظری حاصل شده باشد، ما از آن اطلاعی نداریم. بار دیگر ما شاهد طعنه بی‌رحمانه تاریخ شدیم. هنگامی که سلاخی توده‌ای در طول جنگ اول جهانی در جریان بود، این بلشویک‌ها بودند که در کنار قراردادهای مشابه دیگر، قرارداد اصلی سایکس-پیکوت را افشاء کردند که در پس ایدئولوژی جنگی کشورهای «آنتانت» نهفته بود و در واقع تقسیم مستعمره‌ها را در نظر

داشت، هر چند که به ظاهر دفاع از دمکراسی و صلح جهانی را بهانه می‌کرد. در این روزها دبیر یک سندیکای بزرگ کارگری که در طی تاریخ خود از جمله به خاطر مبارزات ضداستعماری و ضد نظامی‌گری شهرت داشت و همین‌طور شخصیت برجسته یک «روزنامه کمونیستی» که به طور کلی به خاطر مخالفت با ماجراجویی‌های نظامی ابرقدرت حاکم نقش مهمی ایفاء می‌کرد (و هنوز می‌کند) عملاً قرارداد جدید سایکس-پیکوت را مورد تأیید قرار دادند.

درست مانند یک سلسله از جنگ‌های نواستعماری، همین‌طور در رابطه با افزایش خطر یک جنگ بزرگ، در حالی که کانون‌های بحران یک درگیری که می‌تواند تا مرز جنگ اتمی فاجعه‌بار تحول پیدا کند، روزبه‌روز گسترده‌تر می‌شود واکنش چپ‌ها ضعیف بوده و یا اصلاً موجود نیست. می‌توان گفت که حتی ضمیر تاریخی یک فاز نسبتاً طولانی علیه جنگ و خطرات جنگی به کلی پاک شده است.

طبیعی است که تصویری که چپ در غرب ارایه می‌کند از کشور به کشور متفاوت است. جنبش کمونیستی که مرده اعلام شده علایم حیات از خود بروز می‌دهد اینجا و آنجا نشانه‌هایی از شکوفایی به چشم می‌خورد. ولی به هر حال و بر روی هم پاسخ مناسبی به تحدید روند آزادی‌بخش جاری و به خطرات بزرگی که در افق رفته‌رفته هویدا می‌گردد، ارایه نمی‌شود. چگونه می‌توان عدم حضور چپ به‌روز شده در ایالات متحده آمریکا و اروپا را توضیح داد؟

دوم - دنیای سرمایه‌داری و امپریالیستی به عنوان «دنیای آزاد»؟

۱. فقر توده‌ای و دستگیری‌های توده‌ای

بدون شک آن ایدئولوژی که نهایتاً پس از پایان جنگ سرد خود را تحمیل کرد، هنوز در ایالات متحده آمریکا و همین‌طور در اروپا دارای اعتباری بسیاری است. این ایدئولوژی جهان سرمایه‌داری - امپریالیستی کنونی را «دنیای آزاد» و یا جزیره آزادی (و تمدن) معرفی می‌کند که از طرف اقیانوس هراسناک و طوفانی کشورهای که درک نمی‌کنند و یا قادر نیستند ارزش آزادی را به طور کامل تقبل کنند، احاطه شده است. ولی درست به خاطر پیروزی در جنگ سرد، مناسبات در غرب روزبه‌روز رو به وخامت نهاد.

در گذشته در رابطه با مسأله اجتماعی و فقر و بی‌نواپی توده در کتاب **خانواده مقدس** اشاره شده بود که دولت بورژوازی تنها به این اکتفا نمی‌کند که «حتی چشمانش را ببندد و تضادهای واقعی را غیرسیاسی و تضادهای غیرمزاحم» و یا تضادهایی که صرفاً دارای خصلت خصوصی است، بنامد. (MEW, 1955-89, Bd. 2: 101) ولی در واقع همین جنبش که علایم خود را از طرف دو کنشگر متفکر و انقلابی دریافت کرد بود، این تعریف را متحول کرد و طبقات حاکمه را مجبور کرد کم‌وبیش اقدامات جامعی را جهت تخفیف فقر و اعتراضات اجتماعی عملی سازد. این دیالکتیکی بود که در انقلاب اکتبر تشدید شد. بدون در نظر گرفتن چالشی که این انقلاب به وجود آورد نمی‌توان دولت رفاه را که در اروپای غربی ایجاد شد، آن‌طور که باید درک کرد. پس از این که این چالش در خود فروریخت، آن‌چه که در کتاب **خانواده مقدس** آمده بود مجدداً به تازگی گرایید و مسأله اجتماعی روزبه‌روز بیش‌تر به حوزه خصوصی تبعید گردید.

بحران و توسعه فقر و تهدید شمشیر داموکلس اخراج از کار و بیکاری (همگام با تحدید آزادی فعالیت‌های سندیکایی به ویژه در ایالات متحده آمریکا) وجه مشخصه بازگشت مجدد «استبداد» در کارخانه (و در محل کار) است، که در کتاب مانیفست حزب کمونیست مورد انتقاد قرار گرفته بود و ادعای نظم حاکم که گویا تجلی نفس آزادی است، به روشنی متزلزل می‌شود.

ولی برای این کار نباید به مارکس و انگلس رجوع کرد. در دوران طلایی لیبرالیسم «بنیامین کونستاننت» محروم کردن کارگران مزدور از حقوق سیاسی را این‌طور توجیه می‌کرد: «او به اندازه کافی درآمد ندارد تا مستقل از هر نوع اراده فرد دیگری زندگی کند»؛ «مالکان، ارباب حیات او هستند، زیرا می‌توانند او را از داشتن کار محروم کنند.» (Constant, 1957: 1149) جنگ تاریخی طبقه کارگر و جنبش سندیکایی برای رسیدن به حق داشتن کار و تحدید قدرت «مالکان» و محدود کردن پی‌آمدهای ویرانگر اخراج به کمک ایجاد دولت رفاه، هدفش تنها این نبود که شرایط کار و زندگی شاغلین مزدور و وابسته را بهبود بخشد، بلکه به همین شکل نیز قدرتی را که ناشی از «اراده دیگری» روی آن‌ها اعمال می‌شد، کاهش داده و حداقلی از «استقلال» برای آنان فراهم کند. در واقع نهایتاً مسأله، جنگ برای آزادی بود. در حال حاضر این مبارزه برای آزادی مجدداً به عقب رانده می‌شود و روی شاغلین وابسته، گرایشاً «اراده فرد دیگری» حاکم می‌باشد. کارگران مانند دوران طلایی سرمایه‌داری و لیبرالیسم مجدداً به «مالکان» یعنی «اربابان حیات خود» وابسته می‌شوند. به دنبال تناسب جدید قوا میان طبقات اجتماعی، استبداد در محل کار می‌تواند بیش‌تر از گذشته بلامانع گسترش یابد: در ایالات متحده آمریکا «دوران نابرابری با زوال دراماتیک کار سازمان‌یافته مصادف گردید.» (Noah, 2012: 127) نتیجه این‌که، قطب‌بندی اجتماعی گه‌گاه به قدری تشدید پیدا کرد که نهایتاً جنبه مبارزه برای مرگ و یا زندگی به خود گرفت: در فقیرترین مناطق «حد متوسط عمر یک مرد بین ۱۰ تا ۱۵ سال کم‌تر از مناطق ثروتمند است.» مسأله بر سر مرگ و یا زندگی با ابعاد نژادی است:

یک سیاه‌پوست ۳۰ ساله که در هارلم زندگی می‌کند، احتمالاً زودتر از یک فرد ۳۰ ساله در بنگلادش

می‌میرد و آن‌هم نه آن‌طور که معمولاً تصور می‌رود به خاطر عوارض ناشی از استعمال مواد مخدر و یا به خاطر قتل، بلکه به احتمال زیاد در اثر ابتلا به مرض قند، بیماری‌های عروق و یا سرطان.

(Epstein, 1998: 27)

اگر فقر و فلاکت عمومی به برکت لیبرالیسم کلاسیک و یا لیبرالیسم نوین به عنوان مسأله‌ای تعبیر شود که صرفاً زندگی خصوصی فرد را دربر می‌گیرد، در آن‌صورت مسأله اجتماعی به معضل نظم عمومی مبدل خواهد گردید: تعداد زیادی از کارگران بیکار، اخراج شده و فقیر محکوم خواهند بود راهی را دنبال کنند که به زندان ختم می‌شود: ایالات متحده آمریکا «با داشتن تقریباً ۵٪ جمعیت جهان دارای قریب یک‌چهارم زندانیان جهان است.» (Stiglitz, 2014) در سال ۱۹۹۱ یک محقق فرانسوی قیاسی بین ایالات متحده آمریکا و جمهوری آفریقای جنوبی به عمل آورد که در آن زمان دارای رژیم آپارتاید بود و از طرف اقلیتی سفیدپوست حکومت می‌شد:

طی ده سال تعداد زندانیان ایالات متحده آمریکا بیش از دو برابر شد و رکورد آفریقای جنوبی را با بیش از ۳۰٪ شکست (۴،۲۶٪ در مقابل ۳،۳۳٪). چه عبارتی می‌توان برای توصیف این «گولاگ» خلق کرد؟ در آمریکا چه اتفاقی در حال رخ دادن است؟ (Albert, 1991: 30 u. 49)

این قیاس خیلی تحریک‌آمیزتر است، زیرا ظاهراً «گولاگ» آمریکایی عمدتاً با سیاه‌پوستان پر شده است: «آمریکایی‌های آفریقایی تبار یک‌هشتم جمعیت ایالات متحده را تشکیل می‌دهند ولی نیمی از زندانیان این کشور سیاه‌پوست اند.» نابرابری حتی در مقابل مرگ و حکم اعدام نیز توقف نمی‌کند: «برای فردی که به خاطر قتل یک سفیدپوست متهم شناخته شده نسبت به فردی که به اتهام قتل یک فرد سیاه‌پوست محکوم گردیده احتمال صدور حکم اعدام ۲۱ برابر بیشتر است.» (Lehmann: 25 u. 28) امروز یک کتاب بسیار موفق گسترش زندانی کردن توده‌ای را که عمدتاً طبقات پایینی جامعه را دربر می‌گیرد، ولی در رابطه با سیاه‌پوستان به قدری رادیکال است که یادآور اوج دوران پیگردهای توده‌ای سال‌های سلطه سفیدپوستان می‌شود، به شدت محکوم می‌کند. (Alexander, 2010)

«شکوفایی مجازات» و تمرکز آن روی طبقات پایینی و از این طریق اقلیت‌های «نژادی» پدیده‌ای نیست که تنها ویژه ایالات متحده آمریکا باشد: «در زندان‌های اروپایی بسیاری از زندانیان را مهاجرین و یا فرزندان آنان تشکیل می‌دهند، در حالی که در ایالات متحده، آمریکایی‌های آفریقایی تبار و یا افرادی که آمریکای لاتینی هستند، زندان‌ها را پر کرده اند. اسارتگاه‌های غرب «زندان‌های سیاهی» هستند، که بدون آن که کسی متوجه شود، می‌رود تا به ابزار اصلی تفکیک نژادی در هزاره سوم مبدل گردند.» و این‌ها زندان‌هایی هستند که به دلیل «تراکم بیش از حد» زندانی، «تضمین حقوق ابتدایی زندانیان» در آن‌ها تقریباً غیرممکن گردیده است و به «اماکن بیمارپرور» و نوعی «ابزار شکنجه» تبدیل شده اند. (Re, 2006: VI-VII)

۲. سیستم تک‌حزبی با خصلت رقابتی و بازگشت تبعیض در سرشماری

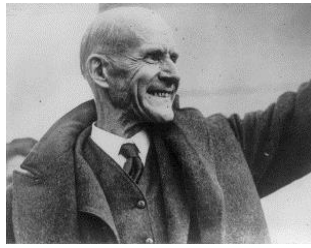
آنچه که به آزادی‌های سیاسی مربوط می‌شود، دیگر راز سر به مهری نیست که «پلوتوکراسی» (حکومت پول) و یا «پلوتونومی» شیوع پیدا کرده است. چندین سال پیش یک تاریخ‌شناس معتبر آمریکایی تصویر نسبتاً زشتی از دمکراسی در کشور خود ترسیم کرد: «وقتی صحبت از انتخابات است، امروزه همه چیز حول محور امکانات مالی دور می‌زند. با در نظر گرفتن مخارج بسیار سنگین مبارزات انتخاباتی اخیر این گرایش شدیداً به چشم می‌خورد تا ورود تنها آن بخش از نامزدها به شرکت در انتخابات مقدور شود که یا خود متمکن و ثروتمندند و یا از طرف هم‌پیمانان سیاسی و یا "گروه‌های ذینفع" و لابی‌های مختلف حمایت مالی می‌شوند.» (schlesinger jr., 1991: 380, 377 u.)

382) آنچه روشن است: «در کشوری که پول حکومت می‌کند (... نابرابری اقتصادی به نابرابری سیاسی منجر خواهد شد.» (Stiglitz, 2014) گویی تبعیض در انتخابات (یعنی هر کس که دارای حداقلی از ثروت بود می‌توانست در انتخابات شرکت کند) که از در بیرون رانده شده بود اکنون از پنجره مجدداً وارد می‌گردد.

پلوتوکراسی و یا پلوتونومی رقابت را از بین نمی‌برد. من در کتاب خود دمکراسی و یا بناپارتیسم (Losurdo, 2088) در این رابطه از یک «سیستم تک‌حزبی با خصلت رقابتی» سخن گفتم: دو حزب و یا بهتر بگوییم دو شخصیت که در جهان‌بینی و یا برنامه خود در نهایت به این و یا آن گروه ذینفع، که آن یک درصدی که ثروت و قدرت سیاسی کشور را کنترل می‌کند، وابسته است در یک رقابت شدید انتخاباتی قرار دارند. (رجوع کنید به تحلیل سیستم تک‌حزبی با خصلت رقابتی و در مورد تاریخ پیدایش آن در ایالات متحده و غرب. (Losurdo, 2008, 5.2, 5.4, u. 8.4)

چون در رقابت انتخاباتی مجاز نیست که سیستم تک‌حزبی تعیین کننده زیر سؤال برده شود، از این‌رو باید تعداد نامزدهای انتخاباتی محدود و حداکثر به دو رقیب خلاصه شود. بهترین راه حل سیستم دوحزبی بود که اغلب به عنوان تجلی خرد رشديافته و والا و واقعیت‌نگری شدید آنگلساکسون‌ها و «تجربه آنان در دمکراسی» تعبیر می‌شد. (Sartori, 1987: 54) در واقع در تاریخ ایالات متحده آمریکا در برخی از لحظات بحرانی سیستم دوحزبی از طرف طبقات حاکمه با زور تحمیل شد. در انتخابات شهری سال ۱۹۱۷ سوسیالیست‌ها در اوج مبارزه خود علیه جنگ به یکی از احزاب پر قدرت کشور تبدیل شده بودند: نامزد شهرداری نیویورک ۲۲٪ از آراء را از آن خود کرد. ۱۰ سوسیالیست به مجلس قانون‌گذار نیویورک راه یافتند. در شیکاگو آرای سوسیالیست‌ها به ۳۴٫۷٪ رسید. این وضعیت سیستم دوحزبی را دچار بحران کرد: بنا بر تخمین «جوزف تومولتی»، مشاور رییس‌جمهور ویلسون «دو حزب (سنتی) کاملاً از چشم شهروندان معمولی افتاده و بدنام شده بودند»، در حالی که حزب مطلقاً اپوزیسیون در مقابل دمکرات‌ها و جمهوری‌خواهان که موافق ورود به جنگ و ستایشگر «وظیفه جنگی» ایالات متحده آمریکا بودند، روزبه‌روز قدرتمندتر می‌شد. (Zinn, 2002: 414 u. 425)

سیستم دوحزبی به برکت سرکوب و ارباب‌کسانی که متهم به فقدان وفاداری و عرق‌ملی بودند مجدداً خود را تثبیت کرد که به ویژه شامل حال حزب سوسیالیست شد:



یوجین و. دبز ۱۸۵۵ تا ۱۹۲۶

نامزد این حزب برای ریاست جمهوری «یوجین و. دبز» دستگیر و به ده سال زندان محکوم گردید، هر چند که در سال ۱۹۲۱ در سن ۶۰ سالگی از زندان آزاد شد. به خاطر پژواک جهانی انقلاب اکتبر پایان جنگ اول جهانی به معنی پایان خشونت قانونی و یا غیرقانونی نبود: مجمع قانون گذاری ایالت نیویورک فارغ از این که آیا انتخابات نمایندگان سوسیالیست قانونی و یا غیرقانونی صورت گرفته بود آن‌ها را از مجلس اخراج کرد. ۳۰ سال بعد پس از آغاز جنگ سرد به شکل مشابهی سیستم دوحزبی مجدداً نجات داده شد و به برکت سرکوبی که هدفش کمونیست‌ها و کسانی که متهم به عضویت و یا هواداری از آن بودند، به شکل نهایی تثبیت گردید.

تحت شرایط نسبتاً صلح‌آمیز رشد، مکانیسم‌های ساده‌تری برای حفاظت از سیستم عملاً تک‌حزبی به کار گرفته شد: همین سیستم تک‌رأیی و نظام انتخاباتی نخست نفری (همه مال برنده) نامزدهای دیگر را که دارای منابع مالی آن‌چنانی نیستند از گردونه خارج می‌کند. علاوه بر آن، در ایالات متحده تک تک ایالات از طریق ترفندهای کوچک ولی متعددی احزاب و یا نامزدهای مستقل را محدود می‌کند و یا از کار آنان ممانعت به عمل می‌آورد. و اگر روزی فردی که برای سیستم سیاسی حاکم غریبه محسوب شود از موانع مختلف واقعی و قانونی عبور کند و با وجود آن‌ها بتواند نامزدی خود را اعلام کند، آنگاه سانسور از طریق رسانه‌ها صورت خواهد گرفت که البته به دستور از بالا نیست، بلکه از «جامعه مدنی» نشأت می‌گیرد.

مثلاً انتخابات ۱۹۸۸ را در نظر بگیریم که به پیروزی جورج دبلیو بوش جمهوری‌خواه و شکست «مایکل س. دو کاکیس» دمکرات انجامید.



ولی در آن زمان چه کسی متوجه شد که در مبارزه انتخاباتی خانمی نیز به نام «لئونورا ب. فولانی» شرکت کرده بود؟ او یک زن سیاه‌پوست روان‌شناس از نیویورک بود که از طرف جامعه سیاه‌پوستانی که از حزب دمکرات مأیوس شده بودند و برنامه‌ای برای صلح عرضه کرده بود و از دوستی با کوبا و حمایت از مردم فلسطین سخن می‌گفت حمایت می‌شد. فرستنده‌های تلویزیونی که بحث‌های انتخاباتی را سازماندهی می‌کردند، از دعوت او به برنامه‌های خود احتراز می‌جستند و حتا نام او را بر زبان نمی‌آوردند. بلافاصله به کمیسیون انتخابات، که اصولاً مؤظف بود «شانس برابر» برای کلیه نامزدها را تضمین کند، اعتراض شد. فرستنده‌های تلویزیونی «انتخاب‌کنندگان آمریکایی را از داشتن این شناخت محروم کردند که نامزد سومی نیز در سطح کشور وجود دارد.» ولی اعتراض که بر این مینا شکل گرفته بود، با این استدلال رد شد که فرستنده‌های تلویزیونی منطبق بر حقوقی که دارا هستند نامزدی خانم «فولانی» را «زیاد جالب توجه و مهم برآورد نکردند.» البته یک مؤسسه نظرسنجی معتبر هم‌زمان با این امر به این نتیجه رسیده بود که ۶۳٪ مردم آمریکا نه دمکرات‌ها و نه جمهوری‌خواهان را نمایندگان واقعی نظرات خود احساس نمی‌کنند.

می‌توان یک نمونه جدید دیگر برای همین پدیده اضافه کرد. در مبارزات انتخاباتی سال ۲۰۱۲ خانم «جیل استاین» از حزب سبزه‌ها در کنار دیگر نامزدها وارد عرصه مبارزات انتخاباتی شد. او کوشش کرد به خاطر محروم شدن از شرکت در مناظره‌های تلویزیونی تظاهرات عمومی سازماندهی کند ولی فوراً از سوی پلیس از آن جلوگیری شد. در کشوری که مبارزه انتخاباتی در وهله اول در مناظره‌های تلویزیونی صورت می‌گیرد، شرکت کنندگان عملاً از طرف گروه‌های انحصاری بزرگ، یعنی

سرمایه‌های کلان که فرستنده‌ها و رسانه‌ها را کنترل می‌کنند، تعیین می‌شوند و ما در واقع در درون یک رژیم پلوتوکراسی و یا پلوتونومی به سر می‌بریم.

پس از این که نامزدهای آلترناتیو به کنار گذاشته شدند، مبارزه انتخاباتی معمولاً حول ستایش و تأکید تقدم اخلاقی (و نظامی) ایالات متحده دور می‌زند. اسطوره به اصطلاح «تافته جدا بافته بودن» ایالات متحده اجازه دیگری را نمی‌دهد. و به قول نیویورک تایمز مشکلات و واقعیت‌ها و موضوعات واقعی که باید بیش از همه چیز شهروندان را نگران سازد، مورد اغماض قرار گرفته و از ضمیر خاطر زدوده می‌شود. در لیست کشورهای که به خاطر مبارزه با «فقر کودکان» و یا «مرگ و میر کودکان» بیش از دیگران برجسته شده اند، ایالات متحده رتبه ۳۴ و یا ۴۹ را داراست. همین‌طور آنچه که به «تحرک اجتماعی» و یا امکان رشد و ترقی مربوط می‌شود این کشور دارای شهرت خوبی نیست. ولی در یک مورد این کشور رتبه اول را احراز کرده که متأسفانه زیاد تملق‌آمیز نیست: ابرقدرت جهانی «در زندانی کردن شهروندان خود رتبه اول را در جهان به خود اختصاص داده است و نرخ زندانیان این کشور به مراتب بالاتر از روسیه و کوبا و ایران و یا چین می‌باشد.» (Shane, 2012) و نباید تصور کرد که شرایط حبس در ایالات متحده به ویژه بسیار ملایم و مطبوع است. ایالات متحده آمریکا خود را پرچمدار دفاع از حقوق بشر قلمداد می‌کند و در این مورد به ویژه نسبت به چین فخر فروشی می‌کند. از این گذشته در کشور آخر محافظی که موضع بسیار مثبتی نسبت به غرب دارند حتماً باور و قبول نخواهند کرد که در ایالات متحده آمریکا زنان زندانی باید دستبند به دست اطفال خود را به دنیا آورند. (Tatlow, 2012) این مطلبی است که برعکس در ایالات متحده زیاد مورد توجه واقع نمی‌شود: مشکلات واقعی کشور تنها نقش بسیار حاشیه‌ای در مبارزات انتخاباتی زنده و پرشور ایفاء می‌کند، که ظاهراً در وهله اول به این خاطر اجرا می‌شوند تا به بهترین نحو بحث و گفت‌وگو کنند و برای ستایش پلوتوکراسی حاکم به عنوان قدیمی‌ترین و بهترین نوع دمکراسی از یکدیگر سبقت بگیرند و همین‌طور در مورد بهترین شیوه برای برجسته کردن و گسترش دادن و یا مدیریت قدرت امپراتوری کاخ سفید و یا بهترین نامزد برای این کار که از دیگران مناسب‌تر است،

بحث و گفت‌وگو کنند.

در غرب سیستم تک‌حزبی با خصلت رقابتی به این سو گرایش دارد که فراسوی جمهوری آمریکای شمالی (و بریتانیای کبیر) گسترش یابد و این گسترش در عین حال به معنی تثبیت پیروزی پلوتوکراسی است. تصادفی نیست که جنبش‌های اعتراضی، بدون رهیافت سیاسی و حتی بدون رابطه بحث و گفت‌وگوی نیروهای سیاسی پارلمان روزبه‌روز بیش‌تر شکل شورش‌های شهری را به خود می‌گیرند. این امر ثابت می‌کند که توده گسترده مردم اعتماد خود را به نهادهای نمایندگی که بر پایه تبعیض انتخاباتی برگزیده شده‌اند، از دست داده است.

در این میان شکاف میان نهادها و واقعیت‌های اجتماعی به قدری عمیق گردیده که گرایش گسترش سیستم تک‌حزبی با خصلت رقابتی با گرایش متضادی روبه‌رو شده است که به پر قدرت شدن احزاب پوپولیستی می‌انجامد. به عنوان بیان اعتراضات گسترده علیه قطب‌بندی اجتماعی و یک سیستم سیاسی بلوکه شده این اعتراضات به این سو گرایش پیدا کرده‌اند که سرچشمه همه بدی‌ها و نارسایی‌ها را در روند جهانی شدن (آن‌هم به صورتی که در سطح اروپا و جهان در جریان است) ببینند و در عین حال ناتوانی خود را در ارائه یک آلترناتیو واقعی ثابت کنند.

۳. «لیست مرگ» و بحران دولت مدنی

آیا با وجود این تصویر تیره حداقل **rule of law** (حاکمیت قانون) و دولت حقوقی حاکم مانده است؟ برای پاسخ به این سؤال باید به همایشی که به نوع خود همین‌طور بسیار محرمانه صورت گرفت، اشاره کرد که که با همایش‌های دیگری که هم‌زمان با آن و به منظور تثبیت «سلطه بانک‌های بزرگ» انجام شد، تفاوت داشت. همایش محرمانه‌ای که (امروز می‌توان بازیگران آن‌را به سادگی مشخص کرد) نه از خبرگان مالی، بلکه از خبرگان سیاسی و پیشاپیش همه، باراک اوباما تشکیل شده بود. اوباما که در سال ۲۰۰۸ به ریاست جمهوری ایالات متحده رسید، وعده داده بود یک‌بار برای

همیشه زندان گوانتانامو را تعطیل کند. ولی این نهاد استبدادی که در آن اسیران بدون دادگاه و بدون تفهیم نکات اتهام بازداشت و حتی زیر شکنجه نگه داشته شده بودند، کماکان برقرار ماند. از تعداد زندانیان جدید واقعاً کاسته شد ولی به چه دلیل؟ دلیل آن را نیویورک تایمز برای ما توضیح می‌دهد. هر روز سه‌شنبه رییس‌جمهور با همکارانش گردهم می‌آمدند تا در مورد لیست مرگ نهایی (kill list) که شامل نام «افرادی بود که به عنوان تروریست مظنون» شمرده می‌شدند و باید از هوا به وسیلهٔ پهپادها «نابود شوند» تصمیم بگیرند که به زبان صیقل خوردهٔ جوخه مرگی که در کاخ سفید نشسته بود، این‌طور بیان می‌شد. با این‌که اقدامات بی‌شماری صورت گرفت، با این‌حال این لیست نباید بسته می‌شد و دایم نام افراد جدیدی که گه‌گاه حتی به سن بلوغ نرسیده بودند به آن افزوده می‌شد. در یکی از این روزهای پرمشغله سه‌شنبه در لیست مرگی که در مقابل قدرتمندترین فرد جهان قرار گرفته بود، «نام دو نوجوان، از جمله دخترکی که بنا بر عکس موجود به نظر کم‌تر از ۱۷ سال داشت، قید شده بود.» نحو کلامی که در اینجا مورد استفاده قرار می‌گرفت، نشان می‌داد که عملیاتی که رییس‌جمهور دستور داده بود با موفقیت به پایان رسیده و اعدام‌ها احتمالاً بدون خسارات جنسی صورت گرفته است. این نوع «خسارت‌ها» همیشه اجتناب‌پذیر و قابل جلوگیری نیست: «وقتی که یک امکان نادر پدید آید که بتوان یکی از رؤسای تروریست‌ها را به کمک حمله پهپادی مورد اصابت قرار داد ولی خانواده فرد تروریست نیز در آن جمع حضور دارد، تصمیم اخلاقی نهایی، حق انحصاری رییس‌جمهور است.» با این‌که اطمینان خاطر داده شد که او کوشش می‌کند تا در انطباق با «ارزش‌های آمریکایی» رفتار کند، با این‌حال اطلاع یافتیم که او نه تنها در مورد مرگ این و یا آن فرد «مظنون»، بلکه در مورد مرگ اعضای خانواده آن فرد نیز می‌توانست تصمیم بگیرد.

در «لیست مرگی» که سرنوشت دو فرد نوجوان را رقم زد، نام شهروندان آمریکایی نیز وجود داشت، (Becker/Shane, 2012) زیرا شهروندان آمریکایی که خارج از ایالات متحده زندگی می‌کنند نیز می‌توانند به دنبال یک گمان محکوم به مرگ شوند و قربانیان این نوع اعدام‌های فراقانونی می‌توانند اعضای خانواده (و یا دوستان) آمریکایی آن‌ها باشند که از روی بدشانسی در لحظه اعدام در کنار

آنان به سر می‌برند. دولت حقوقی کجا به انتها می‌رسد؟ **rule of law** (حاکمیت قانون) نهایتاً جای خود را به حق تصمیم‌گیری در مورد مرگ و زندگی داد که از سوی رهبر پر قدرت‌ترین کشور جهان با قدرت اعمال می‌گردد.

طبیعی است که حق تصمیم‌گیری در مورد مرگ و زندگی تنها در موارد استثنایی شهروندان آمریکایی را نشانه می‌رود، در حالی که در مورد «بیگانگان» مدام به کار گرفته می‌شود و آن‌هم نه تنها در مورد کسانی که متهم و یا مظنون به تروریسم می‌باشند. حداقل تا آغاز مذاکرات بین غرب و جمهوری اسلامی در عملیاتی که به ابتکار و یا با همکاری ایالات متحده آمریکا در ایران صورت گرفت با تکامل پهپادها، دانشمندان و متخصصین (نه تنها نیروگاه‌های اتمی) مورد سوء قصد خونین قرار گرفته و به طور فراقانونی اعدام شدند. (Paolini, 2012: 70ff)

یعنی برای ورود به لیست مرگ آقای اوباما و یا همکاران نزدیکش کافی است که در بخش دفاع ملی کشوری که دارای روابط خوبی با ایالات متحده آمریکا نیست، به کار اشتغال داشت و به دلیل‌های مشخصی خود را مورد تهدید احساس کرد. ولی این همه مسأله نیست. «کوریر د لا سرا» بدون هیچ احساسی نوشت: «در تطابق کامل با شیوه نگرش واشنگتن» سازمان‌های جاسوسی اسرائیل وظیفه دارند علاوه بر "رهبران گروه‌های فلسطینی، هر جا هم که باشند، دانشمندان ایرانی را که در ارتباط با ساختن بمب اتمی قرار دارند" و علاوه بر آن در دیگر کشورها، کسانی را که "مظنون به همکاری با ایران هستند" از بین ببرند. (Olimpio, 2003) در واقع تنها ظن کمک به تکامل و یا تولید پهپادهای ایرانی می‌تواند کشنده باشد، فارغ از این که فرد ایرانی باشد و یا خارجی، تنها مظنون بودن، و آن‌هم مظنون بودن به اشتغال در فعالیتی قانونی (که به زعم آمریکا و اسرائیل غیرقابل قبول محسوب می‌شود) کافیه تا محکوم به مرگ شد، بگذریم از این که «رهبران فلسطینی، هر کجا هم که باشند» با حمایت فعال و یا سکوت تأییدآمیز واشنگتن می‌توانند به قتل برسند. لیست مرگ مدام تکمیل می‌شود. با وجود کاهش تنش بین غرب و جمهوری اسلامی ایران خطر جنگ هنوز از بین نرفته و

همین‌طور خطر وارد آوردن خسارات به شهروندان ایرانی و یا کشورهای دیگر، قبل از آغاز احتمالی خصومت‌ها از طریق اعدام‌های فراقانونی نیز هنوز پابرجاست.

این شیوه عملکردی است که برای اولین بار از طرف کشوری به اجرا درآمد که خود را تنها کشور دمکراتیک موجود در خاورمیانه می‌داند و از طرف هم‌پیمانان و حامیان خود نیز با همین صفت معرفی می‌گردد. در اوایل قرن جدید یک روزنامه معتبر آمریکایی این اعدام‌های فراقانونی را که از طرف اسرائیل صورت می‌گیرد به شدت مورد انتقاد قرار داد، یعنی «سیاست غیرقابل قبولی را که رهبران فلسطینی مظنون به طراحی سوءقصد‌ها را اعدام کرد.» (Washington Post, 2001) امروز این نوع عملکرد به برکت وجود ایالات متحده گرایشاً در سطح جهان گسترش یافته و به روالی عادی تبدیل شده است و مباحثی که تا چندی پیش خود در مرکز این روال قرار داشت حتی مفتخر به دریافت جایزه نوبل صلح شد.

پهپادهای نابودکننده آمریکایی مرز نمی‌شناسند، آن‌ها مثلاً در پاکستان عمل می‌کنند. بدیهی است که دولت و ملت این کشور چه به خاطر خدشه وارد کردن به حاکمیت کشور از سوی کشوری که از نظر تئوری هم‌پیمان کشور محسوب می‌شود و چه به خاطر رشد شدیداً فزاینده قربانیان بی‌گناه به شدت اعتراض می‌کنند؛ در برخی از روستاهای نزدیک به مرز افغانستان ظاهراً اثر دوگانه اعدام‌های فراقانونی و خسارات جنبی به نوعی نابودی خلق تبدیل شده است. (Becker/Shane, 2012) تظاهرات اعتراضی روزه‌روز شدیدتر و خشن‌تر می‌گردد ولی در واشنگتن هیچ اثری از هیجان و یا تفکر و تعمق به چشم نمی‌خورد.

می‌توان نتیجه‌گیری کرد: به افتخار سنت «دمکراسی برای خلق برتر»، که تاریخ غرب لیبرال عمیقاً از آن متأثر است، دولت حقوقی در مورد بیگانگان، یعنی «وحشی‌هایی» که در پیرامون منطقه مقدس حضور دارند، اعمال نمی‌شود. این‌ها می‌توانند تنها بر پایه یک سوءظن ساده خارج از چارچوب قانونی محکوم به اعدام گردند. آن‌ها را حتی می‌توان به شدت شکنجه کرد: در این گونه موارد قربانیان در هر

گوشه از جهان به وسیلهٔ مأموران سازمان سیا دستگیر شده و سپس در اختیار عوامل مشخص دیگری (مثلاً زندان‌های مخوف مخفی) قرار داده خواهند شد. شکنجه خارج از خاک ایالات متحده انجام می‌شود تا آن‌ها بتوانند خود را بی‌گناه جلوه دهند. برپایه همین منطق بازداشتگاه گوانتانامو به معنی محدود کلمه نه در قلمروی ملی جمهوری آمریکای شمالی، بلکه در یکی از املاک مستعمراتی آن‌ها برپا شده است. به همین شکل نیز در نیمه دوم قرن ۱۹ کشور پر قدرت آن زمان با افتخار اعلام می‌کرد: «هوای انگلستان خالص‌تر از آن است که بردگان بتوانند استنشاق کنند.» (Losurdo, 2010)

Kap. 2.5 آری، برده‌داری در پادشاهی متحده ممنوع بود ولی با این‌حال این کشور بیش‌ترین تعداد از برده را در اختیار داشت، هر چند این بردگان خارج از حریم مقدس به سر می‌بردند. بی‌گناهی ایالات متحده نیز مزورانه است: هر چند هم که آمریکا بخواهد (به استثنای گوانتانامو) رد پای خود را از بین ببرد و محو کند با این‌حال آن‌ها، هر چند هم در دورافتاده‌ترین گوشه و کنار جهان، مسؤول ایجاد زندان‌های مخفی و شکنجه‌هایی هستند که در این زندان‌ها صورت می‌گیرد.



استدلال‌هایی که همه این کارها با آن توجیه می‌شود، شناخته شده است. می‌گویند: نهایتاً همه این‌ها اقدامات پلیسی است تا مسؤولین جنایت‌های بزرگ را در اختیار دستگاه قضایی قرار دهند. این استدلال در مورد دانشمندان و فن‌آورانی که به این اتهام مشمول اعدام‌های فراقانونی می‌شوند، که در جنایت‌های احتمالی که مسؤولین سیاسی کشور آن‌ها در آینده مرتکب خواهند شد، شریکند، آشکارا بی‌اعتبار است. همین‌طور این فراخوان نیز که نباید ریزش برج‌های دوقلو را فراموش کرد و سوءقصد‌های خانمان‌برانداز تروریستی می‌تواند تکرار شود، زیاد متقاعدکننده نیست. اگر واقعاً عمیق

و منطقی فکر کنیم این استدلال این زیان را دارد که تنها در مورد ایالات متحده معتبر است و نه برای کشورهای دیگر که مورد تهدید نظامی این کشور قرار دارند و نسبت به ایالات متحده آمریکا که بیش از حد بزرگ‌نمایی می‌کند، با شرایط اضطراری بسیار سنگین‌تری روبه‌رو هستند. به ویژه رفتار ذکر شده یادآور عملکرد جوخه‌های مرگی می‌شود که طی سال‌های طولانی برخی از رژیم‌ها در آمریکای لاتین، که مورد حمایت ایالات متحده آمریکا قرار داشتند، از آن برای سر به نیست کردن سریع و قاطع مخالفین خطرناک و رادیکال خود استفاده می‌نمودند. این مدل هرگز به کنار گذاشته نشد؛ بلافاصله در سال‌های پس از جنگ دوم خلیج رسانه‌های بین‌المللی گزارش کردند که واشنگتن تصمیم گرفته در عراق نیز «گزینه ال سالوادور» را به کار گیرد، به این معنی که: «برای پیروزی بر شورشیان ال سالوادور دولت ایالات متحده آمریکا "جوخه‌های منحوس دولتی مرگ" را مورد حمایت مالی قرار داده و تعلیم داد، که باید رهبران شورشی و هواداران آن‌ها را تروریزه کرده و به قتل می‌رساند.» (Farkas, 2005)

این داستان لیست مرگ و کشتارهای فراقانونی و به دیگر سخن داستان بحران **rule of law** که پایتخت‌های کشورهای سرمایه‌داری و امپریالیستی را نیز درمی‌نوردد و هر چند که در وهله اول متوجه وحشی‌هاست ولی حتی شهروندان آمریکایی را نیز امان نمی‌دهد، مبین خودداری سنتی غرب است که در مقابل «بربرها» خود را ملزم به رعایت قواعد دولت حقوقی نمی‌داند.

۴. کنار نهادن قواعد قانونی در روابط بین‌المللی

غرب و کشور رهبری‌کننده آن قدرت تصمیم‌گیری در مورد مرگ و زندگی نه تنها افراد، بلکه خلق‌ها و کشورها را حق مسلم خویش می‌دانند. از جنگ دوم جهانی و پس از تشکیل دادگاه‌های نورنبرگ و توکیو که آغاز یک جنگ را به عنوان یک گام جنایتکارانه محکوم کرد و پس از تأسیس سازمان ملل متحد که نظم بین‌المللی واقعاً برقرار شد، تنها جنگ‌های دفاعی و یا جنگی که صریحاً با مجوز شورای امنیت سازمان ملل صورت گیرد، قانونی محسوب شد. در این میان ایالات

متحده آمریکا که برای خود و پیمانی که رهبری می‌کند این حق را قایل می‌شود که در هر گوشه جهان، مثلاً در سال ۱۹۹۹ به مناسبت جنگ یوگسلاوی و در سال ۲۰۰۳ در جنگ دوم علیه عراق، دخالت نظامی کند این نظم را به شیوه‌ای رادیکال زیر سؤال برده است.

یک تعبیر ساده شده کانت به خاطر می‌آید. او در اثر خود «مشاجره رشته‌ها» که در سال ۱۷۹۸ منتشر کرد می‌گوید: «سلطان مطلق کیست؟ او کسی است که وقتی دستور می‌دهد، جنگ شود، فوراً جنگ آغاز می‌شود.» (Kant, 1900, Bd.7:90) رییس‌جمهور ایالات متحده آمریکا اگر نه در داخل، حداقل در سطح بین‌المللی به رفتار آن «سلطان مطلق» که فیلسوف مشهور اشاره می‌کند، گرایش دارد، به ویژه این که ساکنین کاخ سفید مدعی هستند که ملت آنان «برگزیده الهی» بوده و وظیفه دارد جهان را هدایت کند، در حالی که سلاطین مطلق سابق ادعا می‌کردند که تنها آن‌ها نظر کرده الهی هستند. این تعصب مذهبی به طور برابر شامل حال دمکرات‌ها و جمهوری خواهان می‌شود.

درست است که ایالات متحده و همین‌طور غرب قبل از این که اعلان جنگ کنند، البته بدون این که از حق تصمیم‌گیری مستقلی که برای خود قایلند صرف‌نظر نمایند، اول به شورای امنیت سازمان ملل متوسل می‌شوند تا مجوز لازم را به دست آورند. هیچ انسان منطقی امروزه حاضر نیست رییس‌کشوری را که در مقابل پارلمان می‌گوید: «می‌خواهم که به من رأی اعتماد بدهید ولی بدون رأی اعتماد شما و حتی با رأی عدم اعتماد صریح شما من آنچه را که درست می‌دانم، اجرا خواهم کرد»، به عنوان دمکرات و یا نماینده اراده خلق قبول کند ... درست ایالات متحده و کشورهای غربی به همین صورت نسبت به سازمان ملل متحد عمل می‌کنند! از این‌رو رأی‌گیری‌هایی که در شورای امنیت سازمان ملل صورت می‌گیرد معمولاً با باج‌گیری‌هایی که صورت می‌گیرد، حقیقی نیست!

و مسأله فقط این نیست. در اوایل دهه ۱۹۹۰ یک روزنامه ایتالیایی در رابطه با یکی از نشست‌های شورای امنیت سازمان ملل گزارش کرد: «چین با اعمال تحریم علیه لیبی مخالفت کرد و سه کشور

غربی چین را با تحریم‌های تجارتي شدید تهدید کردند.» (Caretto, 1992) بنا به گفته یک روزنامه‌نگار معتبر و کارشناس امور سیاسی مشهور آمریکایی که در پایان دهه ۹۰ تأکید کرد، منظور تحریم‌ها به قدری فجیع بود که در امور تجارتي به استعمال «بمب اتمی» شباهت داشت (رجوع شود به بخش ۶. بند ۱۰) مطمئناً وضعیت در مورد این کشور بزرگ آسیایی اکنون اساساً تغییر پیدا کرده است ولی در مقابل دیگر اعضای غیردایمی شورای امنیت کماکان با حربه ارباب و اخاذی رفتار می‌شود (که در ضمن هنوز هم عمل می‌کند). نیازی به تأکید نیست: «یک اثر تحقیقاتی در سال ۱۹۹۹ نشان داد که کشورهایی که هنگام رأی‌گیری در سازمان ملل از ایالات متحده پیروی می‌کنند، در گرفتن اعتبار از صندوق بین‌المللی پول، از شانس بیش‌تری برخوردارند.» (Foley, 2012)

اشاره به فشارها و تحریم‌های تجارتي مقدور می‌سازد که از جنگ به معنی واقعی کلمه به جنگ اقتصادی برسیم. یک تحریم را نیز می‌توان زیر مقوله جنگ خلاصه کرد. اگر شکی باشد می‌توان با مطالعه در مجله رسمی وزارت امور خارجه ایالات متحده آمریکا «فارین آفرز» این شک را برطرف کرد: پس از فروپاشی «سوسیالیسم واقعی» در جهانی که به سرکردگی ایالات متحده یکدست شده، تحریم یک سلاح نابودکننده توده‌ای بسیار عالی است؛ این سلاح که رسماً به کار گرفته شد تا پیشاپیش از دستیابی صدام حسین به سلاح کشتار توده‌ای جلوگیری کند، «در سال‌های پس از پایان جنگ سرد برای عراق نسبت به کلیه سلاح‌های کشتار توده‌ای در تاریخ، مرگ بیش‌تری به همراه داشت. (Mueller/Mueller, 1999) و به این صورت درامی که همیشه در جنگ به معنی واقعی کلمه مشاهده می‌شود، در جنگ اقتصادی نیز تکرار می‌گردد: ایالات متحده و غرب به شورای امنیت رجوع می‌کنند تا علیه این یا آن کشور تحریم اعمال کنند ولی این حق را کماکان برای خود قایل می‌شوند یکطرفه و با صلابت عمل کنند. و یا به سخن دیگر رهبران کشورهای غربی اینجا هم به ایفای نقش «سلطان مستبد» که کانت هشدار داده بود، ادامه دهند.

۵. دمکراسی و یا امپراتوری؟

آنچه که به ایالات متحده مربوط می‌شود، آن‌ها دیگر نیت‌ها و غرور امپریال خود را کتمان نمی‌کنند. غرور آن‌ها ناشی از این ادعاست که به عنوان ملت برگزیده الهی و یا تنها «ملت ضروری» این وظیفه همیشگی به آن‌ها محول شده تا جهان را رهبری کنند و گه‌گاه نیز این نیت و این غرور را با صدای بلند اعلام می‌کنند. این بود که در سال‌های اول قرن جدید، هنگامی که شخصیت‌ها و رسانه‌های مهمی که در رابطه آشکار با محافل رهبری کننده در ارتباط بودند از جهان خواستند خصلت خیرخواهانه و ضروری «امپراتوری آمریکایی» و منطق دقیق و اجتناب‌ناپذیر «امپریالیسم» و یا «امپریالیسم نو» و همین‌طور شانس عبرت گرفتن از تجربیات تاریخی امپراتوری روم و انگلیس را بپذیرند، به این صورت که یک «نهاد مرکزی مستعمراتی» **Kolonialoffizium** در واشنگتن را بپذیرند که «فرمانداران» خود را به اقضا نقاط جهان اعزام دارد. (Ferguson, 005: 4ff)

چیزی به پیروزی در جنگ یوگسلاوی نمانده بود. روسیه ضعیف‌تر از هر زمان دیگری بود و صعود چین هنوز قدرت واقعی خود را به نمایش نگذاشته بود و یأس و سرخوردگی در مورد جنگ‌های افغانستان و عراق هنوز در راه بود. پس از آن وضعیت کاملاً تغییر کرد. ولی نباید یک چیز را از دیده دور داشت: سروکار ما با کشوری است که از بدو تأسیس با رؤیای استقرار یک امپراتوری هدایت می‌شود. چندی نبود که این کشور پا به عرصه وجود نهاده بود که جفرسون برای کشورش خواستار استقرار «سرزمین آزادی» شد، که گسترده‌تر از امپراتوری روم و انگلیس و بزرگ‌ترین و پرافتخارترین امپراتوری «از بدو خلقت» تاکنون خواهد بود. (Losurdo, 2005. Kp.8.14)

خود را با تاریخ ۲۰۰ ساله آمریکا مشغول نکنیم و تنها بخش معاصر آن را مورد بررسی قرار دهیم. این‌طور که به نظر می‌رسد «لئو اشتراوس» تأثیر مهمی بر نئوکان‌های آمریکایی داشته. هنگامی که جنگ دوم جهانی در حال شعله‌ور شدن بود، اشتراوس در فوریه ۱۹۴۱ طبیعتاً علیه آلمان هیتلری که از آن فرار کرده بود، موضع‌گیری می‌کرد ولی هنوز علیه ایده امپراتوری (رایش) انتقاد و یا نفرینی مطرح نمی‌کرد،

برعکس:

مستحق داشتن یک امپراتوری ملی (*imperial nation*) انگلیس‌ها هستند و نه آلمان‌ها، زیرا تنها انگلیس‌ها درک کرده‌اند که برای داشتن استحقاق اعمال قدرت امپراتوری باید شکست‌خوردگان را مورد مرحمت قرار داده و مغروران را رام کرد و نه آلمان‌ها. (Strauss, 1999:373)

این همان سال‌هایی بود که موسولینی پس از این‌که با یک جنگ تجاوزکارانه و بربرمنشانه اتیوپی را تسخیر کرد نقش سزار را بازی کرده و اعلام نمود که امپراتوری، پیروزمندانه به «تپه سرنوشت روم» بازگشته است. از نظر هیتلر برعکس رایش سوم بود که امپراتوری مقدس روم ملت آلمان و در واقع جانشین روم باستان محسوب می‌شد. «اشتراوس» به جای این‌که این توقعات را به سخره گیرد، با یک نقل قول از «ویرجیل» اعلام کرد که انگلیس وارث واقعی روم باستان است. و آنگاه که سه سال بعد به تابعیت ایالات متحده آمریکا درآمد، فیلسوف ما دیگر مشکلی نداشت که در مورد انتقال امپراتوری *translatio imperii* تغییر عقیده بدهد و پس از روم به لندن اکنون آن را به واشنگتن منتقل کند. عجیب است که پیامبر آینده ضدانقلابیون محافظه‌کار درست در لحظه‌ای که موج انقلاب‌های ضداستعماری (در چین و هند و دیگر جاها) در حال خیزش بود، هرچند که متضاد به نظر می‌رسد ولی مانند هیتلر به مدل امپراتوری روم استناد می‌کرد که به قول «ویرجیل»، علاقه داشت آن خلق‌هایی را که آماده پذیرفتن شرایط «بندگی» بودند، مورد عفو قرار دهد در حالی که برای خلق‌های متکبری که حاضر به پذیرفتن یوغ امپراتوری نبودند، راه فراری باز نمی‌گذاشت.

به چند دهه دیگر بعد از آن برسیم. در دهه ۷۰ یک سیاست‌شناس مشهور آمریکایی کتابی منتشر کرد که مملو از قیاس‌های مختلف بین امپراتوری روم و امپراتوری ایالات متحده بود و هر دوی آن‌ها را می‌ستود: «ما، مانند رومی‌ها ...» (Luttwak, 1993:XII) فقط روشنفکران نبودند که این‌طور احساس و استدلال می‌کردند. ما خانم هیلاری کلینتون را دیدیم چگونه با ادا و اطوارهای یک سزار جدید، کمی دورتر از محل شکنجه و بدن هنوز گرم قذافی، رهبر گردن‌کشی که نمی‌خواست به گروه «بندگان» تعلق داشته

باشد و از این رو ممکن نبود او را مورد «دلجویی و تفقد» قرار داد، پیروزی امپراتوری خود را جشن گرفت.

در مورد توقع ایالات متحده که می‌خواهد روی ویرانه‌های امپراتوری روم سلطه خود را بر پا سازد رشته کلام را به یکی از معتبرترین سیاست‌گذاران آمریکایی بسپاریم:

در سلطه جهانی آمریکا می‌توان به نحوی آثار امپراتوری‌های گذشته (به ویژه امپراتوری روم باستان) را باز شناخت، هرچند که گستره آن‌ها به مراتب کم‌تر بود. این امپراتوری‌ها قدرت خود را بر پایه نظم سلسله‌مراتبی بنا می‌کردند که از دست‌نشانده‌گان، مناطق تحت قیمومیت و مستعمرات تشکیل می‌شد و آن کشورهایی که به امپراتوری تعلق نداشتند، بربر و وحشی قلمداد می‌شدند. هر چند که آناکرونیسم و یا زمان‌پریش به نظر می‌رسد ولی این واژگان در مورد برخی از کشورهای که امروز در مدار ایالات متحده حرکت می‌کنند، هنوز صادق است. (Brzezinski, 1998: 19f)

در انطباق با «نظم سلسله‌مراتبی» که برای لحظه کنونی تدقیق شد من از عبارت امپراتوری (و امپریالیسم) تنها در رابطه با ایالات متحده آمریکا استفاده می‌کنم. هم‌پیمانان اروپایی و آسیایی می‌توانند بازیگران این جنگ‌های ننگین استعماری باشند البته تنها به این شرط که برادر بزرگ‌تر را به چالش نکشند. هر قدر هم که آن‌ها به تفوق متکبرانه خود بر «بربرها» ببالند، باز آن‌ها همان «دست‌نشانده‌گان» و یا شرکای فرمانبردار ایالات متحده آمریکا باقی خواهند ماند. آن‌ها اجازه می‌دهند که آمریکا در کشورشان پایگاه‌های نظامی برقرار کند و این خطر را به جان می‌خرند که در جنگ‌هایی که به خواست آمریکا بر پا می‌شود، درگیر شوند و در ضمن زیر کنترل و نظارت برادر بزرگ بمانند. آن‌ها حتی مجبورند قوانین قضایی برادر بزرگ را تحمل کنند؛ بانک‌های اروپایی می‌توانند در صورت عدم توجه لازم به قوانین ایالات متحده در رابطه با تحریم‌هایی که علیه این و یا آن کشور اعمال می‌گردد، مجبور به پرداخت غرامت‌های سنگین شوند!

من در نقل قول برژینسکی این سطر را که به گسترش غیرقابل قیاس امپراتوری جدید اشاره می‌کند برجسته کردم. این جمله انسان را به یاد پیش‌بینی پیامبرگونه جفرسون می‌اندازد که برای کشوری که تازه تأسیس شده بود تسخیر بزرگ‌ترین و پر قدرت‌ترین امپراتوری‌ها «از بدو خلقت تا کنون» را خواستار شده بود. حال این پیش‌گویی به حقیقت پیوسته و مدار بسته شده است. در این روزها یک تاریخ‌شناس انگلیسی (حداقل انگلیسی‌تبار) از این موفقیت فوق‌العاده ایالات متحده آمریکا بسیار خشنود است و صریحاً با ستایش از «امپراتوری ایالات متحده» خود را سرگرم می‌کند و از ساکنین کاخ سفید می‌خواهد بقیه خویشتن‌داری سیاسی و سانسور کلام خود را به کنار نهند: «هیچ امپریالیستی پیدا نمی‌شود که مانند مؤسسان این کشور این قدر از کار خود مطمئن بوده باشد.» (ferguson, 2005:33f)

امروز ممکن است که تاریخ‌شناس فوق با نگاه به واشنگتن «امپراتوری لیبرال» را مورد مدح قرار دهد (همانجا: ۲) ولی روشن است که امپراتوری و آزادی و به ویژه امپراتوری و دموکراسی عبارتی نیست که با یکدیگر هم‌خوانی داشته باشد. آنچه که مربوط به پدران مؤسس می‌شود، امپریالیسم آنان در وهله اول، از سلب مالکیت و تبعید و نابودی ساکنین بومی و به بردگی کشیدن سیاه‌پوستان و یا با اعمال محاصره و فشار و ایجاد گرسنگی و قحطی کوشش برای از بین بردن و یا تسلیم آن بردگان سیاه‌پوستی تشکیل می‌شد که در سانتا دومینگو در هائیتی مرتکب این خطا شده بودند که برای به زیر کشیدن مستبدین سفیدپوست از سریر قدرت دست به شورش زده بودند. و اگر به امروز نگاه کنیم کوشش برای به زانو درآوردن افغانستان و عراق در مقابل امپریالیسم به ابوغریب و زندان‌های مخوف دیگر انجامیده که در بین مفسرین متعددی یادآور دنیای بازداشتگاه‌های قرن بیستم است.

بهتر از آنچه که در بالا آمد دلیل بهتری برای اثبات این فرضیه مارکس و انگلس وجود ندارد که هر خلقی که خلق دیگری را سرکوب کند، خود نمی‌تواند آزاد باشد. جنگ‌های امپریالیستی در خاورمیانه و آسیای مرکزی مستقیماً به **kill list** که هر هفته در واشنگتن به امضاء می‌رسد می‌انجامد، که هر چند در وهله اول «بربرها» را هدف قرار می‌دهد، لکن گه‌گاه شهروندان آمریکایی را نیز بی‌نصیب نمی‌گذارد و

آنان را از برخورداری از قواعد قانون محروم می‌دارد که ممکن است بدون تشکیل هیچ دادگاهی به حکم اعدام بیانجامد. و نهایتاً بازی کاخ سفید و پنتاگون در کنترل ارتباطات تلفنی و دیجیتالی در هر گوشه از جهان، که انجام اقدامات برای «تغییر رژیم» در کشورهایی را نیز دربر می‌گیرد که امپراتوری آنها را کشورهای تربیت‌ناپذیر محسوب می‌دارد، به آنجا می‌انجامد که حق شهروندان آمریکایی در داشتن حریم خصوصی پایمال می‌شود. هنوز مدت زیادی نگذشته که ندای انتقادآمیز در ایالات متحده بلند شده و سیاست عملاً امپریال به «ریاست جمهوری امپریال» منجر شده (Schlesinger jr. 1973b) که خودکامانه ملت را در مقابل عمل انجام شده جنگ و یا ماجراجویی جنگی قرار می‌دهد. بر پایه این نقد رییس‌جمهور آمریکا در بحران‌های بین‌المللی در همین چارچوب عمل کرده و به این سو گرایش دارد بنا بر تعریف کانت هیبت «سلطان مستبد» را به خود بگیرد.

۶. «قدرت مطلق، به فساد مطلق می‌انجامد.»

امپراتوری که ما در مورد آن به تأمل نشستیم و در صدد است سلطه جهانی خود را بر پا کند، در نظر دارد برای خود تفوق نظامی عظیمی را که تاکنون تاریخ به چشم ندیده بنا (و حفظ) کند. تاریخ‌شناس آمریکا «پل کندی» نوشت:

نیروی دریایی انگلیس به مراتب کوچک‌تر از نیروی دریایی کشورهای اروپایی بود و همین‌طور نیروی دریایی پادشاهی از نیروی دریایی جمع همه کشورهای درجه دوم و سوم زیاد هم بزرگ‌تر نبود. ولی در لحظه کنونی کلیه نیروهای دریایی جهان روی هم می‌توانند تنها خسارات ناچیزی به تفوق نظامی آمریکا

وارد کنند. (Hirsch, 2002:71)

مسأله تنها بر سر نیروی دریایی نیست:

در رابطه با قدرت نظامی، بدون در نظر گرفتن بودجه عظیم نظامی این کشور (که تقریباً معادل بودجه بقیه کشورهای دیگر روی هم است) و بودجه تحقیق و تکامل در بخش نظامی (که چهار برابر بودجه کشورهای فرانسه و آلمان و انگلستان و ایتالیا روی هم است)، ایالات متحده آمریکا دارای برتری

بی‌سابقه با توانایی‌های غیرقابل عبوری در سطوح بسیار بالا مثلاً در بخش سلاح‌های استراتژیک، هواپیماهای B-2 شبح، ارتباطات از راه دور، حس‌گرها و مهمات بسیار دقیق است. ایالات متحده آمریکا به برکت این برتری نظامی به شکل بی‌نظیری هر سه بُعد (آب، خاک و هوا) را که نمایش قدرت وابسته به آن‌هاست در کنترل خویش دارد و از این طریق امکان اعمال قدرت سرکردگی در سطح جهان را به خود تخصیص داده است. (Colombo, 2010:25)

باید باز هم جلوتر رفت: برتری مطلق که ایالات متحده آمریکا صریحاً به دنبال آن است به طور ضمنی کنترل کامل ۵ بعد طیف جنگی (زمین، هوا، آب، فضا و فضای مجازی) را دربر می‌گیرد.

که گاه این برتری بی‌حد نظامی از طرف نظریه‌پردازان و سیاست‌مداران آمریکایی با غرور منعکس و به شکل تهدیدآمیزی برجسته می‌شود: «وسعت و قدرت ضربه جهانی آمریکا امروز یک پدیده منحصر به فرد در تاریخ است.» سروکار ما اینجا با یک «ارتش از نظر فن‌آوری بی‌نظیر و تنها ارتشی می‌باشد که قادر است تمام کره زمین را کنترل کند.» (Brzezinski, 1998: 33 u. 35) اگر اضافه بر فاکتور نظامی محدود، توان سیاسی و دیپلماتیک ایالات متحده آمریکا را نیز در نظر بگیریم، در آن صورت برتری عظیم این کشور باز هم بیش‌تر آشکار می‌شود: ژاپن عمدتاً «یکی از کشورهای تحت قیمومیت آمریکاست.» و قبل از هر چیز: «واقعیت خشن این است که اروپای غربی و اروپای مرکزی روزبه‌روز بیش‌تر زیر قیمومیت آمریکا قرار می‌گیرند با هم‌پیمانانی که انسان را کمی به فکر دست‌نشانندگان و خراج‌پردازان می‌اندازد.» (همانجا 40 u. 84) حکمی که اخیراً باز تکرار شد: «اروپا یک دست‌نشانده ژئوپولیتیکی حقیر ایالات متحده آمریکا در چارچوب غرب نیمه‌متحد باقی می‌ماند.» (Brzezinski, 2012:22)

ولی مسأله تنها سلاح و پیمان‌های نظامی نیست. ایالات متحده آمریکا به برکت برتری فن‌آوری خود قادر است «تمام کره زمین» را زیر ذره‌بین خود گذاشته و هم‌پیمانان خود را زیر کنترل دقیق واشنگتن قرار دهد و این تازه تمام داستان نیست. ببینیم در بخش مالی چه می‌گذرد:

«همین‌طور شبکه فنی و قبل از هر چیز شبکه تکنیکی مالی آژانس‌ها می‌تواند امروز به عنوان بخش جدایی‌ناپذیر سیستم آمریکایی محسوب گردد. صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی که گویا منافع "جهانی" را نمایندگی می‌کنند، در واقع عمدتاً زیر نفوذ شدید ایالات متحده قرار دارند.» (Brzezinski,)

(1998: 40f)

این وضعیت اجازه می‌دهد که آمریکا در کار سازمان ملل متحد و شورای امنیت و کار مجامعی که در مورد جنگ و صلح تصمیم می‌گیرند به شدت دخالت کند. از طریق ترکیب مؤثر این فاکتورهای متنوع ایالات متحده آمریکا و هم‌پیمانان آن - به امید دستگیری «ادوارد سنودن» که بعداً بی‌پایه از آب درآمد - روز ۳ ژوئیه ۲۰۱۳ هواپیمای رییس‌جمهور بولیوی «اوو مورالس» را از مسیر خود خارج کردند و مورد تعقیب قرار دادند: حداقل در غرب این نقض شدید حقوق بین‌المللی نه اعتراض و نه ملامت و نه تقبیحی به دنبال داشت. و سر آخر نباید نفوذ عظیمی را که روی دستگاه رسانه‌ای بین‌المللی اعمال می‌شود، فراموش کرد، دستگاهی که همان‌طور که در زیر خواهیم دید نه تنها اجازه می‌دهد تولید ایده‌ها، بلکه تولید احساسات نیز زیر کنترل قرار گیرد.

در واقع بحران مالی برای پنتاگون نیز مشکلاتی به وجود آورد که مجبور شد بودجه خود را که هنوز هم بسیار عظیم و غیرقابل قیاس است، کاهش دهد. ولی این وضعیت می‌تواند به جای این که نگرانی‌های موجود در مورد امکانات صلح را کاهش بخشد، برعکس به آنها بیافزاید. واشنگتن می‌خواهد قبل از این که دیر شود، سرکردگی جهانی خویش را تقویت و تثبیت کند: در اینجا مسأله «محور» مطرح می‌شود که به معنی انتقال دستگاه نظامی به آسیا با هدف کنترل چین است و همین‌طور تکامل و استقرار بی‌وقفه یک سیستم موشکی که عملاً انحصار استفاده از سلاح هسته‌ای و از این طریق امکان وارد آوردن «ضربه اول» تعیین‌کننده از سوی ایالات متحده آمریکا را تضمین می‌کند.

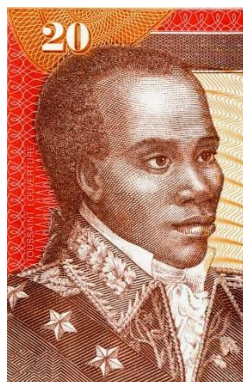
با در نظر گرفتن چنین وضعیت و چنین نیاتی ممکن بود انسان فکر کند که روشنفکران منطقی و لیبرال

غرب نگرانی‌های خود را مطرح خواهند کرد، به هر حال این «لرد آکتون» یکی از پیشکسوتان لیبرالیسم بود که در زمان خود اصل را این طور فرموله کرد: «قدرت به ارتشاء می‌گراید و قدرت مطلق فساد مطلق به همراه می‌آورد.» این دست‌آورد تاریخی لیبرالیسم بود که به جای تکیه روی جست‌وجوی سیاست‌مداران برجسته، اجرای هنجارها و مکانیسم‌هایی در مرکز توجه قرار گیرد که کمک می‌کند، قدرت را محدود ساخته و آن را قابل قبول و به نحوی بی‌خطر نماید. در پرتو این شناخت باید فارغ از شخصیت فردی رؤسای جمهور در کاخ سفید، قدرت مطلقه آن‌ها در رابطه با حق تصمیم‌گیری در مورد مرگ و زندگی را که آن‌ها در سطح جهان اعمال می‌کنند و یا مایل اند اعمال دارند، به عنوان خطر بزرگ و غیرقابل قبول و یا حتی یک فاجعه برداشت کرد. ولی غرب لیبرال بر روی هم و متفکران ستوده آن اگر اصلاً چیزی گفتند و یا گامی برداشتند درست نقطه مقابل نگرانی فوق بود: نگرانی و ترس آن‌ها از این رو است که قدرت مطلق که واشنگتن مدعی آن است، در اثر مقاومت غیرمترقبه‌ای که به ناگاه با بحرانی که امپراتوری در اقصاء نقاط جهان با آن روبه‌رو شده و یا روبه‌رو خواهد شد و یا در اثر مشکلات اقتصادی که حفظ و توسعه این چنین دستگاه نظامی غول‌آسایی را مانع می‌گردد و همین‌طور در اثر پیشرفت و توسعه کشورهای در حال رشدی چون چین، مختل گردیده است.

آیا باید نتیجه گرفت که غرب لیبرال امروزی قادر نیست به آموزه‌های لرد «آکتون» توجه کند و در واقع به او خیانت می‌کند؟ این حتماً نتیجه‌گیری اشتباهی است. چند لحظه هنوز روی اصلی که آکتون مطرح کرده بود، تأمل کنیم. فردی که این سخنان خردمندانه را ابراز کرده بود نویسنده‌ای بود که در دوران جنگ‌های داخلی آمریکا هوادار جنوب برده‌دار بود. یعنی منظور او از محدودیت قدرت، تنها در جامعه سفید بود و نه در روابطی که جامعه سفید با سیاهان و همین‌طور با خلق‌های کشورهای مستعمره داشت و این اصل تنها در چارچوب منطقه مقدس (نظر کرده الهی) صدق می‌کرد ولی نه در رابطه بین بخش مقدس و بخش معمولی؛ برای او قدرت مطلق که ارباب سفید در قبال سیاه‌پوستان و بردگان بومی (استثمار شده و به گروگان گرفته شده و فنا گردیده) اعمال می‌کرد مشکلی ایجاد نمی‌نمود.

این فقط یک مورد منفرد نبود. «جان استوارت میل» این فرد لیبرال-چپ که تقریباً هم‌عصر لرد اکتون بود، علیه جنوب موضع‌گیری می‌کرد و خواستار لغو برده‌داری بود. ولی هم‌زمان با آن در اثر خود که بنا بر عنوان آن به افتخار آزادی نگاشته شده بود **On liberty** هیچ مشکلی نداشت که از نظر تئوریک «استبداد» غرب را در مقابل «نژادهای صغیر» توجیه کند. آن‌ها باید به «اطاعت مطلق» گردن نهند تا در راه توسعه و پیشرفت ترقی کنند. ستایش «آزادی» از یک طرف و ستایش «استبداد» و «اطاعت مطلق» از طرف دیگر هیچ دلیلی برای سردرگمی و سرگشتگی نبود، به طوری که «جان استوارت میل» در کتاب دیگر خود جشن «دولت نمایندگی» که از این طریق نهایتاً به آزادی تقدیم شده بود به این نتیجه‌گیری عجیب رسید: «استبداد مستقیم خلق‌های پیشرفته» در قبال خلق‌های عقب‌افتاده «روال معمول» است ولی باید «عمومی» شود و یا «توکویل» که با نیت مخالفت از «فاجعه خونین» سانتادومینگو، یعنی از انقلاب بزرگی سخن گفت که برده‌داری را خاتمه داد و تأسیس اولین کشور در قاره آمریکا را که عاری از این داغ‌ننگین بود، به دنبال داشت. در موقعیت دیگری توکوویل، این فرد لیبرال فرانسوی، جفرسون (رییس‌جمهور برده‌دار آمریکا و دشمن تزلزل‌ناپذیر کشوری را که از انقلاب بردگان سیاه‌پوست برخاسته بود، سیاست‌مداری که قصد داشت از کوشش ناپلئون برای احیای مجدد استعمار و برده‌داری و ترور در سانتادومینگو حمایت کند)، «بزرگ‌ترین دمکراتی که از زهدان دمکراسی آمریکایی به جهان ارزانی شده» می‌نامید. (Losurdo, 2010, 5.9 für Lord Acton, 1.1 und 8.3 für)

(j.s.Mill und 5.12 für Tocqueville



توسن لوورتور رهبر انقلاب بردگان هائیتی ۱۷۴۳ تا ۱۸۰۳

هر چند هم که اکنون و میل و توکویل دارای مواضع سیاسی مختلفی بودند ولی با این حال آن‌ها در یک نکته اساسی اتفاق نظر داشتند: آن‌ها در توصیف و ستایش دموکراسی، زوایه دید خود را صرفاً به جامعه سفیدپوستان معطوف می‌دارند و آن‌را از برده‌داری و یا دیکتاتوری تروری که به سیاه‌پوستان و دیگر نژادهای «پست» روا داشته می‌شد جدا می‌سازند. این یک بخش از تاریخ است که هنوز به پایان نرسیده و از پایان خود هنوز بسیار دور به نظر می‌رسد. «کارل ر. پوپر» دارای شهرت بین‌المللی است و به عنوان تئوریسین «جامعه باز» و حامی «امکان جدید» در چارچوب گفتمان سیاسی در غرب لیبرال یک ناجی محسوب می‌شود. او می‌گوید به جای این که کماکان سؤال کنیم «چه کسی باید حکومت کند» باید مشکل دیگری مورد توجه قرار گیرد: «چگونه می‌توان نهادهای سیاسی را سازماندهی کرد تا مانع از این شد که حکام ضعیف و ناتوان خسارات زیادی وارد نکنند؟» (Popper, 1974, Bd. 1:174f) و به این صورت یک سال پس از جنگ اول خلیج فرضیه پرداز «جامعه باز» در چارچوب روابط بین‌المللی در مورد مستعمره‌های قدیمی اعلام کرد: «ما این کشورها را بسیار سریع و بسیار بدوی آزاد کردیم؛ درست مثل این که «یک کودکستان را به حال خود رها کنیم». و از این‌رو این سؤال که «چه کسی باید حکومت کند» به هیچ‌وجه منسوخ نیست: این کار باید به عهده غرب نهاده شود. و غرب نه تنها فراهانده می‌شود تا بر کشورهای مثل عراق حکومت کند، چین، «کشور کمونیستی که برای ما نفوذناپذیر است» را نیز نباید فراموش کرد. کشورهایی که تنها خود را مدافع تمدن می‌دانند، نباید برای دیکته کردن عزم و اراده خویش به کل سیاره در صورت لزوم حتی با توسل به اسلحه تردیدی به خود راه دهند: برای تحقق بخشیدن به *pax civilitatis* (صلح مدنی) در سطح جهان «ما نباید از جنگیدن برای صلح بترسیم.» (Popper, 1992b u. 1992c) در واقع وقتی که انسان در چارچوب غرب مجبور باشد خود را روی معضل محدود ساختن قدرت متمرکز کند (مثلاً چگونه می‌توان «خسارت» ناشی از «حکام احتمالاً بد و نالایق را محدود کرد»؛ این به اصطلاح «آغاز نوین» تکرار همان سنت خواهد بود که در سطح جهان مشکل اصلی، یعنی چه کسی باید حکومت کند؟ را پدید می‌آورد. برای پوپر جای هیچ تردیدی نیست: این غرب است که باید در واقع با دیکتاتوری اعمال قدرت کند، به این صورت که از برتری قدرت

نظامی خود استفاده کند و منتظر اجازه شورای امنیت سازمان ملل متحد، که نظریه پرداز «جامعه باز» اصلاً به آن اشاره‌ای نمی‌کند، نشود.

در آثار لرد اکتون که در رابطه با جامعه سفیدپوستان خواستار محدود ساختن قدرت بود و لی در عین حال اعمال خشونت مطلق سفیدپوستان بر بردگان سیاه‌پوست را مشروع می‌دانست، می‌توان به سادگی آثار «دمکراسی نژاد برتر» که تاریخ غرب لیبرال را عمیقاً متأثر ساخته، مشاهده کرد. نابخردانه است اگر تغییرات عظیمی را که تاکنون به دنبال انقلاب‌های ضداستعماری در سطح جهان صورت گرفته در نظر نگیریم و یا کم بها دهیم ولی با این حال هنوز هم آثار «دمکراسی نژاد برتر» در درون به اصطلاح «دنیای آزاد» وجود دارد. و از این رو با اطمینان می‌توان گفت که رابطه با گذشته هرگز قطع نشد. برتری سفید **white supremacy** که غرب برای مدت‌های طولانی به شیوه فاجعه‌باری از آن استفاده کرد اکنون برتری غرب نام گرفته و از این طریق غرب کماکان اصول برابری بین ملل و معضل تحقق بخشیدن به دمکراسی و دولت مدنی در سطح بین‌المللی را مورد اغماض قرار می‌دهد.

بدبختانه چپ‌های غرب نیز همین‌گونه استدلال می‌کنند و در این نکته بدون هر نوع انتقادی کلیه محدودیت‌های سنن لیبرالی را تقبل می‌کند. برای «نوربرتو بوبیو» حداقل آن‌چه که مربوط به فاز آخر تکامل فکری وی می‌شود، جای هیچ تردید نیست. ایالات متحده آمریکا و هم‌پیمانانش از مسأله آزادی و دمکراسی دفاع می‌کنند؛ مثلاً در کودتاهایی که در آمریکای لاتین صورت می‌گیرد و یا جنگ‌هایی که بدون اجازه شورای امنیت سازمان ملل آغاز می‌شود و یا شعار «آزادی از ترس» که اکنون در سطح جهان بی‌معنی شده است و یا کوتاه بگوییم: دیگر دمکراسی در روابط بین‌المللی هیچ نقشی ایفاء نمی‌کند! می‌توان فکر کرد که مسأله برای چپ‌های رادیکال به شکل دیگری است ولی در واقع هیچ این‌طور نیست. وقتی «سلاوی ژیزک» **Slavoj Zizek** در رابطه با چین از «سرمایه‌داری استبدادی» سخن می‌گوید (ر. ک. به پایین **vii.5**) به طور ضمنی آن‌را متضاد با سرمایه‌داری «دمکراتیک» غرب اعلام می‌کند و در واقع مانند بوبیو و پوپر استدلال می‌کند و حتی تعجب‌آورتر است، زیرا این فیلسوف اسلونی برخلاف

فیلسوف ایتالیایی ما را متوجه یک جنبه اساسی از سیاست آمریکا می‌کند. او از دستوری که «هنری کیسینجر» در پایان بی‌ثبات کردن دولت آلنده در شیلی صادر کرده بود («کاری بکنید که ناله اقتصاد از درد بلند شود») گزارش کرد و تأکید نمود که چگونه همین سیاست مجدداً علیه ونزوئلا چاوز به کار گرفته شده است. (Zizek, 2011: 130; 2012:85)

مرکز توجه این کتاب روی سؤالی قرار گرفته که مدام از طرف چپ‌های غربی دور زده می‌شود: آیا «جهان آزاد» واقعاً مجسم‌کننده آزادی است؟ تغییراتی که به دنبال پیروزی در جنگ سرد رخ داد بیش از پیش خصلت بغرنج، اگر نخواهیم بگوییم متزورانه، این خودنمایی را آشکار کرد. از طرف دیگر این پیروزی، نیروهای اپوزیسیون علیه نظم حاکم را به شدت به تردید وا داشت و سردرگم نمود. آیا می‌توان موفقیت سرکردگی (سیاسی و اقتصادی) لیبرالیسم و بیش از هر چیز نواستعمار را با این تعبیر تعریف کرد؟

سوم - جامعه جنجال پرست، تروریسم احساسی و جنگ

۱. از تولید فکر به تولید احساس

البته تحول در سال‌های بین ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۱ با وجود بحران سیاسی و مالی و یک سلسله از جنگ‌ها که دارای خصلت آشکارا نومستعمراتی و طلایه‌دار فاجعه‌های شدید دیگری بود و به دنبال نقض قوانین بین‌الملل بر پا شد، کافی نیست تا ضعفی را که چپ‌های غرب هنوز به آن مبتلایند، توجیه کند. تحلیل ما باید با بررسی و تحقیق وقایع حادث در درون متروپول‌های سرمایه عمیق‌تر شود. برای درک آن می‌توان از شناخت‌های مارکس و انگلس در دهه ۴۰ قرن ۱۹ استفاده کرد:

در هر دورانی افکار طبقه حاکمه، افکار حاکم است، یعنی طبقه‌ای که قدرت مادی حاکم در جامعه است، در عین حال قدرت معنوی حاکم نیز هست. طبقه‌ای که ابزار تولید مادی را در اختیار دارد، در عین حال دارای ابزار تولید معنوی نیز می‌باشد، به طوری که در عین حال افکار کسانی که ابزار تولید معنوی را در اختیار ندارند به طور متوسط مطیع آن‌ها می‌گردد. (MEW, 1955-89, Bd.)

(3:46)

طبیعی است که این تحلیل تنها برای یک وضعیت باثبات صادق است ولی حتی آنگاه نیز نباید فراموش کرد که در مقابل آن، مخفیانه یک جهان‌بینی طبقات پایینی به وجود خواهد آمد که در اپوزیسیون با آن قرار خواهد داشت. برای این که بتوانیم نقل قولی را که از کتاب ایدئولوژی آلمانی ارابه کردیم، به طور متناسب برآورد کنیم بد نیست آن‌را با متنی معاصر از کتاب دمکراسی در ایالات متحده مقایسه کنیم که در مورد وضعیت مطبوعات آن کشور می‌نویسد:

«انتشار یک روزنامه کار سهل و آسانی است؛ تنها چند آبونمان کافی است تا مخارج روزنامه‌نگار تأمین شود. از این رو تعداد مطبوعات منظم و یا نیمه‌منظم در ایالات متحده آمریکا از هر نوع تصویری خارج است. مهم‌ترین شخصیت‌های آمریکایی دلیل فقدان قدرت رسانه‌ها را در

انشقاق و پراکندگی غیرقابل تصور قدرت آن‌ها می‌دانند.» (Tocqueville, 1968: 221f)

نیازی به تأکید نیست که این تصویر که احتمالاً در زمان خود نیز با کمی آرایش مطرح شده بود، هیچ ارتباطی با واقعیت امروزی که با روند تمرکز رسانه‌های عظیمی روبه‌رو است و در واقع بورژوازی بزرگ انحصار مطبوعات را به خود اختصاص داده، ندارد ولی از زمان مارکس (و توکویل) فاکتور نوینی به آن اضافه شده است. کتاب ایدئولوژی آلمانی به مطبوعات و به تولید «فکر» و سرکوب آنی «فکر» طبقات پایینی اشاره داشت.

برعکس «گوستاو له بون» در اواخر قرن ۱۹ می‌گفت: «باید پذیرفت که "توده‌ها (... زنانه" و غیرمنطقی عمل می‌کنند و از این‌رو باید برای تحت تأثیر قرار دادن و یا کنترل آن‌ها روی "احساسات" و روی "تلقین" تکیه کرد و برای "قهرمان‌پرستی‌های ظاهراً خفته و یا برای هیولاهای دیگری که در ضمیر ناخودآگاه مخفی هستند در تنور اشتیاق دمید.» (Le Bon, 1980: 63, 148.56f) از آن زمان کنترل افکار و قبل از هر چیز احساسات، گرانیگاه مبارزه برای کسب قدرت شد و دست‌یابی و حفظ چنین کنترلی حاصل نمی‌شد، اگر در وهله اول «ضمیر ناخودآگاه» مورد استفاده قرار نمی‌گرفت. و درست به همین خاطر باید از شیوه کار «تبلیغات» تجارتي استفاده می‌شد:

یک نامزد انتخاباتی و یا جنگی که دولت آنرا آغاز کرده باید دقیقاً مثل تبلیغ برای یک «شکلات»، به کمک تکرار سیستماتیک یک «ادعای ساده و آسان‌فهم، بی‌نیاز از هر گونه ملاحظه و مدرکی» مطرح شود. (همانجا 159f) رابطه میان کم و بیش تبلیغ ناخودآگاه و تکرار وسواس‌مند وظیفه دارد نیروی دفاعی منطقی در هر حال ضعیف «توده» را به کلی از بین ببرد.

این عقب‌گرد ملموس درخشان بیش از نیم قرن بعد به دنبال رشد تولید توده‌ای، مصرف توده‌ای و تبلیغات تجارتي با هدف شکوفایی همین مصرف توده‌ای به پراتیک روزانه و علمی مبدل گردید.

در سال‌های بازسازی پس از جنگ و در دوران اعجاز اقتصادی کتاب موفق به نام «اغواءکنندگان نامربی: تسخیر ضمیر ناخودآگاه فرد فرد» که در سال ۱۹۵۷ در ایالات متحده منتشر شد و توجه عموم را به سوی یک پدیده ناشناس و نگران‌کننده جلب کرد، که این «تسخیر ضمیر ناخودآگاه فرد فرد» سپس در تبلیغات تجاری مورد استفاده قرار گرفت و به بُعد جدیدی از کیفیت رسید. باید واقعیت در نظر گرفته می‌شد: «زندگی روزمره ما مدام دستخوش تحمیق و دستکاری است که ما اصلاً متوجه آن نمی‌شویم»؛ تنها «اغواءکنندگان نامربی» هستند که تصمیم می‌گیرند؛ «جادوگران در عمق» که با تحلیل و تولید «جلوه‌های ناخودآگاه ویژه» سر و کار دارند. «تولیدکنندگان تصاویر به این نتیجه رسیده بودند که تنها فاکتور احساس در اقتصاد توده‌ای تعیین‌کننده است.» از این رو «باهوش‌ترین اغواءکنندگان مدام از عبارات کلیدی استفاده می‌کنند تا واکنش مناسب مطلوب را پدید آورند.» (Packard, 1964: 13,19,50,56,32) تحول تنها بخش مصرف توده‌ای را در برنگرفت. تبلیغات تجاری و روابط عمومی در مبارزات انتخاباتی و زندگی سیاسی نیز به نوبه خود نقش تعیین‌کننده‌ای ایفاء کرد. به این صورت یک نتیجه‌گیری دل‌تنگ‌کننده حاصل شد مبنی بر این‌که: «این شیوه در سطح ملی در واقع در خدمت سیاست‌مدارانی قرار گرفت که از طریق کاربست شدید نمادهایی که دستکاری شده و مدام تکرار می‌شوند روی انتخاب‌کنندگان که روزبه‌روز بیش‌تر مانند سگ پاولف تربیت می‌شوند، تأثیر می‌گذارند.» (همانجا 14 u. 191):

سیاستی که اینجا منظور است به طور عمده هنوز در درون مرزهای یک کشور عمل می‌کرد؛ تبلیغات تجاری و روابط عمومی هنوز سیاست بین‌المللی را کاملاً دربر نگرفته بود. برای درک این چرخش دیرهنگام باید یک گام به عقب برگشت. چندین سال قبل از این‌که «له بون» روانشناسی توده خود را منتشر کند، «اوتو فون بیسمارک» که گرفتار وسوسه کشورگشایی استعماری بود که از طرف امپراتوری قیصر و همین‌طور قدرت‌های بزرگ دیگر غربی به نام گسترش تمدن و دفاع از اصول انسان‌دوستانه تبلیغ می‌شد، خطاب به همکارانش گفت: «آیا

نمی‌توان جزییات دلخراشی در مورد عذاب مردم یافت؟» سوار بر موج برافروختگی اخلاقی ناشی از آن ساده‌تر ممکن بود جنگ صلیبی علیه وحشیگری آفریقایی و اسلامی را آغاز کرد و نقش بین‌المللی آلمان را تقویت نمود. صدراعظم آهین را می‌توان یکی از اولین فرضیه‌پردازان «جنگ‌های انسان‌دوستانه» محسوب کرد که از اواخر قرن ۱۹ تاکنون همواره ملهم از عشق به آزادی و عدالت و یا مخالفت با ادامه برده‌داری در خاورمیانه و آفریقا بوده است. در اینجا باید کلمات قصار نیچه را یادآور شد: «و هیچ‌کس مانند یک فرد آزرده و برآشفته دروغ نمی‌گوید.» (Jenseits von Gut und Böse: 26, u. Losurdo, 2009, Kap. 32.2) اگر «له‌بون» نسبت به تولید فکر تکیه را روی تولید احساس می‌نهد، بیسمارک در خشم و برآشفته‌گی، احساس تعیین‌کننده‌ای را کشف کرده بود: از این‌رو تولید مصنوعی خشم و برآشفته‌گی و قدرت ناشی از آن، از آن به بعد به ابزار سیاست بین‌المللی تبدیل شد.

بیسمارک به این فکر رسید که از این امکان استفاده کند، به این‌صورت که «وحشی‌ها» را مد نظر قرار داد، که اروپا و غرب باید به کمک لشگرکشی که از طرف توده برآشفته و خشمگین حمایت می‌شد، آن‌ها را به زانو درآورده و متمدن سازد. ولی در ایالات متحده آمریکا که از آغاز پیدایش خود عادت داشت سازوکار علیه مردم بومی را جنگ برای تمدن و دین بنامد، استفاده از تولید و دستکاری خشم و برآشفته‌گی بیش‌تر به یک عنصر اصلی اقدامات جنگی تبدیل شد، فارغ از این‌که قرعه دشمنی نصیب کدام کشور شده باشد. جنگ آمریکا-اسپانیا در پایان قرن ۱۹ و آغاز قرن ۲۰ از طرف واشنگتن از نظر ایدئولوژیکی با انتشار «یادداشت‌های» کاملاً جعلی که اسپانیا را متهم می‌کرد اسیران غیرمسلح را کشته و ۳۰۰ زن کوبایی را سر بریده (Millis, 1989: 60) آماده شد. و از این طریق خشم و برآشفته‌گی شدیدی علیه دشمنی ایجاد کرد که گویا قادر بود (بنا بر قطع‌نامه کنگره روز ۲۰ آوریل ۱۸۹۸) بی‌تأمل دست به اقداماتی بزند که «از منظر اخلاقی مردم آمریکا» منسوخ بود و «ننگی برای تمدن مسیحیت» محسوب می‌شد. (Commager, 1963, Bd.2:5)

در طول جنگ جهانی اول که الهام درخشان بیسمارک به ویژه علیه میهن صدراعظم آهنین به کار گرفته شد، ما شاهد تشدید بیش‌تر این سازوکار بودیم. بدنام کردن آلمان‌ها به خشونت و بی‌رحمی به ویژه بسیار جذاب بود: اتهام ننگینی که از جمله روشنفکر درجه یک انگلیسی «آرنولد توین‌بی» مطرح می‌کرد مبنی بر این که آلمان‌ها نسبت به زنان و حتی کودکان خشونت روا می‌دارند، مردان را به سیخ می‌کشند یا چهارمیل می‌کنند، زبان و سینه‌های آنان را بریده و یا به چشمانشان میخ فرو برده و تمامی روستاها را به آتش می‌کشند. این اتهامات ننگین نه تنها از طرف شاهدین عینی ابراز می‌شد، بلکه همین‌طور با تصاویر کاملاً دقیق مورد تأکید قرار می‌گرفت. ولی این تصاویر نتیجه دستکاری‌های هوشمندانه بود که در این راه صنایع سینمایی ایالات متحده که در حال رشد بود، سهم ماهرانه خود را ایفاء می‌کرد که مثلاً در نیوجرسی صحنه‌های اعمال خشونت و جنایاتی را که گویا نیروهای آلمانی در بلژیک صورت داده بودند، تهیه و فیلم‌برداری می‌کرد! دو نکته به ویژه قابل تعمق بود. ایدئولوژی رسمی در ایالات متحده کوشش می‌کرد با مطرح کردن بی‌حرمتی نسبت به زنان و بریدن پستان آنان «نگرانی‌های جنسی و نژادی» نسبت به سرخ‌پوستان را دامن زند. و یا مردانی که «به صلیب کشیده شده» بودند، گویی این مراسم که به بخشی از سنت‌های یهودی انتصاب داده می‌شد به آلمان‌ها منتقل شده باشد. (Iosurdo, 2007, Kap. 5.1) به همان اندازه که تشدید مناقشه بین خلق‌های «متمدن»، بیرون راندن دشمن از جامعه مدنی را به دنبال داشت، علیه آن سلاحی به کار گرفته شد که سنتاً برای مبارزه علیه «وحشی‌ها» رزرو شده بود. از کلیه پیام‌های آگاه و ناخودآگاه که می‌توانست درجه خشم و برآشفتگی را افزایش بخشد، استفاده شد. «بسیج عمومی»، شعاری که در کلیه کشورها در طی جنگ اول جهانی شنیده می‌شد، همراه تحمیق مطلق صورت می‌گرفت که در مرکز آن تولید نیروی برافروختگی قرار داشت. و از این طریق شیوه تلقینی «له بون» با آن‌چه که بیسمارک منظور داشت، ممزوج شد: وظیفه اصلی تبلیغات جنگی، تکرار مکرر "کشفیات" و تولید خستگی‌ناپذیر تصاویر و تصوراتی است که به برکت استفاده از تکنیک‌های ناخودآگاه،

موج مقاومت‌شکن و محرک خشم و برآشفتگی علیه دشمنی را که قادر به انجام هر نوع جنایتی است، به حرکت درخواهد آورد.

پس از پایان جنگ سرد یک جهش کیفی دیگر پدید آمد و آن‌هم همان‌طور که خواهیم دید، نه فقط در رابطه با آن‌چه که مربوط به نقش اصلی و فعال روابط عمومی **public relations** بود و باید در آغاز و یا در طول جنگ ایفاء می‌شد. خیر، مسأله بسیار مهم‌تر بود: وظیفه تولید خشم و برآشفتگی دیگر این نبود که نیروهای خود را تقویت کرده و دشمن را مأیوس و دلسرد کند. به برکت وجود تلویزیون و موبایل و رایانه و رسانه‌های اجتماعی، برافروختگی و آشفتگی خودجوش و یا ساختگی می‌توانست از گسترش بی‌سابقه و نافذی برخوردار شود و قوی‌ترین کشور در سطح فن‌آوری ارتباطی می‌توانست از آن استفاده کند تا کشور متخاصم را همین‌طور از درون بی‌ثبات کند. در جنگ ویتنام ایالات متحده آمریکا این تجربه را به دست آورد که با پخش تصاویر صحنه‌های جنگ و بمباران شهرها و روستاها چه تأثیر دراماتیکی می‌توان از طریق تلویزیون روی انظار عمومی نهاد. و از این‌رو برای نظریه‌پردازان آمریکایی این پرسش مطرح شد: چه خواهد شد اگر کشوری را که در سطح رسانه‌ای نیز کاملاً بی‌دفاع است، نشانه گرفت و آن را (حتی به طور مصنوعی) با رگبار بی‌سابقه تصاویر بمباران کرد. آیا این اقدام برای تهییج و برافروختگی انظار عمومی در درون و در سطح بین‌المللی مناسب‌تر نخواهد بود؟

این پرسشی است که می‌خواهیم اکنون بیش‌تر به آن پردازیم. در اینجا می‌توان دو نتیجه گرفت: اولی این‌که: در دوران معاصر از نظر سیاست داخلی کنترل انحصاری که سرمایه مالی بزرگ بر وسایل تولید فکر و همین‌طور احساسات اعمال می‌کند نسبت به دوران مارکس به مراتب نقش مهم‌تری عهده‌دار شده است. از طرف دیگر، باید تناسب قوا در سطح جهان نیز در نظر گرفته شود. دستگاه نظامی که ایالات متحده آمریکا در اختیار دارد، در تاریخ غول‌آسا و بی‌نظیر است. این‌را همه می‌دانند و کشورهایی که اجباراً مدام با تهدید بمباران، جنگ و حمله روبه‌رو هستند مانند

جنبش صلح، این واقعیت را با دقت لازم زیر نظر دارند. فاکت دیگری که نسبتاً کم‌تر مورد توجه قرار گرفته ولی تنگاتنگ با مورد اول مربوط است، قدرت ترسناک آتش‌بازی رسانه‌ای و ترورِ برافروختگی است که هرگاه کاخ سفید یک حمله و یا تهاجم را برنامه‌ریزی و یا آغاز می‌کند، می‌تواند به آن تکیه کند. قبل از این که بمب‌افکن‌ها با محموله مرگبار خود به پرواز درآیند، یک سازوکار شدیداً گمراه‌کننده و دروغ به جریان می‌افتد تا دشمن را تا حد ممکن منفرد و منزوی کرده و علیه آن یک موج برافروختگی اخلاقی در سطح جهان پدید آورد. تأملات مشابهی نیز در رابطه با عملیاتی صورت می‌گیرد که هدفش بی‌ثبات کردن کشور بالفعل و یا بالقوه دشمن است تا «تغییر رژیم» مورد نظر واشنگتن را از درون مقدور سازد.

۲. یکپارچگی غرب و قانون سکوت

ولی همه این‌ها هنوز برای تعریفِ انحصارِ ضروریِ به دست آمده در تولید افکار و یا احساسات کافی نیست. در تصویری که تاکنون ترسیم شده باید همین‌طور تغییر تناسب قوا را نیز در نظر گرفت که در سطح ملی و بین‌المللی از آغاز بحران در جنبش سوسیالیستی و کمونیستی پدید آمده است. طی یک دوران تاریخی در هر کشوری در مقابل بوق شیپورهای طبقات حاکمه به نحوی ندای آرام طبقات پایینی و احزاب کمونیستی و کارگری و سندیکاها شنیده می‌شد. و این ندا با وجود تمرکز فزاینده ابزار و وسایل اطلاعاتی در دست بورژوازی بزرگ مکرراً برای مدت‌های مدیدی نقش مهمی ایفاء کرد. بدیهی است که دو جناح، مصاف رسانه‌ای و مولتی‌مدیال را با سلاح‌های مشابه انجام نمی‌دادند. از نظر مادی تناسب قوا آشکارا به نفع طبقه حاکمه غنی بود ولی برای احیای تعادل و یا برای کاهش نسبی نابرابری، اشتیاق ایده‌آلیستی و فداکاری تعداد گروه‌های میلیتانت کوچک و یا بزرگ نقش‌آفرین بود. ایدئولوژی حاکم، سلول‌ها و بخش‌ها و مدارس حزبی و مجلات و جزوه‌ها و شبنامه‌ها را که خارج از پروسه‌های عادی تقسیم و پخش می‌شد و دست به دست می‌گشت، تلقین و تحمیق می‌نامید. ولی همه این‌ها در مقابل بمباران‌های بلاانقطاع رسانه‌ای که صاحبان ثروت و قدرت و رسانه‌های اطلاعاتی عظیم به راه افکنده بودند، پناهگاهی

برای زحمتکش‌ان محسوب می‌شد. در سطح بین‌المللی نیز ما با پدیده مشابهی روبه‌رو بودیم: با وجود برتری مادی و رسانه‌ای غرب، وزنه مقابل یعنی «اردوگاه سوسیالیستی» و جنبش کمونیستی کم‌اهمیت نبود و برای به ویژه جهان سوم که در آنجا انقلاب‌های ضداستعماری در جریان بود، بسیار مهم می‌نمود. ولی امروز تنها شیپورهای طبقه حاکم گوش مردم را می‌خراشد و آنان را مورد تلقین و تحمیق قرار می‌دهد و از این طریق که تولید و گسترش ایده‌ها و به ویژه احساسات را کنترل می‌کند نه تنها قدرتمندتر و پرنفوذتر شده، بلکه مانند یک گروه کُر یکصد عمل می‌نماید.

و یک تغییر مهم دیگر را نیز که در سطح بین‌المللی قابل لمس شد، باید ذکر کرد. همان‌طور که در مانیفست حزب کمونیست آمده طی یک دوره کامل تاریخی، مناقشه بین قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری (مانند کلیه مبارزات درونی بورژوازی و طبقات حاکمه)، «عناصر فرهنگی» و «عناصر روشنگری و پیشرفت» متعددی در اختیار طبقات زیر ستم و خلق‌ها قرار داد. (MEW, 1955-89, Bd. 4:471) این مشاهده‌ای بود که درست لب کلام را مطرح می‌کرد. بریتانیای کبیر به خاطر اعمال خشونت بیش از حد که در جنگ علیه بوئرها مرتکب شد و از طرف انظار گسترده بین‌المللی متهم شناخته شده بود، واکنش نشان داد (بوئرها در اردوگاه‌های مرگی که طلایه‌دار دوران وحشت در قرن ۲۰ بود، اسیر نگاه داشته می‌شدند). روز ۲۵ اکتبر ۱۹۰۱ وزیر مستعمرات انگلیس «جوزف چمبرلین» در ادینبورو سخنرانی کرد و با اشاره به روسیه و اطریش و فرانسه و آلمان گفت: «دولت انگلیس هرگز رفتاری نظیر آنچه که ملل دیگر در لهستان و قفقاز و بوسنی و تونکینگ و در جنگ ۱۸۷۰ روا داشتند، اعمال نخواهد کرد.» (De Rosa, 1986:303) در طول جنگ اول «ماکس وبر» (1988:354) به اعمال ننگینی اشاره کرد که رژیم «نژاد برتر» white supremacy در ایالات متحده انجام داده بود (ولی با این وجود مدعی بود که باید به آلمان دمکراسی بیاموزد). تقریباً ۲۰ سال بعد «کیپلینگ» (1964: 123) با وجود تجربه هم‌رزمی در جنگ اول جهانی، در پاسخ به ایالات متحده، که به خاطر سرکوب خشن جنبش

استقلال طلبانه در هند از انگلستان انتقاد می کرد، گفت کشورش نمی تواند از مردمی که «مردمان بومی قاره خود را با شیوه عملی که برای هیچ نژاد مدرن دیگر شناخته شده نبود، نابود کرده» درس اخلاق بگیرد. آری، در مسابقه بر سر احراز سرکردگی، قدرت های بزرگ یکدیگر را افشاء می کردند.

درست است! امروز این عنصر افشاگری و «روشنگری» با محدودیت های متعددی روبه رو است. البته بلافاصله پس از شکافی که به مناسبت جنگ دوم عراق در سال ۲۰۰۳ آشکار شد و فرانسه در تقابل با سیاست واشنگتن و لندن قرار گرفت یک تاریخ شناس معتبر و مداح رسالت انگلیس به عنوان امپراتوری سابق و رسالت ایالات متحده آمریکا به عنوان امپراتوری جدید، کشور سرکش را به صورت زیر هدف قرار داد:

«کسانی که امروز در رییس جمهور فرانسه "ژاک شیراک" وجدان مجسم جهانی را می بینند، بد نیست که در مورد نقش فرانسه در این دوره هولناک (کشتار خلق توتسی در رواندا به وسیله هوتوها) بیاندیشند. این فرانسه بود که از اوایل دهه ۹۰ دولت "ژوونال هایباریمانا" *Juvenal Habyarimana* را که اکثراً از اعضای هوتو تشکیل می شد از نظر نظامی مورد حمایت قرار داد (...). این فرانسه بود که ارتش اعزام کرد، با این هدف که در جنوب غربی کشور برای هوتوها که در بینشان افرادی وجود داشتند که متهم به کشتار خلق بودند، "منطقه حفاظتی" ایجاد کند.»

(Ferguson, 2005: 149)

کوتاه بگویم: فرانسه که در سال ۲۰۰۳ جنگی را که جورج دبلیو بوش و تونی بلر بر پایه اطلاعات دروغ (سلاح های کشتار توده ای در دست فردی چون صدام که آرزو می کرد از آنها استفاده کند) و بدون مجوز سازمان ملل متحد آغاز کرده بودند، خونریزی غیراخلاقی نامیده بود، چند سال پیش از آن خود در یک کشتار توده ای وحشتناک سهیم بود: رد و بدل اتهام، به خشم و برآشفستگی دو کشور دامن می زد. امروز چنان پلمیکی اگر اساساً صورت گیرد، یک استثناء

محسوب می‌شود: علی‌القاعده جنگ‌ها امروز با توافق مشترک صورت می‌گیرد و در طول اعمال آن سواحل هر دو سوی آتلانتیک نه تنها از نظر نظامی، بلکه همین‌طور از نظر رسانه‌ای نیز از یکدیگر حمایت می‌کنند.

به برکت برتری نظامی و فن‌آوری به دست آمده، ایالات متحده آمریکا توانست جهان سرمایه‌داری را زیر چتر حمایت خود گرد آورد. رهبران اروپایی که به سفر و یا زیارت واشنگتن می‌روند، حتی اگر نخواهند در مقابل اولویت‌های اخلاقی و سیاسی آمریکای شمالی زانو بزنند، به طور کلی غرب را به عنوان یک مجموعه محسوب می‌دارند.

آن‌هایی که دارای نظرات متفاوتی هستند به سختی می‌توانند نظر خود را به کرسی بنشانند. در زمانی که «اردوگاه سوسیالیستی» در حال فروپاشی بود، یکی از فرضیه‌پردازان، «غربی شدن جهان» را این‌طور ترسیم می‌کرد:

«بازار اطلاعات عملاً در انحصار ۴ آژانس خبری است: آسوشیاد پرس و یونایتد پرس (در آمریکا) و رویتر (در انگلستان) و فرانس پرس. کلیه فرستنده‌های رادیویی و تلویزیونی، کلیه روزنامه‌ها در سطح جهان این آژانس‌ها را آبنونه کرده‌اند. ۶۵٪ «اطلاعات» در سطح جهان از ایالات متحده سرچشمه می‌گیرد.» (Latouche, 1992: 29)

تقریباً ده سال بعد وضعیت به نفع غرب و کشوررهبی‌کننده آن تغییر کرده و حتی نابرابرتر شده بود:

«برنامه‌های تلویزیونی و فیلم‌های آمریکایی سه‌چهارم نیاز بازار جهانی را ارضاء می‌کند (...). زبان اینترنت انگلیسی است و بخش بزرگی از گفتمانی که از طرق وب جهان‌گستر **WWW** رد و بدل می‌گردد منبعش در ایالات متحده آمریکاست (...). فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های آمریکایی را

می‌توان تقریباً در کلیه دولت‌های جهان یافت.» (Brzezinski, 1998: 38)

برای درک تأثیر فجیع تناسب قوای امروزی در سطح رسانه‌ای تنها یک نمونه کافی است: قبل از سال ۲۰۰۲ «لوس آنجلس تایمز» و «نیویورک تایمز» و «یواس تودی» و «وال استریت جورنال» ۷۰ سال متمادی *waterboarding* (شبیه‌سازی خفه کردن زندانیان در آب) را بین ۸۱ تا ۹۶٪ شکنجه نامیدند. پس از سال ۲۰۰۲ هنگامی که ایالات متحده خود اقدام به چنین کاری کرد روزنامه‌های نامبرده تنها در کم‌تر از ۵٪ موارد آن را شکنجه نامیدند. (Thakur, 2014)

قدرت رسانه می‌تواند به نحوی شگرف شکنجه‌ای را که کشور رهبری کننده غرب به کار می‌گیرد، ناپدید کند.

با وجود توسعه اقتصادی چین و دیگر کشورهای در حال رشد تصویر مربوط با تولید فکر و احساس هنوز تغییر محسوسی پیدا نکرده، بلکه حتی کنترل تصاویر و اطلاعات در مورد تولید فکر و احساس به کمک اقدامات کمکی سیاسی شدت بیش‌تری یافته است.

توده عظیم سربازان وظیفه‌ای که در گذشته به جبهه‌های جنگ در ویتنام اعزام می‌شدند، ظاهراً از استخدام خود راضی نبودند و درست به خاطر این تضاد اغلب منبع اطلاعات و گزارشات جنگ‌برانگیزی در مورد جنگ و پی‌آمدهای هولناک آن بودند. از این‌رو به سادگی می‌توان دریافت، چرا خدمت وظیفه عمومی منحل و به وسیله ارتش حرفه‌ای و پیمانی-خصوصی جایگزین شد.

از این طریق می‌توان از افشای اسرار جلوگیری کرد. تکه‌هایی از حقیقت به دلیل وجود خلل و فرج پیش‌بینی نشده سیستم کنترل آشکار می‌شود ولی بدون چنین خلل و فرجی نیز اگر دلیل خودکشی فزاینده سربازان و پیشکشوتان آمریکایی را جست‌وجو کنیم، می‌توانیم آنچه را که

زیر عنوان حقیقتی که اینجا با تمام قوا مخفی می‌شود، متصور شویم. باید پذیرفت که سیستم کنترل تولید و ترویج افکار و احساسات به مرحله کاملاً نوینی از صلابت و کارآیی رسیده است.

۳. احساسی ترحم نسبت به نوزادان و آغاز جنگ

طبیعی است که هنوز روزنامه‌نگارانی وجود دارند. ولی اینجا هم نمی‌توان تفاوت‌های مهمی را که پدید آمده، مورد اغماض قرار داد. روزنامه‌نگارانی که در درون ارتش متجاوز **embedded** «جاسازی» شده و نهایتاً وابسته به آنند، جای روزنامه‌نگاران سنتی را گرفتند. این سیستمی بود که در جنگ اول خلیج طراحی و با موفقیت به اجرا درآمد. جنگی که پس از عملیات «تفنی» نظامی و یا حملات کوتاه و سریع در گرانادا ۱۹۸۳ و پاناما ۱۹۸۹، مردم آمریکا را از «سندروم ویتنام» رهایی بخشیده و حداقل برای مدتی مزه جنگ را مجدداً یادآور آنها شد. یک روزنامه‌نگار شجاع افشاء کرد که چگونه «پنتاگون بر رسانه‌ها چیره شد» و یا «شکست فاحش رسانه‌ها به دنبال فعالیت‌های دولت آمریکا» چگونه مقدر گردید. (MacArthur, 1992: 208 u. 22)

در سال ۱۹۹۱ وضعیت برای پنتاگون و کاخ سفید زیاد ساده نبود. مسأله بر سر این بود که مردمی را که هنوز خاطره جنگ ویتنام بر ضمیرشان سنگینی می‌کرد، از ضرورت آغاز یک جنگ جدید متقاعد کرد. چگونه؟ طرفندهای متفاوتی به شدت از امکانات روزنامه‌نگاران برای تماس با سربازان و یا حضور و گزارش مستقیم از جبهه‌ها کاست. حتی الامکان همه چیز باید فیلتر می‌شد: بوی تعفن مرگ و خون و درد و رنج و اشک مردم غیرنظامی مجاز نبود مانند دوران جنگ ویتنام به خانه شهروندان آمریکایی (و مردم جهان) راه یابد. ولی مسأله مرکزی و اصلی که باید حل می‌شد، مسأله دیگری بود: باید عراقِ صدام حسین بدنام می‌شد. تا چندی این کشور با حمله خود به ایران که تازه از درون انقلاب اسلامی و ضدآمریکایی برخاسته بود و قصد داشت در خاورمیانه انقلاب خود را تبلیغ کند، در چشم آمریکا افتخارات فراوانی را به دست آورده بود. البته بدنام کردن عراق خیلی ساده‌تر و مؤثرتر می‌بود اگر قربانی این کشور (کویت) خود خوشنام و

فرشته گونه بود. ولی کار، کار بسیار سختی بود و آن‌هم نه فقط به خاطر سرکوب هر نوع اپوزیسیون در کویت که بسیار خشن و بی‌رحمانه صورت می‌گرفت. بدتر از آن وجود مهاجرین بود که بدترین و پست‌ترین کارها به آن‌ها ارجاع می‌شد و «عملاً در شرایط برده‌داری» که اغلب به شیوه آسیایی اعمال می‌شد، به سر می‌بردند. (ن.ک. به بالا، I.7)

به هر حال یک آژانس خبری ایالات متحده آمریکا که پاداش سخاوتمندانه و رؤیایی نیز دریافت کرد، اکسیری برای همه دردها پیدا کرد: آژانس خبری توجه همگان را به سوی جزئیات ناگواری جلب کرد: «سربازان عراقی "گوش‌ها"ی کویتی‌هایی را که مقاومت می‌کردند، می‌بریدند. ولی اوج این سازو کار نمایشی جای دیگری بود: متجاوزین به زور وارد یک بیمارستان شدند و گویا "۳۱۲" نوزاد را از انکوباتور بیرون کشیده و روی زمین سرد بیمارستان کویت سیتی به کام مرگ سپردند.» (MacArthur, 1992: 54)



(«نیره شاهد عینی» جنایت انکوباتوری در مقابل کنگره آمریکا در اوت ۱۹۹۱: او در واقع دختر سفیر وقت کویت در واشنگتن بود. دروغ‌ها و اشک‌های او با همکاری هنرپیشگان از قبل تمرین شده بود)

طبیعتاً این خبر که مدام از طرف رییس‌جمهور ایالات متحده، جورج بوش پدر و تأکید کنگره و رسانه‌های معتبر و نهایتاً سازمان عفو بین‌الملل بزرگ جلوه داده و تبلیغ شد، هر چند غیرقابل باور،

ولی در عین حال به اندازه‌ای دقیق بود و حتی تعداد قربانیان را نیز اعلام می‌کرد که موج برافروختگی عظیمی را به جریان انداخت: صدام یک هیولا بود، یک هیتلر جدید. جنگ علیه او نه تنها لازم، بلکه حتی عاجل بود و هر کس را که با این جنگ مخالفت می‌کرد، باید کم‌وبیش به عنوان هم‌دست آگاه این هیولا و یا هیتلر جدید شناخت! این گزارش ظاهراً یک خبر جعلی بود که آگاهانه تولید و منتشر شد و به همین دلیل نیز آژانس خبری مذکور پول خوبی به جیب زد.

در یک بخش از کتاب نامبرده، این داستان زیر عنوان «تبلیغ با نوزادان» **Selling Babies** بازسازی شده است. در حقیقت تنها با نوزادان تبلیغ نشد.



درست در ابتدای عملیات جنگی تصویری از یک باکلان بزرگ **Cormorant** در سطح جهان پخش شد که در یک چاله نفتی خفه شده بود و مسبب آن عراق و یا صدام حسین معرفی می‌شد. حقیقت بود یا تحمیق؟ آیا صدام مسبب فاجعه زیست محیطی بود و یا مخالفان او؟ و آیا اساساً در این منطقه و در این وقت از سال باکلان بزرگ یافت می‌شد؟ آن‌هم بی‌تفاوت بود. عصبانی و برافروخته و به خاطر آن بسیج‌شده در مورد یک قربانی نه انسانی، باعث شد تا ترحم عمومی به ضد آن تبدیل گردد و بمب‌هایی را که روی بغداد خالی می‌شد، مانند آتش‌بازی تصور کند. بدیهی است که بغداد هم کوشش کرد خود در تشدید احساس برافروختگی تأثیر گذارد و تصاویر قربانیان غیرنظامی بمب‌های «هوشمند» را به غرب صادر کرد. پاسخ واشنگتن که از طریق قدرت غیرقابل تحمل آتش رسانه‌ای هدایت می‌شد فوری بود: مسؤول این کشتار رژیم عراق است که زنان و کودکان را در درون یک هدف نظامی کشته است. آیا این یک اتهام نزدیک به

حقیقت بود؟ تنها چیزی که با اطمینان می‌توان گفت این است که جریان حس ترحم عمومی با رشد اضطراب و ترس به خاطر جنایات جدیدی که به دشمن محکوم به مرگ منصوب می‌شد، مجدداً تغییر جهت داد و به این صورت با بمباران (و با تحریم‌هایی که کم‌تر از آن‌ها کشنده نبود) می‌توانست ویران کردن سیستماتیک عراق تا بی‌نهایت ادامه یابد، بدون این که وجدان آسوده مسؤولین و بینندگان خدشه‌دار گردد.

۴. جنگ روانی، انقلاب در روابط نظامی و جنگ سایبری

Selling Babies: لازم است روی این عبارت کمی تأمل کنیم. هم‌زمان با جنگ اول خلیج کتابی در ایالات متحده آماده شد و انتشار یافت که البته در وهله اول از مبدأ جنگ کره حرکت می‌کرد ولی روی نقش مرکزی **Psywar** یعنی جنگ روانی تأکید داشت و در ادامه، فرضیه اصلی خود را توضیح می‌داد و یک سلسله پیشنهادها و توصیه‌هایی ارائه می‌کرد:

سیاست کاربردی جنگ روانی، تبلیغات و دروغ‌های عمدی و وارونه نشان دادن حقیقت را دربر دارد تا فکر و ذکر انظار بین‌المللی را علیه دشمن تحت تأثیر قرار دهد (...). آن‌ها می‌توانند ادعاهای خود را با تصاویر مدارس ویران شده و کودکان زخمی ناشی از بمباران ثابت کنند (...). دشمن شما مانند یک فرد خیکی و فربه معرفی می‌شود که یک نوجوان فقیر و نحیف را آزار می‌دهد، یک قدرت جهانی که توان نامحدود خود را به طور غیرقانونی به کار می‌گیرد و هنجارهای متعارف بین‌المللی را زیر پا می‌گذارد. آن‌ها می‌توانند اطمینان خاطر دهند که سربازانشان، سربازان حرفه‌ای بوده و می‌توانند بدون عذاب وجدان آدم بکشند. آن‌ها دست به کشتار می‌زنند و از میکرب و گازهای شیمیایی استفاده می‌کنند. آن‌ها نقشه می‌کشند شما را با بمب اتمی به طور مطلق نابود کنند. کوتاه بگوییم مسأله این نیست که "حقیقت" چیست؛ شما فرد مقبولی هستید و دشمن، ابلیس است و مرگ مجسم.» (Pease, 1992:6f)

از روی جلد کتاب ممکن بود دریافت که نویسنده «رییس بخش سیستم پیشرفته ستاد کل نیروی

هوایی و افسر اطلاعاتی با بیش از ۲۰ سال تجربه حرفه‌ای» است. ظاهراً او فرد بانفوذی بود که آزادانه می‌توانست در درون دستگاه جنگ روانی که بسیار عینی تعریف کرده بود، عمل کند. و هم او بود که هنگامی که جنگ اول خلیج برنامه‌ریزی می‌شد و یا در جریان بود متن نوشته خود را آماده کرد و توصیه‌هایی که در کتاب تعلیمی در مورد جنگ روانی آمده بود، دقیقاً متناسب با رفتار و کشفیات پنتاگون و کاخ سفید بود. کتاب تعلیمی **Psywar** می‌خواهد که دشمن، «شیطان» معرفی شود که حتی از کودکان بی‌گناه نیز نمی‌گذرد و اینجا بود که در سال ۱۹۹۱ نیروهای صدام حسین انزجار جهانیان را برانگیختند، زیرا گویا ۳۱۲ نوزاد را از انکوباتور بیرون کشیده بودند، تا آن‌ها را بدبخت و مفلوک روی زمین سرد بیمارستان به چنگال مرگ بسپارند. شیطانی که طبق دستورالعمل ساخته و پرداخته شده بود، اکنون می‌رفت تا با بمب اتمی خود توده نامحدودی از مردم بی‌گناه را نابود سازد: به مناسبت جنگ دوم خلیج در چارچوب یک سازوکار تبلیغاتی درست همین اتهام به صدام حسین وارد شد که روی خطر تهدیدکننده تکیه می‌کرد. «شیطان» ساخته و پرداخته دستورالعمل جنگ روانی حتی با نابود کردن قربانیان خود با بمب اتمی هم راضی نبود و بلکه حتی آماده بود از «باکتری» و «سلاح شیمیایی» نیز که در اختیار داشت، استفاده کند: «کالین پاول» وزیر امور خارجه وقت ایالات متحده در سخنرانی خود در سال ۲۰۰۳ در مقابل شورای امنیت سازمان ملل سعی کرد ثابت کند که صدام حسین مجموعه عظیمی از سلاح‌های بیولوژیک و شیمیایی در اختیار دارد و یا شب و روز در تلاش به دست آوردن آنست.



طبیعی است که کشورهای دیگر نیز از جنگ روانی استفاده می‌کنند، لکن این واقعیت را باید

پذیرفت که در این زمینه تنها ابرقدرت جهانی از برتری چشم‌گیری برخوردار است و در بی‌وجدانی اخلاقی هیچ کشوری به پای آن نمی‌رسد. علاوه بر جزوه‌ای که مورد تحلیل قرار گرفت مقالات متعددی از طرف رسانه‌هایی که متهم به ضدآمریکایی بودن نیستند، برای اثبات امر منتشر شده که دارای محتوای آرام‌بخشی نبود. چندین سال پیش صحبت از یک دانشمند رشته انسان‌شناسی دانشگاه ایالت واشنگتن به نام خانم «ربکا له‌موف» بود که در کتاب خود «آزمایش‌های غیرانسانی سازمان سیا و برخی از بزرگ‌ترین روان‌پزشکان را در دهه ۵۰» شرح می‌داد که روان‌بیماران را «ویران کرده و دوباره احیاء می‌کردند.» (Careto, ۲۰۰۶) و از این طریق می‌توانیم واقعه‌ای را درک کنیم که در آن زمان به وقوع پیوست. روز ۱۶ اوت ۱۹۵۱ وقایع عجیب و هشداردهنده‌ای «پونت سنت اسپری» **Pont saint Esprit**. «یک شهر کوچک و آرام و زیبا در جنوب فرانسه» را تکان داد. «منطقه به دنبال موج مرموزی از جنون اشتراکی منقلب شد. حداقل ۵ نفر مردند و چندین و چند نفر به بیمارستان منتقل شدند، صدها نفر علایم وهم و هذیان بروز دادند (...). بسیاری دست‌بسته به بیمارستان تحویل داده شدند.» رازی که مدت‌ها این شیوع غیرمترقبه «جنون اشتراکی» را پس پرده قرار داده بود، ظاهراً امروز آشکار شده است. روزنامه «کوریره د لا سرا» افشاء کرد «سازمان سیا همراه لشکر عملیات ویژه **SOD**، یک واحد به شدت مخفی ارتش آمریکا از "فورت دتريک" در مریلاند، در آزمایش‌هایی ... نان‌هایی را که نانوائی‌های محل می‌فروختند با **LSD** آلوده کردند» که منجر به ایجاد علایم نامبرده شد. (Farkas, 2010) ما هنوز در سال‌های اولیه آغاز جنگ سرد بودیم: هر چند ایالات متحده آمریکا هم‌پیمان فرانسه بود ولی درست به همین خاطر برای آزمایشات جنگ روانی، که البته «اردوگاه سوسیالیستی» (و انقلاب‌های ضداستعماری) را در نظر داشت منتها چون به سختی ممکن بود آن‌را در کشورهایی که آن سوی پرده آهنین قرار داشتند به اجرا درآورد، بسیار مناسب می‌نمود.

انقلاب در روابط امور نظامی **Revolution in Military Affairs** در اوج شکوفایی خود بود و تنها

به هوانوردی، موشک و سیستم‌های نظامی به معنی محدود کلمه بسنده نمی‌کرد. جنگ روانی نیز مشمول آن می‌شد که امروزه اینترنت و موبایل و فیس‌بوک و توئیتر و رسانه‌های اجتماعی نیز در اختیار آن قرار گرفته است. در این وضعیت بخش جدیدی در تاریخ فن‌آوری نظامی و شبه‌نظامی و در روابط بین‌المللی و در جنگ آغاز شده بود و می‌خواهم این بخش را با استناد به نویسندگان و ارگان‌های رسانه‌ای آمریکایی و غربی که به هیچ‌وجه در موضع اپوزیسیون در مقابل سیستم حاکم قرار ندارند، مورد تجزیه و تحلیل قرار دهم. در پایان دهه ۹۰ در روزنامه نیویورک هارالد تریبیون آمده بود: «فن‌آوری نوین سیاست بین‌المللی را تغییر داده است.» هر کس که قادر باشد آن را کنترل کند رشد و توسعه بی‌حد قدرت و توان خود را در بی‌ثبات کردن کشورهای از نظر فن‌آوری ضعیف‌تر و کم‌تر رشدیافته‌تر، لمس خواهد کرد. (Schmitt, 1997) دیگر یک سلاح جدید پدید آمده بود که می‌توانست تناسب قوا در سطح بین‌المللی را آشکارا به نفع غرب و ملت سرکرده آن تغییر دهد و این دیگر راز سر به مهری نبود. چندی پیش سلطان طنز سریال‌های آمریکایی «جان استوارت» گفت: «اگر می‌توان دیکتاتورها را از طریق اینترنت خیلی ساده مانند خرید یک جفت کفش سرنگون کرد، چرا ما سرباز اعزام می‌کنیم.» (Gaggi, 2010) در مجله‌ای که به وزارت امور خارجه آمریکا بسیار نزدیک است دانشمندی این بار توجه عموم را به شانس‌ها و مشکلاتی که «استفاده از رسانه‌های نوین به عنوان اسلحه» با خود به همراه دارد، جلب کرد. (to weaponise) اگر این عملیات خود را روی اهداف عاجل و در رابطه با کشور مشخصی متمرکز کند ساده نخواهد بود، بهتر این است که اهداف درازمدت‌تری دنبال شود. (Shirky, 2011: 31) ولی به هر حال سلاح جدیدی در زرادخانه نظامی یافته شده بود.

این یک سلاح فوق‌العاده است که در وهله اول برای بی‌ثبات کردن کشور دشمن منظور شده است. به طوری که از سندی که وزیر دفاع وقت آمریکا «دونالد رامسفلد» در سال ۲۰۰۳ امضاء کرد، برمی‌آید: «پنتاگون مدت‌ها بود به این فکر بود که چگونه می‌توان در سطح نظامی از امتیازاتی که وسایل ارتباطی جدید در اختیار ما می‌گذارد به بهترین وجهی استفاده کرد.» منظور

او تنها صحنه‌های سنتی جنگ نبود؛ به کمک «بخش ضداطلاعات، همراه با عملیات روانی (Psyops) در خارج از کشور» می‌توان روند تکامل درونی در این یا آن کشور را شکل بخشید و تعیین کرد. یعنی:

اینترنت ابزار و وسیله ارجح سیاست ضداطلاعاتی ایالات متحده آمریکا شده است (...). عملیات مختلفی در نظر گرفته شده است: نمایندگان دولت، که اطلاعات در اختیار روزنامه‌نگاران می‌نهند، نیروهای نظامی که ویژه عملیات روانی هستند و کوشش می‌کنند تا افکار و اعتقادات دشمن را منحرف سازند و هکرهای متبحری که کوشش می‌کنند شبکه‌های رایانه‌ای دشمن را مخدوش کنند (...). همین‌طور وبسایت‌هایی از زمین رویداد که اطلاعات دروغ و انحرافی در مورد سیاست‌های آفریقا و بالکان منتشر کردند که همگی از طرف پنتاگون سازمان داده شده بود.

(masera, 2006)

بخش‌های تحقیق و توسعه در ایالات متحده که فراسوی فن‌آوری غیرنظامی یکی از ستون‌های اصلی فن‌آوری نظامی است، در صدد است همین‌طور برای جنگ سایبری **Internet Wars** و عملیات روانی **PsyOps** دستگاه‌های ویژه‌ای تکامل بخشد. شرکتی برنامه‌ای تهیه کرده تا «فردی که با سازوکار تحریف و ضداطلاعات سر و کار دارد بتواند در آن واحد ۷۰ هویت متفاوت برای خود انتخاب کند (پروفایل در شبکه‌های مجازی و یا نام‌های کاربری مختلف در اطاق‌های اینترنتی) و به طور موازی از آن‌ها استفاده نماید. و همه این کارها بدون آن که هویت کسی که این عروسک‌های خیمه شب‌بازی مجازی را می‌گرداند، فاش شود. چه کسی متوسل به چنین برنامه‌هایی می‌شود؟ پاسخ به این سؤال مشکل نیست. روزنامه‌ای که در بالا ذکر شد و به هیچ‌وجه نمی‌توان به آن انگ ضدآمریکایی زد، دقیق‌تر نوشت که شرکت نامبرده «برای نهادهای مختلف دولتی مانند سازمان سیا و یا وزارت دفاع کار می‌کند.» (Formenti, 2011) انسان به فکر «آزمایش سیا در تابستان ۱۹۵۱ که در شهرک زیبا و آرام فرانسوی "پونت سنت اسپری" موج مرموزی از جنون اشتراکی را به دنبال داشت»، می‌افتد. باید سؤال کرد: آیا این «جنون اشتراکی»

را می‌توان تنها از طریق دارویی ایجاد کرد و یا امروز می‌تواند نتیجه استعمال «فن‌آوری نوین» ارتباط توده‌ای باشد؟ و چون جنگ روانی از ابزار و وسایلی برخوردار است که تمیز حقیقت از تحمیق را غیرممکن می‌سازد، از این‌رو نسبت به گذشته به طور غیرقابل قیاسی از اهمیت زیادی برخوردار می‌باشد. باید درک کرد: «اینترنت و تلفن‌های همراه و رسانه‌های اجتماعی و انقلاب در فن‌آوری ارتباطی در این بین نقش مهمی در ژئوپولیتیک عصر ما ایفاء می‌کنند و عنصر تعیین‌کننده‌ای در نمایندگی قدرت هستند.» (Brzezinski, 2012: 31f u. 112)

ولی آیا اینترنت تجلی خودجوشی فردی نیست؟ ولی تنها افراد بسیار ساده‌لوح (و یا افراد بسیار دریده و بی‌پروا) این‌طور استدلال می‌کنند. به قول «دوگلاس پال» Paal (که از زمان ریگان و بوش در خدمت دولت است): «در واقع اینترنت از سوی یک نهاد غیردولتی NGO هدایت می‌شود که در واقع شعبه‌ای از وزارت اقتصاد ایالات متحده آمریکا است.» (Paal, 2010) آیا فقط مسایل اقتصادی مطرح است؟ در این رابطه هفته‌نامه آلمانی Die Zeit از «جیمز بامفورد»، یکی از مهم‌ترین کارشناسان برای روشنگری در مورد سازمان‌ها جاسوسی ایالات متحده کمک خواست: «چینی‌ها نیز نگرانند که شرکت‌های آمریکایی مثل گوگل در سرزمین چین نهایتاً ابزار سازمان‌های جاسوسی ایالات متحده هستند. آیا برداشت نتیجه پارانویا و بدگمانی است؟ اصلاً و ابداً.» او اضافه کرد: «به این صورت (سازمان‌های جاسوسی ایالات متحده که عموماً قادرند در هر گوشه از جهان رابطه‌های تلفنی را شنود کنند و باید آن‌ها را بزرگ‌ترین هکرهای جهان دانست) به سازمان‌ها و نهادهای خارجی نفوذ می‌کنند.» (Bamford, 2010) در هفته‌نامه Zeit دو روزنامه‌نگار آلمانی هم تأکید می‌کنند:

تردیدی نیست که کنسرن‌های اینترنتی به وسیله‌ای برای اعمال سیاست ژئوپولیتیک ایالات متحده تبدیل شده‌اند. در گذشته عملیات مخفی پرزحمتی لازم بود تا بتوان جنبش‌های سیاسی در کشورهای دور را مورد حمایت قرار داد. امروز برای این کار کمی فن‌آوری ارتباطی از غرب کفایت (...). سازمان جاسوسی فنی ایالات متحده (NSA (Natinl Security Agency هم‌اکنون

سازمان‌های نوینی برای جنگ در اینترنت ایجاد کرده است. (Fischermann/Hamann, 2010)

نیازی به تأکید نیست که افشاگری‌های اسنودن همه این چیزها را تأیید کرده بود، که اجباراً او را به فرار وا داشت و به سرنوشتی خطرناک محکوم کرد.



البته کشورها و جنبش‌هایی که مورد حمله سلاح‌های نوین قرار گرفته اند ساکت نخواهند نشست: مانند هر جنگ دیگری حرفان ضعیف‌تر کوشش خواهند کرد نقاط ضعف خود را جبران کنند، به این صورت که از حریف قوی خود بیاموزند. به همین دلیل حریف آخری گلایه‌مند است که: «کسانی که امروز در لبنان بر رسانه‌های مدرن و شبکه‌های اجتماعی حاکم اند، نیروهای سیاسی غربگرا نیستند»، بلکه حزب‌الله است. درست مانند پیشرفته‌ترین سلاح‌ها به معنای محدود کلمه، ایالات متحده آمریکا و هم‌پیمانانش مایلند انحصار فن‌آوری‌های جدید و سلاح‌های مدرن اطلاعات گسترده و ضداطلاعات را نیز در دست خود نگاه دارند به این صورت که در خاورمیانه و باقی جهان قانون وضع می‌کنند. «موسی نئیم» رییس روابط خارجی شکوه می‌کند: متأسفانه دیگر غرب با آن «پوکربازان اینترنتی گذشته» روبه‌رو نیست. آن‌ها «امروز با سلاح‌های مشابه دست به حمله می‌زنند، ضداطلاعات پخش کرده و جو را مسموم می‌کنند.» (Gaggi, 2010) که از دید به اصطلاح قهرمان پلورالیسم یک تراژدی جدی محسوب می‌شود! کوشش‌های نامصممی که برای ایجاد فضایی آلترناتیو در مقابل فضایی که در انحصار تنها ابرقدرت است و از سوی آن مدیریت می‌گردد، صورت می‌گیرد، «مسموم کردن جو» نامیده می‌شود: آن کسانی که که هم‌اکنون انحصار اساسی تولید ایده‌ها و احساسات را در اختیار دارند، سعی می‌کنند با بد نام کردن و

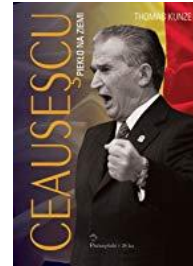
مرعوب ساختن کسانی که در مقابل آنها ایستادگی به خرج می‌دهند، این انحصار را تشدید کنند.

۵. از جامعه جنجال‌گرا به جنجال به مثابه فن آوری جنگی

در چنین شرایطی «حقیقت، لحظه‌ای از دروغ است.» (Debord, 1992, These 9) البته نگارنده این مشاهده دقیق که کتاب مشهور خود را به تحلیل «جامعه جنجال‌گرا» اختصاص داده، نمی‌توانست متصور شود که جنجال و غوغاسالاری می‌تواند به فن آوری واقعی جنگی تبدیل گردد. با این که کتاب در سال ۱۹۶۷، یعنی چند سال پس از پایان انقلاب الجزیره و پس از حمله آمریکا به کوبا (حمله در خلیج خوک‌ها) و بحران ناشی از استقرار موشک‌های اتمی (با به جان خریدن خطر یک هولوکاوست بین‌المللی اتمی) و همین‌طور در زمانی که جنگ آمریکا در ویتنام غوغا می‌کرد، منتشر شد، با این حال کتاب کاملاً این اعتقاد را تبلیغ می‌کرد که جهان ذاتاً یکدست است. به قول وی انسان نباید به خاطر تضادهای روشن و آشکاری که «تمامی جنجال» را همراهی می‌کند و با وجود این جزیی از «تقسیم وظایف جنجال در سطح جهان محسوب می‌شود» گمراه شود. (همانجا، These ۵۷) در تعیین رابطه بین جامعه جنجال‌گرا و جنگ، «له‌بون» که در زمینه استفاده سیاسی-نظامی از فن آوری، تأثیرگذاری تبلیغات تجاری، فنون خود را ارایه می‌کرد باز هم جلوتر رفته و می‌گفت: «نمونه اولیه یک قهرمان توده‌ای همواره خصلت سزاری خواهد داشت. کلاهی خود او توده را اغواء می‌کند، قدرت‌ش آنان را مرعوب می‌سازد و شمشیرش آنان را می‌هراساند.» (Le Bon, 1983: 89 u. 34) با این حال، اینجا هم می‌خواهیم در چارچوب سیاست داخلی تأمل کنیم؛ تکنولوژی مطبوعاتی این هدف را دنبال می‌کرد که محبت انظار عمومی کشور رهبر را به سوی خود جلب کند و این وظیفه را به عهده داشت که توده مردم را اغواء و تحمیق کند ولی هنوز به وسیله‌ای برای حمله به یک کشور مخالف و یا خصم و بی‌ثبات کردن آن تبدیل نشده بود.

چرخش در سال ۱۹۸۹ صورت گرفت. نیکولای چائوشسکو در رومانی هر چند که بد نام شده بود ولی هنوز در قدرت بود. چگونه ممکن بود او را سرنگون کرد؟ رسانه‌های توده‌ای غربی اطلاعات

و تصاویر هولناکی در مورد «کشتار توده‌ای» را که به دستور چائوشسکو از طرف پلیس در «تیمیشوارا» صورت گرفته بود، بین مردم پخش کرد. ولی واقعاً در آنجا چه اتفاقی رخ داده بود؟ «جورجیو آگامبن»، فیلسوف ایتالیایی با استفاده از تحلیل «دِبورد» در مورد جامعه جنجال‌گرا وقایع نامبرده را استادانه جمع‌بندی کرد:



نیکولای چائوشسکو ۱۹۱۸ تا ۱۹۸۹

برای اولین بار در تاریخ بشریت اجساد نیمه مدفون و یا انباشته شده در انستیتوهای کالبدشکافی به سرعت جمع‌آوری شده و شکنجه شدند تا در مقابل دوربین‌های تلویزیون تصویرهای یک کشتار توده‌ای را القاء کنند، که می‌بایست به رژیم جدید مشروعیت بخشید. آن‌چه را که تمام جهان در صفحه تلویزیون به عنوان حقیقت واقعی مشاهده می‌کرد، دروغ مطلق بود؛ و با این‌که جعلی بودن آن آشکار بود، با این‌حال از سوی سیستم رسانه‌ای در سطح جهان واقعی جلوه داده شد تا معلوم شود که حقیقت اکنون تنها لحظه‌ای از حرکت لازم دروغ است. از این طریق حقیقت و دروغ از یکدیگر غیرقابل تمیز می‌شود و غوغاسالاری با آغاز غوغا مشروعیت می‌یابد.

از این منظر تیمیشوارا، آئوشویتس جامعه غوغاسالار شد و همان‌طور که گفته می‌شد، پس از آئوشویتس دیگر نمی‌توان مانند گذشته نوشت و یا فکر کرد، همین‌طور پس از تیمیشوارا نیز مقدور نخواهد بود مانند گذشته به صفحه تلویزیون نگریم. (Agamben, 1996: 67)

سال ۱۹۸۹ سال بود که گذار از جامعه غوغاسالار به غوغاسالاری به عنوان فن‌آوری جنگی در

سطح جهان تثبیت شد. روز ۱۷ نوامبر ۱۹۸۹ چند هفته قبل از کودتا و یا «انقلاب هولیوودی» در رومانی (Fejtő, 1994: 263) «انقلاب مخملی» پراگ با شعار گاندی «عشق و حقیقت» پیروز شد. در حقیقت ترویج خبر دروغ که یک دانشجو به دست پلیس به قتل رسیده، نقش تعیین کننده‌ای ایفاء کرد. ۲۰ سال بعد «یان اوربان» یک روزنامه‌نگار و یکی از رهبران دگراندیش از خودراضی اعتراف کرد که وظیفه دستکاری و تحمیق به عهده او بوده است: «دروغ» او خشم توده‌ها را برانگیخت و سرنگونی رژیم را که به هر حال به لرزه افتاده بود، میسر کرد.» (Bilefsky, 2009)

اتفاق مشابهی نیز در چین رخ داد: روز ۸ آوریل ۱۹۸۹ «هو یائوبانگ» دبیر حزب کمونیست چین تا ژانویه ۱۹۸۷، در نشست دفتر سیاسی حزب دچار حمله قلبی شد و یک هفته بعد از آن جان سپرد. توده‌ای که در میدان «تینان‌من» اجتماع کرده بود (و یا آنانی که قصد داشتند توده را به عصیان وادارند) مرگ او را در رابطه با درگیری‌های سیاسی که در این نشست پدید آمد، مربوط کردند. (Domenach/Richter, 1995:550) او به نحوی به عنوان قربانی سیستمی که در حال زوال بود، معرفی شد. در هر سه مورد اختراع و یا اتهام جنایت به این خاطر بود تا موجی از خشم و عصیان را که جنبش شورشیان به آن نیاز داشت، پدید آورد. در حالی که ارتجاع در چکسلواکی و رومانی (که با ورود ارتش سرخ سوسیالیسم در آنجا مستقر شده بود) موفقیت پیدا کرد، این سیاست کاربردی در جمهوری خلق چین که علاوه بر یک انقلاب سوسیالیستی از بطن یک انقلاب ملی پدید آمده بود، با شکست روبه‌رو شد و این شکست مبدأ سازوکار جنگ رسانه‌ای عظیمی گردید که هنوز در جریان است و از سوی ابرقدرتی به جریان افتاده که تاب و توان تحمل نه رقیب بالفعل و نه رقیب بالقوه را دارد.

چند سال بعد از چرخش که «تیمیشوارا» و یا «آئوشویتس جامعه غوغاسالار» مبین آن بود، انحلال و یا تکه‌تکه شدن یوگسلاوی آغاز شد. علیه صربستان که پیشکسوت فرآیند تاریخی

وحدت این کشور کثیرالملمه بود، ماه‌ها قبل از بمباران‌های واقعی، امواج متعدد بمباران‌های رسانه‌ای آغاز شده بود. در ماه اوت ۱۹۹۸ روزنامه‌نگاران آمریکایی و یک روزنامه‌نگار آلمانی از «وجود گورهای توده‌ای مرکب از ۵۰۰ شهروند آلبانیایی، از جمله ۴۳۰ کودک در نزدیکی "اورهواچ" که منطقه جنگی بود»، گزارش کردند. این خبر از سوی روزنامه‌های دیگر غربی با تأکید اقتباس شد. ولی بعد بنا بر گزارش کمیسیون ناظر اتحادیه اروپایی این‌طور که معلوم شد، تمامی این خبر غیرواقعی بوده است. (Morozzo della Rocca, 1999: 17)

با این وجود صنایع پیچیده و مبتکر دروغ و برافروختگی صوری دچار بحران نشد. در اوایل سال ۱۹۹۹ رسانه‌های غربی با انتشار تصویر اجسادى که بعضاً سرشان بریده شده و یا اعضای بدنشان تکه‌تکه شده بود و ته گودالی تلنبار شده بودند به کار روی انظار عمومی بین‌المللی پرداختند؛ عنوان تصویرها و مقالاتی که این تصویرها را بدرقه می‌کرد مدعی بود که قربانیان آلبانی تبارهای غیرمسلح و غیرنظامی بوده‌اند که به وسیله صرب‌ها به قتل رسیده‌اند.

کشتار راجاک مشتمل‌کننده است، قطع عضو و سرهای بریده. این صحنه ایده‌آلی بود تا بتوان نفرت انظار عمومی بین‌المللی را برانگیخت. ولی چیزی در وضعیت این کشتار غریب به نظر می‌رسید. معمولاً صرب‌ها بدون توسل به قطع عضو آدم می‌کشند (...). از جنگ بوسنی آموختیم که اتهامات در مورد قطع عضو، علایم شکنجه و یا سر بریدن‌ها سلاح رایج تبلیغات بود (...). احتمالاً نه صرب‌ها، بلکه پارتیزان‌های آلبانی تبار مسبب قطع عضوها بوده‌اند. (همانجا 249):

شاید این اجساد، بدن قربانیان درگیری‌های متعددی نظامی بین گروه‌های مسلح بود که بعداً طوری دستکاری شدند که تصویر یک کشتار بی‌رحمانه و خشم حیوانی را القاء کند تا از آن طریق کشوری که ناتو قصد ویرانی آن‌را داشت، فوراً متهم و محکوم نماید. (Saillot, 2010:II-8)

صحنه‌سازی راچاک تنها اوج یک سازوکار بی‌رحمانه و مصتر تبلیغات دروغ بود. چند سال پیش از آن بمباران بازار سارایوو به ناتو امکان داد خود را به عنوان مرجع والای اخلاقی معرفی کند که نمی‌تواند به خود اجازه دهد «جنایات» صرب‌ها را بی‌مجازات گذارد. امروز می‌توان حتی در روزنامه «کورییر دِ لا سرا» خواند که «منشأ بمبی که آن فاجعه را در بازار سارایوو به وجود آورد و حمله ناتو به صربستان را باعث شد، بسیار مشکوک بوده است.» (Venturini, 2013) با این زمینه تاریخی امروز راچاک نوعی تکرار "تیمیشوارا"، تکراری که چند سال بعد صورت گرفت به نظر می‌رسد.

به هر حال در این مورد نیز موفقیت حاصل شد. فیلسوف مشهوری که در اثر کوتاه خود که ابتدا در سال ۱۹۹۰ انتشار یافت و از «آئوشویتس جامعه غوغاسالار» سخن می‌گفت، ۵ سال بعد در صف مبلغین نظر حاکم قرار گرفت و علیه «سقوط ناگهانی رهبران طبقه کمونیست سابق به نژادپرستی افراطی (مثل صربستان با یک برنامه «تصفیه نژادی»)» به میدان آمد. (Agamben, 1995: 134f) او که وضعیت جدیدی را که پس از صحنه‌سازی «تیمیشوارا» شکل گرفته بود («دیگر نمی‌توان مثل گذشته به یک تصویر تلویزیون نگاه کرد») خیلی خوب توصیف کرده بود، اکنون همگام با صنایع تلویزیونی غرب به دروغ و برافروختگی روی آورد، گویی که چنین اتفاقی هرگز نیافتده باشد. او پس از یک تحلیل قاطع در مورد غیرقابل تمیز بودن تراژیک «حق از باطل» در چارچوب جامعه جنجال‌گرا، اکنون ناخواسته به تأیید آن دو رسید، به این صورت که عجولانه نسخه (و یا تبلیغات جنگی) را که قبلاً به عنوان منبع اصلی تحقیق که «سیستم رسانه‌ای جهانی» ترویج می‌کند، نامیده بود، پذیرفت؛ او پس از این که «حق» را به «لحظه حرکت لازم باطل» که به وسیله جامعه جنجال‌گرا ترویج می‌گردد، تقلیل داد، تنها به این قناعت کرد که به این «حق» ظاهری فیلسوفانه و عمیق اعطاء کند، که به یک «لحظه حرکت لازم باطل» خلاصه می‌شد.

از طرف دیگر یک عنصر تعیین کننده متفاوت جنگ یوگسلاوی بیش تر از «تیمیشوارا» ما را به جنگ اول خلیج هدایت می کند. مسأله بر سر روابط عمومی **public relations** است:

میلسوویچ یک فرد خجالتی است و انظار عمومی را نمی پسندد و با رغبت در صحنه ظاهر نمی شود و در حضور مردم سخنرانی نمی کند. با ظهور اولین علامت های گسستگی یوگسلاوی ظاهراً شرکت خصوصی روابط عمومی **Ruder&Finn** که در سال ۱۹۹۱ در کویت فعالیت داشت به او مراجعه کرده و گویا خدمات خود را به او عرضه نموده بود. پیشنهاد آنان مورد قبول واقع نشد ولی آنها فوراً از طرف کرواسی و مسلمانان بوسنی و آلبانی تبارهای کوسوو با ۱۷ میلیون دلار استخدام شدند تا از وجهه سه گروه حمایت کرده و آنرا تبلیغ کنند و آنها خوب کار کردند.

«جیمز هارف» مدیر **Ruder&Finn Global Public Affairs** طی مصاحبه ای اطمینان خاطر داد: «ما توانستیم در بین انظار عمومی صرب ها و نازی ها را مشابه هم قلمداد کنیم (...). ما حرفه ای هستیم. اگر باید کاری انجام دهیم، آنرا انجام خواهیم داد. ما به خاطر اخلاق پول نمی گیریم.» (**Toschi**)

(Marazzani Visconti, 1999: 31)

بازگردیم به جنگ دوم خلیج: در روزهای اول فوریه ۲۰۰۳ وزیر امور خارجه ایالات متحده آمریکا «کالین پاول» در نشست شورای امنیت سازمان ملل تصاویری از لابراتوارهای سیار برای تولید سلاح های شیمیایی و بیولوژیکی که گویا عراق در اختیار دارد، ارائه کرد. چندی بعد نخست وزیر بریتانیا آقای تونی بلر روی دست آقای پاول بلند شد و ادعا کرد صدام حسین نه تنها دارای سلاح هسته ای است، بلکه طرح استفاده از آنها را نیز آماده کرده و قادر است «طی ۴۵ دقیقه» آنها را فعال سازد. (**Ferguson, 2003: 159**) و باز، جنجال که چیزی بیش از پیش پرده جنگ بود از تروریسم برافروختگی استفاده کرده و از طرف سازوکارهای چندرسانه ای علیه دشمنی که بشریت می بایست خود را از شر او آزاد سازد، مشایعت شد.



ولی زرادخانه سلاح دروغ‌پردازی که آماده و مورد استفاده قرار گرفته می‌شد هنوز خالی نشده بود. با این هدف که «رهبر عراقی را در مقابل چشمان خلق خود بد نام کند»، سازمان سیا در نظر گرفت «فیلمی در عراق پخش کند و صدام را هم‌جنس‌گرا معرفی نماید. این فیلم قرار بود دیکتاتور عراقی را با یک پسر بچه نشان دهد. باید این‌طور وانمود می‌شد که گویی این فیلم با یک دوربین مخفی گرفته شده و گویا نتیجه مشاهدات غیر علنی بوده است.» همین‌طور در مورد این پیشنهاد نیز بحث و گفت‌وگو صورت گرفته بود که «پخش برنامه تلویزیون عراق را با یک خبر ویژه و دستکاری شده مبنی بر این که صدام از حکومت کناره گرفته و تمامی قدرت در دست فرزند منفور و مخوف وی "عدی" قرار گرفته است، قطع کرد.» (Franceschini, 2010)

حال که باطل با تمام ابعاد هولناکش به نمایش گذارده شده بود و باید به شدت محکوم می‌شد، طبیعی است که حق می‌بایست با تمام شکوه و جلال خویش مطرح می‌گردید. در دسامبر ۱۹۹۲ سربازان نیروی دریایی ایالات متحده آمریکا در سواحل موگادیشو پیاده شدند. در واقع آن‌ها دو بار آنجا پیاده شدند و تکرار عملیات به خاطر وقوع مشکلات نظامی و تدارکاتی غیرمنتظره نبود. مسأله اینجا بود که به جهان نشان داده شود که نیروی دریایی آمریکا تنها از یکان‌های ویژه نظامی تشکیل نشده، بلکه در وهله اول یک سازمان غیرانتفاعی و یک مؤسسه خیریه است که به خلق گرسنه و نیازمند سوماتی امید می‌بخشد و لبخند بر لبان آنان جاری می‌سازد. تکرار این ورود جنجالی وظیفه داشت جزییات ناقص و غلط پیاده شدن اول را ترمیم کند. خبرنگاری که در محل

حضور داشت نوشت:

«هر چیز که امروز در سومالی رخ می‌دهد و در هفته‌های آینده به وقوع خواهد پیوست یک نمایش دیپلماتیک و نظامی است (...). در آن شب عجیب در موگادیشو در واقع دوران جدیدی در تاریخ سیاسی و نظامی آغاز شد (...). «عملیات امید» نه تنها اولین عملیات نظامی بود که به وسیلهٔ دوربین‌های تلویزیونی مستقیماً پخش شد، بلکه از قبل برنامه‌ریزی و ساخته و پرداخته شده و مانند یک شوی تلویزیونی به اجرا درآمده بود. (Zucconi, 1992)



موگادیشو نسخه شبیه تیمیشوارا بود. تنها چند سال پس از معرفی مظهر شرارت (یعنی کمونیسم که به شکل رقت‌باری به کنار رفته بود)، معرفی و توصیف حق (یعنی امپراتوری آمریکا، که پیروزمندانه به عنوان مرجع خیرخواه قلمداد می‌شد) آغاز گردید.

از این طریق عناصر تشکیل‌دهنده جنگ‌های جنجالی و موفقیت‌های آن کاملاً روشن شد. ولی بر روی هم تحلیل انتقادی جامعه جنجال‌پرست که از طرف **Debord** و یا در ادامه کار او صورت گرفت هر قدر هم که درخشان به نظر رسد احساسی و نادقیق است، زیرا کماکان از فرض اشتباه وحدت وجود جهانی چنین جامعه‌ای حرکت می‌کند. از این‌رو تحمیق و دستکاری که در وهله اول تحمیق و دستکاری از طرف امپراتوری است، اساساً بی‌هیچ تردید و انتقادی به اجرا درمی‌آید، آن قدر بلامانع که گه‌گاه لازم نیست آنرا پنهان کرد. در تابستان ۲۰۰۹ در یک روزنامه معتبر ایتالیایی آمده بود:

«چند روزی است که در توئیتر عکسی که منبع آن معلوم نیست، انتشار یافته (...). ما تصویری با قدرت نمادی در مقابل دیدگان خود داریم: جنبه‌ای از دوران معاصر ما.

زنی با چادر سیاه، که یک پیراهن سبز بر تن و یک شلوار جین به پا دارد؛ افراط در نمادهای شرقی و غربی. زن تنها ایستاده و مشت گره کرده راستش را بلند نموده. در مقابل یک خودروی SUV که محمود احمدی‌نژاد با چهره‌ای جدی در معیت بادیگارد‌های خود روی سقف آن به چشم می‌خورد.

بازی چهره‌ها بسیار برجسته و نمایان است؛ اقدام تحریک‌آمیز و نومیدانه زن و چهره عرفانی و اسرارآمیز رییس‌جمهور.»

البته این یک «فتوشاپ» بود که مطمئناً می‌شد آن را جای «واقعیت محتمل» جا زد تا به هدفی رسید که «ایده‌ها و اعتقادات» را «به طور حتی‌الامکان کارا مشروط کرد.» (Trione, 2009) ولی نویسنده مقاله نامبرده خردمندانه از طرد دستکاری و تحمیق سر باز می‌زند.

همین‌طور در تابستان ۲۰۰۹ رسانه‌های نوین در ایران و همین‌طور تمام رسانه‌های اطلاعاتی غرب تصویر یک دوشیزه زیبا را که به وسیله یک گلوله مضروب شده بود، پخش کردند: «خون او بیرون ریخت و او بی‌هوش شد. در این لحظات و شاید کمی بعد او خواهد مرد. هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که آیا او به طور تصادفی در مسیر رگبار گلوله متقابل قرار گرفته بود و یا عمداً مضروب شده بود.» ولی جست‌وجوی حقیقت آخرین کاری بود که به آن پرداخته شد. مهم، چیز دیگری بود:

«اکنون شورش صاحب نام شده بود؛ ندا.» سرانجام ممکن شده بود خبری را که در انتظار آن بودند، منتشر کنند: «ندای بی‌گناه علیه احمدی‌نژاد»؛ و یا «جوانان دلیر در مقابل رژیم منفور.» و پیام این اخبار تأثیر مقاومت‌ناپذیری داشت: «ممکن نیست که بتوان با خونسردی و به طور منطقی ویدیوی ندا آقا سلطان را در اینترنت مشاهده کرد، آن سکانس کوتاه که در آن پدر دختر جوان و یک پزشک کوشش می‌کنند تا جان دختر ۲۶ ساله ایرانی را نجات دهند.» (Kreye, 2009) در این مورد هم کلیه جزئیات این فیلم (از نظر سینمایی و سیاسی و روانی) با دقت آماده

و حساب شده بود با این هدف که رهبری این کشور که از چندی پیش اسرائیل و غرب آنرا تهدید به جنگ کرده بودند، بد نام شود و حتی الامکان منفور گردد. و بار دیگر جامعه جنجال پرست، جنجالی بر پا کرد که در عین حال یک عملیات جنگی و یا عملیاتی برای فراهم کردن مقدمات جنگ بود.



جنجال و جنگ کماکان ادامه داشت. به مناسبت سازوکار رسانه‌ایی که غرب و ناتو علیه لیبی قذافی به راه انداخت، یک مجله ژئوپولیتیکی ایتالیایی از «استفاده راهبردی تقلب» نوشت که به ویژه با «داستان نگران کننده گورهای دسته جمعی تقلبی» تأیید شد. (Dottori, 2011: 43f)

از لیبی به سوریه. در ابتدای بحران، آژانس خبری سوری SANA خبر ضبط «کیسه‌های پلاستیکی خون» را که در تهیه «ویدیوهای جعلی آماتوری» از تظاهر کنندگان کشته شده و مجروح مورد استفاده قرار می‌گرفت، پخش کرد. (Trombetta, 2011) اندکی پس از آن با شعله‌ور شدن یک جنگ داخلی هولناک که روزبه‌روز وخیم‌تر شد و همین‌طور با درگیری بین‌المللی تعداد کشته و مجروح واقعی و بی‌شمار گردید. ولی دستکاری و تحمیق و ایجاد برافروختگی و خشم در این تراژدی چه نقشی ایفاء کرد و یا تا چه حد این کیسه‌های پلاستیکی خون مصنوعی باعث شد تا خون واقعی جاری شود؟

یک سال بود که جنگ داخلی در سوریه ادامه داشت که روزنامه La Republica در ایتالیا مقاله‌ای را با تصویر و زیرنویس منتشر کرد که نسخه‌ای را که رسانه‌ها جار زده بودند و حقیقتی را که در آن زمان افشاء شده بود، ارایه می‌کرد (تکیه بر کلمات از من است):

۱۵ مارس ۲۰۱۱. شروع رسمی شورش و تظاهرات در شهر درعا. اپوزیسیون مدعی است که علیه بازداشت چند نوجوان که شعارهای ضد رژیم بر دیوارها نوشته بودند، اعتراض می‌کند. ولی کسی تاکنون با این نوجوانان روبه‌رو نشده است. (...). ۶ ژوئن. امینه، «یک دختر همجنس‌گرا در دمشق» از سوی سازمان امنیت سوریه ربوده شد. این خبر در رسانه‌های بین‌المللی انتشار یافت. چند روز بعد یک روزنامه‌نگار انگلیسی هویت این دختر بلاگر را فاش کرد. در واقع او یک مرد آمریکایی بود که در سوئیس به سر می‌برد. ۸ اوت. تصویر ۸ نوزاد در انکوباتور که در اثر قطع برق مرده بودند، جهان را درنوردید. تصویر اصلی که در مصر یافته شد: نوزادانی که در انکوباتور خفته اند. (...). فوریه. مدیر «دیدبان حقوق بشر سوریه» منبع اصلی گزارشات از سوریه است و در لندن زندگی می‌کند. کنشگران ادعا می‌کنند که رییس مفروض رامی عبدالرحمان وجود ندارد.

(Stabile, 2012)



تقریباً دو سال بعد «کوریر د لا سرا» تصویر دلخراشی را از تویتر منتشر کرد: «طفلی میان قبر والدینش که به دست رژیم (سوری) به قتل رسیده بودند، خوابیده بود.» اینجا نیز باز نمونه دیگری از تقلب بود. (Frattini, 2014) ولی دستکاری و تحمیق که نهایتاً بر ملا شد تنها نوک کوه عظیم یخی است که روزبه‌روز بزرگ‌تر می‌شود: صنایع دروغ‌پردازی در این هنگام بخش جدایی‌ناپذیری از دستگاه جنگی شده است.

ولی همین روزنامه‌نگار رپوبلیکا که در بالا ذکر شد کار پرارزش خود را با یک کامنت که هم آن‌را پیش‌پا افتاده می‌نمود و هم حقیقت را مخدوش می‌کرد، خراب کرد: همیشه دو طرف به جنگ رسانه‌ای دامن زده و می‌زنند! چه کسی می‌تواند تردید داشته باشد که پیش‌شرط جنگ،

مقابله دو جبهه است؟ تنها به این نتیجه گیری پیش پافشاری قناعت کردن نه تنها به معنی مسکوت گذاردن حقیقت، بلکه به معنی تحریف حقیقت است. همین طور آنچه به جنگ رسانه ای مربوط می شود، باید تناسب قدرت را تحلیل کرد به این صورت که بین قدرت های بزرگ از یک طرف و یک کشور کوچک و به مراتب بی دفاع تر و یا بین مهاجم و کشور مورد هجوم قرار گرفته تمیز قایل شد، زیرا «شورشیان» هم از طرف غرب مورد حمایت قرار داشتند و هم در عرصه تولید کذب و دروغ و امکان ترویج و توسعه آن در همه سو نیز از برتری عظیمی برخوردار بودند. و بیش از هر چیز جزئیات دقیق در مورد نوزادان و بستر آنها مشکوک به نظر می رسید. چنین نمونه هایی را که ما در جنگ اول خلیج شاهد بودیم، بدون هیچ تردیدی از ابزار بسیار مؤثر روابط عمومی ارتش آمریکا و کشورهای غربی و همین طور به عنوان فن آوری جنگی در جنگ روانی و در جامعه جنجال پرست محسوب می گردد.

۶. انتخاب و هدایت خشم و برافروختگی

حقیقت تنها بسته به وجود یک بیان نیست، بلکه منوط بر استدلالی است که ارتباطات زنجیره ای آن باید مورد بررسی قرار گیرد: این نظر و هشدار هگل ظاهراً امروز که حقیقت تنها به یک بیان و ادراک ساده و ابتدایی تنزل یافته بیش از هر زمان دیگری مهم می نماید، حقیقتی که می خواهد مستقیم و غیرقابل تغییر باشد، ولی در حقیقت به وسیله یک تصویر اگر نه آگاهانه دست کاری شده، ولی حداقل با دقت و هدفمند انتخاب گردیده، ارایه می شود. از این منظر به قول Debord در جامعه جنجالی (و به ویژه در جامعه ای که جنجال را به یک فن آوری جنگی مبدل ساخته) اگر هنوز جایی برای «حق و حقیقت» وجود داشته باشد، حق تنها «لحظه ای از باطل» خواهد بود. تصویر نوزادانی که از بسترهای خود بر زمین پرتاب شده اند و یا مرغ دریایی آغشته به قیر و یا گورهای دسته جمعی مفروض و غیره وظیفه دارد نمایانگر «دود اسلحه» باشد و از اینجا به بعد هیچ کس اجازه ندارد خطرناک بودن دشمن را زیر سؤال ببرد و به هیچ کس اجازه داده نمی شود با جنگ علیه دشمن شرور مخالفت کند و یا از آن جلوگیری کند. دیدیم که هدف

صریحاً اعلام شده جنگ روانی **Psywar** تبدیل دشمن به شیطان مجسم بود. این فن آوری به کمک اینترنت و رسانه‌های مدرن به قدرت کشنده‌ای دست می‌یابد: «در ابتدا مبارزه مانند دولتی بین طرف قدرتمند و طرف مورد حمله قرار گرفته و بی‌دفاع مطرح می‌گردد که بعد با سرعت به مقابله بین حق مطلق و باطل مطلق تبدیل می‌گردد.» در اینجا رسانه‌های نوین که دیگر نمی‌توان آن‌ها را ابزار دموکراسی نامید، ضد آن عمل می‌کنند. ما نوعی فن آوری تحمیق در مقابل خود داریم که «آزادی تصمیم‌گیری بینندگان را به شدت محدود می‌کند» و «به کمک به ویژه تأثیر احساسی نمایش تصویرهای مکرر، فضا برای تحلیل منطقی به شدت محدود می‌گردد.» (**Dottori, 2011: 43f**) و درست همین امر، تروریسم رسانه‌ای برافروختگی را ممکن می‌سازد.

با این که تقریباً روشن است ولی بهتر است روندی که برافروختگی را به آلت قتاله تبدیل می‌کند، دقیق‌تر بررسی کنیم. برای این که برافروختگی تمام نیروی مخرب خود را به کار گیرد، باید آن را کانالیزه کرد و به سوی جهتی که دقیقاً از پیش مشخص شده هدایت نمود. مثلاً جنگ علیه یوگسلاوی، کشوری را که در آن زمان واقعاً تنها منطقه بحران‌زده در جهان نبود، در نظر بگیریم. در نزدیکی آن ترکیه قرار داشت که عضو ناتو بود و «کارزار قتل‌عام» کردها را در سال ۱۹۹۲ به راه انداخته بود و هنوز ادامه می‌داد. (**Johnson, 2001:34**) شاید بدتر از آن وقایعی بود که در آفریقا رخ می‌داد. یک هلندی، که شاهد عینی وقایع بود در کتابی که چندی پیش انتشار یافت، نوشت: «از سال ۱۹۹۸ تنها در کنگو به خاطر جنگ حداقل ۳ اگر نه ۵ میلیون نفر به قتل رسیدند.» (**Reybrouck, 2012: 518**) علاوه بر این، این وقایع با الهام از جنگ‌های اروپایی ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ «جنگ بزرگ آفریقایی» نام گرفته بود: وحشت در رواندا با کشتار توتسی‌ها از سوی هوتوها تشدید پیدا کرد. ما دیدیم که چگونه یک تاریخ‌شناس مشهور انگلیسی روی حمایت قاتلین به وسیله فرانسه تکیه کرد. ولی کشورهای دیگر غربی نیز در رابطه با این «قتل‌عام آشکار» و یا «نقض فجیع حقوق بشر» در دهه ۹۰ رفتار بهتری از خود بروز ندادند. تاریخ‌شناسی که از او نقل قول کردم در رابطه با ایالات متحده آمریکا از «بی‌توجهی شرم‌آور به یک کشتار به

مراتب گسترده‌تر از هر آنچه که در بالکان رخ داد» سخن می‌گفت. در واقع «خودداری آمریکا از مختل ساختن برنامه‌های رادیویی هوتوها که در این قتل‌عام شرکت داشتند» (Ferguson, 2005: 148-150)، ما را با امر دیگری که مطلقاً با یک سهل‌انگاری ساده تفاوت دارد، روبه‌رو می‌کند.

ولی نکته اصلی چیز دیگر است. بی‌توجهی که همین‌طور در سطح رسانه‌ای نسبت به جنگ بزرگ آفریقایی اعمال شد، اجازه می‌داد تا نگاه ما روی بالکان، منطقه‌ای که مقدمات حمله مسلحانه به آن در دست اجرا بود، متمرکز گردد. این صحنه اول انتخاب برافروختگی بود ولی هنوز به صحنه آخر نرسیده بود. تراژدی‌هایی که در آن سال‌ها یوگسلاوی و یوگسلاوی سابق با آن روبه‌رو شد، متعدد بود. در جست‌وجوی درک علل آن‌ها نمی‌توانیم از پاسخ به این سؤال صرف‌نظر کنیم: آیا انحلال این کشور، کشوری که پس از جنگ اول جهانی تأسیس شد ولی در طی نبرد مقاومت جاویدان و آزادی ملی علیه تجاوز فاشیسم نازی تثبیت گردید و حتی به یک کشور برجسته در جهان سوم تبدیل شد، کشوری کثیرالمله و کثیرالمذهب و با فرهنگ‌های مختلف، آیا تکه‌تکه شدن آن واقعاً تنها دلایل داخلی داشت؟ در کتابی که در سال ۱۹۹۱ به وسیله روزنامه‌نگار نیویورک تایمز منتشر شد با امیدواری کامل «تکه‌تکه شدن سیاسی» و ایجاد «کنفدراسیونی متشکل از جمهوری‌های واقعاً مستقل» پیش‌بینی شده بود. این امر سبب می‌شد که آلمان و فرانسه دخالت کنند تا «سلطه خود را در این بازارها و در این منطقه تضمین نمایند.» (Burstein, 1991:400) این تنها گمانه‌زنی یک ناظر منفرد سیاسی نبود. هم‌زمان با آن اقداماتی صورت گرفت و گام‌هایی برداشته شد تا این هدف تحقق یابد. مجدداً رشته کلام را به دست تاریخ‌شناس انگلیسی نامبرده بسپاریم: «این وزیر امور خارجه آلمان آقای "هانس دیتريش گنشر" بود که با سرمستی ناشی از وحدت دو آلمان که به سادگی در سال ۱۹۹۰ صورت گرفته بود، با به رسمیت شناختن بی‌صبرانه و سریع اسلونی و کرواسی در پاییز سال بعد انحلال جمهوری یوگسلاوی را شتاب بخشید.» (Ferguson, 2005: 144) این ابتکار به ایجاد تنش و پلمیک در درون اروپا و

غرب منجر شد ولی وقتی که مسأله این بود که برافروختگی انظار عمومی جهان متوجه تنها یک هدف گردد، همه این‌ها نفی و به فراموشی سپرده شد.

ولی آرزوی این که توجه تنها روی یوگسلاوی متمرکز بماند، به سادگی قابل دسترس نبود. وضعیت واقعی کشور مانع بزرگی در مقابل اقدامات مقدماتی برای آغاز جنگ بود؛ مقاله‌ای در «لا استامپا» کمی بعد از آغاز بمباران‌های ناتو یادآور شد «تعداد پناهندگان در صربستان بالاترین تعداد در اروپا، یعنی بیش از ۷۰۰ هزار نفر است.» (Zaccaria, 1999) به ابتکار هیأت حاکمه کرواسی که از حمایت غرب برخوردار بود و از نظر مالی و تسلیحاتی تأمین می‌شد، آن‌ها (عمدتاً از کراینا) از مهین خود رانده شده بودند. این تراژدی مطلقاً مورد توجه ناتو و دستگاه رسانه‌ای آن قرار نگرفت؛ اکنون پرده جدیدی از هیجان و برافروختگی انتخابی لازم به نظر می‌رسید. همه‌چیز باید روی کوسوو متمرکز می‌شد ولی این کافی نبود: «مدت زیادی نیست که کوسوویی‌های آلبانی تبار صرب‌های کوسوو را سرکوب کرده و پاکسازی نژادی هولناکی را به اجرا گذارده بودند.» (Rosenfeld, 1999) دقیق‌تر بگوییم؛ این فشارها ظاهراً هرگز پایان نیافت و کماکان «شهروندان صرب‌تبار» در مناطق زیر سلطه UCK را هدف قرار می‌داد. (Morozzo Della Rocca, 1999: 18) همه این‌ها می‌بایست کتمان می‌شد و مسکوت می‌ماند تا بتوان مناقشه‌ای را که در منطقه در جریان بود سیاه و سفید مطلق نشان داد و مطابق با مقررات معروف جنگ روانی، صرب‌ها را به عنوان توده‌ای از افراد شرور معرفی نمود.

UCK سازمانی بود که شورش را آغاز کرده بود. آیا آن یک شورش مسالمت‌آمیز بود؟ یک روزنامه معتبر ایتالیایی یادداشت روزنامه واشنگتن پست را مورد استفاده قرار داد و گزارش کرد که UCK مسلسل به‌دست فراریان مرد بین سنین ۱۸ تا ۵۰ را مجبور می‌کرد خود را به اردوگاه تعلیمی معرفی کنند. (Battista, 1999) و به این صورت ما با باندهای مسلح و یا ارتشی روبه‌رو بودیم که نفرات و یا افرادش آزادانه به آن نپیوسته بودند. ناتو به این سازمان اجازه داده بود که

خانواده‌ها و آوارگانی را که گویا آن‌ها قصد حفاظت و نجاتشان را داشتند خارج از هر نوع محدودیت قانونی مورد آزار و اذیت قرار دهند. **UCK** چقدر جوان کوسوویی را کشت؟ در این مورد و همین‌طور در مورد کوسوویی‌های آلبانی‌تبار بی‌شماری که به جرم «همکاری با دشمن» از طرف پارتیزان‌های مزدور غرب به قتل رسیدند، رسانه‌ها سکوت پیشه می‌کنند.

پس از تکه‌تکه شدن یوگسلاوی چه وقایعی رخ داد؟ در «فارین آفرز» آمده بود، بنا بر گزارش شورای اتحادیه اروپایی «نخست‌وزیر کوسوو، "هاشم تاجپچ" و "شرکای سیاسی‌اش" تجارت هروئین و سایر مواد مخدر را شدیداً زیر کنترل خود دارند» و مواضع مهمی «در ساختارهای سازمان‌های بزهکار شبه‌مافیایی کوسوو در اختیار آن‌هاست.» (Naim, 2012: 104) در همان دوران جنگ تجارت پرتحرکی در جریان بود که البته در مقایسه با فعالیت‌های دیگری که جنگ‌سالاران مورد حمایت ناتو داشتند بسیار ناچیز می‌نمود: «کارخانه‌ای در **Rripe**، در مرکز آلبانی از سوی افراد **UCK** به یک سالن جراحی بزرگ تبدیل شده بود؛ اسیران جنگی صرب به عنوان بیمار-یک ضربه به پس سر آن‌ها-عمل جراحی و بیرون آوردن کلیه‌های آن‌ها-با همکاری پزشکان خارجی، احتمالاً غربی.» (Gergolet, 2012)



درست همین سازمان سگ‌صفت و بی‌رحم کمک‌های ارزشمندی در اختیار اربابان غربی خود نهاد تا برافروختگی اخلاقی گسترده‌ای علیه دولت مورد نظر در بلگراد به راه اندازد: **UCK** می‌داند که قادر نیست به تنهایی بر صرب‌ها غالب شود. آن‌ها این تاکتیک را به کار می‌بندند که صرب‌ها را تحریک کنند به این شکل که افراد پلیس و مردم غیرنظامی را به قتل می‌رسانند، به این امید که آن‌ها نیز با همین شقاوت و بی‌رحمی با مردم غیرنظامی برخورد کنند تا

این که مثل همیشه ناتو و آمریکایی‌ها مجبور به دخالت شوند. (Morozzo Della Rocca, 1999)

(16f)

در آستانه بمباران‌های در نظر گرفته شده، کنفرانس رامبوایه سازمان‌دهی شد، با این هدف که بین جناح‌های درگیر میانجی‌گری کند ولی در واقع در این کنفرانس تنها یک اتمام حجت بی‌شرمانه صورت گرفت. اخیراً یک تاریخ‌شناس مهم آن‌را در آستانه آغاز جنگ اول جهانی پس از سوءقصد سارایوو با اولتیماتومی که اطریش به صربستان داد، مقایسه کرد. اولتیماتوم قبلی در تابستان ۱۹۱۴ از طرف دولت پادشاهی اطریش که از طرف آلمان و بلهلمی تقویت شده بود، صورت گرفت و به درستی هم در آن زمان و هم بعدها به عنوان برگ انجیر تعبیر شد که متظاهران تصمیم در مورد روشن کردن فتیله جنگ را که پیشاپیش تصمیم گرفته شده بود، کتمان کند. با این حال این اولتیماتوم در سال ۱۹۱۴ به مراتب ملایم‌تر از اولتیماتومی بود که ۸۵ سال بعد صورت گرفت: «آن اولتیماتوم برخلاف رامبوایه خواستار تسلیم کامل دولت صربستان نمی‌شد.» «کیسینجر بی‌شک حق داشت که رامبوایه را نوعی تحریک و بهانه‌ای برای آغاز بمباران بنامد.» (Clark, 2013: 456f)

عدم گردن نهادن به کاپیتولاسیون بلگراد به غرب امکان داد روند بد نام کردن حریف را به اوج برساند که بعد بازم اوج بیش‌تری گرفت و به جای متهم بودن به اجرای «قتل‌عام» متهم به اعمال «هولوکاست» شد. «کلود لازمان» کارگردان فیلم مستند هولوکاست نوشت:

«حتی در بدترین دوران جنگ الجزیره، وقتی که مبارزین *FLN* (جبهه آزادیبخش ملی) دسته‌جمعی به قتل می‌رسیدند و شکنجه می‌شدند و بخش‌های وسیع کشور کاملاً خالی از سکنه شده بود، همین‌طور در جنگ ویتنام که صدها دهکده و جنگل و مزارع برنج و غیره با خاک یکسان شد (...). روشنفکران آن‌را با هولوکاست مقایسه نکردند. این استناد مکرر به هولوکاست (در جنگ یوگسلاوی) شیوه‌ای برای خفه کردن هر نوع بحث و گفت‌وگو بود. ممنوع

بود که در این باره سخنی گفته شود! بحث و گفت‌وگو به پایان رسیده بود! (در: **Gibbs, 2009**)

(218)

تروریسم برافروختگی در جریان بود! مقایسه دشمن با شیطان همان‌طور که در دستورالعمل جنگ روانی آمده بود مطمئناً با آغاز بمباران‌ها به پایان نرسید. «بد نام کردن میلو سوویچ برای ادامه بمباران‌ها لازم و ضروری است.» (Cohn, 1999) این اظهارات یک روزنامه‌نگار آمریکایی بود ولی به دستورهای پنتاگون شباهت داشت. یک ژنرال سیاست‌گذار ایتالیایی پاسخ داد: «دمکراسی مجبور است دشمن را بد نام کند تا انظار عمومی را به خط نموده و یکدست سازد.» (Jean, 1999) در ضمن، این سخنگوی ناتو «جیمی شی» بود که صریحاً گفت: «این رسانه‌ای‌ترین جنگ قرن بیستم است و من می‌خواهم در آن شرکت داشته باشم و تمام توان و کوشش خود را مصروف آن سازم.» (در: **Di Foe, 1999**)

و از این طریق بمباران‌ها بی‌وقفه می‌توانست ادامه پیدا کند. با وجود این کاپیتولاسیون کشور مورد حمله قرار گرفته و در واقع بی‌دفاع به سرعت صورت نگرفت. برای غلبه بر بن‌بستی که پدید آمده بود، «جنگ هوایی» دولت‌های غربی «هدف‌های غیرنظامی را نیز دربر گرفت.» بر روی هم «تعداد افراد غیرنظامی که به دست ناتو کشته شدند، (که تعداد زیادی از آن‌ها قربانی «بمب‌های خوشه‌ای» بودند که پس از اعلام رسمی پایان خصومت‌ها منفجر شد) تقریباً با تعداد «شهروندان آلبانی‌تبار کوسوو که از سوی صرب‌ها به قتل رسیدند، برابر بود.» (Ferguson, 2001: 413) (باید اضافه کرد) با این تفاوت که در مورد دوم کشتار نتیجه یک جنگ داخلی خونین بین دو طرف مناقشه بود در حالی که در مورد اول می‌بایست خلبان جنگنده‌ها مورد اصابت قرار می‌گرفتند که پدافند هوایی کشور عملاً توان آن‌را نداشت.

آیا بمباران‌ها حداقل توانست به خشونت‌های نژادی پایان بخشد و تسویه حساب را به پایان برساند؟ بیش از یک‌سال و نیم پس از پیروزی به اصطلاح مسؤولیت انسانی یک روزنامه‌نگار

ایتالیایی توجه عموم را به یک «مسأله جدید تراژیک» و یا «یک واقعیت تکان‌دهنده ولی انکارناپذیر، حال هر منبعی را هم بخواهیم مورد استفاده قرار دهیم»، جلب کرد: «در کوسوو تعداد "مردگان صلح" از کشته‌شدگان جنگی بیش‌تر شده است.» (Zaccaria, 2001) در این میان تکه‌تکه کردن یوگسلاوی به پایان رسیده بود و یک کشور کم‌ویش «مستقل» با یک پایگاه عظیم نظامی آمریکایی در مرکز آن پدید آمده بود. هم‌زمان با آن پایان پیروزمندانه «جنگ انسان‌دوستانه»، اعتماد به نفس غرورآمیز غرب را، که قهرمان مقاومت‌ناپذیر در مورد مسأله حقوق بشر است، تقویت کرد.

۷. «وضوح» تصویرها و استفاده مستقل از مقوله‌ها

سازوکار علیه لیبیِ قذافی ما را با شکل افشاگر دیگری از «جنگ انسان‌دوستانه» روبه‌رو کرد. در آغاز، روند این سازوکار مطابق با تحلیل ذکر شده بود. مسأله در وهله اول بر سر این بود که واقعیت واژگونه جلوه داده شود، به این صورت که هدف مورد نظر اول زیر بمباران خشم و برافروختگی قرار گرفته و سپس به وسیله نیروی هوایی واقعاً بمباران شود. طبیعتاً در سال ۲۰۱۱ در خاورمیانه اوضاع و رفتارهایی که باعث نگرانی‌های انسان‌دوستانه و برآشفته‌گی‌های اخلاقی شود، کم نبود. از یک طرف کشورگشایی استعماری و «نژادسالاری» اسرائیل که بی‌وقفه ادامه داشت و از طرف دیگر درد و رنج خلق فلسطین که زیر اشغال نظامی درازمدت و بی‌نظیری در تاریخ قرار داشت: مردم فلسطین همواره با این خطر روبه‌رو بودند و هستند که دستگیر شوند و یا در اردوگاهی زندانی گردند و یا بدون مجوز قانونی و حقوقی تنها بنا بر تصمیم اشغالگران اعدام شوند. کوشش برای فعال ساختن شورای امنیت برای ابراز نگرانی و یا سرزنش این وضعیت با وتوی ایالات متحده آمریکا مواجه می‌شد. در این مورد مشخص واشنگتن حتی یک انتقاد ضعیف، بدون پی‌آمدهای نظامی و اقتصادی و دیپلماتیک را غیرقابل تحمل احساس می‌کند.



ولی بحران لیبی در زمانی که نیروهای عربستان سعودی در بحرین به کمک حکام سرکوبگر آن شتافتند، به نقطه عطف خود رسید. در این مورد در روزنامه هرالد تریبیون کارنامه گویایی منتشر شد:

«در هفته گذشته من اجساد تظاهرکنندگانی را دیدم که از فاصله نزدیک مورد اصابت گلوله قرار گرفته بودند. من دختری را دیدم که مضروب شده بود و از درد به خود می پیچید. من امدادگرانی را دیدم که مضروب شده بودند، زیرا به نجات تظاهرکنندگان شتافته بودند.»

و در جای دیگر:

«یک ویدیو از بحرین ظاهراً نیروهای امنیتی را نشان می دهد که از فاصله چند متر یک گلوله گاز اشک آور به سینه مرد میان سالی خالی می کنند. آن مرد به زمین می افتد و کوشش می کند مجدداً بلند شود و آن ها گلوله دیگری به سر او خالی می کنند.»

و باز این تمام داستان نیست: «در روزهای اخیر همه چیز بد پیش می رود.» خشونت در زندگی روزمره روزبه روز بیش تر ظاهر می شد: اکثریت مردم که از شیعیان تشکیل می شد، مجبور بود رژیم «آپارتاید» را تحمل کند. برای تقویت دستگاه سرکوب از «مزدوران خارجی» و «تانک ها، اسلحه ها و گازهای اشک آور» آمریکایی کمک گرفته می شد (و هنوز هم کمک گرفته می شود). به نوشته روزنامه نگار اینترناشنال هرالد تریبیون که از رویداد گویایی گزارش کرده بود، نقش ایالات متحده آمریکا تعیین کننده بود و هست:

«چندین هفته پیش همکار من "مایکل سلاکمان" از روزنامه نیویورک تایمز از طرف نیروهای امنیتی بحرین دستگیر شد. او برایم تعریف کرد که او را با اسلحه تهدید کرده بودند. او از ترس این که او را بکشند، پاسپورت خود را بیرون آورده بود و فریاد زده بود که یک روزنامه‌نگار آمریکایی است. از این لحظه جو به طور غیرمترقبه‌ای تغییر کرد. فرمانده گروه به او نزدیک شده و با او دست داده و به گرمی گفته بود: «ترس! ما آمریکایی‌ها را دوست داریم!» (Kristof,)

(2011)

حقیقت این است که ناوگان پنجم ایالات متحده در بحرین مستقر بوده و هست و در نتیجه سکوت در مورد اسرائیل باید اجباراً روابط با بحرین و عربستان سعودی را نیز شامل شود. اخباری که این امر را نقض کرده و باعث انحراف انظار عمومی می‌شد، اجباراً ممنوع بود. وظیفه انسان‌دوستانه می‌بایست به فوریت خود را تنها روی مناقشه‌ای که در لیبی صورت می‌گرفت، متمرکز کند.

و در اینجا پرده دوم جنگ روانی مورد استفاده قرار گرفت و آن سیاه و سفید نشان دادن مناقشه در این کشور شمال آفریقایی بود. با وجود همه این‌ها در مقابل واقعیات، روند تعریف و تجلیل شورشیان ضدقذافی با اشکالاتی روبه‌رو بود. اینجا و آنجا مطبوعات غربی در بین شورشیان شاهد حضور گروه‌هایی شدند که در رابطه با اصولگرایان اسلامی قرار داشتند و مخالف شدید آزادی زنان که از دست آورده‌های انقلاب ضداستعماری بود، بودند. حتی در یک روزنامه معتبر آمریکایی آمده بود: «شورشیان اسرای جنگی سیاه‌پوست را به قتل رساندند، زیرا آن‌ها مزدور بودند.» سیاه‌پوستان آفریقایی که ارتباطی با این مناقشه نداشتند نیز لینچ شدند و یا از کشتی‌هایی که دولت‌های اروپایی برای تخلیه مردم غیرنظامی آماده کرده بودند، به دریا ریخته شدند. (Pelham,)

77 (2011) آری یک منبع غیرقابل تردید دیگر نیز تأیید کرد که «مهاجرین غیرمسلح آفریقایی از طرف مخالفین قذافی با مزدوران در خدمت رژیم اشتباه گرفته شده» و به قتل رسیدند.

(Dottori, 2011: 45)

به طوری که از مقاله‌ای در روزنامه «کوریر د لا سرا» می‌توان برداشت کرد، رفتار شورشیان در قبال مردم لیبی بحث‌انگیز بود: «در سردرگمی عمومی دستبرد به دکان‌ها و منازل نیز صورت می‌گرفت. این امر در رستوران "الفضیل" که شورشیان تلویزیون و لحاف و دشک آن را دزدیدند و آشپزخانه و راهروهای آن‌را به زباله‌دانی مبدل کردند، قابل رؤیت بود.» (Cremonesi, 2011a)

در مورد رفتاری که در قبال نفرات ارتش قذافی اعمال شد، مایلم تنها به مقاله‌ای که روز ۲۶ اوت ۲۰۱۱ در روزنامه هرالدها تریبیون منتشر شد، اکتفا کنم:

«در انباری در مرکز طرابلس اجساد بیش از ۳۰ نفر از هواداران قذافی که با گلوله سوراخ سوراخ شده بودند، یافته شد. حداقل دو نفر از آن‌ها دستبندهای پلاستیکی داشتند و این‌طور به نظر می‌رسید که آن‌ها اعدام شده‌اند. در بین این کشته شدگان ۵ نفر در بیمارستان صحرایی یافته شدند؛ یکی روی برانکارد یک آمبولانس با تسمه بسته شده بود، که سوزن یک سرم وریدی را هنوز در بازوی خود داشت.» (Fahim/Gladstone, 2011)

این‌طور که مشهود است فاکت‌های تجربی که سیاه و سفید نشان دادن مناقشه را نفی می‌کند به حد کافی موجود است. ولی این فاکت‌ها بدون هر نوع ملاحظه‌ای نابود شد و یا مورد اغماض قرار گرفت؛ مسأله این بود که به هر قیمت این باور گسترده شود که مسؤول هر نوع پستی و رذالتی این «دیکتاتور» است که غرب به خاطر وظیفه اخلاقی خود باید او را بمباران کرده و به قتل رساند.

قبل از هر چیز می‌بایست این واقعیت پنهان می‌شد که سازمان‌های جاسوسی غرب بدون مجوز شورای امنیت سازمان ملل متحد خیلی زودتر از کشف «شرارت‌های» قذافی در لیبی مشغول

فعالیت بودند. «ساندی میروور» روز ۲۰ مارس ۲۰۱۱ افشاء کرد که «از سه هفته پیش صدها» سرباز انگلیسی که از اعضای یکی از مخوف‌ترین و موذی‌ترین یکان‌های ویژه جهان **Special Air Service SAS** بودند، در لیبی مشغول به کارند. در بین آن‌ها یک یکان ویژه وجود داشت، که «به خاطر توان ویرانگر آن **Smash** نامیده می‌شد.» (Hamilton, 2011) در نتیجه تجاوز قبلاً آغاز شده بود، به ویژه به این خاطر که به دستور «دولت اوپاما» «گروه کوچکی از افراد سازمان سیا» تشکیل شد که در چارچوب یک «نیروی گسترده غربی که در خفا عمل می‌کند» قبل از آغاز خصومت‌ها در ۱۹ مارس با صدها سرباز انگلیسی همکاری کرده و «به شورشیان کمک نمود تا ارتش قذافی را بی‌رمق نماید.» (Mazettim, Schmi, Somaiya, 2011: 1) این عملیات از این نظر دارای اهمیت ویژه‌ای بود، زیرا در منطقه طرابلس و منطقه بی‌ثبات برقه یعنی محلی که نفاق کهنه قبیله‌ای وجود داشت، صورت می‌گرفت. و علاوه بر آن، عملیاتی بود که دارای سابقه طولانی بود: به نظر «آبرور» سازمان‌های جاسوسی انگلیس از سال ۱۹۹۶ در صدد بودند «سرهنگ قذافی را به قتل رسانند» و برای رسیدن به این هدف حاضر بودند «مبالغ هنگفتی در اختیار هسته‌های القاعده در لیبی قرار دهند.» (Bright, 2002) و به قول روزنامه انترناشنال هرالد تریبیون این دولت اوپاما بود که ۱۴ روز بعد امیدواری خود را اعلام کرد که «گلوله‌ای و یا موشکی به ۴۰ سال حکومت دیکتاتوری پایان بخشد.» (Sanger, 2011: 8)



اگر با وجود همه این‌ها این اطلاعات می‌توانست به بیرون درز کند، به وسیلهٔ انبوه بی‌شمار گزارشات مشاطه شده و اطلاعاتی تبلیغاتی و دروغ، خفه و خنثی می‌شد. تنها تعداد محدودی از افراد که بی‌علاقه نبودند از این اطلاعات استفاده انتقادی کنند، می‌توانستند به بخش‌هایی از این حقیقت دست یابند. ولی اصولاً تردید در این نیست که تعبیر رسمی این مناقشه سیاه و سفید جلوه

دادن آن بود. برای به غلیان آوردن برافروختگی و آغاز جنگی که غرب از مدت‌ها پیش در انتظار آن نشسته بود، نیاز به وجود دود اسلحه بود.

درست به موقع و بسیار مناسب شایعه یک جنایت جدید قذافی مبنی بر این که قذافی سربازان خود را با قرص «وایاگرا» تأمین می‌کند تا ساده‌تر بتوانند به زنان تجاوز جنسی کنند، پخش شد. این «خبر» که احتمالاً بیان فانتازی‌های شهوانی مبتکر آن بود خیلی سریع به سخره گرفته شد ولی از طرف دیگر هنوز خبری از گورهای توده‌ای نبود. وقت کم بود و نتیجه این شد که جامعه جنجال‌پرست در مقام فن‌آوری جنگی در مورد یک «کشتار» در پیش که گویا رژیم در نظر داشت علیه بن‌غازی و مردم غیرنظامی بر پا کند، آژیرها را به صدا درآورد. «بمباران‌های تروریستی» مبین آن بود. ولی در این مورد نیز این و یا آن بخش از حقیقت از سوی گزارش‌های خبرنگاران شجاع و یا شاید بی‌مبالات به بیرون درز کرد. روزنامه‌هایی چون «لا استمپا» روز ۱ سپتامبر ۲۰۱۱ نوشتند: «این حقیقت دارد و احتمالاً هیچ بمبارانی صورت نگرفته بود.» (Ruotolo, 2011) آیا وضعیت در چند روز بعد به کلی تغییر پیدا کرد؟ روزنامه کوریر د لا سرا روز ۱۸ مارس از طبرق گزارش داد: «و مانند مکان‌های دیگر که نیروی هوایی حمله کرده بود در بدترین حالت این حملات تنها هشدارهای غافلگیر کننده بود. آن‌ها می‌خواستند بترسانند. یک سخنگوی دولت موقت (شورشیان) با تلفن گفت: "این همه تئاتر بدون هیچ‌گونه خسارتی."» (Cremonesi, 2011b) در واقع خود «قربانیان» بودند که هر نوع «قتل عامی» را که متوجه آن‌ها بود و در غرب برای توجیه جنگ «انسان‌دوستانه» به کار می‌رفت، نفی می‌کردند.

ولی با این حال سازوکار دخالت در امور لیبی پایان نگرفت، بلکه برعکس، روز ۲۰ مارس ۲۰۱۱ هنگامی که روزنامه کوریر د لا سرا تصویر هواپیمای آتش گرفته و در حال سقوطی را بر فراز بن‌غازی منتشر کرد، به اوج خود رسید. هم تیترا تصویر و هم مقاله مربوط به آن از یک «شکاری» که در جنگ با رژیم قذافی به وسیله «خلبان باتجربه‌ای» که به گروه شورشیان تعلق

داشت هدایت می‌شد و با یک موشک زمین به هوای قذافی مورد اصابت قرار گرفته بود، سخن می‌گفتند. (cremonesi, 2011c) لذا این‌طور که معلوم بود شورشیان اصلاً نه بی‌دفاع و نه غیرمسلح بودند و حتی از سلاح‌های تهاجمی پیشرفته و همین‌طور از پرسنل با تجربه‌ای برخوردار بودند. همه این‌ها می‌بایست ایدئولوژی جنگی ناتو را که بمباران‌های خود را عملیات انسان‌دوستانه جهت نجات مردم غیرنظامی و بی‌دفاع از یک قتل‌عام مهلک اعلام می‌کرد، دچار اشکال کند. ولی اکنون «ادعای ساده و خالص و فارغ از هر نوع تأمل و اثبات» آن‌طور که «له‌بون» توصیه کرده بود، به کار گرفته شد: از این پس تکرار مکرر دگم‌های ایدئولوژی جنگی و نه تکرار تصویر شکاری در حال سقوط شورشیان که همه آن دگم‌ها را به یکباره بی‌اعتبار می‌کرد، در دستور کار قرار گرفت. و به این صورت دگمی که علناً باطل بود به وسیله نیروی تحمیلی تا آن لحظه ناشناخته‌ای ضربه‌ناپذیر شده و تثبیت گردید. بانگی که اینجا و آنجا به گوش می‌رسید و به قبول خرد و منطق دعوت می‌نمود، بسیار بی‌رسم به نظر می‌آمد. حقوق‌دانی طی مقاله‌ای در روزنامه فرانکفورتر آلگماینه تسایتونگ نوشت: «معارضین شورشی که تا چند ساعت پیش نانوا و کفاش و یا معلم بودند، غیرنظامی محسوب نمی‌شوند.» (Merkel, 2011) از این‌رو فیلسوف آمریکایی «مایکل والزر: تأکید کرد: صحبت کردن از "دخالت انسان‌دوستانه برای جلوگیری از یک قتل‌عام» بی‌معنی است.» (Lau, 2011)



قدرت آتش رسانه‌ای غرب و ناتو دست‌آوردهایی داشت که حتی «له‌بون» نمی‌توانست متصور شود. آن‌ها توانستند فرضیه‌ای را تحمیل کنند که نه تنها ثابت نشده بود، بلکه حتی در مقابل «سند» تصویری یک شکاری جنگی که به وسیله «باتجربه‌ترین» خلبان شورشیان هدایت می‌شد،

قرار داشت. به هر حال پس از حمله ناتو، لیبی در مقابل دشمنان خود که آن را بی هیچ مجازاتی بمباران کردند و هزاران شهروند لیبیایی (اغلب شهروندان غیرنظامی) را به قتل رساندند، بدون این که خود مورد خطر ضربه قرار گیرند، بی دفاع و بی سلاح ماند. با این حال دگمی که از سوی متروپول‌های اروپایی اعلام شده بود صادق بود، زیرا یک دگم بود. به سخن دیگر: لیبی قذافی در مقابل بمباران‌های رسانه‌ای غرب و استفاده اختیاری مقوله‌ها از سوی غرب مانند بمباران‌های واقعی بی دفاع ماند.

۸. دو عملکرد جنگی جامعه جنجال‌پرست

در آستانه جنگ کم‌وبیش «انسان‌دوستانه»، بمباران رسانه‌ای معمولاً چیزی را پدید می‌آورد که به «تأثیر CNN» شهرت یافته است: بخش عمده‌ای از مردم آمریکا و همین‌طور غرب خواستار استفاده از بمب و موشک شده و حاضر بود استعمال آن را مورد تأیید قرار دهد تا وحشی‌ها به سزای جنایات خود که به طور مستقیم و بلاتردید به وسیله تلویزیون به اندازه کافی روشن و مبرهن به نمایش گذارده شد، برسند و نابود گردند. به این صورت عنصر جنگی جامعه جنجال‌پرست کاملاً روشن شد. مسأله دیگر بر سر متقاعد کردن مصرف‌کنندگان برای خرید این و آن «شکلات» و یا آن‌طور که «له‌بون» می‌گفت انتخاب این و یا آن نامزد انتخاباتی نبود. یک دانشمند آمریکایی به نام «هارولد لاسول» می‌گفت: هدف اصلی اینجاست که «قدرت سرپیچی افراد در بوته رقص جنگ ذوب گردد» و «هزاران و یا حتی میلیون‌ها نفر انسان را به توده‌ای مملو از نفرت و خواستن و امید داشتن، یعنی مشتاق جنگ مبدل سازد.» (Losurdo, 2008: Kap. 5,2) و درست همین هدف امروز نسبت به گذشته با جهان‌بینی‌ها و ابزار دیگر دنبال می‌شود. تقریباً بی‌معنی است که امروز مانند دو جنگ جهانی، روحیه شهیدپروری و آمادگی برای قربانی دادن تبلیغ شود: امروز که ناتو بدون این که نگران سلامتی خلبانان خود باشد جنگ‌های نواستعماری خود را به اجرا درمی‌آورد و پرسنل نظامی غرب به جای یک ارتش سنتی، کم‌وبیش به جوخه اعدام تبدیل شده، این کار زاید و حتی منسوخ است. مسأله بر سر این هم نیست که حس

وطن پرستی افراد تحریک شود، که مطمئناً پژواک ضعیفی خواهد داشت و در ضمن در تضاد با جهان گرایی و انترناسیونالیسمی که هواداران دخالت‌های «انسان‌دوستانه» تبلیغ می‌کنند، قرار خواهد داشت. برعکس، مسأله اینجاست که از وفور فزاینده تنوع و مهارت‌های رسانه‌ها استفاده کرد تا علیه دشمنی که باید به زانو درآید آن‌چنان موج برافروختگی پدید آورد که هیچ‌کس در مقابل آن یارای مقاومت نداشته باشد و نهایتاً یک سرکوب تروریستی میسر گردد؛ تبعید از «جامعه بین‌المللی» و نوع بشر نه تنها شامل حال دشمن، بلکه شامل حال کسانی می‌شود که بی‌طرفند و یا قادر به تصمیم‌گیری نیستند، خلاصه به این و یا آن دلیل نظر حاکم را قبول نمی‌کنند.

می‌توان گفت که در جنگ‌های نواستعماری که از سال ۱۹۹۰ در خاورمیانه صورت گرفته جامعه جنجال‌پرست نقش مضاعف داشته است، که از یک طرف به تنور تروریسم برافروختگی علیه دشمن می‌دمید و از طرف دیگر سعی داشت از این طریق که ده‌ها هزار کشته و زخمی و ویرانی‌های زیربنایی غیرنظامی و توده اغلب بی‌شمار آوارگان را ناگفته می‌گذارد، بمباران‌هایی را که علیه دشمن مورد نظر انجام می‌شد مانند یک بازی معصوم و حتی سرگرم‌کننده نشان دهد. شنیدیم که پرنس هاری، دومین فرزند خانواده سلطنتی امتحان خود را در افغانستان پس داد و یک یا دو نفر از افراد دشمن را به قتل رساند. او وظیفه خود را درون یک بالگرد آپاچی یعنی بدون این که هیچ خطری متوجه او باشد، انجام داد. طبیعی است که او «همه چیز را مانند یک بازی» احساس کرده بود. آیا واقعاً این یک بازی است که مدام در بین مردم غیرنظامی «خسارت‌های جنبی» به جای می‌گذارد؟ پرنس هاری نیز مانند همکارانش از پرسش‌های ناراحت‌کننده خوشش نمی‌آید: «هاری تعریف می‌کرد که اوقات بین دو مأموریت بسیار ملال‌آور بود ولی خوشبختانه چند بازی ویدیویی وجود داشت و در واقع با جوی‌استیک ممکن بود پرواز با آپاچی را تمرین کرد.» این مأموریت جنگی که تا حد یک بازی تنزل داده می‌شد، باعث شد که یک بازی قدیمی دیگر فراموش گردد. پرنس در اونیفورم لشکر آفریقا با علامت صلیب شکسته بر بازو در مقابل

عکاس ژست گرفته بود. (Sabadin, 2013; Gallo, 2013) جامعه جنجال‌پرست جنگ‌های امروزی و جنگ‌های گذشته، جنگ‌های انگلیس (و ناتو) و همین‌طور جنگ رایش سوم را تا حد بازی تنزل می‌دهد.



اگر بخواهیم نمونه دیگری از کنش دوگانه جامعه جنجال‌پرست در گذشته را پیدا کنیم، باید بین قرن ۱۹ و ۲۰ به جنوب ایالات متحده آمریکا مراجعه کنیم که رژیم برتری سفید غوغا می‌کرد. سیاه‌پوستانی که اغلب به غلط متهم به تجاوز به زنان سفیدپوست می‌شدند به بدترین و کثیف‌ترین وضع نمایش داده می‌شدند. در این سازوکار رسانه‌های محلی فعالانه شرکت داشتند و در عین حال تاریخ و ساعت و محل اعدام هیولا را منتشر می‌کردند و از این طریق بعد از کنش اول جامعه جنجال‌پرست که غیرانسانی نمودن و بد نام کردن فرد قربانی بود، کنش دوم ادامه پیدا می‌کرد. مراسم اعدام با حضور تعداد زیادی از مردم صورت می‌گرفت: مرد و زن (اغلب با کودکان در بغل)، آنانی که مدرسه به آن‌ها تعطیلی داده بود و همین‌طور تماشاچسانی که با واگن‌های فوق‌العاده که برای این کار به قطار وصل شده بود از راه دور می‌آمدند. قبل از تیر خلاص و پیش از این که قربانی مرگ را به عنوان رهایی پذیرا شود، او باید شکنجه‌های سختی، از جمله اخته شدن و یا قطع عضوهای مختلف دیگری را متحمل می‌شد. ولی همه این‌ها برای توده وسیع تماشاچی سرگرم کننده و حتی سروربخش بود: دو کنش جامعه جنجال‌پرست حتی قادر بود خشونت مطلقاً تهوع‌آوری را تا سطح فقط یک جنجال تنزل دهد. مثل آمریکایی‌های آفریقایی‌تباری که به دست رژیم نژاد برتر سفید **White Supremacy** به قتل رسیدند، قذافی نیز

متهم به تجاوز به عنف و یا حتی تجاوز به عنف توده‌ای شد و بد نام کردن و شرور جلوه دادن او به اوج خود رسید و از این طریق ویران کردن تمامی یک کشور و زیربناهای غیرنظامی آن و همین‌طور مرگ ده‌ها هزار شهروند لیبیایی به جنجال و صحنه نمایشی تبدیل شد که میلیون‌ها نفر، که راضی و آرام بین دو لقمه صبحانه و یا نهار و یا شام ناظر آن بودند و این تصاویر را دنبال می‌کردند.

و به این صورت در گذار از کنش اول به کنش دوم جامعه جنجال‌پرست لیبی کردن قذافی خود به نوعی صحنه نمایش تبدیل شد و از این‌رو هیچ نوع واکنش دفاعی به دنبال نداشت. عملکرد آموزشی هر دو اعدام جنجالی یکی و یا تقریباً مشابه بود؛ مسأله بر سر این بود که اجتناب‌ناپذیری رژیم «سفیدها» و یا «برتری غرب» مورد تأکید قرار گیرد (گذشته از این که همراه قذافی آفریقایی‌های فراوانی نیز که از بدشانسی سیاه‌پوست بودند، گرفتار لیبی شدند). امروز می‌دانیم که اتهام تجاوز به عنف که به قذافی زده می‌شد مانند تهمت‌هایی که در گذشته به آمریکایی‌های آفریقایی تبار زده می‌شد، دروغ و بی‌اعتبار بود و همین‌طور آشکار شد که درست همان شورشیان پیرومندی که مورد حمایت غرب بودند حال چه در لیبی و چه در سوریه در مورد زنان کرد که به اسارت گرفته شده بودند نقش برجسته‌ای در «تجاوزهای جنسی سیستماتیک» ایفاء نمودند.

(نگاه کنید به بالا 1.5 و 1.8)

با وجود همه این‌ها و با وجود وضعیت نابه‌سامان لیبی امروزی برخی از مقامات بلندپایه ناتو اعلام می‌کنند که از ثمره کار خود در لیبی راضی و مغرورند، که ما را به یاد غروری می‌اندازد، که رهبران کو کلوکس کلان در گذشته ابراز می‌داشتند. غرور پیرومندان که عملکرد آموزشی لیبی‌های جنجالی را تقویت می‌کند، بخش جدایی‌ناپذیر جامعه جنجالی و جنجال به مثابه فن‌آوری جنگی را تشکیل می‌دهد.

۹. هالیوود و ملتی که اخلاق را فقط در انحصار خود می‌داند

بدیهی است که تحمیق و دغلکاری پدیده نوینی نیست ولی نسبت به گذشته رشد فن‌آوری از یک طرف و استفاده بهینه از روان‌شناسی از طرف دیگر، توانایی و عمق و امکانات متعدد جدیدی برای رفتار دغلکارانه و تحمیق توده‌ها پدید آورده است. بلندگوی دوران نوین تحمیق مطلق نمی‌توانست هیچ‌یک از دو کشور و یا رژیم‌هایی که سوژه و درون‌آخته تئوری کلاسیک سلطه‌گرایی بودند، باشد. با وجود کنترل انکارناپذیر وسایل اطلاعاتی و سرکوب بی‌رحمانه دگراندیشان، شوروی استالین به خاطر ملاحظه مکتب مارکسیستی، خویشترن‌دار نشان می‌داد. قدرت باید برای کسب مشروعیت نشان می‌داد که هم در درون و هم در عرصه سیاست بین‌المللی در مطابقت با آموزه‌های پدران مارکسیسم و همین‌طور برنامه انقلابی اولیه حرکت می‌کند: هر قدر هم که این کوشش سخت و مایوس‌کننده بود با این حال به عنصری از انتقاد وضعیت موجود انجامید که مدام با مدلی بسیار بلندپروازانه، قاطع و نهایتاً غیرقابل دسترس مقایسه می‌شد. به هر حال جایی برای برخورد نهانی که می‌تواند به عمق رسوخ کند و بسیار کاراست، نمانده بود.

آنچه که به آلمان مربوط می‌شود این کشور در جنگ اول جهانی تمام توان خود را روی قدرت نظامی متمرکز کرد. پس از شکست، نویسنده‌ای مانند «ارنست یورگن» یأس خود را ناشی از آن دانست که در مقابل تهاجم ایدئولوژیکی دشمن، کشورش به هیچ‌وجه درک نکرد که باید گزینه‌ای قرار دهد. ولی این هشدار ضمنی از طرف رایش سوم جدی تلقی نشد. گوبلز و دستگاه تبلیغاتی نازی بیش‌تر برای فاکتور ایدئولوژیکی در سطح ملی اهمیت قایل بودند و نه در سطح بین‌المللی و به اندازه کافی درک نکردند که در مناقشه بین قدرت‌های بزرگ، انظار عمومی جهانی وارد صحنه شده و بسیج ایده‌ها و احساسات که می‌توانست دشمن را خبیث جلوه دهد، بسیار جدی و اساسی گردیده است. از طرف دیگر کوشش برای احیاء و رادیکالیزه کردن سنن استعماری در زمانی که جنبش‌های رهایی‌بخش خلق‌های مستعمرات آغاز شده بود، می‌بایست با

مقاومت گسترده‌ای در سطح جهان روبه‌رو می‌شد.

هر چند رایش سوم قبل از تکه‌تکه کردن چکسلواکی یک سازوکار رسانه‌ای به راه انداخت که چیزی از تبلیغات جنگی امروزی کم نداشت. مثلاً روزنامه نازی‌ها **Völkischer Beobachter** را در نظر بگیریم. برخی از سرتیترهای آن عبارت بود از: «سربازان چک از شهروندان آلمانی تبار "سودتلند" به عنوان سیبل تیراندازی استفاده می‌کنند» و یا «تا کی با سودتلندی‌های آلمانی تبار مانند غنیمت جنگی رفتار خواهد شد؟» (۹ اوت ۱۹۳۸) «خون، درد و رنج و مرگ سودتلندی‌های آلمانی تبار.» (۱۳ اوت ۱۹۳۸) اینجا هم معلوم است که کوشش می‌شد علیه قربانی که هیتلر قصد حمله به آن را گرفته بود خشم و برافروختگی ایجاد کرد. ولی همه این‌ها در مقابل سازوکارهای علمی روابط عمومی و راه کارهای بسیار دقیق امروزی چقدر ناشیانه و سرهم‌بندی شده به نظر می‌رسد!

درکش مشکل نیست که بلندگوی پیش‌گزين شده دوران تحميق و دغل‌کاری مطلق، درست همان کشوری است که به نام اخلاق و دین علیه «وحشی‌ها» و سرخ‌پوستان «کافر» و مکزیکی و اسپانیای کاتولیک و هوادار پاپ جنگ به راه انداخته بود. در طول قرن ۲۰ این کشور شرکت خود را در جنگ اول جهانی از زبان ویلسون «جنگ مقدس و یا مقدس‌ترین جنگ‌ها» نامید و آن‌را ستایش کرد و همین‌طور شرکت خود را در جنگ دوم با قلم آیزنهاور «جنگ صلیبی» نامید؛ و در طول جنگ سرد نیز خود را درست مانند پیشکسوت یک مأموریت مقدس معرفی نمود. (نگاه کنید به **3.6 Eisenhower, 1948; Losurdo, 2011. Kap. 6.12 und Kap**) و این کشور از نظر مذهبی و اخلاقی نمونه، همین‌طور به برکت هالیوود به پیشگام جامعه جنجال‌پرست و پرچمدار جنجال به عنوان راهکار جنگی تبدیل شد.

ارتقاء ایالات متحده آمریکا به دارنده نقش یک قدرت جهانی و سپس نقش تنها ابرقدرت، از بدو

جنگ‌های گذشته با استفاده از تصورات و تصاویری که تروریسم حاد و برافروختگی را تحریک می‌کرد، مشخص شده بود:

الف) ۱۸۹۸: جنگ علیه اسپانیا از طرف واشنگتن به عنوان پاسخ به غرق کشتی جنگی **Main** در بندر هاوانا معرفی شد که احتمالاً یک سانحه بود و البته هیچ مدرکی نیز در تأیید تقصیر اسپانیایی‌ها وجود نداشت. چه کسی قادر بود در مقابل موج برافروختگی که ناشی از تبلیغ در مورد اقدام خائنانه قتل ملوانان آمریکایی ایجاد شد، مقاومت کند. اقدام از سوی دشمنی که با هوادارانش از پاپ و اصولاً کافرمنشی‌اش قادر به ارتکاب هر نوع رسوایی بود.



ب) ۱۹۱۷: دخالت در جنگ جهانی اول ظاهراً واکنشی نسبت به غرق کشتی «لوزیتانیا» بود (عمداً محمولات تسلیحاتی و نظامی کشتی مسکوت گذارده شد تا بتوان در مورد مسافری «بدفرجام» کشتی سخن گفت). و باز برآشفته‌گی و خشم در مورد این جنایت جنگی که به خوبی برنامه‌ریزی شده بود، اجتناب‌ناپذیر بود. به ویژه که وحشیگری دشمن آلمانی قبلاً با تصاویر مسمم‌کننده‌ای که در نیوجرسی پخش شده بود و نشان می‌داد چگونه سربازانی آلمانی در بلژیک اشغال شده بی‌دلیل کودکان و زنان را به قتل می‌رسانند و با بریدن سینه زنان بدبخت تفریح می‌کردند، به اثبات رسیده بود.



ج) ۷ دسامبر ۱۹۴۱: حمله ژاپن به پرل هاربور. این حمله کاملاً قابل پیش‌بینی بود: کمی کم‌تر از ۴۰ سال پیش از آن سرزمینی که خورشید در آن طلوع می‌کرد رفتار مشابهی در قبال روسیه تزاری نشان داده بود؛ از طرف دیگر تحریمی را که ایالات متحده در مورد ژاپن به اجرا گذاشته بود دولت توکیو را با وضعیت غیرقابل قبولی مواجه کرده و در عمل این دولت را مجبور نمود بین ورود به جنگ و یا کاپیتولاسیون و از این طریق چشم‌پوشی از اهداف کشورگشایانه خود انتخاب کند. به نظر تعداد قابل توجهی از تاریخ‌شناسان فرانکلین د. روزولت حمله را پیش‌بینی (و حتی شاید آن‌را تحریک) کرده بود؛ به هر حال او فرصت را غنیمت شمرد و روز ۷ دسامبر ۱۹۴۱ را تاریخ «ننگین تجاوز خائنه» نامید که درست زمانی صورت گرفت که دولت ایالات متحده برای «استقرار صلح در اقیانوس آرام» در تلاش بود. این ادعای آخری یک دروغ محض بود: مقدمات ورود به جنگ در دو طرف به شدت در جریان بود. به هر حال، آنچه که به ایالات متحده آمریکا مربوط می‌شود، استفاده بهینه از بحران و انداختن تقصیر منحصراً به گردن توکیو «تزیق آدرنالین به عروق ملی و ترکیب خشم، انرژی و اصول در وحدتی بی‌نظیر» بود. (Bruce,)

(1995: 24-29)



د) اوت ۱۹۶۵: حمله مشکوک و غیرقابل فهم ویتنام شمالی در خلیج تونکین به یک واحد قدرتمندترین نیروی دریایی جهان، این بهانه را به واشنگتن داد تا بمباران‌های سیستماتیک و تروریستی خود را علیه ویتنام که مسئول این تجاوز غیرقابل توجیه معرفی شد، آغاز کند. این در واقع فقط یک صحنه‌سازی بود و بی‌پایه و دروغ بودن آن امروز برای همگان روشن است.

چهارم - از ترومن تا ۱۹۷۳ و از ۱۹۸۹ تا امروز - دو سری

کودتا

۱. تروریسم احساسی در شکل گذشته خود

به جز زمان حال، تروریسم برافروختگی در گذشته نیز وجود داشت. در مقابل یک تصویر واقعی و یا کاذب که در هر صورت دقیق و متناسب انتخاب شده می‌توان یک چهره کاملاً متضاد، یک دشمن بالقوه که باید بدنام شود و یا بهتر بگوییم مورد ریشخند و مسخره عموم قرار گیرد، فراهم کرد. در سالگرد یادبود تراژدی میدان تینانمن در اوایل ژوئن رسانه‌های غربی به اجبار بنا بر سنت همیشگی تصویر جوان چینی را که غیرمسلح و با شهامت در مقابل یک تانک ارتش ایستاده بود، منتشر کردند. پیام این تصویر روشن است: آن کس که استبداد و تکبر را زیر سؤال می‌برد، مبارز راه آزادی است که غرب آنرا مدام یکی از خصلت‌های برجسته که تنها در غرب موجود است، می‌نامد.



ولی آیا همه چیز این‌طور روشن و واضح است و اساساً جای هیچ تردیدی نیست؟ آیا قبل از این که این پیام سیاه و یا سفید که مطرح می‌شود و یا تحمیل می‌گردد تا در مغز ما جایگزین شود

و ما آنرا بپذیریم، این امید که کمی بیان‌دیشیم به معنی مو از ماست کشیدن و سر باز زدن از پذیرش دلایل اخلاقی است؟ تروریسم تعبیر مستقیم و بی‌واسطه و ایجاد خشم، در انتظار نشسته. باید هوشیار بود. هر کس که بخواهد از این دام برهد، باید کمی تأمل کند و قبل از این که به یک نتیجه نه تنها عجولانه، بلکه با تکبر از خارج تحمیل شده برسد، پرسش‌هایی را مطرح کند. حتی با این که می‌خواهیم به دوران معاصر اتکاء کنیم، با این حال تصویرهای بی‌شماری وجود دارد که می‌تواند به عنوان نماد خشونت و بی‌رحمی مورد استفاده قرار گیرد. در جست‌وجوی تصویرهایی که برای بیدار ساختن وجدان اخلاقی بشریت مناسب است رسانه‌های بزرگ امکانات بی‌شماری در اختیار دارند. آن‌ها می‌توانند تحقیر و بدرفتاری و زجر و شکنجه عراقی‌هایی را که در زندان آمریکایی ابوغریب در حصر به سر می‌بردند، یادآور شوند و یا می‌توانند چهره زندانیانی محنت کشیده‌ای را که مغایر با قانون و بدون حکم دادگاه در بازداشتگاه گوانتانامو به سر می‌برند، که به خاطر اعتراض به وضعیت خود دست به اعتصاب غذا زده و اعتصابشان به زور از طرف مقامات زندان شکسته شده بود، منتشر کنند، خبری که به طور مطلق از طرف رسانه‌های غربی مورد اغماض قرار گرفت. و یا حتی یک مورد سخت‌تر؛ چرا تصویرهای این نوع «شورشیان» که جگر سرباز رژیم مورد نفرت غرب را از شکمش بیرون می‌کشند و می‌بلعد و از طرف غرب مورد حمایت قرار می‌گیرند، نشان ندهیم؟

آیا باید فقط خود را روی وقایعی که در میدان تینان‌من رخ داد، متمرکز کنیم؟ باید پذیرفت که اولین روند دست‌چین کردن اخبار صورت گرفته است. حال دست‌چین کردن رده بعدی چگونه بود؟ در طول این واقعه در اینترنت تصویر دیگری نیز در گردش بود که سربازی را نشان می‌داد که به وسیله تظاهرکنندگان زنده زنده به آتش کشیده شد و سپس از تیرآهنی آویزان گردید. آیا می‌خواهیم این تصویر را هم که به هر دلیل بسیار سخت قابل دسترسی است، در نظر بگیریم؟ برای این که امکان کوچکی برای تفکر پیدا کنیم، استفاده از مدارک صوری را به کنار می‌نهیم و به «وراق تینان‌من» که غرب به دنبال عملیات به اصطلاح مخفی با سروصدای زیاد منتشر کرد و

آن را اثبات نهایی و قاطع رسوایی رژیم حاکم در چین که مذبحخانه سعی به مخفی کردن آن داشت نامیده بود، بسنده می‌کنیم. به برکت این نوشته ما با وضعیت غیرقابل انتظار و جزییات زیادی روبه‌رو می‌شویم:

ناگهان جوانی دوان دوان از دور آمد و چیزی به سوی خودروی ارتشی پرتاب کرد و سپس ناپدید شد. چند لحظه بعد دود زرد و سبزی از خودرو برخاست. در این هنگام سربازان درون خودرو از خودرو بیرون ریختند، خود را بر زمین افکندند و در حالی که گلوی خود را با دست می‌فشردند با مرگ گلاویز شدند. فردی گفت آن‌ها گاز سمی استنشاق کرده اند ولی مقامات مسؤول و سربازان با وجود خشم شدید کنترل خویش را حفظ کردند.

کافی بود فقط توجه عموم به سوی تشنج و مرگ سربازان ناشی از استنشاق گاز سمی جلب شود تا سمت‌وسوی جریان هم‌دردی و برافروختگی به ناگاه تغییر یابد. احساس هم‌دردی شامل حال سربازان ارتش آزادی‌بخش می‌شد (که با وجود همه این‌ها توانسته بودند «خویشتن‌داری از خود نشان دهند») و خشم و برافروختگی نصیب تظاهرکنندگان می‌شد که مسلح و مصمم بودند حتی از سلاح‌های شیمیایی نیز استفاده کنند. در ادامه آمده بود:

بیش از ۵۰۰ خودروی نظامی در چندین چهارراه بزرگ شهر به آتش کشیده شد (...). در خیابان «چانگ‌آن» یک خودروی نظامی به خاطر نقص فنی متوقف شد. ۲۰۰ نفر از تظاهرکنندگان راننده خودرو را مورد حمله قرار داده و او را به قتل رساندند (...). در چهارراه «کوکئی وای» خودرو حامل سربازان برای جلوگیری از برخورد با تظاهرکنندگان از سرعت خود کاست. گروهی از تظاهرکنندگان با سنگ و کوکتل مولوتف به آن حمله بردند. لاستیک خودرو در اثر میخ‌هایی که تظاهرکنندگان در خیابان پخش کرده بودند ترکید و خودرو چپ شد. تظاهرکنندگان چیزهایی را آتش زدند و به سوی خودرو پرتاب کردند که به انفجار باک بنزین

آن انجامید. هر ۶ سرنشین آن در میان آتش جان سپردند. (Nathan/Link, 2009:435, 446)

بیاید روی این پرده آخر تأمل کنیم: سربازان در آن لحظه که سعی داشتند تا حیات و سلامت مهاجمین را حفظ کنند خود را محکوم به مرگ احساس می‌کردند. این هم باز نماد محتمل دیگری از شقاوت‌های انسانی معرف حزب کمونیست حاکم چین نبود، بلکه از طرف «دگراندیشانی» اعمال می‌شد که مورد حمایت و تشویق غرب بودند.

حال به هر دلیل بیاید از خود سؤال کنیم که چرا باید هیبت آن جوان چینی که در مقابل تانک ارتش سینه سپر کرده بود این قدر برجسته مورد بررسی قرار گیرد؟ خوب، چنین تصویری معمولاً بخشی از یک سکانس است. راننده تانک چگونه با جوان غیرمسلحی که او را به چالش طلبیده برخورد خواهد کرد؟ آیا او جوان را زیر تانک له خواهد کرد و یا با مسلسل خود او را زیر رگبار گلوله قرار خواهد داد و یا این که او را دور خواهد زد؟ در اینجا «اوراق تینان‌من» رشته کلام را به فردی از رهبران پکن می‌سپارد:

«تصویرهای فرد جوانی را که مانع از حرکت خودروی زرهی ارتش می‌شد بررسی کردیم. خودرو چندین بار سعی کرد او را دور بزند ولی او باز در وسط خیابان می‌ماند. حتی وقتی او سعی کرد از تانک بالا رود، سربازان ما خویشتن‌داری کرده و به روی او شلیک نکردند. امر خیلی گویا است. اگر نظامیان تیراندازی می‌کردند ما با بازتاب دیگری روبه‌رو می‌شدیم. سربازان ما دستورات حزبی را تمام و کمال اجرا کردند. بسیار تعجب‌آور بود که آن‌ها توانستند در چنین وضعیتی آرامش خود را حفظ کنند.» (همانجا، 486)

اگر امکان داشت که هم از پایداری جوان غیرمسلح در به چالش کشیدن راننده خودرو و هم از پایداری متناسبی که راننده خودرو از خود نشان داد تا جان و سلامت چالشگر خود را حفظ کند، اطلاع پیدا می‌کردیم در آن‌صورت شاید احترام و علاقه و تحسین ناظر تنها متوجه یک سو نمی‌شد. این یک امر آشکار است. با پخش تصویر فرد جوان که تانک ارتش را به چالش می‌طلبید و با حذف تصویرهایی که نشان می‌دهد چگونه راننده تانک کوشش می‌کند از تصادم با جوان

چالشگر ممانعت کند، رسانه‌های غربی به روند سوم دست‌چین کردن می‌رسند و به این دلیل نمی‌توان تصویری را که نماد تراژیک میدان تینان من شد را به عنوان یک مدرک مستقیم تعبیر کرد زیرا نه واقعیت‌ها را منعکس می‌کند و نه دارای یک محتوی روشن و گویا است. این تصویر یک مدرک مستقیم نبود، زیرا نتیجه یک روند دست‌چینی سه مرحله‌ای بود. این تصویر محتوایی نداشت که به خودی خود گویا باشد، زیرا با وجود دست‌چین کردن مکرر و هدفمندی که پشت سر نهاده بود اگر به دقت مورد بررسی و تعبیر قرار می‌گرفت می‌توانست دارای محتوایی کاملاً متفاوت و شاید حتی متضاد با آنچه که ایدئولوژی حاکم در نظر داشت، از آب درآید. آیا می‌توانید تصور کنید که در وضعیت مشابهی در مناطق اشغالی فلسطین یک راننده اسرائیلی و یا غربی مانند راننده چینی خویشتن‌داری مشابهی از خود نشان می‌داد؟

در سال‌های اخیر نظره‌های غیرمنتظره و جدی برخی از افراد باعث شد تا نور جدیدی بر وقایع میدان تینان من بتابد. صدراعظم سابق آلمان «هلموت اشمیت» یادآور شد که تصمیم به دخالت نظامی در پکن به دلیل وجود وضعیت غیرقابل تحملی، که پایان آن قابل پیش‌بینی نبود، گرفته شد. (تظاهرکنندگان کار دولت را مسدود می‌کردند و هر نوع پیشنهاد مصالحه‌ای را هم رد می‌کردند) و قبل از هر چیز سربازان که وظیفه حفظ نظم را بر عهده داشتند «در ابتدا آرامش را حفظ کردند ولی بعد که با سنگ و کوکتل مولوتف مورد حمله واقع شدند با سلاح‌های خود از خود دفاع کردند.» (Helmut Schmidt, 2012) و این نسخه از وقایع به طور غیرمستقیم از طرف سفیر ایالات متحده در پکن نیز مورد تأیید قرار گرفت: توسل به ارتش وقتی تصویب شد که «دولت دیگر گزینه‌ای جز از دخالت نظامی نداشت.» ولی به روشنی این تصمیم با رغبت گرفته نشد: اولین سربازانی که قرار بود میدان را ترک کنند «انسان را بیش‌تر به یاد صف بچه مدرسه‌ای‌ها می‌انداخت و نه یک سیاست‌کاربردی نظامی.» آن‌ها «سربازان غیرمسلح» بودند. در مقابل «توده خشمگین، ده خودرو نظامی را منهدم نموده بود.» سربازان باید عقب‌نشینی می‌کردند. مستشار نظامی سفارت آمریکا ژنرال «جک لاید» با رضایت حرفه‌ای اظهار کرد: شکست

مفتضحانه ارتش آزادی‌بخش خلق «نسخه چینی عقب‌نشینی ناپلئون از مسکو بود.» (Lilley, 2004)

(309, 331)

کوشش مجدد برای تخلیه میدان اجتناب‌ناپذیر بود ولی یک نکته مهم را نباید فراموش کرد: «دنگ دستور کشتار نداد!» در چارچوب امکانات کوشش شد تا از خونریزی جلوگیری شود و یا به حداقل ممکن تقلیل داده شود. در واقع صحنه‌هایی که به وسیله سفیر وقت آمریکا تعریف شد به اندازه کافی گویاست: یک سرباز از درون خودرو زرهی بیرون جست تا «زننده زنده در آتش نسوزد» و یا دانشجویانی «با خود پیت بنزین حمل می‌کردند تا در ضلع شمال غربی میدان خودروهای نظامی مستقر را به آتش کشند ولی از طرف سربازان دستگیر شدند.» (همانجا

(316,318,320)

وقتی رسانه‌های غربی سالی یک بار تصویر نامبرده را منتشر می‌کنند، در عین حال از سانسور دولتمردان چینی شکوه می‌کنند و می‌گویند حکام چین بیهوده کوشش می‌کنند تا تصویرهای «وقایع میدان تینان‌من» را از خاطرها بزدایند. در اینجا شاید این پرسش نگران‌کننده مطرح شود که آیا این سانسور چینی است که حقیقت را دستکاری می‌کند و یا عدم وجود سانسوری که غرب به آن مفتخر است؟ در مورد اول ما بدون شک با مثله کردن حقیقت روبه‌رو هستیم، زیرا بخشی از حقیقت بریده می‌شود. در مورد دوم چیزی قطع و کم نمی‌شود، بلکه آن بخش و یا آن تصویر که نتیجه سه فرآیند دست‌چین کردن است، مدام به نمایش گذارده شده و برجسته می‌گردد، به طوری که حقیقت به لحظه‌ای از باطل کل بدل می‌شود. بدتر از آن چنین حقیقتی نه تنها بخش تفکیک‌ناپذیری از باطل است، بلکه تقلبی است که هدفش تسخیر استدلال و منطق و واکنش است و مانند رفلکس پاولف خشم و برافروختگی دستکاری شده ایجاد می‌کند و برای اهداف ننگینی مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد. در اینجا در حالی که اولین عملکرد جنگی جامعه جنجال‌پرست یعنی بدنام کردن دشمن و یا قدرت متخاصم مشغول به کار است، عملکرد بعدی

یعنی تقلیل خشونت اعمال شده به نام بشردوستی و یا دفاع از حقوق بشر به سطح یک نمایش و یا جنجال آماده عمل ایستاده. احتمالاً تاریخ‌شناسی در آینده تصاویر جوان چینی را که در مقابل یک تانک ایستاده در مقابل تصاویر و «یادداشت‌هایی» قرار خواهد داد که در رابطه با غرق کشتی جنگی «ماین» و یا کشتی بخاری «لوزیتانیا» و یا کشتی‌هایی که در پرل هاربور غرق شدند و یا واقعه خلیج تونکین، قرار خواهد داد.

۲. «استبداد مترقی» در «میدان تینان من»

حقیقت تصویر مرد جوانی که در مقابل یک تانک ایستاده، تنها لحظه‌ای از باطل کل است. به کمک تروریسم ادراک مستقیم و ایجاد برافروختگی هدف انتشار از این تصویر ممانعت از ایجاد واکنش و طرح سؤال است. اگر مسأله بر سر خشونت‌گریزی و مسالمت‌جویی نبود پس آیا جنبش میدان تینان من واقعاً برای احراز دمکراسی بود؟ بخش زیادی از تظاهرکنندگان با دیده تحسین و علاقه به «ژائوزی یانگ» می‌نگریستند. او قبل از این که به صدر رهبری چین ارتقاء پیدا کند، «به خاطر سرکوب آخرین تلاطم‌های چپ رادیکال» در «سی‌چوآن» شهرت پیدا کرده بود. در بحران بهار ۱۹۸۹ او خواستار استقرار «توریتته نوین» پدرسالارانه و فن‌سالارانه بود. (Domenach/ Richter 1995: 697, 550) او یکی از نمایندگان «دیکتاتوری مترقی» محسوب می‌شد و در بین برخی از محافل چینی و بین‌المللی سیاست‌مدار مورد احترامی بود. (Minqi Li, 2008: XI) بدون شک «ژائو فرد دمکراتی نبود. او در آن سال‌ها کوشش داشت تا با مشت آهنین اقتصاد بازار را برقرار سازد.» او در این شرایط و با وجود ناآرامی‌های آن زمان شانس خود را شناخته بود:

بخش وسیعی از توده‌ها از طرف نیروهای رفرمیست حزب کمونیست چین اجازه انجام تظاهرات گرفته بود و تظاهرکنندگان با خودروها و اتوبوس‌های دولت و کارخانه‌های دولتی و وزارتخانه‌ها به محل تجمع تظاهرات منتقل شده بودند. به همین صورت برای دانشجویان نیز امکانات تدارکاتی از طرف کاربران و شرکت‌های خصوصی نزدیک به «ژائوزی یانگ» فراهم

شده بود.» (Ferraro, 2001)

به تأکید دو نویسنده آمریکایی، «ژائوزی یانگ» را می‌توان به عنوان آمریکوفیل‌ترین رهبر چینی در تاریخ معاصر این کشور دانست. (Bernstein/Munro, 1997:31) ولی او از چه چیز آمریکا خوشش می‌آمد؟ آیا علاقه او به آزادی بود و یا بیش‌تر به نئولیبرالیسم خالص، که برعکس در صدد بود به یک «اتوریته نوین» تبدیل شود و حتی به اقدامات



مستبدانه توسل جوید که به محبوبیتش بین دو حزب افزود؟

و ما باز پرسش آخر را دوباره مطرح می‌کنیم: آیا قیام میدان تینان من یک واقعه کاملاً چینی و داخلی بود؟ کنفرانسی پاسخ به این سؤال را ممکن ساخت. وقتی چندی پس از این فاجعه، نمایندگان رییس‌جمهور «بوش پدر» به پکن رفتند تا با «دنگ شیائو پینگ» مذاکره کنند، دنگ گلابه کرد که بنا بر تحقیقات حاصله، ایالات متحده آمریکا «عمیقاً» در وقایع میدان تینان من «دخالت» داشته است و اضافه کرد: «باید صادقانه بگویم که این امر می‌توانست به جنگ بیانجامد.» (Kissinger, 2011: 418f) این سخنان فردی بود که به عمل‌گرایی و اعتدال شهرت داشت و فرضیه‌پرداز «با تجربه‌ای» در سیاست بین‌المللی نبود و علاوه بر این، در آن لحظه بسیار علاقمند بود تا روابط با واشنگتن را احیاء و کشور را از انزوای سیاسی و اقتصادی خارج سازد. و فردی که این ابراز نظر را گزارش می‌کرد نیز یکی از نمایندگان «سیاست عملی» **Realpolitik** بود که هیچ نیازی به محکوم کردن چنین اتهامات سنگینی در خود احساس نمی‌کرد و اشاره‌ای نیز نکرد که هیأت آمریکایی مذاکره با رهبری چین در پاسخ به این اتهامات پولیمیکی صورت داده باشد.

در اینجا نه تنها نظر «دنگ» رد نشد، بلکه برداشت او از واقعیت امروز به طور غیرمستقیم از سوی یک شاهد معتبر، یعنی سفیر وقت آمریکا در چین، مورد تأیید قرار گرفت. او به خاطر می‌آورد که در آن روزها «ده اطاق سفارت صد بار مورد اصابت گلوله ارتش چین قرار گرفته بود» که به زعم رهبری چین در مقابله با یک «تک‌تیراندازی» که «سرباز یک گروهان در حال عقب‌نشینی را کشته بود، صورت گرفت.» سفیر می‌گفت که در آن زمان فوراً اشاره کرده بود: «فکر می‌کنم چینی‌ها سعی کردند پیامی به ما ارسال کنند.» (Lilley, 2004: XII) ممکن است! ولی این چه پیامی بود؟

از این گزارش شاهد عینی ما می‌توانیم به جزئیات بیش‌تری دست یابیم. در حالی که تقابل بین دانشجویان و دولت چین تشدید می‌شد، مستشار نظامی این کشور در پکن «با همکاران خود در سفارت‌های استرالیا و بریتانیا و کانادا و فرانسه و آلمان و ژاپن تماس گرفت» و خواستار همکاری تنگاتنگ آنان شد. با کدام هدف؟

آن‌ها شهر را به منطقه‌های مختلف تقسیم کردند و «اطلاعات حاصله از گشت و گذارهای خود را با یکدیگر مبادله نمودند. در اواخر ماه مه مستشاران نظامی سفارتخانه‌های مختلف به عنوان پاسخی به کاهش بحران در نقاط مختلف شهر ۲۴ پست شنود بر پا کردند. ژنرال «جک لاید» مستشار نظامی سفارت آمریکا با دوراندیشی قابل توجهی برای اجاره اطاق‌های هتلی اجازه گرفت، که پس از دریافت مجوز این اطاق‌ها در اختیار کنترل‌کنندگان آمریکایی قرار داده شد. به جز یک اطاق در هتل «فوکینگ‌مان» در بخش غربی شهر، دو اطاق مجاور یکدیگر در هتل پکن در شمال شرقی میدان تیان‌من اجاره کردیم که درست مشرف به میدان بود. علاوه بر این، «لاید» مأمورین خود را با دستگاه‌های تاکسی واکسی که به طور قاچاق وارد کرده بود، مجهز کرد. این کار تقض پروتکل دیپلماسی بود، زیرا در چین نمایندگان دیپلماتیک مجاز نیستند که از دستگاه‌های ارتباطی خصوصی خود استفاده کنند. ولی با وجود این در این مورد خوشحال بودم.

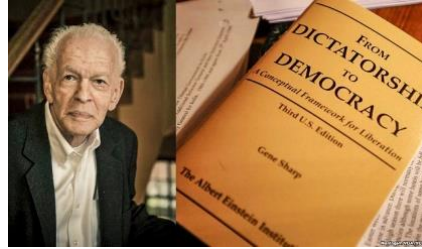
(همانجا، ۳۶۰)

آیا هدف فعالیت‌های مستشاران مهم‌ترین کشورهای غربی (و هوادار غرب) که به همت دوران‌دیشی و به دستور غیرقانونی یکی از «مهم‌ترین» ژنرال‌ها برای قاچاق دستگاه‌های شنود این بود که فقط بحران را دنبال کنند و یا این‌که هدف آن‌ها تأثیرگذاری روی این بحران بود؟ با استفاده از «حاطه برجسته برخی از اعضای تیم به زبان چینی، تیم دیپلماتیک ما (آمریکا) در پکن روابط نزدیکی با اعضای ارتش و جنبش دانشجویی و طبقه روشنفکران این کشور برقرار کرده بود» و این روابط سودمندی‌های فراوانی به همراه داشت. (همانجا، ۳۰۶، ۳۱۴) «سودمندی‌های» نامبرده از رابطه با بخش‌هایی از ارتش می‌توانست چه نوع سودمندی‌هایی باشد؟

همان‌طور که از جلد کتاب فوق برمی‌آید نویسنده این مشاهدات عینی «تقریباً سی سال مأمور سیا در توکیو و تایوان و هنگ کنگ و لائوس و بانکوک و کامبوج و پکن بوده و اوایل دهه ۸۰ به وزارت امور خارجه منتقل گردیده و سلسله مراتب درخشانی را پشت سر نهاده بود.» در این روزها «جین شارپ»، فرضیه‌پرداز «انقلاب‌های رنگین» نیز در پکن حضور داشت. (Engdahl, 2009: 93) آیا این نیز یک تصادف بود؟ و چگونه می‌توان توضیح داد که درست در همان زمان نیز «وینستون لرد» سفیر سابق پکن و مشاور مهم رییس‌جمهور بعدی «بیل کلینتون» از تکرار این‌که «سقوط رژیم کمونیستی در چین در هفته‌ها و ماه‌های آینده اجتناب‌ناپذیر است»، خسته نمی‌شد؟ (Bernstein/munro, 1997: 95)

و جعل «سرتیتر روزنامه خلق» ارگان رسمی حزب کمونیست چین برای چه بود؟ (Nathan/Link, 2004: 324) و چه کسی مسؤول چنین عملیات بغرنجی بود که می‌توانست حزب حاکم و دولت را به دو فراکسیون در مقابل هم قرار دهد؟

در این لحظه هشدار دنگ شیائوپینگ که نه از طرف کیسینجر و نه اعضای هیأت نمایندگی آمریکا تکذیب شد، یادآور می‌شد که ایالات متحده مسئول عملیاتی بود، که می‌توانست «به جنگ بیانجامد». آیا این عملیات که از خارج هدایت می‌شد و این هدف را دنبال می‌کرد تا



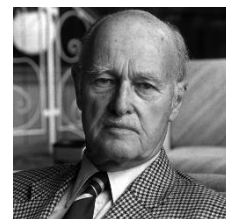
احتمالاً «رهبران هوادار ایالات متحده آمریکا» را به قدرت برساند، کسانی که آماده بودند نوعی «دیکتاتوری مترقی» با شاخ و برگ نفولیرالی را برقرار سازند، چیزی جز یک کودتا نبود؟ با نگاه به گذشته، وقایع اتفاقیه در میدان تینان من در سال ۱۹۸۹ تمرین نهایی برای کودتاهایی بود که قرار بود به عنوان «انقلاب‌های رنگین» در سال‌های بعد به اجرا درآید.

۳. جنگ سرد و اولین موج کودتاها

ممکن است برداشت‌های من از وقایع توهین‌آمیز تلقی شود ولی بازتاب‌دهنده جو سیاسی و ایدئولوژیکی است که پس از آغاز جنگ سرد در غرب پدید آمد. بر پایه دکترینی که روز ۱۲ مارس ۱۹۴۷ از طرف رییس‌جمهور آمریکا هاری ترومن فرموله شد و به نام وی به ثبت رسید، لازم بود با «تهاجم مستقیم و غیرمستقیمی» که از سوی استبداد کمونیستی اعمال می‌شد و همین‌طور با «نفوذ سیاسی مفروض» ناشی از آن مقابله شود. (commager, 1963, Bd. 2:52) در این دکتترین تأثیر سیاسی و توانایی و قدرت کمونیست‌ها در متقاعد ساختن توده‌ها «نفوذ» و «تهاجم» کمونیست‌ها معرفی می‌شد. ترومن در این سند دولتی کمونیست‌ها را متهم می‌کرد که نماینده یک «اعتقاد متعصبانه نوین» هستند. (G. Smith, 1994: 66) در سوی دیگر آتلانتیک یک جنگ سرد سالار دیگر، یعنی وینستون چرچیل (1974: 7800, 7809) طی دو مصاحبه در روزهای ۲۵ و ۳۱ مارس ۱۹۴۵ نازیسم و کمونیسم را همسان قرار داد و گفت: «اولی زیاد خطرناک نبود، زیرا می‌توانست تنها بر غرور خلق برتر و نفرت ضدسامی بنا گردد در حالی که دومی می‌تواند روی یک کلیسای کمونیستی ماهر بنا شود که ارشادگران آن در کلیه کشورهای جهان» و در بین هر

خلقی حضور دارند.» مبارزین کمونیست نه به این خاطر متهم می‌شدند که مانند سربازان ارتش نازی با خشونت از خارج وارد می‌شوند، بلکه به این دلیل که مانند ارشادگران مذهبی در درون کشورها مردم را به پذیرش اعتقادات خود دعوت می‌نمایند. این «ارشاد‌گرایان» را باید به هر قیمتی خنثی کرد: «ایالات متحده آمریکا با غیرقانونی کردن احزاب کمونیست در کشورهای آمریکای لاتین موافق است.» (G. Smith, 1994: 15) هر قدر هم که انتخابات آزاد و دموکراتیک می‌بود، پیروزی کمونیست‌ها و هم‌پیمانان واقعی و مفروض آنان پیشاپیش از سوی ترومن نامشروع اعلام می‌شد و از این طریق واشنگتن یک کودتا پس از کودتای دیگر علیه رهبران دموکراتیک منتخب مردم به اجرا درآورد. از جمله آن‌ها، کودتا در ایران در سال ۱۹۵۳ و یا در گواتمالا در سال ۱۹۵۴ بود. این کودتاها سرآغاز یک سلسله طولانی از کودتاهای نظامی بود که در وهله اول می‌بایست نظام و آرامش در «حیات خلوت» ایالات متحده آمریکا و نهایتاً در سایر نقاط جهان را برقرار کند. بنا بر اسنادی که ایالات متحده آمریکا چند سال پیش برای رؤیت عموم آزاد کرد، در آستانه انتخابات ایتالیا در آوریل ۱۹۴۸ سازمان سیا آماده بود تا در صورت پیروزی نیروهای چپ در این کشور، جنبش استقلال‌طلبانه در سیسیل و ساردنی را مورد حمایت قرار دهد. (Molinari, 1999) فارغ از نتایج انتخابات و خصلت دموکراتیک آن باید ایتالیا در مجموع و حداقل بخش‌هایی از آن زیر کنترل ایالات متحده باقی می‌ماند.

این نوع کودتاها در سال ۱۹۵۰ صراحتاً از طرف فرضیه‌پرداز بزرگ سیاست «بازداری» **Containment** «جورج ف. کنان» پیش‌بینی شده بود: «کمونیست‌ها ثابت کرده‌اند که قادرند توده‌های مردم را به سوی



خود جلب کنند، تهییج نمایند و سازمان دهند. برای مقابله با چنین تهدیدها و خطراتی اقدامات شدید و تنبیهی از جمله "اقدامات اجباری" لازم است تا این خطرات را به دولت‌های دیگر تفهیم کند که تحمل بیش از حد فعالیت‌های ضدآمریکایی، دشمنی ما را به همراه خواهد داشت.» (G. Smith, 1994: 69)

جالب توجه بود که در سال ۱۹۶۱ در جلسه‌ای در وین «جان ف. کندی» پس از ماجراجویی نافرجام خلیج خوک‌ها و حمله به کوبای کاسترو در مقابل خروشچف به موفقیت‌ها و دینامیک انقلاب کوبا اشاره کرده بود و گفته بود: «ایالات متحده نمی‌تواند رژیمی را تحمل کند که سرکردگی این کشور در "نیم کره غربی" را به چالش می‌کشد. در "منطقه‌ای که دارای اهمیت حیاتی" است، (مثلاً در ورشو) اتحاد جماهیر شوروی نیز حاضر به تحمل دولتی که هوادار ایالات متحده آمریکاست، نخواهد بود.» هدف این سخنان به هیچ‌وجه فراخوان به رستگاری‌باوری نبود، بلکه آن‌را مورد انتقاد قرار می‌داد. اگر بخواهیم از هولوکاوست اتمی جلوگیری کنیم، باید به جای در نظر گرفتن خواست خلق‌ها توجه خود را بیش‌تر روی «حفظ تعادل موجود بین نیروها متمرکز کنیم.» تنها آن تغییراتی قابل تحمل است که «در موازنه قدرت در جهان تغییری به وجود نیاورد.»

(Schlesinger Jr., 1967: 338)

در واقع برای تثبیت «تعادل قدرت جهانی» که ۱۲ سال بعد به دنبال انتخابات آزاد در شیلی و به قدرت رسیدن سالوادور آلنده، تغییر کرده بود در سال ۱۹۷۳



کودتای نظامی علیه رئیس‌جمهور دمکرات و منتخب مردم که بلافاصله پس از انتخابش روند فراهم ساختن مقدمات آن آغاز شد، صورت گرفت: «ریچارد هلمز» رئیس وقت سازمان سیا در کتاب خاطرات خود نوشت: «نیکسون دچار این وسواس بود که شیلی را از دست خواهد داد، همان‌طور که کندی کوبا را از دست داد.» (Chierici, 2013: 42) با سرنگونی و قتل آلنده سیکل کودتاهایی به پایان رساید که ملهم از دکترین ترومن و سرنگونی و تبعید حکومت ملی و دمکراتیک دکتر مصدق در سال ۱۹۵۳ بود. در مرحله‌ مورد نظر، ما با کودتاهایی روبه‌رو هستیم که نه تنها از طرف واشنگتن برنامه‌ریزی شد و به اجرا درآمد، بلکه بر پایه یک تئوری دقیق برنامه‌ریزی و اجرا شد، که کیسینجر با صراحت طعنه‌آمیز همیشگی خود این‌طور فرموله کرد: «هیچ دلیلی نمی‌بینم که با

صبر و حوصله شاهد باشم، چگونه کشوری مارکسیستی می‌شود، زیرا خلق آن بی‌مسئولیت رفتار می‌کند.» (Cjierici, 2013: 39)

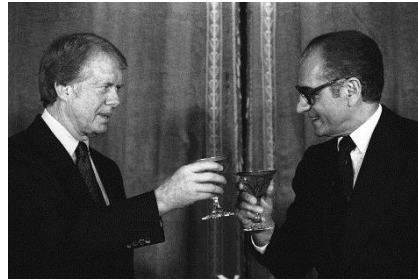
سپس دوران گذار آغاز شد. هنوز دهه ۷۰ به پایان نرسیده بود که جیمی کارتر اعلام کرد «حقوق

بشر روح سیاست خارجی ما است.» البته این بیان

مانع از این نشد که شاه ایران را که به دنبال یک

کودتای نظامی و سرنگونی دولت قانونی و

دمکراتیک مجدداً به قدرت رسیده بود، با سخنانی



پرشور مورد ستایش قرار دهد: «اعلی‌حضرت، برای شما و رهبری شما افتخار بزرگی است که مردم

کشور شما، نسبت به شما این چنین عشق و علاقه و تحسین و احترام ابراز می‌دارند.» این سخنان

روز ۳۱ دسامبر ۱۹۷۷ در تهران گفته شد. چندماه بعد از آن تبلیغات انقلابی کشور را درنوردید و

ترس و وحشت و سرکوب آغاز شد. کارتر با عجله تلفنی با شاه صحبت کرد تا «بر روابط

تنگاتنگ و دوستانه بین ایران و ایالات متحده تضمین و تأکید کند و یادآور شود که تا چه حد

ادامه وجود پیمان بین ایران و غرب مهم است.» پس از آن قیام مردم ستون‌های دیکتاتوری

وحشتناک را به لرزه افکند، بدون این که کارتر را زیاد تحت تأثیر قرار دهد. روز ۱۲ دسامبر

۱۹۷۸ کارتر گفت: «من اطمینان دارم که شاه قدرت را در دست نگاه خواهد داشت (...). شاه مورد

حمایت ما است و می‌تواند روی ما حساب کند.» (T.Smith, 1994: 241,251) تقریباً هم‌زمان با آن

در نیکاراگوئه نیز تحول رادیکالی صورت گرفت ولی سرنگونی دیکتاتوری سوموزا چنان اشتیاقی

در واشنگتن پدید نیاورد. به علاوه رهبران جدید دارای این نقص بودند که به جای ایالات متحده

(یعنی کشوری که مسؤول استقرار استبداد خونین خاندان سوموزا در نیکاراگوئه بود) با علاقه به

کوبا می‌نگریستند. هنوز در این سال‌ها با نگاه به تجربه کوبا و همین‌طور جهان کمونیستی اصول

مشروعیت دمکراتیک از طریق انتخابات آزاد و شرکت احزاب مختلف رعایت می‌شد و البته دقت

می‌شد تا هم‌پیمانان و دست‌نشانده‌گان امپراتوری به خطر نیافتند.

۴. از سال ۱۹۸۹: موج دوم کودتاها

در آخرین فاز جنگ سرد پس از این که قدرت و کشش جنبش کمونیستی رفته‌رفته رو به نزول گذاشت، ایالات متحده همراه با بازار آزاد، «انتخابات آزاد» و (رعایت حقوق بشر) را جزو اصول عام مشروعیت قدرت اعلام کرد و این مأموریت را برای خود در نظر گرفت تا بازار آزاد و دموکراسی را به زور اسلحه صادر کند.

به ویژه با در نظر گرفتن تلاشی سوسیالیسم در کشورهای اروپای شرقی اکنون صحبت از «موج سوم» دموکراسی بود. موج اول در بین قرن ۱۹ و ۲۰ پدید آمد و موج دوم در سال‌های اول پس از پایان جنگ جهانی دوم صورت گرفت. (Huntington, 1995: 34-48) جای تردید نیست که در کشورهای اروپای شرقی، یعنی در «اردوگاه سوسیالیستی سابق» نیز انتخابات با حضور احزاب مختلف رقیب و حفظ اصول مشروعیت دموکراتیک صورت می‌گرفت ولی دموکراسی می‌تواند اشکال مختلفی به خود گیرد و معرف پروژه‌های سیاسی مختلف و متفاوتی باشد. ایالات متحده آمریکا و اتحادیه اروپایی درست به خاطر این که راه‌حل‌های ارجح این دموکراسی را تقویت کنند و یا مانع شوند، در استفاده از خشونت لحظه‌ای درنگ نکردند. تقریباً پس از پایان دوره اول کودتاها ما محقیم تا از دور دوم کودتاها که پس از پایان جنگ سرد صورت گرفت، سخن بگوییم. این دور دوم کودتاها در اروپای شرقی تقریباً هم‌زمان با «موج سوم دموکراسی» آغاز شد.

در سال‌های ۱۹۹۰ با وجود تهدیدهای اقتصادی و با وجود تهدید صریح ایالات متحده به دخالت در سازوکار انتخاباتی (سفیر آمریکا در تریبون انتخاباتی حزبی که به واشنگتن بسیار نزدیک بود حضور داشت) حزب سوسیالیستی سابق و پسا کمونیستی بلغارستان در انتخابات پیروز شد. نتیجه این انتخابات به دنبال شورش‌های خیابانی که از طرف غرب تأمین و تقویت می‌شد، باطل گردید. این سناریویی بود که در سال بعد در آلبانی نیز با موفقیت تکرار شد. (Blum, 2003: 466, 474)

ولی به ویژه آنچه که در اتحاد جماهیر شوروی، مهم‌ترین کشور شرق اروپا افشاء کننده است، این بود:

در ماه‌ها و یا سال‌های آخر حیات این کشور دو پروژه ایجاد دموکراسی در مقابل یکدیگر قرار داشت. اولی به ابتکار گارباچف آغاز شد، که در نهایت با کاپیتولاسیون پایان یافت و راه دوم بر آن فایق آمد. چهره سرشناس پروژه دوم یلتسین بود که به شکل قاطعی مورد حمایت غرب که به شدت خواستار اجرای سریع و گسترده خصوصی‌سازی بود و برای ایالات متحده و اتحادیه اروپایی امتیازهای اقتصادی و سیاسی وسیعی فراهم کرد، قرار گرفت. ولی پیروزی رهبر جدید باید در برخورد قدرت در سال ۱۹۹۳ سربلند بیرون می‌آمد: روز ۲۱ سپتامبر همان سال رییس‌جمهور یلتسین در تضاد آشکار با قانون اساسی روسیه که تازه به تصویب رسیده بود، مجلس را که گویا قصد مقاومت دارد، منحل کرد، سپس بمباران نمود و آنرا نهایتاً به کمک یکان‌های ویژه و تانک ویران کرد.



ده سال بعد نوبت گرجستان بود: انقلاب گل سرخ نوامبر ۲۰۰۳ در واقع شبیه سناریویی بود که قبلاً در بلغارستان و آلبانی به اجرا درآمده بود. البته ذکر تفاوت کوچکی که وجود داشت بی‌مسمی نیست: شوارنادزه، رهبری که اکنون می‌بایست سرنگون می‌شد، متهم شد که به طور غیرقانونی ثروت‌اندوزی کرده و دارای ویلای لوکسی در بادن‌بادن آلمان است. تصویر ویلای مزبور که وسیعاً منتشر شد در واقع از گنجینه بی‌پایان اینترنت انتخاب شده بود، باوجود استفاده زیرکانه از این تصویر جعلی نتیجه انتخابات آن‌طور که منظور بود، حاصل نشد: برای رهیافت از این معضل باز شورشی از طرف غرب سازماندهی، حمایت و تقویت شد و مشروعیت پیدا کرد.

به طوری که تحقیقات معتبر نشان داد، نقش ایالات متحده آمریکا و اتحادیه اروپایی در این انقلاب‌های رنگین بسیار آشکار بوده است. قدرت امپراتوری غالب حرف خود را به کرسی نشاند. (Losurdo, 2015m, Kap. 9.2) استفاده از یک رنگ مشخص به تحقیقات مؤسسه تحقیقات رنگ Color Research Institut در رابطه با «اغوای پنهانی» اشاره دارد که در سال‌های اول پس از جنگ مورد توجه سیاست‌گذاران آمریکایی قرار داشت. (Packard, 1964)

ما با یک سلسله از کودتاهایی که به طور کامل برنامه‌ریزی شده بود، روبه‌رو هستیم. این مسأله با وقایعی که به تازگی در اوکراین رخ داد مورد تأیید قرار گرفت. این کشور در سال ۲۰۰۳ یک «انقلاب نارنجی» با شرکت «تعداد زیادی از نهادهای غیردولتی ایالات متحده آمریکا» را تجربه کرد. (Romano, 2013) ۹ سال بعد ما شاهد رونوشت این انقلاب بودیم. از نیمه دوم نوامبر ۲۰۱۳ اوکراین که چندی قبل از امضای قرارداد برای عضویت در اتحادیه اروپایی (و همین‌طور ناتو) سر باز زده بود با تظاهرات اعتراضی شدیدی روبه‌رو شد. روز ۳ دسامبر روزنامه ایتالیایی که شدیداً هوادار پیمان آتلانتیک است از یک «کودتای» به انجام رسیده خبر داد. مرکز اعتراضات بیهوده در کیف انتخاب نشده بود. این شهر دور از مناطق شرقی، در اپوزیسیون کامل با تحولاتی قرار داشت که در پایتخت آماده می‌گردید، یعنی مرکز قدرتی که باید سرنگون می‌شد:

مسدود کردن راه‌ها و اشغال ساختمان‌های مهم دولتی بخشی از برنامه طراحی شده‌ای است که باید مانند یک کودتا دولت را سرنگون کند. سرکوب به وسیله کلاه‌چرمی‌های پلیس به طور اغراق‌آمیزی بزرگ جلوه داده شد تا بتوان سازوکار تبلیغات رسانه‌ای را در نیمی از جهان ترتیب داد. و در پس شورش «خودجوش» گروه‌های ناسیونالیستی به نام اروپا، حامیان پر قدرتی در کشور همسایه لهستان و کشور قوی آلمان ایستاده بودند (...). در مرکز شهر سنگر گرفته شد. شهرداری اشغال گردید و در دفتر مرکزی سندیکاها «کمیته مقاومت انقلابی» تأسیس شد. گروه‌هایی از جوانان ورزیده با اونیفورم‌های سیاه چرمی گام‌های بعدی شورش را تعیین می‌کردند

(...) «گارد سفید» شورشیان می‌توانست پلیس‌های غرب اوکراین را که حقوق ناچیزی دریافت می‌کردند به سوی خود جلب کند. (Biloslavo, 2013)

بعدها فرضیه «کودتا» از طرف یک دیپلمات بلندپایه در مجموع تأیید شد. (Romano, 2014)

115 در هیچ کشور دیگری، هر قدر هم که دمکرات باشد، مطمئناً رفتار خشونت‌آمیز تظاهرکنندگان که صراحتاً و عمداً سعی می‌کردند فعالیت نهادهای دولتی را مختل سازند و شاهرگ‌های دولتی را مسدود نموده و تغییر رژیم را تحمیل کنند، تحمل نمی‌شد. به ویژه که شورشیان در حملات خود با چماق و کوکتل مولوتف به نیروهای انتظامی به «گروه‌های جوانان ورزیده با اونیفورم» تکیه می‌کردند. این‌ها ملهم از ایدئولوژی نگران‌کننده و همان‌طور که رسانه‌های بزرگ بعدها اذعان نمودند ملهم از قهرمانان ناسیونالیست اوکرائینی بودند که چندین دهه قبل در جنگ علیه اتحاد شوروی و علیه دشمن یهودی بلشویک و همین‌طور یهودیان، همراه نازی‌ها فعالیت کرده بودند. (Valli, 2014)



با وجود همه این‌ها هر اقدامی از طرف نیروهای انتظامی علیه «تظاهرکنندگان مسالمت‌جو و صلح‌دوست» در کیف پیشاپیش از طرف غرب مهر خشونت می‌خورد و محکوم می‌گردید که نهایتاً واشنگتن و بروکسل را «مؤظف» می‌کرد کشور را زیر فشار تحریمات قرار دهند. نمایندگان درجه اول ایالات متحده آمریکا و اتحادیه اروپایی با عجله به کیف شتافتند تا تظاهرکنندگان و یا شورشیان را ترغیب و تشویق کنند. ناتو یعنی سازمانی که به داشتن تعهد به اصل عدم خشونت شهرت دارد، برافروختگی خود را از «اعمال خشونت» و آن‌هم صرفاً خشونتی که از جانب دولت اوکراین اعمال می‌شد، ابراز کرد!

همه این‌ها طبق یک نقشه دقیق و مشخص اجراء شد: باید قدرت دولتی بلوکه می‌شد و از بازگشت به وضعیت عدی ممانعت به عمل می‌آمد و هرج و مرج و ناامنی حتی‌الامکان به درازا کشیده می‌شد. نیروهای پلیس اوکراین (در غرب) که در وضعیت اقتصادی بدی به سر می‌بردند می‌باید از بی‌لیاقتی و ناتوانی دولتمردان خود متقاعد می‌شدند و دیگر دلیلی برای مقابله با باندهای شبه‌نظامی که مورد الطاف و حمایت اربابان جهان بودند، نمی‌دیدند.

این نوعی مهندسی کودتا بود که در دهه ۳۰ قرن گذشته به وسیله یک روشنفکر بزرگ قرن ۲۰ توصیف شده بود:

«اگر گروه‌های مسلح کوچکی به طور هم‌زمان ساختمان‌های دولتی، قصر ریاست جمهوری و یا نخست‌وزیری، پست و راه‌آهن و رادیو و غیره را اشغال کنند، این خطر وجود خواهد داشت که سیستم دفاعی موجود فلج شود. دولت وقت قادر نخواهد بود به عنوان اتوریتیه رسمی که پست‌های کلیدی، ارگان‌ها و دولت را زیر کنترل خود دارد عمل کند، در حالی که اتوریتیه شورشیان کوشش می‌کند خود را مشروع قلمداد نماید. البته نه فقط این، ولی اگر دولت قدیمی نخواهد مقاومت کند، فاقد ابزار و وسایل اساسی به ویژه ارتباطات خواهد بود. بخشی از اعضای دولت دستگیر شده و بخشی دیگر سردرگم و نامطمئن گردیده و نمی‌داند که دست به چه اقدامی بزند و نیروها را چگونه دوباره گرد هم آورد.» (Aron, 1998: 193)

این را می‌توان یک طعنه تلخ تاریخ تعبیر کرد: این تحلیل قبل از هر چیز با نگاه به انقلاب اکتبر صورت گرفته بود که از آغاز پیدایش خود مجبور بود با قدرت‌های بزرگ که در روسیه حضور قدرتمندی داشتند و مطمئناً دیر یا زود نفوذ به سرزمین شوراها را آغاز می‌کردند، رو در رو شود. ولی با وجود نیت خود تحلیل «ریموند آرون»، با استادی، مهندسی که «انقلاب‌های رنگین» را هدایت می‌کند یعنی آن کودتاهای واقعی را که به طور تصادفی مورد حمایت قدرت غالب جهانی

(در زمینه اقتصادی و رسانه‌ای و سیاسی و نظامی) قرار ندارد، مطرح می‌کند.

در فوریه ۲۰۱۴ با وجود مقدمات دقیقاً آماده شده، «تغییر رژیم» مطلوب و مورد نظر هنوز نمی‌خواست صورت گیرد. و درست در همین لحظه بود که سروکله تک‌تیراندازان پیدا شد که بارها به سوی مردم (و در حقیقت همین‌طور به سوی نیروهای انتظامی) شلیک کردند و قربانیان زیادی به جای گذاردند. با در نظر گرفتن چنین کشتاری تروریسم برافروختگی توانست کلیه آثار خود را متجلی سازد به این صورت که توده را تهییج کرد و شورشیان مورد حمایت غرب را ترغیب نمود تا تیر خلاص را به دولت متزلزل شلیک کرده و قدرت را به دست خود گیرند. در روزهای بعد از کودتا ما در رسانه‌های غرب شاهد مقالات هیجان‌زده‌ای بودیم که ایده تکرار عملیاتی را که چند روز قبل در کیف به اجرا درآمده بود، در مسکو مطرح می‌نمود و شاید هدف از طرح چنین سناریویی تحریک روسیه بود که مجبور شود در سطح سیاسی و نظامی واکنش سختی از خود نشان دهد.

شورش در مناطق روس‌زبان اوکراین واکنشی ناشی از خشم و نارضایتی به خاطر «تغییر رژیم» از یک طرف و هشدار ناشی از نقشی بود، که نیروهای شدیداً ضدروسی و فاشیستی ایفاء می‌کردند. به همین صورت این یک واکنش دفاعی در مقابل گسترش ناتو به شرق اروپا بود که همراه با پیشروی چتر دفاعی این هدف را دنبال می‌کرد که مسکو را با خطر ضربه اول اتمی روبه‌رو سازد.

ولی مجدداً بازگردیم به کیف در فوریه سال ۲۰۱۴. بلافاصله پس از کودتای «مایدان» اتفاق نامترقبه و جدیدی رخ داد. در اینترنت یک گفت‌وگوی تلفنی اشاعه یافت، که احتمالاً از طرف روس‌ها شنود شده بود ولی از سندیت زیادی برخوردار بود: وزیر امور خارجه لتونی «اورماس پائت» به مسئول امور خارجه اتحادیه اروپایی، خانم «کاترین اشتون» می‌گفت که بر مبنای اطلاعاتی که در اختیار او قرار دارد، عناصر وابسته به نیروهای اپوزیسیون یعنی بازیگران کودتا

آتش گلوله را به سوی تظاهرکنندگان گشوده بودند. گمان می‌رفت که این اطلاعات برافروختگی و خشم واشنگتن و بروکسل را برانگیزد ولی برعکس آن‌ها بدون این که خواستار توضیحی شوند و یا سؤالات نامحرمانه‌ای مطرح کنند دولت جدید را فوراً به رسمیت شناختند.

از طرف دیگر در گذشته نیز این نوع «سیاست‌های واقع‌بینانه» وجود داشت. در اوایل سال ۱۹۹۱ لیتوانی که از اجزاء جدایی‌ناپذیر اتحاد جماهیر شوروی محسوب می‌شد، با تظاهرات جنبش استقلال‌طلبانه به لرزه درآمد. روز ۱۳ ژانویه ۱۹۹۱ یکان‌های ویژه وزارت کشور از طرف گارباجف به «ویلنیوس» پایتخت کشور اعزام شدند تا کنترل مجدد بر فرستنده تلویزیونی کشور را برقرار سازند. این حمله شدید ۴۰ کشته به جای گذارد؛ به هر حال این روایت رسمی از «یک‌شنبه خونین ویلنیوس» بود. البته این روایتی بود که قانوناً به ثبت رسیده و هر کس آن‌را مورد سؤال قرار دهد می‌تواند به دادگاه احضار شود، همان‌طور که در سال ۲۰۰۱ گریبان‌گیر رییس «جبهه سوسیالیستی خلق» شد که متهم شده بود سربازان روسی را مسئول آتش گشودن به سوی تظاهرکنندگان نمی‌داند، بلکه براین عقیده است که این «آژان پرووکاتور» (تحریک‌کنندگان) او کرائینی بودند، که قصد داشتند برای کسب حمایت انظار عمومی داخلی و بین‌المللی که برای پیروزی جنبش تجزیه‌طلبانه ضروری بود، به تروریسم برافروختگی دامن بزنند.

(Hofbauer, 2011: 245ff)

همه این‌ها این احساس را پدید می‌آورد که، وقتی دستکاری و تحمیق و دروغ کافی به نظر نرسد، استفاده از پرووکاتور یک رویکرد معمولی در عملیات تغییر رژیم است. به هر حال نگاه به گذشته، مهندسی که در نوامبر ۲۰۱۳ و فوریه ۲۰۱۴ صورت گرفت نور تازه‌ای به کودتاهای قبلی و کوشش‌های بعدی می‌افکند. اولین آزمایش‌های این مهندسی در میدان تینان من آغاز شد: تظاهرات مطلقاً صلح‌آمیز نبود و به شدت از خارج حمایت می‌شد و پایانش معلوم نبود و کوشش می‌شد که به درازا کشیده شود و کار معمولی نهادها و تأسیسات را بلوکه کند با این خواست و یا

امید که رژیمی که به لرزه افتاده بود (حداقل آن‌ها در واشنگتن این‌طور فکر می‌کردند) که به دنبال فروپاشی سوسیالیسم که در شرق اروپا در جریان بود، تار و پودش از هم بگسلد و در اثر پخش و ترویج فرضیه‌ای که از آبخوار تبلیغات غربی سیراب می‌شد، پیروزی سرمایه‌داری در چین نیز اجتناب‌ناپذیر شود.

پس از پیروزی کودتا در کیف «پیگرد و سرکوب روس‌گرایی» آغاز شد: این اخبار از سوی همان رسانه‌هایی که هنوز مدعی بودند در پایتخت اوکراین صلح‌جویی بر خشونت‌گرایی پیروز شده، انتشار می‌یافت. در اینجا ما به یاد جنگنده شکاری متعلق به شورشیان لیبی می‌افتیم که غرب کماکان بدون ارایه هیچ مدرکی آن‌ها را صلح‌جو و غیرمسلح می‌نامید.

۵. بلگراد ۲۰۰۰: از جنگ به کودتا

یوگسلاوی که نیازمند یک تجزیه و تحلیل عمیق و دقیق است، تاکنون مورد توجه قرار نگرفت. ما قبلاً دیدیم که به ویژه آلمان چه نقشی در انحلال (و یا تکه تکه کردن) این کشور در بالکان ایفاء کرد. ولی برای این که غرب بتواند در بلگراد تفوق قطعی و نهایی را به دست آورد، در سال ۱۹۹۹ نیاز به یک جنگ و در سال بعد نیاز به اجرای یک کودتا داشت.

بینیم در سال ۲۰۰۰ در یوگسلاوی که سال قبل از آن به دنبال بمباران‌های ناتو ویران شده و از نظر سیاسی نیز به شدت تضعیف شده بود، چه رخ داد. در روزها و هفته‌های قبل از انتخابات، رسانه‌های آمریکایی با خشنودی در مورد مشکلاتی که می‌لوسویچ (تصویر) در انجام مبارزات انتخاباتی خود با آن روبه‌رو بود، گزارش کردند:



«رییس‌جمهور ۵۸ ساله از ترس سوءقصد به جانش به ندرت در انظار عمومی ظاهر می‌شود و آن‌هم برای این که فقط در مقابل هوادارانش سخنرانی‌های کوتاهی در نکوهش فاشیسم ایراد

کند.» (J. Smith; 2000) البته این نگرانی‌ها ساخته و پرداخته ذهن رییس‌جمهور نبود. آنچه که به ضعیف‌ترین کشورها مربوط می‌شود، چه کاسترو و چه قذافی و چه صدام حسین، اصولاً هر رهبری که مورد بی‌مهری واشنگتن قرار گرفته باشد به خوبی می‌داند که باید هر روز و در هر لحظه در مقابل توطئه‌ها و نقشه‌های قتل که از سوی سازمان سیا برنامه‌ریزی می‌شود، احتیاط کند. در یوگسلاوی پس از پایان بمباران‌ها سوءقصد‌ها و اعدام‌های مرموزی صورت گرفت. روزنامه‌نگار آمریکایی دیگری به روشن شدن این راز کمک کرد. او نوشت: «تا وقتی میلسوویچ "خود را فروخته و یا شکست نخورده و یا در تابوت قرار نگرفته و از قدرت برکنار نشده باشد، در یوگسلاوی صلح برقرار نخواهد شد.» (Hoagland; 2000)

و سرانجام به «جنایتکار جنگی» که از طرف «دیوان کیفری بین‌المللی» تحت تعقیب قرار داشت، علاوه بر آزادی، مقدار زیادی پول پیشنهاد شد البته به این شرط (که قابل درک است)، که به اراده اربابان جهان گردن نهد. در غیر این صورت... فراتر از تنها یک شخصیت، تمام خلق یک کشور بود که زیر بمباران قرار گرفته بود و تهدید می‌شد که تحریم‌ها تا آخر ادامه خواهد یافت: «ایالات متحده آمریکا چند روز قبل از انتخابات یک ناو هواپیمابر به دریای آدریاتیک گسیل داشت. آن‌ها در واقع خود را برای بدترین وضع موجود آماده کرده بودند.» (Biloslavo, 2000)

البته آمریکایی‌ها چاپلوسی هم می‌کردند و می‌گفتند اگر مردم یوگسلاوی از نظر سیاسی درست انتخاب کنند، از تحریم و خطر مرگ ناشی از گرسنگی و سرما آزاد خواهند شد و همین‌طور سخاوتمندانه به آن‌ها کمک خواهد شد تا بر ویرانی‌ها و زخم‌هایی که پدید آمده فایق آیند، زخم‌هایی که از طرف همان کسانی که اکنون نقش ناجی الهی را ایفاء می‌کردند، وارد شده بود.

هر قدر هم که این تهدیدها و اخاذی‌ها سنگین و ننگین بود باز برای پیروزی اراده ناتو کافی نبود. آن‌ها خواستار یک «تحول عمیق» بودند. کوشش کنیم وضعیت آن زمان را بازسازی کنیم، آن‌هم به این صورت که تنها و تنها به نوشته‌های روزنامه‌های علناً ضد کمونیستی و هوادار پیمان

آتلانتیک استناد کنیم: با روزنامه «ایل جورنال»، یک روزنامه مافوق ارتجاعی ایتالیایی که درست به همین دلیل نیازی احساس نمی‌کرد با احتیاط از حرف و کلام خود استفاده کند. تنها عنوان مقاله به شکل غیرقابل قیاسی روشن و صریح بود: «و از این طریق آمریکا در کوتاه‌ترین مدت آنتی اسلوبودان را پیدا کرد» (یعنی ضد میلسوویچ). ولی بگذار محتوای مقاله را بی‌اختصار مورد بررسی قرار دهیم (لازم است یادآور شد که این مقاله قبل از تأیید رسمی پیروزی «وجیسلاو کوشونیتسا» انتشار یافته بود):

«در پس شورشی که می‌رفت تا رژیم اسلوبودان میلسوویچ را سرنگون کند، نمی‌توانست عملیات اعمال فشار و دخالت که با مهارت از طرف ایالات متحده آمریکا صورت گرفت، نادیده بماند. واشنگتن ۲۰ میلیارد لیره به شکل سکه‌های دلار به این کشور فرستاد تا تظاهرات ناموفق سال گذشته را احیاء کند و منابع آمریکایی اطمینان خاطر دادند که در ماه‌های اخیر ۷۰ میلیارد لیره دیگر در اختیار جنبش نهاده شده. قبل از این که DOS (اتحاد انتخاباتی متشکل از ۱۷ حزب ضد میلسوویچ) برنده انتخابات ریاست جمهوری را اعلام کند، رهبران آن از "زوران جینجیچ" گرفته تا بقیه به کرات از طرف غربی‌ها برای ارایه گزارش به مونته‌نگرو و مجارستان و یا مستقیماً به لندن احضار شدند. به برکت این گردهم‌آیی‌ها پول نقد روان بود و اغلب در چمدان‌های پر به وسیله قاچاقچیان از رومانی و یا مجارستان به صربستان منتقل می‌شد. دسته‌های اسکناس دلار برای تهیه دستگاه‌های نامبر و یا رایانه و یا دستگاه فتوکپی برای اقدامات تبلیغاتی مورد استفاده قرار می‌گرفت (...). علاوه بر آن، زنجیره و سیستمی از فرستنده‌های رادیویی مستقل ایجاد شد تا صربستان محاصره شود.»

این قضیه نیازی به تفسیر ندارد. محاصره‌ای که برای لطمه زدن به منافع کشور یوگسلاوی صورت گرفت به مراتب از چارچوب فرستنده‌های رادیویی فراتر می‌رفت. و «ایل جورنال» باز با رضایت کامل نوشت: «هیچ کس به ملامت‌های مایوسانه وزیر اطلاعات صربستان، "گوران ماتیچ" توجه نکرد که معتقد بود جاسوسان ناتو "در اونیفورم ارتش یوگسلاوی به کشور نفوذ کرده‌اند تا این

احساس را تلقین کنند که سربازان به جبهه کسانی پیوسته اند که می‌خواهند این ناآرامی‌ها را سازماندهی کنند." «(همانجا) نیروی هوایی و دریایی ایالات متحده آمریکا، هر چند در سایه ولی آماده حمله در محل حضور داشت.

همین‌طور که می‌بینیم مبارزه انتخاباتی به نفع «کوشتونیتسا» واقعاً عظیم بود. اگر با وجود همه این کوشش‌ها انتخابات با شکست روبه‌رو می‌شد هیچ‌کس نه در واشنگتن و نه در پایتخت دیگری از کشورهای غربی حاضر نبود قواعد بازی و دمکراسی «صوری» را رعایت کند. هنوز منبع ژورنالیستی نامبرده گزارش می‌داد که هم‌اکنون «یکان‌های ویژه انگلیس» مشغولند و مبالغ سنگینی هزینه شده تا نابودی میلسویچ، مردی که جرأت کرده بود ناتو را به چالش بطلبد، به پایان برده شود.

ولی دلارها (و یا پوند انگلیسی و مارک آلمانی) که به حد وفور جاری بود، «صرف تأمین مالی نظرسنجی‌های پرابتکاری می‌شد که از طرف همان آژانس‌هایی که مورد استفاده بیل کلینتون نیز بود، آماده می‌شد.» نظرسنجی‌های «پرابتکار»، صفتی که در اینجا مورد استفاده قرار گرفت، باید انسان را به تعمق وادارد. اینجا صحبت از نظرسنجی‌های به خودی خود سخت و دشوار نیست، بلکه منظور نظرسنجی‌های «پرابتکاری» است که وظیفه داشت این احساس را تلقین کند که نتایج

انتخابات پیشاپیش قابل پیش‌بینی است: «فقط چند ساعت

بعد از بسته شدن حوزه‌های اخذ رأی کوشتونیتسا به عنوان برنده انتخابات اعلام شد ولی این که قبل از همه آمریکا و



انگلیس این را به عنوان عمل انجام‌شده و، زیاد پایان یافته اعلام کردند به نظر مطلوب نمی‌آمد.» حتی پرفسوری که از طرف ناتو به عنوان «رییس‌جمهور جدید یوگسلاوی» منصوب شد، از این واقعه متعجب شده بود و «با خویشتن‌داری» ابراز نظر کرد. در نتیجه می‌توان «فشاری را که به کوشتونیتسا (تصویر) وارد شد تا خود را رییس‌جمهور جدید اعلام کند» درک کرد. از این

گذشته، او می‌توانست «روی به رسمیت شناخته شدن مستقیم در صحنه بین‌المللی» حساب کند.
(همانجا)

در این نقطه برای پایان بخشیدن قطعی و نهایی بازی، تظاهرات و درگیری‌ها و خشونت‌های خیابانی آغاز شد. رشته کلام را به دو نفر از روزنامه‌نگاران آمریکایی بسپاریم:

«بررسی دقیق شورش نشان می‌دهد که برنامه‌ریزی دقیقی انجام شد که هدف‌های مشخصی، از جمله نفوذ به سیستم ارتباطی محرمانه پلیس و سرپازگیری افراد ورزیده و گردن کلفت ولی مرتد پلیس و یا چترپازان منتظرخدمت و حتی اعزام نماینده به بوداپست برای به‌روز کردن اطلاعات دولت ایالات متحده را دربر می‌گرفت.» (Erlanger/Cohen, 2000)

مرد پر قدرت روز که به ویژه واشنگتن تمایل زیادی به او داشت، و در آستانه شورش «با رییس سابق سازمان جاسوسی کشور ملاقات کرد»، «زوران جینجیچ» بود، که چندی بعد به قتل رسید. و به این صورت مقامات بلند پایه کشور به اپوزیسیون «دمکراتیک» گرویدند و آن‌ها این تصمیم تعویض عاقلانه جبهه را نه به خاطر ایده‌آل‌های والا، بلکه به طوری که منابع مطلع افشاء کردند، به خاطر اهداف مادی خویش گرفتند: «تا جان خود و ثروت خود را نجات دهند و کمی هم پول دریافت کردند. شاید هم برای تضمین آزادی خود دست به این کار زدند.» (Ash, 2000:13)

برای مجاب کردن این افراد، اخاذی و تهدید و ارتشاء به خوبی با یکدیگر ترکیب شد و همه این‌ها مطابق با یک «فیلم‌نامه دقیق» (Biloslav, 2000)، که هنوز می‌توانست سودمند باشد. «اگر ممکن بود این روند در صربستان تحقق یابد، پس در برمه نیز تحقق پذیر بود و چرا نه در کوبا؟»

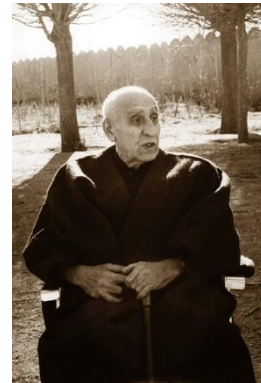
(Ash, 2000: 14)

۶. تهران در سال ۱۹۵۳ و در سال ۲۰۰۹: یک کودتای موفق و یک

کودتای نافرجام

در همان روزهایی که سازمان‌های جاسوسی غرب پیروزی خویش را در بلگراد جشن گرفته بودند، روزنامه له‌مونند دیپلماتیک گزارشی در مورد کودتای سیا در سال ۱۹۵۳ در ایران که با همکاری سازمان جاسوسی انگلیس سازماندهی و اجرا شده بود، منتشر نمود. روز ۴ آوریل ۱۹۵۳ «ایستگاه سیا در تهران یک میلیون دلار دریافت کرد که برای سرنگونی مصدق به هر طریق، منظور شده بود»، البته حتی‌الامکان به طوری که به نظر، «قانونی» جلوه کند. گام‌های اولیه کودتا

فوراً برداشته شد. قبل از هر چیز لازم بود از فساد و ارتشاء وسیع و گسترده استفاده شود: «در اواخر ماه مه ۱۹۵۳ ایستگاه سیا اجازه یافت هفته‌ای ۱۱ هزار دلار هزینه کند تا نمایندگان پارلمانی را به سوی خود جلب نماید»؛ مقادیر معتابهی پول نیز در اختیار «رهبران مذهبی» قرار داده شد. در این مقطع «سازوکار رسانه‌ای علیه



مصدق» نیز آغاز شد که چون با «اقدامات مخفی» و سوءقصدی ترکیب شده بود که به چپ‌ها منسوب می‌گردید تا به جو ناامنی دامن زده شود و سرگشتگی بین مردم را تشدید کند، کاراتر شد. خلاصه این که پایه‌های اجتماعی که دولت مصدق به آن تکیه داشت با تظاهرات خیابانی خشونت‌آمیزی که نهایتاً به اشغال «فرستنده رادیویی و نهادهای کلیدی دیگر» منجر شد، از هم فروپاشید. (گناه دولت مصدق این بود که منافع شرکت‌های نفتی انگلیسی-آمریکایی را به خطر افکنده بود). بنا بر تعریفی که در گزارش سازمان سیا آمده بود، تظاهراتی که در سال ۱۹۵۳ در ایران صورت گرفت «نیمه خودجوش» (Gasirowski, 2000) بود. برعکس روزنامه اینترنت‌ناشنال هرالد تریبیون ۴۷ سال بعد در رابطه با «شورش» علیه میلوسوویچ از «خودجوشی سازمان‌یافته» سخن می‌گفت. (ErlangerCohnen, 2000) ما اینجا با یک فن‌آوری آزمایش‌شده کودتا روبه‌رو هستیم.

ولی اکنون بیا باید وقایع سال ۱۹۵۳ را با وقایعی که ۵۶ سال بعد (هر دو) در ایران رخ داد، با هم مقایسه کنیم. انتخابات ریاست جمهوری روز ۱۲ ژوئن ۲۰۰۹ نتایجی را که واشنگتن و بروکسل به آن امید بسته بودند، به دنبال نداشت و در نتیجه فوراً تهمت «تقلب در انتخابات» مطرح گردید. فردی که این اتهامات را بی پایه اعلام کرد و مسخره نامید از



جمله رییس‌جمهور برزیل لولا بود. حتی واشنگتن پست نوشت که هیچ مدرک معتبری برای فرضیه تقلب در انتخابات وجود ندارد؛ و لذا همه شواهد دال بر این است که «پیروزی روشن» احمدی‌نژاد واقعی است. در واقع پیش‌بینی‌هایی که شب قبل از انتخابات از سوی آژانس خبری رویترز منتشر شد نسبت به آرای شمرده شده برتری به مراتب بیش‌تری را وعده می‌داد. (Dimaggio, 2000: 293) ولی اکثریت غالب رسانه‌ها توجه خود را به ویژه معطوف سیاست‌مداران بزرگ غرب و قبل از همه سیاست‌مداران آمریکایی و انگلیسی می‌کردند، یعنی به سیاست‌مدارانی اعتماد می‌کردند که برای فراهم آوردن مقدمات جنگ دوم خلیج در رابطه با سلاح‌های کشتار توده‌ای آماده صدام حسین و قیحانه دروغ گفتند. به دنبال آن یک سازوکار هیستریک رسانه‌ای آغاز شد که نامزد انتخاباتی و حزبی را که در ایران شکست خورده بود تحریک و تهییج و بسیج نمود و آن‌ها خواستار تجدید انتخابات و یا دقیق‌تر بگوییم: خواستار «تصحیح» نتایج انتخابات صورت گرفته شدند.

در نتیجه این یک کودتا بود که با بی‌پروایی و ابزار و امکانات همیشگی آماده شده بود. تنها چیز جدید و جالب توجه انتقال گرانیگاه از ارگان‌های رسانه‌ای سنتی روی رسانه‌های نوین بود: «گروهی از کارشناسان، که وزارت امور خارجه آماده کرده بود، دست‌اندر کار بود تا اجتماع بلاگرهای ایرانی را مورد بررسی قرار دهد.» برای بی‌ثبات کردن کشور خصم ماشین جنگی به خوبی روغن کاری شده بود و هیچ‌کس اجازه نداشت حتی ناخودآگاه مانعی بر سر راه آن قرار

دهد. در لحظه مشخصی «یک مقام بلندپایه وزارت امور خارجه ایمیلی به مسؤول توئیتر فرستاد و از او خواست که زمان در نظر گرفته شده برای نگهداری و تعمیر سایت را که در آن لحظه اصلاً مناسب نبود و به اعتراضات در ایران لطمه وارد می‌کرد، به تعویق اندازد»، این درخواست فوراً مورد قبول واقع شد (Morozov, 2011: 13 u. 10) و سرانجام مقدر شد تا «ایران با باند وسیع مورد بمباران قرار گیرد.» در بین تصاویری که انتشار یافت تا تروریسم خشم و برافروختگی را برانگیزد تصویر آن زن کنشگر جوان که «مجروح و از ریخت افتاده و به قتل رسیده بود که به شهید قهرمان جنبش تبدیل شد.» البته این مورد هم مانند خیلی چیزهای دیگر تقلبی از آب درآمد (همانجا ص. ۱۸ و ۲۰) ولی باز مانند بسیاری از چیزهای دیگر با توجه فوق‌العاده‌ای روبه‌رو شد. از طرف دیگر نامزد شکست‌خورده ریاست جمهوری، میرحسین موسوی که خود به گروه‌های رهبری انقلاب ایران تعلق داشت، از طرف رسانه‌های غربی به عنوان «گاندی ایرانی» معرفی شد و مورد ستایش قرار گرفت. (Losurdo, 2015, Kap. 9.1.) و از این طریق بیان متزورانه این درگیری به اوج خود رسید.

برای آماده ساختن و اجرای کودتا که باید تغییر رژیم را به دنبال می‌داشت و سلطه کامل غرب را در خاورمیانه تأمین می‌نمود، از هیچ اقدامی کوتاهی نشد ولی بخت با برنامه‌ریزان و اشنگتن همراه نبود. حافظه تاریخی برای آنها نقش زیاد مثبتی ایفاء نمی‌کرد: شک و تردید مردم ایران زیاد بود، زیرا همین دو کشور (آمریکا و انگلیس) که خود را قهرمان دمکراسی معرفی می‌کنند بودند که در سال ۱۹۵۳ در صف اول، دمکراسی را در ایران زیر لگد نابود کردند و دیکتاتوری بی‌رحمانه شاه را برقرار کردند. (Morozov, 2011: 10)

۷. از دیکتاتوری نظامی به «قیمومیت دمکراتیک»

از این طریق باید ذات واقعی «انقلاب‌های رنگین»، یعنی موج دوم کودتاهایی که از طرف غرب

سازمان داده شد، روشن شده باشد ولی باید عناصر پایدار و متفاوت آن در مقابل موج اول مورد بررسی و تحلیل قرار گیرد. باید در نظر داشت که با وجود پیروزی واشنگتن پس از پایان جنگ سرد، اگر مقتضیات ایجاب کند، بازگشت به رژیم گذشته به هیچ وجه منتفی نیست. در سال ۱۹۹۱ در الجزیره وقتی نظامیان پیروزی جبهه نجات اسلامی FIS را باطل اعلام کردند، هیچ کس شاکه نشد. در سال ۲۰۰۶ (و سال‌های بعد از آن) ایالات متحده با هماهنگی اسرائیل و احزاب «معتدل» فلسطینی نتایج انتخابات آزادی که حماس را به قدرت رساند، لغو کرد. در تابستان ۲۰۱۳، وزیر امور خارجه آمریکا «جان کری» حداقل در آغاز، کودتا در مصر را که رییس‌جمهور منتخب مردم این کشور «مرسی» را سرنگون کرد و او را به زندان افکند، مورد تأیید قرار داد و آن را روند گذار امیدوار کننده‌ای به دموکراسی نامید.

از خاورمیانه به آمریکای لاتین برویم. وقتی که در سال ۲۰۰۲ یک کودتای نظامی رییس‌جمهور ونزوئلا هوگو چاوز را که به طریق دموکراتیک انتخاب شده و مورد اجماع گسترده خلق بود، سرنگون کرد، ایالات متحده آمریکا (و



هم‌پیمانان و دست‌نشانده‌گانش) نه تنها مشکلی نداشتند، بلکه حتی عجله کردند تا وقایع روی داده را به رسمیت بشناسند ولی بعد به خاطر قیام گسترده مردم که کودتاگران را به فرار واداشت و دموکراسی را در کشور مجدداً احیاء کرد، بسیار ناراحت و ناراضی شدند.

روز ۲۸ ژوئن ۲۰۰۹ در هندوراس «مانوئل زلایا» (تصویر) رییس‌جمهور این کشور که به طور دموکراتیک انتخاب شده بود و متهم بود که به ونزوئلا



و چاوز سمپاتی دارد از طرف افسران کودتاگر دستگیر شد و به کوستاریکا تبعید گردید. واشنگتن تنها به تذکر کوتاهی قناعت کرد که آن‌هم به زودی به دست فراموشی سپرده شد و روابط با حکام

جدید به سرعت عادی گردید. در مورد روسیه شاهد بودیم که یلتسین دستور حمله به مجلس را صادر کرد. حال به هر شکل هم که موضع‌گیری‌های آمریکا در موارد مختلف ارزیابی شود، آنچه مسلم است سر باز زدن از قبول اصول و قواعد دمکراسی و نتایج انتخابات از سوی این کشور است.

تا اینجا ما شاهد پیوستگی با گذشته بودیم، حال ببینیم عدم پیوستگی‌ها کجا بود. تغییر رژیم که با خشونت ولی بدون کمک کودتای کلاسیک نظامی صورت می‌گیرد دارای برخی خصایص تکراری است:

الف) قدرتی که مورد نظر است در ابتدا از راه یک سازوکار بین‌المللی منزوی و بدنام و بی‌ثبات می‌شود و سپس به برکت خشونت که از پایین و ظاهراً از درون سرچشمه می‌گیرد ولی در سطح مالی و سازماندهی نهایتاً از خارج و از بالا مورد حمایت است، با یک ضربه نهایی سرنگون می‌گردد؛ این نمونه در بلغارستان و آلبانی و گرجستان انجام شد.

ب) در فاز نهایی آماده ساختن مقدمات و یا در آستانه غلیان، کودتاهای موج دوم درست مانند جنگ‌های انسان‌دوستانه به کمک یک دروغ و یا یک صحنه‌سازی و یا یک اقدام تحریک‌آمیز خونین مردم را متأثر کرده و تروریسم برافروختگی را به اوج رسانده و فشار برای اعمال ضربه نهایی را تشدید می‌کند: منبأ مثال قصر فرعون در گرجستان که به پای شوارنازده نوشته شد و یا دستکاری هر چند نافرجامی که در سال ۲۰۰۹ در ایران صورت گرفت و یا نقش تعیین‌کننده تک‌تیراندازان، هر چند ناشناس در فوریه ۲۰۱۴ در اوکراین.

ج) خشونت تعیین‌کننده از پایین (و در واقع از بالا و خارج) اگر از طرف غرب که با قاطعیت تصمیم می‌گیرد چه وقت انتخابات قانونی بوده و چه وقت باید خشونت به کار برده شود، مورد حمایت قرار گیرد، عمدتاً نامحسوس می‌ماند و معمولاً جنجالی بر پا نمی‌کند.

فراسوی جدید بودن تاکتیک (یعنی استفاده بدون مانع اخلاقی از رسانه‌ها در طی جنگ و عملیات روانی) باید تازه‌های سیاسی موج دوم را نیز در نظر داشت. در زمانی که نیروی کششی که از جنبش کمونیستی سرچشمه می‌گرفت بیش از هر زمان دیگری رشد یافته بود، اولین موج به طور معمول به کودتاهای نظامی می‌انجامید که از طرف ایالات متحده آمریکا به جریان می‌افتاد و به خاطر فشار انظار عمومی معمولاً استتار می‌شد. برعکس، موج دوم که از طرف غرب، که اکنون برتری مطلق خود را می‌توانست در کنار **Hard Power** با عبارات «**Soft Power**» نیز ترویج کند، اغلب به استقرار دمکراسی‌هایی می‌انجامد که زیر قیمومیت واشنگتن و یا بروکسل قرار دارد که به ایجاد «دمکراسی‌های محافظت شده» و یا «تحت‌الحمایه‌های دمکراتیک» می‌انجامد و غرب این حق را برای خود قایل است که هر آن مشروعیت آن‌ها را لغو کند.

به طور کلی می‌توان گفت سیاست‌هایی را که غرب امروز دنبال می‌کند، هدفش تبدیل کل جهان به یک «بازار آزاد» و یک «دمکراسی» می‌باشد که به عنوان «بازار سیاسی آزاد» طراحی شده است، آزاد برای کالاها، آزاد برای «ارزش‌ها» و آزاد برای برتری عظیم رسانه‌ای ایالات متحده آمریکا و هم‌پیمانانش. با در نظر گرفتن برتری روشن در همه سطوح و همین‌طور تجربیات فوق‌العاده سازمان‌های جاسوسی و آژانس‌های روابط عمومی و نهادهای غیردولتی یعنی «اغواگران مخفی» آن، «ساحرین ضمیر ناخودآگاه» آن، فرستادگان آن که از مدت‌ها پیش تجربه آموخته‌اند که چگونه می‌توان در امور داخلی کشورهای دیگر دخالت کرد، غرب به پیروزی نهایی خویش کاملاً اطمینان دارد. و بیش‌تر از آن، غرب به برکت کنترل صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی و مراکز بین‌المللی اقتصادی و مالی دیگر می‌تواند دولت‌های دوست را مورد تفقد قرار دهد و کشورهای خصم و یا غیرقابل اعتماد را با معضلات سنگینی روبه‌رو سازد. غرب عموماً این حق را برای خود قایل است که با قاطعیت در مورد مشروعیت انتخابات و یا مجاز بودن اعتراضات خیابانی و یا اقدامات پلیس و یا اعلام شرایط اضطراری که استفاده از خشونت را اجتناب‌ناپذیر می‌سازد، تصمیم گیرد. و نهایتاً غرب می‌تواند رؤسای کشورها و دولت‌ها، اعضای دولت‌ها، وزرا و یا کارمندان

دولتی را تهدید به معرفی به دیوان کیفری بین‌المللی نماید و یا برعکس آزادی آنان را تضمین کند.
(مقایسه کنید با فصل ۶ بخش ۳)

دو مورد به عنوان نمونه. در سال‌های پسین پیروزی ایالات متحده آمریکا در جنگ سرد یک روشنفکر معتبر روس که تا چرخش سال ۱۹۸۹ یک دگراندیش خستگی‌ناپذیر در مقابل رژیم کمونیستی محسوب می‌شد به این نتیجه رسید که کشورش در واقع در حال تبدیل به یک «دمکراسی استعماری» است. (Sinowjew, 1994) در حقیقت خصوصی‌سازی بی‌رویه و یا تصاحب خصوصی اقتصاد دولتی نه تنها سلب مالکیت از توده‌های مردم به نفع محفل کوچکی از افراد ممتاز را به دنبال داشت، بلکه همین‌طور از ملت روسیه سلب مالکیت کرد؛ بخش عظیمی از ثروت ملت در منابع انرژی به دست پلوتوکرات‌ها و کلیتوکرات‌ها و محافل فراملیتی افتاد که نقطه اتکایشان نهایتاً واشنگتن و یا بروکسل بود. ایالات متحده و اتحادیه اروپایی از ضعف رییس‌جمهور دایم‌الخمر روسیه که نه می‌خواست و نه می‌توانست گامی بردارد استفاده کرده و توانستند روسیه را ساده‌تر کنترل کنند. این یک «دمکراسی استعماری» و یا «تحت‌الحمايه دمکراتیک» بود که می‌توانست فقط مورد ستایش گرم غرب قرار گیرد. ولی وقتی پوتین کمر همت به احیای حاکمیت کشور بست، غرب بلافاصله شکوه و شکایت را آغاز کرد که اصول دمکراتیک مورد توجه قرار نمی‌گیرد و زیر پا گذارده می‌شود. و این اتهام با این که رهبر جدید از طریق دمکراتیک به قدرت رسیده بود و از حمایت به مراتب گسترده‌تر مردم برخوردار بود و کوشش می‌کرد تا حدی حقوق اقتصادی و اجتماعی مردم را احیاء کند و برخلاف یلتسین قدرت خود را به کمک بمباران مجلس تثبیت نکرده بود، به هیچ‌وجه خفیف‌تر نشد.

نمونه دوم اوکراین است. در آستانه کودتا واشنگتن و بروکسل و برلین در تعیین رهبر آینده این کشور مسابقه گذاشتند. درگیری پرهیجان ولی عاری از تلخ‌کامی و ناجوانمردی نبود اما هیچ‌یک از پایتخت‌های نامبرده تردیدی نداشت که انتخاب رهبر، حق غرب است و از این‌رو مخفی و یا آشکار

در امور داخلی کشوری که باید مستقل و حاکم می‌بود، دخالت کرد و اپوزیسیونی را که از اعمال خشونت ابا نداشت و مانند یک قدرت مقابل خود را سازماندهی کرده بود، مورد حمایت مالی قرار داد. ایالات متحده و اتحادیه اروپایی این نیرو را در چارچوب قواعد «تحت‌الحمايگی دمکراتیک» به عنوان قدرت مشروع به رسمیت شناختند.

«تحت‌الحمايگی دمکراتیک» نسبت به مقوله «دمکراسی استعماری» زمینه گسترده‌تری را دربر می‌گیرد و در ضمن به مراتب مناسب‌تر از آن است. کشورهایی که مجبورند «تحت‌الحمايگی دمکراتیک» را تحمل کنند، می‌توانند بسته به تناسب قدرت و یا وضعیت جغرافیایی و یا ژئوپلیتیکی و یا وضعیت‌های کاملاً مختلف، از وابستگی کم‌تر و یا بیش‌تری برخوردار باشند: در برخی از موارد مشخص وابستگی اقتصادی تا حد از دست دادن حاکمیت پولی پیش می‌رود (دلار آمریکا جایگزین ارز محلی می‌گردد)؛ «همکاری» سیاسی می‌تواند تا شرکت مستقیم کم‌وبیش کارشناسان آمریکایی و یا بین‌المللی ادامه داشته باشد؛ «همکاری» نظامی می‌تواند به معنی ایجاد پایگاه نظامی در این و یا آن کشور و یا شرکت سربازان در جنگ‌های نواستعماری ایالات متحده و یا ناتو باشد. اما نهایتاً این امر ثابت می‌ماند که تنها غرب مجاز است در مورد مشروعیت دمکراتیک تصمیم بگیرد. و تهدید به خشونت مانند آتش زیر خاکستر هر چند زیاد ملموس نیست ولی همواره حضور دارد: واشنگتن و بروکسل همواره این حق را برای خود قایلند که بدون اجازه شورای امنیت سازمان ملل متحد، علیه کشورها و رژیم‌هایی که از طرف آنها طرد شده اند تحریم‌های نابود کننده اعمال کنند و یا جنگ‌های واقعی به راه اندازند.

۸. پلوتوکراسی، دمکراسی، دمکراسی در روابط بین‌المللی

این یک تضاد است، که از یک طرف غرب مصمم است با زور اسلحه دمکراسی را صادر کند، با این‌که از طرف دیگر در همین غرب صدای اعتراض در این مورد که دمکراسی در استحاله به سوی «پلوتوکراسی» است، بلندتر می‌شود. هر چند هم که انسان بخواهد این وضعیت را بی‌ربط بداند و به

«حداقل تعریف» دموکراسی قناعت کند، با این حال دیده می‌شود که دموکراسی «حداقلی» مشکل و یا غیرممکن شده، زیرا در روابط بین‌المللی اصلاً دموکراسی وجود ندارد. در روزنامه‌های بزرگ می‌خوانیم که در سال ۱۹۹۶ غرب به ویژه آلمان و فرانسه با دخالت گسترده مالی در روسیه مانع از بازگشت کمونیسم به قدرت شد: «این فرانسوی‌ها و آلمان‌ها بودند که بوریس یلتسین را که هر چند در نظرسنجی‌ها درصد کاملاً ناچیزی از آرا را نصیب خود کرده بود بر سریر قدرت نگاه داشتند و نه روس‌ها (که نمی‌دانستند ولی اکنون می‌دانند).» (Chiesa, ۲۰۰۹)

من در اینجا به عنوان نمونه یکی از دخالت‌های متعدد مالی را مطرح کردم ولی نباید دخالت‌های سیاسی را فراموش کرد: ما دیپلمات‌ها و حکام غربی را دیدیم که به طور جدی در امور داخلی این و یا آن کشور دخالت کردند به این صورت که به نفع این نیروی سیاسی علیه نیروی سیاسی دیگر موضع گرفتند. دخالت‌ها، حال چه اقتصادی و چه سیاسی می‌تواند به جای دخالت مستقیم، از سوی نهادهای غیردولتی انجام گیرد. این نهادها به طور عمده از طرف غرب کنترل می‌شوند، که امکانات مالی و انسانی (مشاور و آژانس‌های روابط عمومی و غیره) وسیعی در اختیار حزب منتخب خود قرار می‌دهند و به این صورت به طریق غیرقابل بازگشتی نتایج انتخابات را جعل و دستکاری کرده و دیالکتیک عادی دموکراسی را مخدوش می‌سازند.

این وظیفه رسانه‌ها است که چنین دیالکتیکی را بیدار و احیاء کنند ولی تجزیه و تحلیل کودتاها نشان می‌دهد که این کودتاها به طور منظم با ارتشاء روزنامه‌نگاران آغاز می‌شود: مثلاً به کودتای ۱۹۵۳ در ایران و کودتای ۱۹۷۳ در شیلی، یعنی اولین و آخرین کودتا در موج اول کودتاها بیانیدشید. در هر دو مورد تلویزیون و رادیو و ارگان‌های مطبوعاتی از جریان پولی که از ایالات متحده و بریتانیا روان بود و در اختیار اپوزیسیون کودتاگر قرار گرفت، سیراب شدند. آنچه که به موج دوم کودتاها مربوط می‌شود، دیگر امروز روشن است که ماشین دروغ‌پردازی که از طرف مراکز قدرت سیاسی و اقتصادی و چندرسانه‌ای به حرکت درآمد، چه نقش مهمی (مثلاً در

گرجستان) ایفاء کرد و همین‌طور روشن شده است که در سال ۲۰۰۹ در ایران رسانه‌های نوین برای توصیه‌ها و پیشنهادات کاخ سفید چقدر آمادگی نشان داد.

معمولاً نهادهای نمایندگی و سندیکاها نیز به احیای دیالکتیک دمکراتیک کمک می‌کنند ولی نه این و نه آن مانعی در مقابل مانورهای کودتاگران نیست: به نجوای دلارهای آمریکایی و پوندهای انگلیسی در سال ۱۹۵۳ در گوش نمایندگان مجلس ایران بیاندیشید که نخست‌وزیر دمکراتیک منتخب مردم را سرنگون ساخت و یا به همکاری سندیکای کامیون‌داران با کودتاگران شیلیایی و سازمان جاسوسی سیا که آنجا هم با صرف مقداری پول ممکن شد.

در مجموع می‌توان گفت که پلوتوکراسی دارای یک جنبه بین‌المللی نیز هست. سلطه سرمایه‌های بزرگ (که تا این لحظه در کشورهای غربی و یا کشورهای متمایل به غرب متمرکز شده است) تکامل مناسبات دمکراتیک واقعی در درون ضعیف‌ترین کشورها را بیش از گذشته مشکل می‌سازد. و اگر ما ابعاد سیاسی و یا سیاسی-نظامی این معضل را در نظر بگیریم، این نتیجه‌گیری بیش‌تر برجسته می‌شود: در سال ۲۰۰۰ در یوگسلاوی، نه به خاطر پارانویا، بلکه به خاطر ترس از قربانی شدن در یک سوءقصد که به وسیله سازمان‌های جاسوسی غربی فعال در کشور سازماندهی شده بود، برای میلسوویچ تقریباً غیرممکن بود به مبارزات انتخاباتی بپردازد.

و اکنون می‌رسیم به مسأله اصلی که می‌خواهم به کمک نمونه‌ای آنرا مطرح کنم. در سال ۱۹۹۰

پایان اولین دولت ساندینیستی ملهم از نمونه کوبا در نیکاراگوئه به رهبری دانیل اورتگا (تصویر) تجربه شد. چه اتفاقی در آنجا رخ داده بود؟ در سال‌های پیش از آن کشور با محاصره اقتصادی



و نظامی که از سوی دستگاه دیپلماسی ریگان تحمیل شده بود روبه‌رو بود که قصد داشت بنادر این

کشور کوچک و بی‌پناه آمریکای مرکز را مین‌گذاری کند و تروریست‌ها و پارتیزان‌های ضدانقلابی را ترغیب می‌کرد و از نظر مالی و تسلیحاتی مورد حمایت قرار می‌داد. در مقابل همه این‌ها دولت ساندینیستی با امکانات محدود خود علیه تجاوز خارجی و هم‌پیمانان داخلی آن دست به اقداماتی زد. و اینجا ایالات متحده آمریکا به لباس مدافع حقوق بشر که از جانب «تروریست‌ها» زیر پا گذارده می‌شد درآمد و تمام توان چندرسانه‌ای خود را به کار گرفت تا دشمن را بدنام کرده و خبیث جلوه دهد. از یک طرف گرفتن گلوی کشور از نظر اقتصادی و جنگ صلیبی ایدئولوژیکی فرسایش پایه‌های اجتماعی هواداری از ساندینیست‌ها را به دنبال داشت و از طرف دیگر فشار نظامی و تروریسم «کنتراها» (که از طرف ایالات متحده تغذیه می‌شدند) عزم و توان مقاومت را فلج کرد. آخرین پرده این نمایش پیروزی نامزد انتخاباتی هوادار آمریکا بود. این درست است که اورتگا در سال ۲۰۰۶ مجدداً رییس‌جمهور نیکاراگوئه شد ولی برنامه ارایه داده شده او بر پایه اصول به مراتب معتدل‌تری بنا گردیده بود، که از طرف واشنگتن (که حرف آخر را نیز حق خود می‌داند) تحمل می‌شد. لذا این سؤال کماکان مطرح می‌ماند که در رابطه با انتخابات سال ۱۹۹۰ در نیکاراگوئه آیا می‌توان انتخاباتی را «آزاد» دانست که در سطح مالی و چندرسانه‌ای با نابرابری عظیمی روبه‌روست و به کمک دخالت‌های علنی و مرعوب‌کننده همسایه بزرگ و پر قدرت در طول انتخابات، خلق کشور تهدید می‌شود که در صورت گرفتن تصمیم «غلط» مورد تحریم و محاصره جدید اقتصادی و تجاوزات نظامی بیش‌تری واقع خواهد شد؟ تصادفی نبود که روزولت «آزادی از ترس» را پیش‌شرط دمکراسی می‌دانست.

روشن نیست که چگونه می‌توان از پیروزی پلوتوکراسی در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته جلوگیری کرده و یا آنرا زیر سؤال برد، ولی یک امر روشن است: همان‌طور که نمونه مشخص نیکاراگوئه نشان می‌دهد، فقدان دمکراسی در روابط بین‌المللی آغاز و یا رشد و تکامل دمکراسی‌های درونی در اکثر کشورهای در حال رشد را مسدود می‌کند. به هر حال آنانی که خود را پیشکسوت مبارزه برای اصول عمومی دمکراسی معرفی می‌کنند، درست همان‌هایی هستند که فراخوان برای

دمکراتیزه کردن روابط بین‌المللی را با عصبانیت رد می‌کنند.

بدبختانه پیشکسوتان خودخوانده مبارزه برای دمکراسی هنوز از اعتبار زیادی در بین چپ‌های غربی برخوردارند، که این کودتاها را که اغلب بر پایه قانون جنگل صورت گرفته و یا کوشش به انجام آن می‌شود، به عنوان انقلاب‌های دمکراتیک مورد تمجید قرار داده اند.

پنجم - ایجاد امپراتوری رستگارباور

۱. از حمایت‌گرایی در تجارت و ایدئولوژی تا امپریالیسم تجارت آزاد و

حقوق بشر

فراخوان‌های رستگارباورانه نافذ و تحت فشار قرار دهنده و حتی تهدیدکننده مکرر واشنگتن: برخی‌ها معتقدند که چنین سیاستی یک فاکتور ثابت در تاریخ ایالات متحده آمریکا است. ولی اشتباه‌تر و عجولانه‌تر از این نتیجه‌گیری ممکن نیست! در حقیقت ما با کشوری روبه‌رو هستیم که مدت‌ها مدل یک حمایت‌گرایی اقتصادی و سیاسی-ایدئولوژیکی بود. آن‌چه که به نکته اول مربوط می‌شود شاید اشاره به این مسأله کافی باشد که اتحادیه برای رشد و توسعه صنایع ملی خود در اواسط قرن ۱۹ از (خونین‌ترین) جنگ داخلی و مقابله با کشورهای جنوب حتی درنگ نکرد. کشورهای جنوب زیر فشار تعرفه‌های حمایتی، که باعث شکوفایی صنعتی کشورهای شمال ولی ممانعت از صدور محصولات کشاورزی جنوب می‌شد، به شدت رنج می‌بردند.

آن‌چه را که مربوط به «حمایت‌گرایی» سیاسی-ایدئولوژیکی می‌شد، می‌توان به بهترین وجه در دکترین مونرو مشاهده کرد. حکام واشنگتن به جهان اعلام کردند: ما مصمم هستیم در مناقشات اروپا دخالت نکنیم و بی‌توجه به این‌که چه منافع و یا جهان‌بینی و یا ارزشی هم که مطرح باشد، به هیچ‌وجه قصد نداریم از «سیاست خود» منحرف شویم و به همان صورت هیچ نوع دخالتی را در «حقوق ما»، «صلح ما» و «امنیت ما» و «خوشبختی ما» در این «تیم کره» «قاره ما»، جایی که «مناسبات کاملاً متفاوتی حاکم است»، تحمل نمی‌کنیم. ما هر کوششی را برای آلوده کردن دنیای جدید با «سیستم سیاسی» اروپایی، که «کاملاً با سیستم آمریکایی متفاوت است»، مانع خواهیم شد. (Commagar, 1963, Bd.1: 236) در این سند رسمی که به طور کامل آیین نیایشی و یژگی غیرقابل تغییر آمریکایی را به نمایش می‌گذاشت هیچ جایی برای ارزش‌های عام وجود نداشت. تصادفی نبود که بردگی سیاه‌پوستان در جنوب Peculair institution «نهاد خاص» نامیده شد که به

نظر بیگانگان عجیب می‌نمود ولی نمی‌توانست مورد بحث قرار گیرد، بدون این که هویت لازم خلقی را که این عبارت را اختراع کرده بود، از آن سلب کند. ایالات متحده آمریکا آنقدر نسبت به رستگارباوری بی‌علاقه بود که در اواسط قرن ۱۹ که صراحتاً با استناد به دکترین مونرو به قدرت‌های اروپایی در مورد هر نوع دخالت در امور داخلی قاره آمریکا هشدار می‌داد (G. Smith, 1994: 24)، در تکزاس که در جنگ مکزیک آن را غصب کرده و به خود ملحق نموده بود، مجدداً برده‌داری را مجاز کرد.

آیین نیایشی «ویژگی» چیزی نبود که در قرن ۱۹ به پایان رسیده باشد. ۱۹۲۸ رئیس‌جمهور «هربرت هوور» (تصویر) در مدح و ثنای «سیستم آمریکایی» و یا «سیستم اقتصادی اجتماعی آمریکایی ما» چون «اساساً با کلیه سیستم‌های جهان تفاوت دارد» ارزش زیادی قایل بود. نباید «فردگرایی ناهموار» و «روح مردم

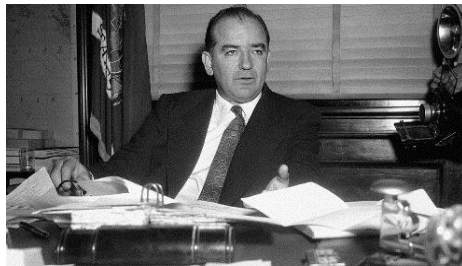


آمریکا» را با «دکترین‌های کاملاً متفاوت یک فلسفه اروپایی، مثل پاترنالیسم (رژیم آقابالاسری) و یا سوسیالیسم دولتی» (که به درد روسیه شوروی و یا جمهوری وایمار می‌خورد) مخلوط کرد. (Schlesinger jr., 1973a: 2229ff) البته می‌توان ادعا کرد که این فقط نظر حزب جمهوری‌خواه که «هوور» به آن تعلق داشت، بوده است. ولی این‌طور نیست. مثلاً یکی از دو مشهورترین رؤسای جمهور تاریخ آمریکا را که به حزب دمکرات تعلق داشتند، در نظر بگیریم که قاعدتاً می‌بایست مظهر رستگارباوری کامل باشد. ولی «وودرو ویلسون» هر چند شرکت کشورش را در جنگ اول جهانی به بهانه توسعه و گسترش دمکراسی در سطح جهان (و در نتیجه تحقق صلح ابدی ناشی از آن) توجیه کرد ولی در تقدیر از «روح آمریکایی» (یعنی برنده واقعی جنگ) و «اصول آمریکایی» و «آمریکانیسم واقعی و اصل» از هیچ‌کس عقب نماند. (Wilson, 1927, Bd. 2: 12,1509) هنگامی که جامعه ملل تأسیس شد ویلسون الحاق بند ۲۱ را تحمیل کرد که ضامن مصونیت دکترین مونرو بود (و در واقع آمریکای لاتین را زیر قیمومیت ایالات متحده قرار

می‌داد)، با این نتیجه که «توریته جامعه ملل تنها برای نیمی از جهان یعنی نیم کره شرقی و نه نیم کره غربی معتبر بود.» (G. Smith, 1994: 30f) با این حال این راه‌حل نیز با مخالفت سنا روبه‌رو شد که بیش از گذشته مصمم بود مانع اختلاط ملت برگزیده الهی با توده ملل عامی گردد.

اگر در طول مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۳۶ برنامه جمهوری‌خواهان «فرانکلین دیلانو روزولت» را به خیانت به «سیستم آمریکایی» متهم می‌نمود، برنامه دمکرات‌ها به نوبه خود اعلام می‌کرد که قصد دارد «شیوه زندگی آمریکایی را احیاء کند و «آمریکانیسم اصل» را برقرار سازد. (Commager, 1963: 354, 358 u. 361) روزولت شخصاً در مدح «سیستم آمریکایی ما» و در انتقاد به جفرسون که بیش از حد تحت تأثیر «تئوری‌های انقلابی فرانسوی‌ها» قرار گرفته، از هم‌وطنان خود می‌خواست برای مقابله با نه تنها کمونیسم، بلکه «هر نوع "ایسم" بیگانه دیگری به پا خیزند. (Roosevelt, 1941: 28, 30; Schlesinger jr. 1959-1965 Bd. 3: 638)

با در نظر گرفتن این پیش‌زمینه به خوبی می‌توان دریافت که در چارچوب سنت سیاسی جمهوری آمریکای شمالی در نامشروع کردن و طرد یک جریان سیاسی همیشه از صفت **Un-american** (ناآمریکایی) استفاده می‌شد، در حالی که عبارات «آمریکن» و یا «آمریکانیسم» برای تکیه به ایده‌آلهایی که یک شهروند اصیل و آگاه و مسؤولیت‌پذیر آمریکایی باید مدافع آن باشد و برنامه سیاسی که باید آن‌ها را تحقق بخشد، مورد استفاده قرار می‌گرفت. حتی بخش بزرگی از تاریخ آمریکا که از اروپا سرچشمه می‌گرفت با انگ **Un-american** مزین شد. تا این حد آیین نیایشی استثنایی بودن نگران و خود محوربین عمل می‌کرد. از دوران انقلاب فرانسه تا زمان مک‌کارتی (تصویر) کلیه جریان‌های رادیکال دمکرات و کمونیستی **Un-american** نامیده شده و هواداران آن مورد پیگرد قرار گرفتند، زیرا می‌توانستند کشوری را که خوشبختانه به خاطر



استثنایی بودن **exceptionalism** به وسیله سرنوشتی مقدس و انحصاری، متبرک شده بود، آلوده و مبتلا سازند؛ در دوران جنگ سرد دکترین مک‌کارتی نه تنها کمونیست‌ها، بلکه کلیه کسانی که مظنون به داشتن افکار و ایده‌های «ناآمریکایی» و از این طریق انحراف از آمریکانیسم ناب بودند، مورد شنود و پیگرد و بازداشت قرار گرفته و اخراج شدند.

لذا واشنگتن مدت‌ها نه تنها پرچم رستگاری‌باوری **Universalism** را بلند نمی‌کرد، بلکه حتی به نام دفاع از دکترین مونرو در آمریکای لاتین در مورد سرنگونی دولت‌ها می‌اندیشید و برنامه‌هایی ارائه می‌کرد و به اجرا می‌گذاشت، دولت‌هایی که از طریق دمکراتیک - که امروز به عنوان اصل جهانشمول مشروعیت قدرت اعلام می‌گردد- انتخاب شده بودند. تازه در فاز آخر جنگ سرد بود که چارچوب آن شدیداً تغییر کرد: کشورهای سوسیالیستی و جنبش کمونیستی قدرت خود را در زمینه‌های ایدئولوژیکی و سیاسی و تبلیغاتی از دست دادند و این امر فضای گسترده‌ای برای رستگاری‌باوری امپریالیستی گشود. از این لحظه رؤسای جمهور ایالات متحده آمریکا، چه دمکرات و چه جمهوری خواه از ستایش قدرت بازار آزاد و دمکراسی خسته نشدند و برای تحمیل آن به جهان و در سطح «عمومی» این حق را برای خود قایل شدند از فشارهای دیپلماتیک و محدودیت‌های اقتصادی و یا دخالت‌های فوری نظامی استفاده کنند. از این طریق حمایت‌گرایی اولیه تجارتي و سیاسی ایدئولوژیکی به امپریالیسم بازار آزاد و حقوق بشر مبدل گردید.

۲. از پرستش خدایان متعدد به یکتاپرستی ارزش‌ها

تاریخ اروپا متفاوت است و خود اروپا نیز تک‌راستایی و یک‌دست نیست. «ماکس وبر» که نبرد مهم‌ترین کشورهای اروپایی و مصاف خونین غرب را تجربه کرده بود، بلافاصله پس از جنگ جهانی اول نوشت:

«من نمی‌دانم که چگونه می‌توان از نظر «علمی» بین ارزش فرهنگ فرانسوی و فرهنگ آلمانی انتخاب کرد، زیرا اینجا خدایان مختلفی با یکدیگر در نزاعند و آن‌هم نزاعی همیشگی. (...) و در

مورد خدایان و نزاع آنها تنها سرنوشت است که تصمیم می‌گیرد و مطمئناً نه «علم». تنها چیزی که می‌توان درک کرد، این است که برای این یا آن نظام و یا در این یا آن نظام چه چیز الهی است.» (Weber, 2002: 500 f)

این مناقشه عظیم و سهمگین به مراتب وسیع‌تر از یک جنگ ژئوپلیتیکی و یا استهلاکی بود. قدرت‌های بزرگ اروپایی و یا غربی در رودرویی با یکدیگر از مواضع مختلف «ارزشی» و یا حتی «خدایان» متضاد حرکت می‌کردند. «ورنر سومبارت» آلمانی از «جنگ ایمانی» سخن می‌گفت. دشمنان آلمان نیز حداقل به نظر «لئونارد هوب‌هاوس» انگلیسی-بر همین عقیده بودند: «اروپا شاهد شهادت میلیون‌ها انسان که در خدمت خدایان باطلند و میلیون‌ها نفر دیگر که با آنها مقابله می‌کنند، می‌باشد.» این ارزش‌ها و خدایان متضاد کدام بود؟ برای خوانندگان امروزی شاید تعجب‌آور باشد که بین سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ این عمدتاً کشور آلمان بود که خود را پاسدار ارزش مرتبت فردی و آزادی می‌دانست. به قول «گنورگ سیمل» «فردگرایی» مسأله‌ای بود که «در ذات آلمان‌ها بود.» برعکس فرانسه که به قول این بار «هاکس شه‌لر»- به خاطر «سنت‌گرایی کهنه و اعتقاد خرافاتی به دولت مطلقاً قادر و مسلط حتی در امور انسانی» شهرت داشت. از طرف دیگر در انگلیس نیز «سرکوب» و یا حتی بدتر «خفه کردن فردیت معنوی» در جریان بود. (Losurdo, 1992: 12.1 u. Losurdo, 1997: 14.11 u. 14.2) و طرف مقابل، آلمان را به عنوان حلول یک رایش کهنه، یک دشمن اصلاح‌ناپذیر ارزش‌های دمکراسی و صلح، ارزش‌هایی که از طرف کشورهای ائتلاف ضدآلمان با تعصب دفاع می‌شد، معرفی می‌کرد. (که البته تا سال ۱۹۱۷ روسیه تزاری نیز جزو آنها محسوب می‌شد)

همان‌طور که می‌بینیم این‌طور به نظر می‌رسد آنچه که ما امروز آنرا غرب می‌نامیم بسیار گسیخته‌تر از آن بود که بتواند خود را پاسدار همگون و واحد ارزش‌های عمومی قلمداد کند. با آغاز جنگ سرد، البته نه فوراً، این تصویر تغییر کرد. در سال ۱۹۵۳ هنوز چرچیل امیدوار بود که با

هشدار دادن در مقابل خطر اتحاد شوروی و کمونیسم شرقی، بتواند بخشی از منافع امپراتوری بریتانیا را نجات دهد و یا حداقل برای کشورش نقش ممتازی تضمین کند و در نامه خود روز ۵ آوریل به رییس‌جمهور ایالات متحده آیزنهاور به «وحدت جهان انگلیسی‌زبان - **unity of the English-Speaking world**» اشاره کرد و به جای آن که کل غرب را مخاطب قرار دهد روی نقش مهم آن در درون انگلستان «با ۸۰ میلیون شهروند انگلیسی‌زبان» تکیه کرد. با تثبیت سلطه بلامنازع آمریکا این سخنان چرچیل اهمیت خود را از دست داد، به ویژه آن که در سال‌هایی که انقلاب‌های ضداستعماری و شورش‌های «خلق‌های رنگین‌پوست» گسترش یافت، این سخنان دیگر مخرب و مضر به نظر می‌رسید.

از این لحظه خدایان متعدد ارزش‌ها و تضاد بین خدایان مختلف و متضاد کاملاً ناپدید شد؛ همه این‌ها راه را برای غرب به عنوان درون‌آخته ضروری و واحد و پاسدار واحد ارزش‌های عام باز کرد. البته با در نظر گرفتن تاریخ هولناکی که استعمار غربی نوشته، چنین ادعای با اشکال روبه‌رو می‌شود. ولی نهایتاً سرمشقی شد که می‌توانیم آن‌را ترفند «هانا آرنه» (تصویر) بنامیم. «سرچشمه‌های تمامیت‌خواهی» **Totalitarianism** بی‌هیچ ملاحظه‌ای گناهان استعمار را که مسؤول «کاهش جمعیت بومی (کنگو) از ۲۰ تا ۴۰ میلیون در سال ۱۸۹۰ به ۸ میلیون در سال ۱۹۱۱» بود، عیان می‌کند. مسؤول این سیاست نابودکننده لئوپولد دوم پادشاه بلژیک بود که مغایر با «کلیه اصول سیاسی و اخلاقی غرب» عمل کرد. (Arendt, 1989: 257 T 259) در سطح تاریخ‌نویسی این نظر بسیار عجیب می‌نماید: تراژدی کنگو که در چارچوب کشورگشایی استعماری یک امر منحصر به فرد نبود؛ سرنوشت مردم کنگو که بدتر از بومیان آمریکای شمالی و استرالیا و نیوزیلند و غیره نبود. ولی به برکت این ترفند و یا ژست برآشفتگی و یا به برکت این تعبیر غرب توانست پیشاپیش خود را به عنوان تنها تفسیرگر معتبر ارزش‌های عمومی معرفی کند.



در سال ۲۰۰۲ که جهنم گواتانامو بر پا شده بود و مقدمات جنگ دوم خلیج آماده می‌گشت، رییس‌جمهور آمریکا جورج دبلیو بوش اعلام کرد که: «سیستمی از ارزش‌ها وجود دارد که هیچ نوع مصالحه‌ای را نمی‌پذیرد و آن ارزش‌هایی است که خداوند تعیین کرده است» (Ferguson, 2005: 105) و این ارزش‌ها به وسیلهٔ ادیان توحیدی به ویژه ادیان مسیحی و موسوی حفاظت می‌گردد. در اینجا بیش از پیش جایگزینی پولی‌تئیسیم ارزش‌ها از سوی یکتاپرستی ارزشی مشهود می‌گردد.

۳. تقویم مقدس و کنترل حافظه تاریخی

در غرب اروپا که با روند پرخروش مذهب‌زدایی (سکولاریزاسیون) روبه‌رو بود، باید دین سنتی که گویا حقوق بشر از آن ناشی می‌شد، جای خود را به دین مدنی حقوق بشر واگذار می‌کرد که به نوبه خود صریحاً مدعی بود ادامه دهندهٔ سنن ادیان مسیحی و یهودی می‌باشد. بر این مبنا توافق در دو سوی آتلانتیک ساده بود: غرب نه تنها اعتبار عمومی دین حقوق بشر را اعلام می‌کرد، بلکه تقویم مقدس آن‌را نیز تعیین می‌نمود.

همه ساله در روز ۱۱ سپتامبر در ایالات متحده آمریکا و در هر گوشه دیگری از جهان با تشریفات کامل مراسم یادبود سوءقصد به برج‌های دوقلو انجام می‌گیرد. ابراز احترام نسبت به قربانیان یک اقدام تروریستی و



بزهکارانه طبیعتاً اقدام درستی است ولی آیا قربانیان تراژدی که چندین دهه پیش همین‌طور در روز ۱۱ سپتامبر در شیلی با مرگ روبه‌رو شدند، کم‌تر بی‌گناه و یا کم‌تر مستحق احترام بودند؟ این واقعه در سال ۱۹۷۳ رخ داد، کودتایی که ژنرال پینوشه به صحنه آورد که از واشنگتن الهام گرفته و سازماندهی شده و علیه رییس‌جمهور سالوادور آلنده که به طریق دمکراتیک از طرف مردم انتخاب شده بود صورت گرفت، که اقدامی نه فقط علیه رییس‌جمهور، بلکه علیه تمامی خلق بود. آیا جالب

توجه نمی‌بود که رابطه احتمالی این دو واقعه تراژیک که هر دو در یک روز و یک ماه، هر چند با ۳۰ سال اختلاف صورت گرفت، بررسی می‌شد: آیا رابطه‌ای بین ادعای ایالات متحده آمریکا برای اعمال سرکردگی در شیلی و آمریکای لاتین و در واقع در سراسر جهان و سوءقصد هولناکی که برج‌های دوقلو را مورد اصابت قرار داد، وجود ندارد؟ در عین حال با یادآوری تراژدی شیلیایی این سؤال هم که در رابطه با آن واقعه می‌توانست مطرح شود به دست فراموشی سپرده شد. نتیجه این‌که: ۱۱ سپتامبر، تاریخی در تقویم مقدس یک دین مدنی شد که در سطح بین‌الملل به ثبت رسید و صرفاً در انحصار ریزش برج‌های دوقلو در ایالات متحده آمریکا قرار گرفت و این تاریخ مقدسی است که باید نه تنها قربانیان، بلکه علاوه بر آن کشوری را که این قربانیان در آن به کام مرگ فرو رفتند، مورد بزرگداشت قرار دهد.

برای توجیه این برخورد عجیب ایدئولوژی حاکم شاید بتوان گفت که ۱۹۷۳ نسبت ۲۰۰۱ تاریخ نسبتاً دوری است. توجه خود را به وقایع دیگری معطوف کنیم که در یک سال مشخص یعنی ۱۹۸۹ رخ داد. در این مورد فوراً همه به چین و سرکوب در میدان تیان‌من می‌اندیشند. آیا در این سال واقعه تراژیک دیگری که ارزش به یاد سپردن داشته باشد، رخ نداد؟ ما اینجا در باره «آئوشویتس جامعه جنجال‌پرست»، که در رومانی رخ داده بود خواندیم، که در پایان سال ۱۹۸۹ «برای اولین بار در تاریخ بشریت» اجساد کشته شدگان از قبر بیرون کشیده شده و مثله گردیده بود تا وانمود شود که گویی کشتاری صورت گرفته است تا از آن طریق به برافروختگی اخلاقی دامن زده شده و آن را به جهتی که حساب شده و با خونسردی انتخاب شده بود، سوق دهد. آیا نباید گه‌گاه یاد این ننگ، این استفاده بی‌پروا از شگرد تحمیق که حتی از اجساد کشته‌شدگان نمی‌گذشت و به قدری ظریف ولی بغرنج بود که دروغ و ریاکاری را به حقیقتی قانع کننده و انکارناپذیر مبدل می‌ساخت، زنده کرد؟ آیا نباید هشدار داد که درست با درماندگی اعتقادات اخلاقی حساس را در اختیار مانور پدرخواندگان سگ مزاج نهادن خطرناک است؟ اطلاعات تقویم مقدس که از سوی غرب و در وهله اول ایالات متحده آمریکا روزه‌روز بیشتر تعیین می‌گردد این هدف را دنبال نمی‌کند که

خود آگاهی انتقادی را در بین مردم تقویت نماید.

از این رو دیگر کسی از سکوتی که در مورد دو تراژدی، که هر دو در سال ۱۹۸۹ رخ داد حاکم است، تعجب نمی‌کند. این سال رو به پایان می‌رفت



که آمریکا به پاناما حمله برد. پیشاپیش بدون اعلام جنگ، بدون هشدار قبلی و بدون مجوز قانونی از طرف شورای امنیت سازمان ملل متحد این کشور مورد بمباران‌های سنگین قرار گرفت: محله‌های پرجمعیت و متراکم شبانه از بمباران و آتش‌سوزی غافلگیر شد. صدها و یا شاید هزاران نفر (اغلب غیرنظامی، فقیر و سیاه‌پوست) جان باختند؛ حداقل ۱۵۰۰۰ نفر بی‌خانمان شدند. یک دانشمند آمریکایی نوشت که این واقعه «خونین‌ترین دوران»

در تاریخ این کشور کوچک بود. (Buckley, 1991: 240,254) از این طریق ایالات متحده آمریکا شر



دیکتاتور و قاچاقچی مواد مخدری را که خود بر سر کار آورده و در این هنگام نامنضبط شده بود از سر خود دور کرد. فعلاً در همان قاره آمریکا فقط کمی جنوبی‌تر بمانیم. روز ۲۷ فوریه ۱۹۸۹ مردم در کاراکاس و دیگر شهرهای ونزوئلا علیه اقدامات شدیداً نتولیبرالی رییس‌جمهور وقت، «کارلوس آندرس پرس» که بخش بزرگی از مردم کشور را به دامن فقر و گرسنگی افکنده بود به خیابان‌ها رفتند. سرکوب شدید بود. صدها و شاید هزاران نفر کشته شدند که **Caracazo** یعنی چماق‌کشی کاراکاس نام گرفت. در رابطه با مردم آنچه که در پاناما و در کاراکاس رخ داد به مراتب خونین‌تر از آنچه بود که در سال ۱۹۸۹ در چین رخ داد، ولی دین مدنی حقوق بشری که غرب را پر جلال و شکوه نشان می‌دهد و دشمنان آن را با ننگ می‌پوشاند، تنها یادبود روز ۴ ژوئن سال ۱۹۸۹ که تانک‌ها میدان تینان‌من را اشغال کردند، لازم می‌شمرد.

برای اثبات معیارهای دوگانه و سگ‌مزاجی دین‌مدنی هوادار حقوق بشر که از سال ۱۹۸۹ مشخص

شده، سی سال به عقب برمی گردیم. ما اکنون در سال ۱۹۵۶ هستیم. تقریباً در همین روزها که در اروپا نیروهای ارتش شوروی وارد خاک مجارستان می شد، در خاورمیانه حمله



فرانسه - انگلیس - اسرائیل به مصر صورت گرفت. نیازی به ذکر نیست که منحصراً واقعه اول به طور منظم و با آب و تاب به عنوان نمونه بارز «ماکیاولیسم» سیری ناپذیر کمونیستی مطرح می شد. این نظری بود که «بویو» تبلیغ می کرد بدون این که هیچ لزومی برای طرح واقعه دوم که در رابطه تنگاتنگ با واقعه اول قرار داشت، احساس کند. (Bobbio, 1990:114f) پس از فروپاشی «اردوگاه سوسیالیسم» و پایان جنگ سرد مقامات دولتی مجارستان تعداد کشته شدگان سرکوب قیام ۱۹۵۶ را ۲۵۰۰ نفر تخمین زدند. (Vannuccini, 1996: 17) تعداد قربانیان جنگ فرانسه - انگلیس - اسرائیل علیه مصر چقدر بود؟ این طور به نظر نمی رسد که غرب برای تعیین تعداد قربانیان این جنگ و زنده نگاه داشتن خاطره آنان به خود زحمت می دهد. ولی حداقل انگیزه زنده نگاه داشتن خاطره این واقعه وجود دارد. این جنگ یک جنگ استعماری و یا نواستعماری بود که با یک جنایت جنگی بی مجازات که ارتش متجاوز اسرائیل مرتکب شد، به پایان رسید: «تقریباً ۳۰۰ اسیر (مصری) که دست هایش از پشته بسته شده بود خونسردانه به قتل رسیدند.» (Cremonesi, 1995)

اگر می خواهیم میدان تینان من را نماد مبارزه خشونت پرهیز علیه استبداد آسیایی بدانیم، چرا در مورد آن چه که تینان من کره جنوبی نامیده شد و تقریباً ۹ سال پیش از آن در کشوری که در واقع تحت قیمومیت ایالات متحده است، سخن نگوئیم؟ متن پشت جلد کتاب «چالمرز جانسون» که این وقایع را مورد بررسی قرار داده چنین است:

در ماه مه ۱۹۸۰ ارتش کره جنوبی خودسرانه و بسیار خشن صدها نفر از افراد غیرنظامی را در شهر «کوانگجو» به قتل رساند. قربانیان علیه دولت نظامی در کشور دست به اعتراض زده و خواستار استقرار دموکراسی بودند. مقامات بلندپایه آمریکایی از این کشتار آگاهی داشتند ولی برای

جلوگیری از آن دست به هیچ اقدامی نزدند و کوشش کردند تا عدم علاقه خود را برای جلوگیری از این واقعه کتمان کنند. هیچ یک از آنان به خاطر این رفتار مورد مؤاخذه قرار نگرفت. رسانه‌های آمریکایی در پنهان ساختن مطلق این جنایت علیه بشریت با مقامات دولتی همکاری می‌کردند.

(Scott-Stokes/ Lee Jai Eui, 2000)

همین نویسنده آمریکایی مشاهده کرده بود که در «کوانگجو» زیر چشمان هشیار سفارت آمریکا که در این سال عمداً از سوی «مأموران سیا» هدایت می‌شد «نسبت به آنچه که کمونیست‌ها در میدان



تینان من در سال ۱۹۸۹ اجرا کردند، احتمالاً کشتار به مراتب وسیع‌تری صورت گرفت.» (Johnson,)

(2001: 48f)

ولی اکنون باز چندی به عقب‌تر بازگردیم و در آسیا بمانیم. اوایل سال ۱۹۴۷ ارتش کومین‌دانگ پس از پیروزی کمونیست‌ها و فرار خود از کشور وارد تایوان شد و علیه شهروندان جزیره که دست به طغیان زدند، سرکوب شدیدی را که به مرگ بیش از ۱۰ هزار نفر از شهروندان تایوان انجامید، آغاز کرد. (Lutzker, 1987: 178) ما مجدداً از چین سخن می‌گوییم ولی منظورمان این بار جمهوری دمکراتیک خلق چین نیست، که از بطن یک انقلاب بزرگ ضداستعماری فراروییده بود، بلکه جمهوری چینی است که ایالات متحده آمریکا برای جلوگیری از پیروزی نهایی و کامل انقلاب و جلوگیری از وحدت کشور بزرگ آسیایی از آستین بیرون کشیده بود. سرکوب نامبرده به مراتب خونین‌تر از آنچه بود، که همه ساله با آب‌وتاب یادآوری می‌گردد. چگونه می‌توان این‌گونه سنجش‌ها با معیار دوگانه را مورد قضاوت قرار داد؟

یک چیز روشن است: سالگردها و آداب و رسوم می‌که غرب در تقویم مقدس خود به ثبت رسانده،

همگی برپایه یک دین مدنی دستکاری شده بنا گردیده است و در آن حتی جایی برای یادبود یک سالگرد یکی از بزرگ‌ترین «قتل‌های سیاسی» قرن بیستم و شاید تاریخ بشر وجود ندارد و آن کشتار صدها هزار انسان کمونیست و یا مظنون به هواداری از کمونیسم است که از طرف ژنرال‌های اندونزی با رهبری سازمان سیا صورت گرفت. باید کمونیست‌ها را همواره به عنوان جلاد به یاد آورد و نه به عنوان قربانی!



۴. نابودی و تخریب هویت دشمنان بالقوه

تعیین روزهای تعطیل در تقویم به این معنی است که کنترل حافظه تاریخی زیر کنترل قرار گیرد و چنین کنترلی که به کمک تروریسم خشم و برافروختگی تحمیل شده و در مورد گذشته به کار گرفته می‌شود، بخش عمده از قدرت گسترده‌ای است که اسپیران سلطه جهانی به دنبال آن است. همیشه تسخیر یک کشور اقدامی است که تنها بعد نظامی را دربر نمی‌گیرد. به ویژه وقتی به دنیای استعمار نگاه کنیم، خواهیم دید که تناسب قوای استوار و پایدار تنها هنگامی ممکن خواهد بود که بر پایه نابودی تاریخ و هویت فرهنگی و عزت نفس خلق مغلوب بنا شده باشد، به طوری که خلق مورد نظر طعمه نفرت از خویشتن **Autophobie** شده و کوشش کند در بخشی از هویت خلق پیروزمند سهیم گردد، حتی اگر به شکل خادم و فرمانبردار. مسأله این نیست که با غلبه بر استعمار کلاسیک مشکل حل شد و یا فقط در دنیای استعمار محدود ماند.

تاریخ روسیه که در طول قرن‌ها بین شرایط یک کشور شکست خورده و یک قدرت بزرگ

کشورگشا نوسان می‌کرد، نمونه بارزی است. پس از شکست در جنگ اول جهانی و فروپاشی استبداد تزاری به نظر می‌رسید که کشور به سوی تکه‌تکه شدن و بالکانیزاسیون و تبدیل شدن به مستعمره حرکت می‌کند. این قدرت شوروی بود که در مردم عزت نفس و احساس هویت و مرتبت ملی را احیاء کرد و به همه این خطرات پایان بخشید. و بر این پایه کوشش هیتلر برای یافتن زیستگاه نوین در شرق اروپا و یا نوعی «غرب وحشی» برای استقرار «هندوستان ژرمنی» و یا نوعی امپراتوری استعماری قاره‌گستر با شکست روبه‌رو شد.

از طرف دیگر روسیه شوروی از ابتدا با پیدایش پدیده‌هایی که به نیهیلیسم ملی گرایش داشت و یا عملاً آن‌را ترغیب می‌کرد، روبه‌رو بود؛ به نام «مبارزه طبقاتی» و «انترناسیونالیسم» گرایش نامبرده این هدف را دنبال می‌کرد هر چه را که مبین واقعی «فرهنگی پرولتری» نباشد، نابود کند (حتی زبان روسی را که به عنوان مبین جامعه‌ای استثمارگر تعبیر می‌شد و به زعم آن‌ها به دنبال موج ویرانگر انقلاب سوسیالیستی نابود می‌شد). با وجود مخالفت‌های شدید لنین و استالین این گرایش‌ها به طور کامل از بین نرفت. هنگامی که خروشچف در سال ۱۹۵۶ به مناسبت کنگره ۲۰ حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی استالین را با یک جنون مادرزاد مترادف اعلام کرد، اتحاد شوروی با وضعیت متضاد و غیرقابل دفاعی مواجه شد: بلشویسم و یا دو «رادیکال‌ترین» جریان آن، روسیه ماقبل از انقلاب و فرهنگ و حتی زبان آن‌را به کلی و بلااستثناء بدنام کرد و اکنون کورس انتخاب شده جدید با ۳۰ سال استالین، یعنی با یک پرئود نسبتاً طولانی کشور که از بطن انقلاب اکتبر برخاسته بود به طور مشابهی رفتار می‌کرد. اتحاد شوروی قادر نبود شانه به شانه با ابرقدرت رقیب در زمینه نظامی رقابت کند و اکنون که عزت نفس و هویت و تاریخ خود را از دست داده بود به سختی می‌توانست در مقابل تهاجم عظیم ایالات متحده آمریکا و غرب در فاز آخر جنگ سرد مقاومت نماید. آن یک شکست فجیع بود: برای مدتی تصمیمات لازمه در مورد اقتصاد سیاسی روسیه در واشنگتن گرفته می‌شد. این آژانس‌های روابط عمومی آمریکایی بودند که شکل و محتوای مبارزات انتخاباتی یلتسین را آماده می‌کردند؛ این‌طور به نظر می‌رسید که در ادامه روند

صنعت‌زدایی، از دست دادن کنترل بر منابع عظیم ملی انرژی در نظر گرفته شده بود. برای مدتی این‌طور به نظر می‌رسید که تنها فرهنگ قابل ذکر، فرهنگی بود که بدون هیچ انتقادی خود را با غرب و قدرت رهبری‌کننده آن تطبیق می‌داد و از امکانات فراوانی که از طرف نهادهای غیردولتی NGO و بنیادهایی که از طرف همین غرب و قدرت رهبری‌کننده آن سخاوتمندانه تغذیه می‌شد، بهره می‌برد.

آن‌چه که در مورد روسیه عمدتاً تصادفی صورت گرفت، اکنون به برنامه مشخصی تبدیل شده که از طرف سیاست‌گذاران واشنگتن سرسختانه دنبال و در مبارزه علیه چین به کار گرفته می‌شود. ولی اکنون آن‌ها با فرهنگی که هزار سال قدمت دارد روبه‌رو هستند که قادر است در مقابل چالش‌هایی که از خارج وارد می‌شود، مقاومت نماید و آن‌ها را هضم و یا مهار کند، تا این‌که با جنگ‌های تریاک دوران تراژیک «قرن تحقیر» آغاز شد. در این مورد جای زیادی برای نیهیلیسم ملی وجود نداشت و علاوه بر آن، حزب کمونیست چین همراه موج عظیم انقلاب ضداستعماری و ملی به قدرت رسید.

در طول قرن ۲۰ لحظاتی وجود داشت که چین در جست‌وجوی علل عمیق‌تر «تحقیرها» تاریخ خود، حتی تاریخ بسیار گذشته خود را کم‌وبیش کاملاً زیر سؤال قرار داد. این روند با جنبش ۴ مه ۱۹۱۹ آغاز شد: هم‌گام با امپریالیسم ژاپن که در آن لحظه قادر بود جای امپریالیسم غرب را اشغال کند، جنبش، بی‌رحمانه کنفوسیوس و آموزه‌های او، یعنی فرهنگی که از ۲۵۰۰ سال پیش تاریخ این کشور بزرگ آسیایی را شکل بخشیده بود، زیر ضربه قرار داد. بعدها در دوران انقلاب فرهنگی نوعی تکرار ولی بسیار رادیکال‌تر (مانند «آیین پرولتری» روسیه شوروی) همراه کنفوسیوس و آموزه‌های او هر آن‌چه که به «پرولتاریا» شباهت نداشت مورد تمسخر و استهزاء (و شمایل‌شکنی) قرار گرفت. ولی در طول این سال‌ها کماکان آثار مائو چاپ و مطالعه شد و مورد ستایش قرار گرفت که پر از اشاره به آثار کلاسیک فرهنگ هزار ساله چین از جمله «سون تسو» استراتژ و

فرضیه پرداز بزرگ جنگی قرن ۵ و ۶ قبل از میلاد بود که سودمندان مورد مطالعه واقع شد و در طول جنگ رهایی بخش علیه امپریالیسم ژاپن مورد استفاده قرار گرفت.



ولی با این حال هنوز راهی برای تخریب هویت چین موجود بود: ایالات متحده و غرب تلاش می کنند مشروعیت انقلاب بزرگ چین و جمهوری دموکراتیک خلق برخاسته از آن را بدنام کنند به این صورت که فلهای هر دو پریود تاریخ آن یعنی پریودی که زیر تأثیر شخصیت مائو قرار داشت و پریود به قدرت رسیدن دنگ شیائوپینگ را بزهکارانه و خبیث جلوه می دهند. فرد اخیر صدها میلیون نفر را از چنگ فقر و گرسنگی نجات داد. به قول یکی از دولتمردان بزرگ غرب (که قبل از هر چیز ابعاد اقتصادی را مد نظر داشت): او «موفق ترین رهبر کمونیست در تاریخ جهان است.» (Schmidt, 2012) و یک دانشمند معتبر غربی از خود سؤال می کرد: «آیا در قرن ۲۰ رهبر دیگری پیدا می شود که بیش از او برای بهبود زندگی یک چنین توده عظیمی کار کرده باشد؟ آیا رهبر دیگری در این قرن می توان یافت که چنین تأثیر عظیم و پایداری در تاریخ جهان گذارده باشد؟» (Vogel, 2011: 690) از این رو ملت چین می تواند به داشتن چنین شخصیتی افتخار کند. می توان آرزوی خلق آویز کردن دنگ شیائوپینگ به تیر چراغ برق میدان تینان من را درک کرد، آرزوی کسانی که کوشش می کنند تاریخ و خودآگاهی و هویت جمهوری خلق چین را از آن برابند. هر بار که به تراژدی که در میدان تینان من رخ داد اشاره می شود، تروریسم برافروختگی به طور منظم تصویر دنگ شیائوپینگ و یا اشاره ای در مورد او و تانکی که در مقابل تظاهرکننده غیرمسلح قرار گرفته بود را منتشر می کند. سکوت در مورد خلاصه کردن سه مرحله ای که این تصویر بر پایه آن به نمایش گذارده می شود، تبلور تأثیر زیرجلکی آن را تقویت می کند.

این عملیات بدون بدنام کردن و خبیث جلوه دادن مائوتسه دونگ، با وجود خدمات بزرگ و غیرقابل اغماض او کامل نبود. بار دیگر رشته کلام را به صدراعظم سابق آلمان بسپاریم: «او چین را پس از یک و نیم قرن استعمار، مجدداً احیاء کرد.» (Schmeidt, 2012) او علاوه بر این کار به شیوه‌ای مؤثر به انقراض استعمار در سطح جهان و پایان بخشیدن به آن بخش از تاریخ که وجه مشخصه‌اش پیروزی ملل قوی و عملاً زیر یوغ بردگی رفتن ملل ضعیف و تاراج منابع آنان، تکبر نژادپرستانه، ننگ و ارتکاب به نسل‌کشی بود، کمک کرد. بهانه اصلی برای **damnatio memoriae** (نفرین محو یادبود) مؤسس جمهوری خلق چین، جهش بزرگ ۱۹۵۹/۱۹۵۸ بود: به خاطر فاجعه‌های پیش‌بینی نشده طبیعی و در یک زمینه خصمانه و نامطلوب (مضاف بر تحریم‌های ایالات متحده و غرب که بی‌رحمانه از ابتدا اعمال شد، جدایی از اتحاد جماهیر شوروی و دیگر کشورهای سوسیالیستی نیز صورت گرفت) تلاش‌های پرشور چین برای رشد و تکامل نیروهای مولده برای نجات خلق چین، یک بار برای همیشه از فقر و فلاکت متأسفانه به نحو تراژیک با شکست روبه‌رو شد که به قحطی و گرسنگی توده‌ای و مرگ گسترده‌ای انجامید. با حرکت از این مبدأ غیرقابل نفی، ماشین تبلیغاتی ایدئولوژی حاکم سرعت گرفت. آن‌ها ابعاد تراژدی را بزرگ‌تر جلوه دادند و یک خطای سنگین سیاسی را یک جنایت بین‌المللی نامیدند، مؤسس جمهوری خلق چین را بزه‌کار و حتی بزرگ‌ترین جنایتکار تاریخ نامیدند و با خشم و ناراحتی فریاد برآوردند که چین هنوز او را ستایش می‌کند.

در این مورد دستکاری و تحمیق به قدری زیاد و مختلف است که پرداختن به یکی از آن‌ها کافی نخواهد بود. طبیعتاً این تأکید درست است که تراژدی ناشی از جهش بزرگ عمدی نبود. (Schmidt, 2012) ولی باید باز هم جلوتر رفت. چین با به قدرت رسیدن مائو تازه با فاجعه قحطی و گرسنگی روبه‌رو نشد (برعکس، او مایوسانه کوشش می‌کرد با آن مبارزه کند)، بلکه از دوران حمله استعمار غرب با آن روبه‌رو بود. کافی است نظری به کتاب سیاست‌مدار مشهور آمریکایی

افکنند: در آستانه جنگ تریاک «تولید ناخالص داخلی در چین ۷ برابر تولید ناخالص بریتانیای کبیر بود.» (Kissinger, 2011: 44) تقریباً ده سال بعد، مرگ و نیستی ناشی از گرسنگی و قحطی نه تعجب آور می‌نمود و نه ایجاد خشم و برافروختگی می‌کرد: مرگ عادی شده بود. اگر ما سال‌های بین ۱۸۵۰ تا ۱۹۵۰ یعنی تقریباً «قرن تحقیر» را که از اولین جنگ تریاک و آغاز استعمار تا پیروزی انقلاب ضداستعماری (و سوسیالیستی) در سال ۱۹۴۹ به طول انجامید مورد بررسی قرار داده و فاجعه‌ای را که این بحران تاریخی عظیم ناشی از حملات نظامی، شورش‌ها و «فاجعه‌های طبیعی» سبب شد، در نظر بگیریم به این نتیجه خواهیم رسید که این دوره احتمالاً خونین‌ترین پریود در تاریخ جهان بوده است. (مقایسه کنید در پایین VI.9)



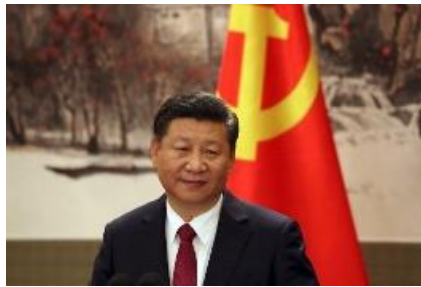
تراژدی قحطی و گرسنگی در چین نه تنها نتیجه تجاوز استعماری بود، بلکه عمداً دنبال و یا به عنوان تهدید به کار گرفته می‌شد. در سال ۱۷۹۳ نماینده دربار انگلیس، «لرد جورج مکارتنی» اعلام کرد: اگر خواسته‌های آن‌ها مورد تأیید قرار نگیرد، دولت لندن به برکت قدرت دریایی خود قادر است «گرسنگی مطلق» را حداقل به مناطق ساحلی امپراتوری مرکزی تحمیل نماید. (Kissinger, 2011: 43) پس از گذشت تقریباً ۱۵۰ سال چین نوین که تازه خود را از چنگال اشغال ژاپن و جنگ داخلی (که هنوز به طور کامل پایان نیافته بود) رها ساخته بود با تهدیدهای نظامی و تحریم‌ها و جنگ اقتصادی از طرف ایالات متحده آمریکا روبه‌رو شد. دولت ترومن یک هدف ساده و روشن را دنبال می‌کرد: با سوءاستفاده از «بی‌تجربگی کمونیست‌ها در بخش اقتصاد شهری» لازم بود جمهوری خلق چین «آفت کاهش سطح زندگی عموم زیر خط معاش» را تجربه کند که کشور را

به سوی یک «فاجعه اقتصادی نومیدکننده» هدایت نموده و فروپاشی و شکست کامل آن را به دنبال داشته باشد. (Zhang, 2001, 20ff) در همان اوایل دهه ۶۰ یکی از همکاران دولت کندی به نام «والت و. رستو» به این پیروزی افتخار می‌کرد که توانسته تکامل اقتصادی چین را برای حداقل «چند دهه» کند نماید. (همانجا 250):

با تحقیق‌ها و دستکاری‌های گوناگون، خبیث جلوه دادن مائو از زمان جهش بزرگ به بعد این سؤال تعیین‌کننده مطرح می‌شود که آیا این قحطی و گرسنگی وحشتناک را که بی‌شک عمداً ایجاد نشده و ادامه یک آزمون سیاسی بود، باید تنها مدیون رهبری حزب کمونیست دانست و یا قبل از هر چیز مدیون کسانی که علیه کشور تحریم‌های فجیع روا می‌داشتند؟ اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم: آیا مسؤلیت کسانی که در اثر بی‌تجربگی در مدیریت اقتصاد و به دنبال ماجراجویی سیاسی فاجعه‌ای را پدید آورده بودند، سنگین‌تر بود و یا مسؤلیت کسانی که تجربه خود را به رخ می‌کشیدند و به طور هدفمند و آگاهانه از «بی‌تجربگی» دشمن استفاده کرده و وقوع این فاجعه را طالب بودند و آنرا تحریک می‌کردند؟ در مورد حادثه تینان‌من نیز پرسش‌های مربوطی مشروع و لازم است: دخالت آمریکا چه نقشی در این فاجعه ایفاء کرد؟ و آیا هدف این دخالت‌ها این بود که به آشتی دو طرف و یا به یافتن مصالحه‌ای بین دو طرف مخاصم کمک کرده و آنرا تسهیل نماید و یا این که مانع از آن شود؟ آیا واشنگتن قصد داشت از خونریزی جلوگیری کند و یا آنرا تحریک نماید تا کشوری را که از طرف کمونیست‌ها رهبری می‌شد، بدنام کند؟ آیا دخالت آمریکا که به نظر دنگ شیائوپینگ خطر جنگ با چین را به دنبال داشت، برای حیات و سلامتی مردم بیش‌تر ارزش قایل بود و یا هدف حمله نهایی و معهود به آن‌چه که از جنبش کمونیستی هنوز در جهان باقی بود را در سر می‌پروراند؟

البته غرب کوشش می‌کند به آن دامن بزند ولی رییس‌جمهور کنونی چین وقتی از مردم کشور خود خواست «نیپیلیسم تاریخی» چه در مورد مائو و چه در مورد دنگ را از خود دور کنند، نشان داد

که اهمیت موضوع را به خوبی دریافته است.



۵. تعریف از خود و تقویت هراس از خود (اوتوفوبیا) در جبهه دشمن

نابود کردن تاریخ و هویت فرهنگی و عزت نفس خلقی که مغلوب شده و یا باید مغلوب شود کامل نخواهد بود، اگر همین‌طور حق دریافت غرامت اخلاقی برای ناحقی که در دوران کم‌وبیش طولانی به او روا داشته شده بود، از او سلب نشود. «قرن تحقیر» که رهبران چین با علاقه از آن سخن می‌گویند، ننگی را دربر می‌گیرد که خلقی با یک فرهنگ بسیار پر قدمت تجربه کرد. خلقی که از دوران از نظر اخلاقی واقعاً چندش‌آور جنگ‌های تریاک از طرف کشورهای امپریالیستی، یکی بعد از دیگری مورد حمله قرار گرفت. طی مدت بسیار کوتاهی با زدودن صفات انسانی، این خلق، همراه خلقی دیگر که از مدت‌ها پیش قربانی ارجح استعمار و نژادپرستی ناشی از آن بود، به پایین‌ترین درجه سلسله مراتب نژادی تنزل داده شد.

اگر در پایان قرن ۱۹ در برخی از پارک‌های عمومی ایالات جنوبی آمریکا نوشته شده بود: «ورود سگ‌ها و سیاه‌پوستان ممنوع!» فرانسوی‌ها در شانگهای با نصب پلاکاردهای بزرگ و خوانا در اماکن عمومی با عنوان:



«ورود سگ‌ها و چینی‌ها ممنوع!» (Losurdo, 2010, Kap. 10.3) از خلوص و پاکی نژاد خود دفاع

می‌کردند. در سال ۱۸۸۲ در ایالات متحده آمریکا قانون محرومیت چینی‌ها **Chinese Exclusion**

Act به تصویب رسید: تصویب این قانون این هدف را دنبال می‌کرد تا از اختلاط نژادی چینی‌ها با

مردم آمریکا جلوگیری کند که بلافاصله الگویی برای پیشکسوتان تزکیه‌نژادی اروپایی شد. بعد از این که چین در سال ۱۹۰۰ جهت تنبه مورد هجوم ارتش هم‌پیمانان امپریالیستی وقت قرار گرفت، پس از حمله ژاپن قربانی فجیع‌ترین جنایات جنگ دوم جهانی و تمامی تاریخ جهان گردید که نه تنها بردگی جنسی را اعمال داشت که زنان به اصطلاح «کام‌بخش» (تصویر) را محکوم به «دلداری دادن» سربازان کشور آفتاب تابان می‌کرد، بلکه در سال ۱۹۳۷ کشتار ننگین «نانکینگ» را نیز اعمال کرده بود. علاوه بر آن، باید به روند غیرانسانی جلوه دادن چینی‌ها توجه داشت که به اوج خود رسید: چینی‌ها اهداف زنده برای تمرین با سرنیزه سربازان ژاپنی شدند. علاوه بر آن، بعضاً به عنوان موش آزمایشگاهی، زنده زنده مورد کالبدشکافی و یا آزمایش‌های دیگر مثلاً آلودگی با سلاح‌های میکروبی قرار گرفتند. ایالات متحده آمریکا به مسئولین و اعضای واحد بدنام ۷۳۱ که مرتکب جنایات جنگی فوق شده بودند، در ازای در اختیار قرار دادن اطلاعات جمع‌آوری شده خود، عفو آنان را تضمین کرد: در چارچوب جنگ سرد که در آستانه در ایستاده بود در کنار سلاح‌های اتمی، سلاح‌های بیولوژیکی نیز اهمیت پیدا کرده بود.

حق مردم چین برای کسب غرامت اخلاقی برای این رفتار نفرت‌آور که بر آن‌ها روا داشته شده بود، به رسمیت شناختن، به این معنی است که مقصرین، یعنی غرب و به ویژه ژاپن که علاوه بر این هم‌پیمان ایالات متحده آمریکا نیز هست، باید از خود انتقاد کنند. از طرف دیگر این عذرخواهی می‌تواند غرور مردم چین را ارتقاء بخشد که توانسته با انقلاب عظیم خود یک دوران تراژیک از تاریخ خود را به پایان رسانده و به همت تلاش‌های سرسختانه و یک دوره فراآموزی طولانی، راهی را دنبال کند که او را به عظمت گذشته خود خواهد رسانید. به رسمیت شناختن حق دریافت غرامت برای این کشور بزرگ آسیایی به این معنی خواهد بود که باید فکر از بین بردن عزت نفس و هویت آن‌را از سر بیرون کرد ولی این‌طور که به نظر می‌رسد غرب نمی‌تواند از این فکر صرف‌نظر کند.

در ژاپن هنوز قبرستان و مقبره‌ای وجود دارد که در آن باقیمانده‌های سربازانی که در جنگ کشته شدند و همین‌طور باقیمانده کسانی که به خاطر مسؤولیت اقدامات هولناک نامبرده و ارتکاب به جنایات جنگی از طرف تریبونالی در توکیو (معادل دادگاه نورنبرگ) متهم شناخته شده و محکوم گردیده بودند، نیز مدفون است. «یونی‌شیرو کویی‌زومی» نخست‌وزیر ژاپن (۲۰۰۱ تا ۲۰۰۶) و همین‌طور نخست‌وزیر کنونی «شیزو آبه» از این قبرستان بازدید به عمل آورده و نسبت به مدفونین این قبرستان ابراز احترام کردند. دولت و هواداران «شیزو آبه» افتخار می‌کنند که گذشته وحشتناک را تطهیر می‌کنند. اگر نتوان کشتار نانکینگ را کاملاً منکر شد، حداقل می‌توان آن‌را به یک اتفاق کوچک تقلیل داد. برده‌های جنسی، فاحشه‌های معمولی جلوه داده شدند و اصلاً حمله به چین ناپدید شد: رهبران ژاپن بر این عقیده اند که این یک عبارت بحث‌انگیز است. در این رابطه خبری از موج خشم و برافروختگی که طبیعی به نظر می‌رسید، دیده نشد. غرب پایدار ماند و تقویم مقدسی که تعیین کرده بود، تراژدی را که خلق چین تجربه کرده بود، زیاد قابل توجه ندانست.

به همین صورت از طرق دیگر از پرداخت غرامت اخلاقی نیز ممانعت به عمل می‌آید. در رسانه‌های آمریکایی می‌توان مقالاتی را یافت که این فرضیه را تبلیغ می‌کنند که نهایتاً تعداد کسانی که با حمله سرزمین آفتاب تابان در چین قربانی شدند کم‌تر از تعداد شهروندانی است که در اواخر دهه ۵۰ به دنبال قحطی هولناک جان خود را از دست دادند. طبق این منطق که، نسبت به یک فرد قاتل، سوانح رانندگی متعدد قربانیان بیش‌تری به جای می‌گذارد! بخش عظیمی از گناه جنایتکاران بخشوده می‌شود. ولی ما قصد داریم با وجود این ابعاد متفاوت این قیاس را واقعاً جدی بگیریم. در این رابطه می‌توان واقعه پرل هاربور را یک رویداد واقعاً پیش‌پا افتاده و بی‌اهمیت دانست. «این روز ننگین!» (به قول فرانکلین دیلانو روزولت) در مقابل جنگ‌های داخلی آمریکا که نسبت به دو جنگ جهانی، تعداد به مراتب بیش‌تری قربانی داد تقریباً هیچ است. ولی شاید بی‌معنی باشد که بخواهیم خود را در سطح منطق با نفی استدلال‌هایی سرگرم کنیم، که هدفشان سر باز زدن از پرداخت غرامت اخلاقی به چین است.

اگر آن‌ها به این هدف برسند، مانع دیگری وجود نخواهد داشت تا در و دروازه برای ترور اخلاقی برافروختگی که مائو را به تصویر قربانیان قحطی بزرگ و دنگ را به تصویر تانک در میدان تینان من مربوط می‌کند، بازگردد. متهم کردن متفاوت مؤسسان جمهوری خلق چین با تغییر شکل ماهرانه پدران مؤسس ایالات متحده آمریکا که در «پانته‌ئون»، محلی که برای قهرمانان آزادی رزرو شده، جای گرفته‌اند، مطابقت دارد. به خاطر این که بیش تر احتیاط کنیم و همه چیز را سیاه و یا سفید نبینیم، بد نیست به این امر بیاندیشیم که واشنگتن و جفرسون و مدیسون (تصویر) همگی برده‌دار بودند ولی ایدئولوژی حاکم از هر نوع تسویه حساب با چنین واقعیتی سر باز می‌زند و بدبختانه این رفتار حتی در درون کشورهای با فرهنگ نیز حاکم است.



بنا بر نظر «آرنت» نهاد برده‌داری تا اواخر قرن ۱۸، یعنی تا تأسیس ایالات متحده آمریکا، از همه طرف جزو بدیهیات محسوب می‌شد. ولی حتی تاریخ‌نگاری که مطالعات خود را صرفاً متوجه تعریف و تمجید مسؤولیت جهانی جمهوری آمریکای شمالی ساخته، می‌داند که این جمهوری «تا اندازه قابل توجهی به وسیله برده‌داران» ساخته شده بود و آن‌هم در زمانی که جنبش مبارزه با برده‌داری در هر دو سوی آتلانتیک به اندازه قابل توجهی پیشرفته بود.» (Ferguson, 2011: 129)

کشوری که به دنبال شورش مهاجرین پدید آمده بود، در جهت عکس‌گرایش غالب حرکت می‌کرد و برای دهه‌های بعد نیز به آن پایبند ماند، وقتی که در سانتو دومینگو (ملهم از انقلاب فرانسه) و در بخش وسیعی از مناطق اسپانیایی‌زبان آمریکای لاتین (ملهم از انقلاب‌های

ضداسپانیایی) برده‌داری لغو شد، ایالات متحده برعکس مصرانه نهاد برده‌داری را حفظ نمود.

خانم فیلسوف مشهور ما در سوء‌تعبیر خود از ایالات متحده باز هم جلوتر می‌رفت: «کلنیالیسم و امپریالیسم ملل اروپایی در جنایت‌های بزرگی سهمیم بودند که آمریکا هرگز در آن شرکت نداشت.» (Arendt, 1959: 46) در این تصویر به شدت تحریف شده، جایی برای جنگ علیه مکزیک و تکه تکه کردن آن، برای مستعمره کردن و غصب هاوایی، برای تسخیر فیلیپین و برای سرکوب جنبش آزادی‌بخش که بی‌رحمانه صورت گرفت و گه‌گاه برای اعمال کشنده‌ای که طی جنگ‌های صلیبی علیه سرخ‌پوستان به کار گرفته می‌شد صریحاً اوراق قرضه چاپ می‌نمود، موجود نیست و از این رو می‌رسیم به آشکارترین واپس‌رانی: سلب مالکیت و تبعید و نابودی مردم بومی برای تصاحب زمین آن‌ها، زمینی که اغلب به برکت کار سیاه‌پوستان آفریقایی که طی انتقال از قاره آفریقا به آمریکا بسیاری از آنان به هلاکت رسیدند، ثمربخش شد. این بخش از تاریخ به طور تصادفی الهام‌بخش هیتلر نشد، که «بومیان» اروپای شرقی را همان سرخ‌پوستانی می‌دانست که باید سلب مالکیت شده و نابود می‌شدند، تا بتوان مناطق تسخیرشده را «ژرمنیزه» کرد و آنانی که زنده می‌ماندند باید مانند بردگان سیاه در خدمت نژاد سفید برتر قرار می‌گرفتند. و این بخش از تاریخ که دوره کشورگشایی استعماری غرب و تمام وحشت آن دوران را دربر می‌گرفت، به نظر «آرنت» حداقل آن‌چه که به دوران اولیه حیات آمریکا مربوط می‌شود، هیچ ربطی به تاریخ کلنیالیسم ندارد!

جمهوری شمال آمریکا به کمک فرهنگ بالای خود حتی در این امر تقویت شد که با تعریف از خود سرگرم بماند و به سیاه و سفید جلوه دادن ایالات متحده و جمهوری خلق چین (رقیب و یا دشمن بالقوه که باید به نفرت از خود مبتلا می‌شد تا ساده‌تر بتوان آن‌را به وسیله رستگاربآوری امپریال به زانو درآورد) ادامه دهد.

۶. قیاس منطقی جنگی «رستگارباوری» امپراتوری

رستگارباوری امپراتوری **imperialer Universalismus** از نوعی قیاس منطقی جنگی استفاده می‌کند، به این معنی که: ارزش‌هایی وجود دارد، که جهانی و عام است و غرب این ارزش‌ها را تعبیر و تفسیر می‌کند و پاسدار ویژه آنست و از این طریق حق دارد این ارزش‌های عام را با اقتدار و از

طریق جنگ منتقل کند. این منطق جنگی که ساده‌لوحانه‌تر از همه از سوی جورج دبلیو بوش فرموله شد، در پس دخالت‌های نظامی و مانورهای بی‌ثبات‌کننده در کشورهایی که باید در



مقابل قدرت امپریالیستی و نواستعماری به زانو درآورده شوند، قرار دارد. او پس از این که وجود «سیستمی از ارزش‌ها» را که ساخته دست انسان نیست، بلکه مجموعه‌ای از «ارزش‌های الهی» است، اعلام کرد، نتیجه گرفت: «رعایت این سیستم پیش‌شرط «سیاست خارجی ما و اقدامات نظامی ما است.» (Ferguson, 2005: 105) لذا این ارزش‌ها به روشنی و بی‌هیچ تردیدی ارزش‌های جهانشمولی است که به طور مستقیم از طرف خداوند مشخص شده. این ارزش‌ها در غرب (به ویژه در کشور رهبری‌کننده غرب) تجسم یافته و از این‌رو جنگ‌هایی را که در سراسر جهان برای بسط و گسترش «ارزش‌های الهی» به راه افکنده می‌شود، باید نهایتاً جنگ‌های مقدس نامید. این قیاس منطقی جنگی در غرب با یک زبان صیقل داده شده در اقع به مسأله‌ای عادی تبدیل گردیده، هرچند هم که هیچ قیاسی نه در سطح تاریخی و نه منطقی، هرگز به این اندازه سؤال‌برانگیز نبوده است.

بینیم چه چیز می‌تواند به عنوان فرض عمده مطرح باشد: ارزش‌های عامی وجود دارند. البته، ولی این ارزش‌ها کدام است؟ حتی غرب نیز در این مورد اتفاق نظر ندارد. مثلاً به سقط جنین بیاندیشید که در عمل برای برخی به معنای حق لایتنج‌زای هر زنی است که در مورد بدن خود با استقلال کامل تصمیم بگیرد و برای برخی دیگر مترادف با نفی کامل حقوق جنین محسوب می‌گردد. می‌توان در

رابطه با آتانازی (مرگ یاری) به برداشت‌های مشابهی رسید و یا در مورد حکم اعدام که در ایالات متحده قانونی است ولی در اروپا به طور منظم و اغلب شدیداً محکوم می‌گردد.

بگذارید مسایل وجدانی حساس را که به نحوی به جهان‌بینی عمومی و مذهب مربوط می‌شود، به کنار بگذاریم و فقط موضوعاتی را انتخاب کنیم که به طور مستقیم به سیاست در ابعاد عام آن مربوط می‌شود، مثلاً مسأله حمل سلاح. آیا این‌طور که بسیاری در ایالات متحده فکر می‌کنند این یک حق لایتنجری بشری است و یا این‌که برعکس همان‌طور که انظار عمومی وسیعی در این سوی آتلانتیک معتقد است، این امر به معنی قربانی کردن غیرقابل قبول حیات انسانی در محراب سودبری صنایع تسلیحاتی است؟

و از اینجا می‌رسیم به «حقوق اجتماعی و اقتصادی»: آیا این حقوق به میراث ارزش‌های عمومی که غرب از آن دفاع می‌کند، تعلق دارد؟ ما دیدیم که «هایک» سخنان فرانکلین د. روزولت را در مورد «آزادی از نیاز» مغایر و بیگانه با ارزش‌ها و سنن غربی و مبین تأثیرات «انقلاب (شرقی آسیایی) مارکسیستی روسیه» می‌دانست. بنابراین آیا ما باید کسی را که طی چهار دوره متوالی به عنوان رئیس‌جمهور این قدرت رهبری کننده غرب انجام وظیفه کرد، از غرب معتبر کنار بگذاریم و یا پدر نولیبرالیسم (فریدریش آگوست فون هایک) (تصویر) که در سال ۱۹۷۴ جایزه نوبل اقتصاد را دریافت کرد و ایده دهنده سیاست‌های اقتصادی یک رئیس‌جمهور «بزرگ»



دیگر، یعنی رونالد ریگان بود؟ در اروپا تعداد کسانی که ترجیح می‌دهند «هایک» را کنار بگذارند کم نیست ولی کماکان رد فرضیه او در رابطه با نقشی که جنبش کمونیستی در تبلیغات و در تحقق بخشیدن به «حقوق اقتصادی و اجتماعی» ایفاء کرد، بسیار سخت خواهد بود.

در دهه ۱۹۹۰ شخصیت‌های مشهور زیادی در دنیای سیاسی ایالات متحده آمریکا مانند «هایک»

استدلال می‌کردند. مثلاً در این بیانیه: «آمریکا تنها جامعه جهانی و جهان‌گرا در تاریخ بشری است.» لازم است که «ارزش‌ها و اصولی که جامعه آمریکایی را در جهان یکتا ساخته، به آن بازگرداند» و به «دولت حمایت‌گرا که طبیعت بشری را نابود و شهروندان را با ایجاد بوروکراسی و قواعد، که مغایر با کار و خانواده و رفاه فردی و حقوق مالکیت است، به نفقه‌خوار تبدیل می‌کند» پایان بخشید. به جای رفرم و ترمیم باید دولت رفاه ملغا شود. (Gingrich, 1995) در این مورد اکنون غرب بیش از هر زمان دیگری متشتت و از هم گسیخته است: ارزش‌های آمریکایی به عنوان نقطه مقابل دولت رفاه اروپایی و همین‌طور بیانیه عمومی حقوق بشر سازمان ملل متحد (۱۹۴۸) که «حقوق اقتصادی و اجتماعی» را مشخص می‌کرد، قرار گرفت. اگر این نکته آخر را در نظر بگیریم، به زعم آقای «گینگریچ» غرب واقعی در ایالات متحده آمریکا متجلی می‌شد که نقطه مقابل جهان‌گرایی و یا حداقل بیانیه عمومی حقوق بشر است. برژینسکی هم روی همین تعبیر تکیه می‌کرد (1998: 39): «قاره کهنه باید اقتصاد آمریکایی را که خشن‌تر و شایسه‌سالارتر است، الگوی خود قرار دهد» و از این‌رو با «دولت رفاه» وداع کند.

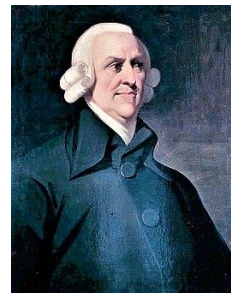
هم‌زمان با آن یک نویسنده موفق فرانسوی با مقایسه هر دو ساحل اقیانوس آتلانتیک صراحتاً از دو «سیستم ارزشی» متضاد سخن گفت و منظورش ستایش اروپا در مقابل ایالات متحده آمریکا بود که خصلتش بدبختانه «به این سو گرایش دارد که یک فرد بی‌کار را اگر نه یک آدم تنبل اصلاح‌ناپذیر، بلکه حداقل فردی که جرأت تطبیق دادن خود با شرایط بازار کار را ندارد»، یعنی یک فرد بی‌عرضه و رفوزه بداند. (Albert, 1991: 26, 13) مدل اروپایی سرمایه‌داری که بر پایه «اقتصاد بازار اجتماعی» و همبستگی بنا شده بود، مدلی با این امکان که «ارزش‌های اجتماعی متمایز» از ارزش پولی را مطرح می‌ساخت، «نابرابری» را کاهش می‌بخشید و تا حدی «امنیت» اجتماعی را تأمین می‌کرد در مقابل این نوع سوسیال داروینسم قرار داشت. (همانجا، 138, 123)

129) اینجا مدلی مطرح بود، اروپایی (یا به اصطلاح «راینیشه») که «منافع عام» را از دیده دور نمی‌کرد، البته بدون این‌که گرفتار «کلکتیویسم» و یا «اقتصاد مرکزیت یافته» شود. این مدلی بود

که به کمک یک «سنتز موفق بین سرمایه‌داری و سوسیال دموکراسی» یعنی «اقتصاد بازار اجتماعی» تحقق پیدا کرد. (همانجا: ۱۴۵) باید تأکید کرد که آنچه ذکر شد، ایدئولوژی یک روشنفکر تنها نبود. رییس‌جمهور فرانسه میتران در رابطه با شورش سیاهان در لوس‌آنجلس گفت که این شورش «پی‌آمد یک تئوری سیاسی محافظه‌کارانه، اقتصادی لیبرال» و عدم وجود قانونگذاری اجتماعی است، که برعکس در اروپا حضور ملموس دارد. (Benedetto, 1992)

در این سال‌های اروپا به نحوی در وضعیتی سرخوش به سر می‌برد: فروپاشی «اردوگاه سوسیالیسم» و تحقیر عمیق روسیه فضای گسترده‌ای برای رشد و گسترش به شرق فراهم کرده بود. مشکلات روند وحدت هنوز قابل پیش‌بینی نبود و صعود کشورهای در حال رشد و رستاخیز فوق‌العاده چین هنوز به طور روشن جلوه‌گر نشده بود. تحت این شرایط قاره کهنه متصور بود که می‌تواند نقش ژئوپلیتیکی درجه اول را بازی کند و لذا تردیدی به خود راه نداد تا در مقابل هم‌پیمان خود در آن سوی آتلانتیک، برتری اخلاقی و سیاسی را مختص خود بداند. برای مدت معینی همین‌طور در غرب یکتاپرستی ارزش‌ها جای خود را به چندخدایی واگذار کرد. پس از آن تغییرات ملموسی پدید آمد و وحدت غرب زیر رهبری ایالات متحده آمریکا تثبیت شد ولی با نگاه به کشورهای در حال رشد و به ویژه چین حتی با این‌که یکتاپرستی ارزش‌ها و رستگارباوری (Universalism) تهاجمی به اوج خود رسید، با این حال شیوه متفاوت برخورد به موضوع دولت رفاه و حقوق اجتماعی و اقتصادی در بین سواحل اقیانوس آتلانتیک برقرار ماند.

زیر عنوان ارزش‌های عمومی چه چیز می‌توان فهمید؟ امروز در غرب گفتمان غالب، «عمومی» را مترادف با «ضروری» در هر مکان و زیر هر شرایطی تعبیر می‌کند. ولی چنین برداشتی در اواخر قرن ۱۸ از طرف شخصیت برجسته‌ای چون آدام اسمیت (تصویر) مردود اعلام شد. او می‌گفت که به کمک یک «دولت مستبده» ساده‌تر می‌توان بر برده‌داری فایق آمد تا به



وسیلهٔ یک دولت «آزاد» با نهادهای نمایندگی خود که تنها در اختیار ثروتمندان سفیدپوست قرار دارد. در این مورد وضعیت بردگان سیاه‌پوست ناامید کننده است: «هر قانونی به وسیلهٔ اربابان آنان تعیین خواهد شد که هرگز اقداماتی را که به ضرر منافع آنان باشد اجازه نخواهند داد.» و از این رو «آزادی مرد آزاد علت سرکوب عظیم بردگان است (...). و فرض کنیم که آنان اکثریت مردم را تشکیل دهند در آن صورت هیچ کس که با انسان‌دوستی آشناست در کشوری که چنین نهادهایی را بر پا کرده آرزوی آزادی نخواهد کرد. (A. Smith, 1982: 452 ff, 182) و در حقیقت برده‌داری ده‌ها سال بعد در جنوب ایالات متحده آمریکا تنها بعد از یک جنگ خونین و از طرف اتحادیه به دنبال جنگ‌های داخلی به ضرر دیکتاتوری نظامی ایالات برده‌دار از میان برداشته شد. هنگامی که اتحادیه از کاربرد مشت آهنین صرف‌نظر کرد، سفیدپوستان آن‌را به رسمیت شناختن مجدد خودگردانی محلی تعبیر کردند ولی سیاه‌پوستان با وضعیتی چون نیمه‌برده‌داری مواجه شدند.

برای اسمیت نه تنها آزادی سیاه‌پوستان، بلکه خودمختاری **Self Government** و طرد «دولت مستبده» ارزش‌های عمومی را تشکیل می‌داد. به نظر وی تنها در یک وضعیت مشخص تاریخی که طی آن برخی از ارزش‌های عمومی با برخی دیگر با اشکال روبه‌رو شود، باید بر حسب اولویت یک طبقه‌بندی صورت گیرد. می‌توان گفت که امروز کشوری چون کوبا این‌طور عمل می‌کند. این کشور صدها سال زیر یوغ استعمار اسپانیا قرار داشت و سپس تحت‌الحمایه ایالات متحده شد. در سال ۱۹۶۱ قربانی حمله نافرجام یک ابرقدرت گردید و محاصره و تهدید شد. این ابرقدرت در گذشته بارها کوشش کرده بود تا رهبر این کشور گردنکش را به قتل برساند. این کشور در واقع مجبور است از میان ارزش‌های عمومی متعدد و موجود لیستی از اولویت‌ها آماده سازد که در صدر آن طبیعتاً ارزش جهانشمول استقلال و عزت و مرتبت ملی قرار دارد. همین نوع برداشت را نیز می‌توان در مورد دیگر کشورها صادق دانست.

ولی یک فیلسوف مشهور معاصر آمریکایی در تأملات خود در رابطه با اولویت آزادی در مقابل

برابری در پرنسپ‌های فرموله کرده خود یک بند محدود کننده مهم وارد می‌کند، به این صورت که آزادی را تنها «فراسوی داشتن یک حداقل درآمد» عملی می‌داند. (Rawls, 1982: 441) این یک فرمولبندی است که شبیه توجیهی می‌باشد که به ویژه از سوی سیاست‌های رهبران جمهوری خلق چین دنبال می‌شود. آن‌ها تاکنون وزنه را بیش‌تر روی داشتن حق حیات و آزادی از نیاز صدها میلیون نفر از شهروندان نهاده‌اند، ارزش‌هایی که جهانشمولی آن‌ها را به سختی می‌توان منکر شد. در عین این که نمی‌خواهند از دمکراتیزه کردن صرف‌نظر کنند و خصلت فراگیر و جهانی آن را نیز رد نمی‌کنند، هر چند که این خصلت فراگیر باید ویژگی‌های ملی هر کشوری را در نظر داشته باشد. همین‌طور با وجود موفقیت‌های چشم‌گیر در زمینه‌های اقتصادی باید رهبران چینی دو خطر و یا احتمال دو خطر را در نظر داشته باشند: محاصره نظامی که به وسیله ابرقدرت جهانی به اجرا درآمده، که دست به هر کاری می‌زند تا هر نوع جنبش تجزیه‌طلبانه و یا مخالفی را ترغیب و تشویق کند و وجود عدم تناسب، به این صورت که این کشور مجبور است یک پنجم بشریت را تغذیه و تأمین نماید، با این که در سطح جهان تنها ۷٪ زمین قابل کشت و آب شیرین را در اختیار دارد.

حال که اولویت‌هایی را که از طرف سیاست‌مداران کوبایی و یا چینی (و یا ویتنامی و غیره ...) تعیین شده، نمی‌توان مطرح کرد حداقل باید بتوان در مورد تحقق بخشیدن به ارزش‌های عمومی گفت‌وگو کرد و شاید لازم باشد که رهبران جنگ‌های صلیبی دمکراتیک که در ایالات متحده آمریکا در اولین فرصت اساس و ارزش فراگیر «قواعد قانونی» را به طور گسترده محدود کردند (گوانتانامو و یا عملکرد Rediton یعنی آدم‌ربایی غیرقانونی افراد مظنون به تروریسم و «لیست‌های قتل» هفتگی اوپاما) کم‌تر نخوت خویش را به نمایش بگذارند.

۷. رستگاری و یا قوم‌مداری والا؟

مفهوم عمومیتی که در گفتمان امروزی مورد استفاده قرار می‌گیرد، اشتباه است. ولی این ادعا که

غرب تنها تعبیرکننده ممتاز آن است خیلی احمقانه‌تر به نظر می‌رسد. حتی اگر بخواهیم هشدار «راولز» را نادیده بگیریم و بخواهیم مطابق با سنت لیبرالی تنها روی آزادی تکیه کنیم باید ببینیم که در طول جنگ یوگسلاوی آزادی بیان و مطبوعات با چه سرنوشتی روبه‌رو بود. شب ۲۳ به ۲۴ آوریل ۱۹۹۹ اقداماتی که طبق تصمیم رأس فرماندهی اتخاذ شده بود، هواپیماهای آمریکایی و اروپایی ساختمان فرستنده تلویزیونی صربستان را بمباران کردند و چندین تن از روزنامه‌نگاران و کارمندان این نهاد را که در آنجا به کار اشتغال داشتند، به قتل رساندند و مجروح ساختند. این واقعه استثنایی نبود: «در احتمالاً سخت‌ترین لحظه برای جبهه شورشیان، ناتو برای جلوگیری از تبلیغات قذافی به بمباران شدید منطقه طرابلس پرداخت.» بمب‌ها ساختمان تلویزیون لیبی را هدف گرفت تا با انهدام آن و کشتن ژورنالیست‌ها این نهاد را وادار به خاموشی کند. (Cremonesi, 2011d) چنین رفتاری نه تنها کنوانسیون ژنو سال ۱۹۴۹ را که حملات عمدی به مردم غیرنظامی را ممنوع اعلام می‌کند نقض می‌کرد، بلکه آزادی مطبوعات و رسانه‌ها را زیر پا می‌گذارد و حکم قتل ژورنالیست‌های یوگسلاوی و لیبیایی را که گناهشان این بود که با نظر رؤسای سازمان نظامی ناتو موافق نبودند و سعی داشتند تا تجاوز به کشور خود را محکوم کنند، صادر می‌نمود.

پاسخی را که سیاست‌مداران و نظامیان بلندپایه غرب و همین‌طور وکلای تسخیری امپراتوری معمولاً در این زمینه ارائه می‌کنند، همه می‌شناسیم: چون آن‌ها از میلوسویچ و یا قذافی (و از این طریق به طور غیرمستقیم سیاست «نسل‌کشی» آنان) حمایت می‌کنند، روزنامه‌نگاران صرب و یا لیبیایی تنها به بیان نظر خود اکتفا نمی‌کنند، بلکه به تشویق تبهکاری می‌پردازند. این برخورد امکان خوبی به وجود می‌آورد تا در مورد نقش رسانه‌ها و مطبوعات به طور کلی بحث شود: مرز بین آزادی بیان و اطلاعات و فراخوان به تبهکاری کجاست؟ مثلاً یک نمونه: تردیدی نیست که سرتیتر روزنامه‌ها، رادیو و تلویزیون شیلی که در شب قبل از ۱۱ سپتامبر در خدمت سازمان جاسوسی سیا قرار داشت و سخاوتمندانه از آن پول دریافت کرد نقش بزهکارانه‌ای در کودتا ایفاء کرد و در جنایات رژیم که از سوی آگوستو پینوشه و دولت مردان در واشنگتن برقرار گردید، سهم بود. (Chierici, 2013)

39) ولی این گفتمان هرگز صورت نگرفت. اگر صورت گرفته بود روزنامه‌نگاران صرب می‌توانستند قبل از این که به قتل برسند در مقابل متهم کنندگان خود اعلام کنند که اکثریت غالب روزنامه‌نگاران غربی باید با انگ مسؤلیت در قبال جنایت‌ها متهم می‌شدند. آن‌ها اقدامات ناتو را (که بدون تأیید شورای امنیت سازمان ملل متحد علیه یوگسلاوی به اجرا درآمد و نتیجتاً مغایر با حقوق بین‌الملل بود) و بمباران (اغلب با مهمات اورانیومی) که به طور سیستماتیک زیرساختارهای کشور را نابود و رعایت مردم بی‌گناه، اعم از زن و مرد و پیر و جوان را نکرد، توجیه کردند. و روزنامه‌نگاران لیبایی نیز می‌توانستند قبل از مرگ خود با کمی اختلاف به همین صورت استدلال نمایند.

به جای گفتمان، بمباران ارجح شناخته شد و در مقطع نهایی جوخه مرگ به کار گرفته شد. غرب و ناتو که دارای قوی‌ترین دستگاه نظامی و رسانه‌ای است این حق را برای خود قایل شد با قاطعیت تعیین کند که چه چیز حق است و چه چیز باطل. ضعیف‌ترین‌ها تنها می‌توانند نظر خود را به مسؤلیت خود و تحمل خطر بیان دارند. این چه «آزادی بیانی» است که درست همان وقت که بیش از هر زمان لازم است، یعنی به هنگام جنگ و یا مناقشات سنگین، از طرف اربابان جهان با قاطعیت متوقف می‌گردد؟

در رابطه با موضوع آزادی بیان و مطبوعات باید در نظر گرفت: ژولیان آسانژ که با ویکی‌لیکس از جمله جنایات برخی از «پیمان‌کاران» آمریکایی را در عراق افشاء کرد و همین‌طور «گلن گرین والد» (تصویر) که شبکه گسترده



جاسوسی ایالات متحده آمریکا را در سطح جهان برملا نمود جزو مشهورترین روزنامه‌نگاران جهان می‌باشند: اولی به سرعت به تجاوز جنسی متهم شد که از ترس تحویل داده شدن به آن سوی آتلانتیک به سفارت اکوادور در لندن پناهنده شد و دومی با این که هیچ مجوز قانونی علیه او موجود

نیست «با ترس و هراس در ریودوژانیرو «زندگی» می‌کند و مدام در حال تغییر منزل و شماره تلفن و آدرس ایمیل خود است.» (Molinari, 2013b) باید اضافه کرد که منابع روزنامه‌نگار نامبرده اول (بردلی، امروز چلسی میننگز) تا چندی پیش در زندان به سر می‌برد و منبع دومی (ادوارد سنودن) ظاهراً با این که به مسکو فرار کرده است خود را امن احساس نمی‌کند و مخفی زندگی می‌کند.

یکی از ارزش‌های سنتی لیبرال وجود دولت مدنی است. این سنت شامل حال آنانی که مظنون به تروریسم هستند و بدون روال حقوقی به کمک پهپادها به قتل می‌رسند و یا آن «وحشی‌هایی که در گوانتانامو در حصر به سر می‌برند، نمی‌شود. وضعیت آنان بین سال‌های ۲۰۰۲ تا ۲۰۰۳ به وسیله روزنامه‌نگاران غربی که مظنون به ضدآمریکایی بودن نیستند، این‌طور تعریف می‌شد: زندانیان بدون

حکم دادگاه و بدون هر نوع امکان دفاع از خود و بدون این که بتوانند با بستگان خود تماس بگیرند، در حبس به سر می‌برند. آن‌ها مجبورند در قفس زندگی کنند یا بهتر بگوییم روز خود را به شب برسانند و یا



حتی بدتر: تنها یک شکنجه‌گر سادیست یک سگ را «زیر خورشید سوزان در قفس آهنین» نگهداری می‌کند. علاوه بر آن، شکنجه نیز متداول است: «من باید تمام روز سر پا بایستم»، «من مجبورم تمام روز روی زمین زانو بزنم»، «من باید روزهای متمادی در وضعیت جسمی ناگواری به سر ببرم»، «نابینایی در اثر استعمال چشم‌بند سیاه»، «جلوگیری از خواب به کمک بمباران با نور». زندانیان کوشش می‌کردند تا با خودکشی از این زندگی جهنمی آزاد شوند و در این جهنم دو پیرمرد در سنین ۸۸ و حتی ۹۸ سالگی و چند فرد خردسال بین ۱۳ تا ۱۵ سال هم زندانی بودند. (Losurdo, 2011, Kap. 6.2.) ولی حتی اگر «وحشی‌ها» را هم کنار بگذاریم شهروندان آمریکایی هم که نامشان در «لیست مرگ» منظور شده بود در پناه «حاکمیت قانون» قرار نداشتند.

با تصویر ارایه داده شده می‌توان مخالفت کرد و در رابطه با آزادی مطبوعات و حاکمیت قانون به

کشورهای دیگری که در غرب قرار ندارند و با مناسبات بسیار بدتری روبه‌رو هستند و یا به بزرگم خطری که از یازده سپتامبر ۲۰۰۱ به این سو متوجه ایالات متحده آمریکا شده، اشاره کرد. ولی آیا اطمینان داریم که درجه بالای حفاظت از آزادی و تضمین حاکمیت قانون در ایالات متحده آمریکا در وهله اول وابسته به وضعیت نسبتاً مناسب ژئوپلیتیکی و نظامی آن نیست؟ آمریکا کشوری است که در مقابل حمله و در مقابل خطر حمله محفوظ است و قبل از سوءقصد به برج‌های دوقلو خود را ضربه‌ناپذیر می‌دانست. اقداماتی که پس از یازدهم سپتامبر (سوءقصدی که در مقایسه با حملاتی که اتحاد جماهیر شوروی و جمهوری خلق چین با آن روبه‌رو شدند، زیاد سنگین هم نبود) به محدودیت آزادی و نقض آشکار اصول حاکمیت قانون انجامید، تصادفی نبود.

ولی ادعای غرب و رهبر کنونی آن که خود را قهرمان دفاع از ارزش‌های عمومی و در وهله اول آزادی معرفی می‌کند، زیاد تازه و نو نیست و تازه امروز نیست که از هر نظر بی‌اعتبار شده است. در سال ۱۸۰۹ جفرسون ایالات متحده آمریکا را به عنوان «امپراتوری آزادی» و مدلی نمونه برای تمام جهان می‌ستود. هنگامی که او این سخنان را اظهار می‌کرد یک برده‌دار بود و شخصاً آنقدر بی‌رحم بود که بردگانی را که دارای وابستگی‌های خانوادگی بودند مانند هر کالای دیگری از هم جدا می‌کرد و تک تک به فروش می‌رساند. او در زمینه سیاسی با افتخار به این کار پرداخت تا بازیگران انقلاب بزرگی را که در سانتودومینگو در هائیتی به بردگی سیاه‌پوستان خاتمه داد و پیدایش اولین کشور در قاره آمریکا بدون وجود چنین نهاد و ننگی را ممکن ساخت با تحریم‌های فاجعه‌باری روبه‌رو سازد و مردم آنرا «به کام فقر و گرسنگی» بکشاند. ولی همه این کارها مانع از این نشد که جفرسون خود و کشور خود را پیشکسوت دفاع از ارزش آزادی معرفی نماید.

(Losurdo, 2011: Kap. 8.3 und 5.8)

حالا هشتاد سال بعد را در نظر بگیریم. هنگامی که بین سال‌های ۱۸۸۰ تا ۱۸۸۶ مجسمه آزادی ساخته شد که خلیج نیویورک را زیر جنم خود گرفته و باید هشدار و فراخوانی برای سراسر جهان می‌بود،

سرخ‌پوستان به طور کامل از صحنه جهان ناپدید شده و سیاه‌پوستان زیر سیستم ترورِ برتری سفید رنج می‌بردند. و بار دیگر تفاوت بین جهان‌بینی و واقعیت مناسبات اجتماعی و نژادی در سوی مقابل هیچ نوع شرمندگی را پدید نیاورد.

حال برگردیم به دوران معاصر. بیل کلینتون در دوره اول ریاست جمهوری خود این جمله قصار را مؤعظه می‌کرد: «قدیمی‌ترین دموکراسی در جهان است»؛ «وظیفه ما محدودیت زمانی نمی‌شناسد.» گواهی‌نامه‌ای که از همان ابتدای حیات ایالات متحده آمریکا در مورد دموکراتیک بودن آن صادر شد با سکوت در مورد نسل‌کشی مردم بومی آنجا و بردگی سیاه‌پوستان (که ۲۰٪ جمعیت کشور را تشکیل می‌داد) همراه بود. ما با رؤیایی روبه‌رو هستیم که از یک رئیس‌جمهور به رئیس‌جمهور بعدی منتقل گردیده. اما یک کشور که مدعی است «قدیمی‌ترین دموکراسی در جهان» است ولی در حقیقت سرنوشت هولناکی را به خلق‌های مستعمرات خود و یا خلق‌هایی که در گذشته مستعمره بوده اند تحمیل کرده، می‌تواند مبین کدام عمومیتی باشد؟ و مسأله نیز بر سر چیزی که تمام شده و به تاریخ تعلق دارد، نیست. ایالات متحده آمریکا مدعی است که در قرن بیستم قبل از هر چیز در مقام تعبیرکننده ارزش عمومی آزادی نقش کاملاً مثبتی ایفاء کرده است. اما: چندی پیش کمیسیون حقیقت‌یاب که در گواتمالا کار خود را آغاز کرد، سازمان جاسوسی سیا را متهم کرد که به شیوه مؤثری به دیکتاتوری نظامی کمک کرد تا به ضرر مردمان بومی «مایا»، که متهم به هواداری از نیروهای اپوزیسیون مخالف رژیم حاکم و مطلوب واشنگتن بودند، «اقدام به نسل‌کشی» کند. (Navarro, 1999) می‌توان نمونه‌های متعدد دیگری را نیز در دیگر کشورهای آمریکای لاتین، ویتنام و یا غیره برشمرد. واقعیت این است که «دموکراسی» هنوز همه‌گونه به جز نوع کلی آن تعریف و تمجید می‌شود و همیشه سرنوشت خلق‌های مستعمره و یا آنانی که از مستعمرات می‌آمدند به شکل انتزاعی مطرح می‌شود. ظاهراً تأملاتی که در رابطه با قدرت هژمونیک تکامل یافته به طور کلی برای غرب در کل خود صادق است.

خلاصه این که: این ادعای متکبرانه که یک کشور و یا یک فرهنگ به تنهایی (با تمام قدرت‌ها و ضعف‌ها و جوانب پرافتخار و ننگین خود) نمونه مجسم رستگاری‌باوری (یونیورزالیزم) باشد، مترادف با جهانشمولی نیست، بلکه درست نفی آن است. وضعیت بین‌المللی کنونی مبین یک تضاد اصلی است: از یک طرف ضرورت و جذبه و کشش رستگاری‌باوری **Universalism** گسترش می‌یابد و از طرف دیگر یک کشور که خود را به عنوان «نظرکرده الهی» و یا تنها «ملت ضرور» و «فوق‌العاده» معرفی می‌کند، به خود اجازه می‌دهد خود را تنها تعبیرکننده ممتاز آن معرفی کند. به سخن دیگر، کشوری که با تعصب بی‌پایان پرچم رستگاری‌باوری را حرکت می‌دهد، همان کشوری است که جلوه‌گر شدیدترین نژادپرستی‌هاست.

ادعای «فوق‌العاده بودن» غرب که تا حدی از سرکرده آن نیز می‌گذرد حتی از طرف فرهنگ‌های پیشرفته نیز زیر سؤال برده نمی‌شود. مثلاً فیلسوفی را در نظر بگیریم که تفکراتش در این شعار جلوه می‌یابد: «رستگاری‌باوری و یا بربریت!» آری، «لئو اشتراوس» فیلسوف نامبرده تعریف و تمجید «انسان‌های غربی» را بی‌سر و صدا با تعریف و تمجید رستگاری‌باوری مربوط می‌کند. (Strauss, 1999: 323) گویی که هر دو یکی است! و این تازه همه چیز نیست: او در تجلیل از «روح غرب» نظر خود را دقیق‌تر کرده و می‌گوید که منظور به ویژه «غرب آنگلساکسون» است. (Strauss, 1999: 358) ما در اینجا با دو تقلیل متوالی رستگاری‌باوری روبه‌رو هستیم، اول تقلیل به غرب و دوم تقلیل به «غرب آنگلساکسون». سومین تقلیل از «غرب آنگلساکسون» به «شیوه زندگی آمریکایی» است. ولی این آخری چگونه توجیه می‌شود؟ اشتراوس روی «تفاوت میان ملتی که در آزادی پدید آمده و از این اصل هواداری می‌کند که انسان‌ها برابر خلق شده‌اند و ملل قاره کهنه که مطمئناً در آزادی پدید نیامده‌اند» (Strauss, 1998 a: 43f) تأکید می‌کند. در این تصویر بیوگرافیک، نابودی سرخ‌پوستان آمریکای شمالی و همین‌طور بردگی سیاه‌پوستان آمریکایی آفریقایی‌تبار و استقرار رژیم تروریستی سلطه سفیدپوستان که جایگزین برده‌داری اولیه شد و تا دهه‌های اول قرن ۲۰ کولاک می‌کرد، بازتابی پیدا نمی‌کند. علاوه بر همه این‌ها اشتراوس درست

سال‌هایی را مورد ستایش قرار می‌دهد که ایالات متحده آمریکا در قاره آمریکا (و در بخش‌های دیگر جهان) از دیکتاتورهای نظامی حمایت می‌کرد و یا به برقراری آن‌ها کمک می‌کرد، دیکتاتورهایهایی که نسبت به داخل با خشونت رفتار می‌کردند ولی در سطح بین‌المللی نسبت به برادر بزرگ‌تر مطیع و گوش به فرمان بودند.

اگر درست دقت کنیم «رستگاربوری» که در اینجا به این شدت تبلیغ می‌شود، چیز دیگری نیست، جز همان احیای اسطوره پیدایشی که همواره تاریخ ایالات متحده را به عنوان «شهری در بالای تپه» مشایعت می‌کند، که نمونه‌ای برای تمام جهان است و خواست الهی به روشنی «سرنوشت» آن را در مقام «ملت برگزیده» مشخص کرده. می‌توان درک کرد که اشترواس به نومه‌حافظه‌کاری آمریکایی و جنگ‌هایی که زیر نام صدور دموکراسی و تقویت مجدد این ارزش جهانشمول صورت گرفت الهام بخشید.

و از این طریق اکنون رشته کلام را به فرضیه‌پرداز جامعه باز می‌سپاریم، که با نگاه به پیروزی کشورهای متفق (آنتانت) در جنگ اول جهانی در مداحی غرب (که آلمان به طور دلخواه از آن کنار گذارده می‌شود) چنین می‌گوید:

«ایدئولوژی غربی (...مطابق با حقیقت بود. غرب برای صلح می‌جنگید: غرب در اروپایی به این صلح رسید که از بدو تاریخ بشریت مدام سرکوب و منکوب شده بود و این صلح را در واقع هر جا

که اروپاییان غربی نفوذ داشتند، برقرار ساخت. (Popper. 1992a: 94)

بازسازی غرب (که باید بدون آلمان و یلهم دوم و طبیعتاً بدون هیتلر صورت می‌گرفت) به قدری خیره کننده بود که اقدامات استعماری آن، هر قدر هم خونین، در واقع گام‌هایی در جهت استقرار صلح تعبیر می‌شد. هر کس که با چنین کلماتی کشوری را مورد ستایش قرار می‌داد، ممکن بود به حق او را به هذیان‌گویی شونیستی متهم کرد ولی تفاوتی هم نمی‌داشت، اگر این هاله مقدس به

جای یک کشور منفرد بر فراز یک سرزمین متمدن می‌درخشید.

در کنار «هایک» این «لودویگ میسز» (تصور)، نویسنده و مؤسسی بود که نولیبرالیسم کنونی به او استناد می‌کند. ببینیم هنگامی که او با فصل دردناک سنن لیبرالی روبه‌رو شد، چگونه رفتار کرد. موضع بر سر فصلی است که «ج. س. میل» (1981:130) جنگ تریاک را توجیه کرد و آنرا مانند جنگ



صلیبی برای آزادی مورد ستایش قرار داد: «ممنوعیت واردات تریاک به چین، آزادی (...). خریدار و مضاف بر آن، آزادی تولیدکننده و فروشنده آنرا محدود می‌کند.» «میسز» به جای این که از دفاع آتشین تجارت مواد مخدر به وسیله دولت انگلیس فاصله بگیرد، تأکید می‌کرد: «از دیدگاه لیبرالها مجاز نیست که حتی بر سر راه تجارت با مواد سمی موانعی ایجاد شود، به طوری که هر فردی مؤظف خواهد بود آزادانه از لذت‌هایی که برای جسمش مضر است، چشم‌پوشی کند. همه این چیزها آنقدر که نویسندگان سوسیالیست و انگلیس‌هراس تبلیغ می‌کنند، بد و مبتذل نیست.» بازیگران جنگ تریاک برای «میسز» نیز مانند «ج. س. میل» جزو پیشکشوتان مبارزه برای ارزش‌های همگانی آزادی و «انتخاب آزاد» مصرف‌کنندگان محسوب می‌شدند. البته سه سال قبل از انتشار متنی که در بالا نقل شد، ممنوعیت فروش نوشابه‌های الکلی **Prohibition** در ایالات متحده آمریکا به اجراء درآمده و ناجی نولیبرالیسم ارزش زیادی برای آن قایل بود. ولی این‌طور به نظر می‌رسید که او قصد نداشت به چین اجازه دخالت در امور داخلی کشور را بدهد، که مخالف تجارت آزاد نوشابه‌های الکلی بود. در عین این که سردسته باندهای مافیایی را ارشادگران آزادی معرفی می‌کرد که به نوبه خود مانند سربازان انگلیسی در چندین قرن پیش از آن، با جدیت سعی داشتند اصل آزادی مصرف‌کنندگان و چرخش آزاد کالای مصرفی الکل را (که نسبت به تریاک رواج بیش‌تری داشت) مورد تأکید قرار دهند. و از این طریق رستگاری باوری هنجارهایی که مدام تبلیغ می‌شد یک جاده یکطرفه بود و دیکته نحوه به کار بستن آن جزو حقوق آن طرفی بود که

قوی‌تر محسوب می‌گردید. به این صورت روشن می‌شود که چرا فرموله کردن قواعد عمومی و به رسمیت شناختن آن‌ها و تفکر در ابعاد مقولات جهانشمول مشکل و یا نامقدور است و روشن‌تر از آن این گرایش که رستگاری‌آوری مبین چیزی معرفی می‌شود که در حقیقت خودمحوربینی نژادی و قوم‌مداری والا است.

۸. اشتیاق دمکراتیک و سیاست واقع‌بینانه کلبی

و اکنون می‌رسیم به نتیجه‌گیری از قیاس صوری جنگ، که غرب را (که خود را حافظ ارزش‌های عمومی و لازم‌الاجرا اعلام می‌دارد) مجاز می‌کند حتی با استفاده از خشونت، خواه اقتصادی و خواه نظامی و جنگی، این ارزش‌ها را گسترش دهد. این یک نتیجه‌گیری است که می‌توان آن‌را از راه‌های مختلف زیر سؤال برد. موضوع دمکراسی را می‌توان مورد بحث قرار داد. مثلاً مطبوعات ایتالیایی و بین‌المللی مملو از مقالات و یا نظراتی است که کوشش می‌کنند اسرائیل را مورد ستایش قرار دهند و یا حداقل آن‌را توجیه کنند: به هر صورت آن‌ها اطمینان خاطر می‌دهند که در خاورمیانه اسرائیل تنها کشوری است که در آن آزادی بیان، آزادی اجتماعات و حکومت قانون وجود دارد و در آن یک رژیم دمکراتیک حکم‌فرما است. البته دست فلسطینیان از همه این امکانات کوتاه است و به این صورت دو نقطه نظر متضاد پدید می‌آید: آیا این دمکراسی که اسرائیل به آن افتخار می‌کند، به استثمار زمین فلسطینی، به استقرار رژیم اشغالگر نظامی روی شانه استثمارشوندگان و به حق تصمیم‌گیری در مورد مرگ و زندگی مقاومت‌کنندگان مشروعیت می‌بخشد؟ آیا سلطه استعماری که اسرائیل بر خلق فلسطین تحمیل کرده ادعای اسرائیل در رابطه با داشتن دمکراسی را به سخره نمی‌کشد؟ همین سؤال را می‌توان در رابطه با ایالات متحده و به طور کل کشورهای غربی مطرح کرد: آیا این دمکراسی که آن‌ها به آن افتخار می‌کنند، این اجازه را به آن‌ها می‌دهد هر کشوری را که آن‌ها به دلخواه خود کشور شرور و یا غیردمکراتیک می‌نامند، بمباران کنند و یا تکه تکه نمایند و مردم آن‌را به فقر و گرسنگی و مرگ محکوم کنند و یا این‌که همه این‌ها مبین خصلت غیردمکراتیک همان کسانی است که می‌خواهند استبداد را در سطح جهان مستقر کنند؟

همین طور می‌توان نتیجه‌گیری از قیاس صوری جنگی را با اشاره به استانداردهای دوگانه‌ای که از طرف پیروزمندان خودخوانده به مناسبت پیروزی جهانی دموکراسی به کار گرفته می‌شود، انجام داد. به کشوری، یعنی ایران، بیاندهشیم که سال‌ها دشمن شماره یک غرب به شمار می‌رفت (و به سرعت می‌تواند مجدداً به دشمن شماره یک نیز مبدل گردد): باوجود همه انتقادات موجود، رژیم کنونی با داشتن احزاب و گروه‌های مختلف و دیالکتیک سیاسی زنده خود به مراتب از رژیم شاه دموکراتیک‌تر است. رژیم شاه قبلاً پس از کودتایی به قدرت رسید که از طرف ایالات متحده آمریکا و بریتانیا سازماندهی شد و به دنبال این کودتا محمد مصدق، نخست‌وزیر منتخبه و دموکراتیک مردم را که مقید به رعایت قواعد دموکراسی بوده و یکی از هواداران آتشین مهاتما گاندی به شمار می‌رفت، از قدرت برکنار کرد. حتی با این‌که می‌خواهیم خود را تنها با مسایل معاصر سرگرم کنیم باید اذعان کنیم که ایران باوجود روبه‌رو بودن با کابوس جنگ (که هم‌اکنون به شکل جنگ سایبری و قتل کارشناسان و دانشمندان این کشور آغاز شده) به سختی می‌توان آنرا استبدادی‌تر و مذهبی‌تر از عربستان سعودی دانست که از طرف دولت‌های مختلف در واشنگتن مورد حمایت دیپلماتیک قرار دارد و تا دندان مسلح شده است.

هر چند هم که اعتراض‌های معمول در رابطه با نتیجه‌گیری از منطق صوری جنگی متقاعدکننده و غیرقابل تردید به نظر برسد، با این حال با این خطا روبه‌رو هست که پرسش اساسی را مطرح نمی‌کند: آیا غرب با سیاست‌های خود، گسترش دموکراسی را ترغیب می‌کند و یا مانع می‌شود؟ در سال ۱۷۸۷ در آستانه تصویب قانون اساسی کشور، آلکساندر هامیلتون اظهار کرد که محدود کردن قدرت و استقرار حاکمیت قانون در دو جزیره موفق بود، در بریتانیا و در ایالات متحده که به برکت وجود دریا از رقابت قدرت‌های دیگر با خود در امان بود. اگر پروژه اتحادیه با شکست روبه‌رو می‌شد و بر پایه ویرانه‌های آن سیستمی شبیه آنچه که در قاره اروپا وجود داشت پدید می‌آمد در آن صورت در آمریکا هم پدیده‌های ارتش آماده و قدرت مرکزی قوی و نهایتاً حکومت

مطلقه هویدا می‌شد: «و ما در کوتاه‌ترین مدت در سراسر کشور با استقرار همان ابزار ظلمی که

دنایای کهنه را ویران کرد، روبه‌رو بودیم.» (The Federalist, Art.8)

اگر حکام آمریکایی (و غرب) این جمله را نمی‌شناسند، مشاورین آنها حتماً با آن آشنا هستند و خوب است که خرد نهفته در آن را به گوش گیرند. در واقع ایالات متحده آمریکا که هم از طرف اقیانوس آتلانتیک و هم اقیانوس اطلس محافظت می‌شود، هر بار که چه به حق و چه به ناحق خود را مورد خطر احساس کرد، قوه اجراییه را شدیداً تقویت کرد و آزادی‌های عقیده و اجتماعات را کم‌وبیش محدود نمود. این امر در مورد سال‌های بعد از انقلاب فرانسه [که اقدامات سخت قانون Alien and Sedition (بیگانگان و فتنه‌گران) شامل حال هواداران آن در سرزمین‌های آمریکا شد] و یا جنگ‌های داخلی و یا جنگ اول بین‌الملل و یا رکود اقتصادی شدید و یا جنگ دوم جهانی و جنگ سرد و یا وضعیت پس از حمله تروریستی به برج‌های دوقلو، صدق می‌کند.

برای این که یک نمونه بسیار آشکار را برجسته کنیم: حقوق و آزادی‌های سنتی لیبرال پس از تصویب قانون جاسوسی espionage Act در ۱۶ ماه مه ۱۹۱۸ کجا رفت؟ بر مبنای آن ممکن بود هر فردی که «نسبت به ایالات متحده آمریکا و یا قانون اساسی آن و یا در مورد نیروهای زمینی و دریایی آمریکا (...) و یا در مورد اونیفورم ارتش و یا نیروی دریایی ایالات متحده آمریکا وفاداری از خود نشان ندهد و یا بی‌احترامی کند، تا ۲۰ سال به زندان محکوم شود.» (Commager, 1963, Bd.2: 146) ولی حالا ببینیم آن کشور دیگر که معرف سنن لیبرال بود چگونه با جنبش استقلال‌طلبانه در شمال ایرلند در دهه ۷۰ قرن بیستم رفتار کرد: بریتانیای کبیر هیأتی از جاسوسان تأسیس کرد که اعضای آن دارای «پروانه دائمی قتل افراد غیرنظامی» بودند. (International New York Times, 2013 a) کشورهای مستعمره سابق که در حال حاضر با تجاوز غرب روبه‌رو هستند و یا مورد تهدید قرار دارند، سرنوشت وخیم‌تری در انتظار آنهاست از این‌رو نمی‌توان متعجب شد که حکام این کشورها برای مقابله با وضعیت اضطراری، قاعده محدودیت قدرت را که کلاسیک‌های

لیبرالیسم آن را یک وضعیت عادی اعلام می‌کردند، مورد اغماض قرار دهند و یا وقع چندانی به آن‌ها نهند.

اگر سیاست‌مداران بلندپایه در واشنگتن (و یا بروکسل) جنگ صلیبی خود را برای دموکراسی واقعاً جدی تلقی می‌کردند باید دست به هر کاری می‌زدند تا در ژئوپلیتیک و آن کشورهایی که گویا آن‌ها خواستار بسط و تکامل دموکراسی در آن هستند، احساس اطمینان آرامش و ثبات ایجاد کنند. ولی آن‌ها درست معکوس عمل می‌کنند. نیازی نیست که به لوله هفت تیری که نیم قرن پیش روی شقیقه کوبا و رهبر آن (به معنای واقعی کلام) نهاده شده بود، اشاره کرد ولی اکنون مورد چین را در نظر بگیریم: پس از دخالت در جنگ‌های داخلی که هدفش ممانعت از تحقق یافتن وحدت ملی بود، ایالات متحده آمریکا بارها چین را با بمب اتمی تهدید کرد. این کشور بزرگ آسیایی در طول جنگ سرد عملاً هم‌پیمان ایالات متحده آمریکا بود، ولی هنوز جنگ سرد به پایان نرسیده بود که (به قول محققى که مشاور معاون رییس‌جمهور دیک چینی بود) تنها ابرقدرت موجود با نیروی دریایی و هوایی خود «بی هیچ مجازاتی» و با بی‌رحمی کامل «حریم هوایی و قلمرو دریایی چین را مورد حمله قرار داد.» (Friedberg, 2009: 20f) در زمان ما این نوع قانون‌شکنی‌ها سخت‌تر شده است و از این‌رو محور **Pivot** یعنی انتقال بخش عظیمی از دستگاه گول‌پیکر نظامی که جهان هرگز به خود ندیده به اقیانوس آرام صورت گرفته است.

می‌توان گفت که سیاست‌مداران در واشنگتن درس‌های هامیلتون را به خوبی فراآموخته‌اند، البته برای این که درست عکس آن‌را به کار ببندند: آیا آرامش ژئوپلیتیکی پیش‌شرطی برای توسعه و تکامل حکومت قانون و دموکراسی است؟ بسیار خوب. ولی آیا توسعه و ازدیاد مداوم پایگاه‌های نظامی و افزایش تعداد جنگنده‌های شکاری و کشتی‌های جنگی می‌تواند برای چین، که کماکان با تهدید حمله اتمی روبه‌روست که آن‌چنان ویرانگر خواهد بود که نتواند واکنش نشان دهد، نمی‌تواند دلیلی برای نگرانی باشد. زیرا این شرایط رشد و توسعه دموکراسی غیرممکن و یا حداقل

بسیار سخت خواهد بود ولی جنگ صلیبی اعلام شده برای دمکراسی که آمریکا و هم‌پیمانانش مدعی آنند، در این وضعیت تا چه حد نیرو خواهد گرفت!

آرامش در ژئوپلیتیک، چیزی که توجه هامیلتون را به خود معطوف می‌کرد تنها یکی از شروط لازم برای رشد و تکامل حکومت قانون و دمکراسی بود. شرط دوم این است که مناقشات بدخیم درونی وجود نداشته باشد و مردم با فقر شدید روبه‌رو نباشند. مؤسسان ایالات متحده با توجه به کابوسی که پایتخت‌های کشورهای اروپایی و مردم فقیر و گرسنه آن‌را فرا گرفته، از این امر آگاه بودند. بدون تردید دولت قانونی و دمکراسی در کشوری که با فقر و بینوایی شدید روبه‌رو است، نمی‌تواند دوام پیدا کند. این حقیقت عینی مورد تأیید هر کس که کمی با تحلیل‌های تاریخی و اجتماعی آشنا است، به تازگی باز از طرف فیلسوف آمریکایی «راولز» که قبلاً از او نقل قول شد مورد تأکید قرار گرفت: روند آزادی تنها در مورد کشوری می‌تواند صادق باشد که دارای سطح درآمدی مشخص (و نه بسیار کم) باشد. و باز این‌طور به نظر می‌رسد که رهبران در واشنگتن این امر را وارونه مورد استفاده قرار می‌دهند. با توضیحات صریح نمایندگان خود دولت، ترومن تحریم‌هایی علیه جمهوری خلق چین به اجرا درآورد که نه تنها سطح زندگی در چین را به زیر «خط معاش» برساند، بلکه «ناآرامی‌های مردمی» و نهایتاً «اغتشاش»، «فاجعه» و «فروپاشی» را سبب شود. (Zhang, 2001: 20ff) برای مدتی این سیاست ادامه پیدا کرد و مدت‌ها چین با تصمیمات و اقداماتی که «از نظر اقتصادی شبیه به حمله اتمی بود» تهدید شد. (مقایسه کنید، در پایین VI.1) اگر کمی دقت کنیم، وضعیت امروز نیز تغییر چندانی پیدا نکرده است: چین کماکان زیر تهدید محاصره دریایی و یا تحریم تأمین انرژی با پی‌آمدهای واقعاً فاجعه‌باری برای اقتصاد و شهروندان پرجمعیت‌ترین کشور دنیا و قبل از هر چیز برای نظم داخلی خود روبه‌روست. یعنی باز به قول هامیلتون: هر گاه که «تأمین نظم و آرامش عمومی» به خطر افتد، حال چه به وسیله «حمله از بیرون» و یا به وسیله «شورش‌های محتمل از درون» لازم است که در صورت لزوم حتی بدون در نظر گرفتن محدودیت‌های قانونی با قدرت تمام با چنین وضعیتی مقابله کرد. (The Federalist,)

(Art. 23)

این که آن‌ها فشار دستگاه‌های ویرانگر و قتاله خود را روی کشورهای که یکی بعد از دیگری در مرکز توجه قرار می‌گیرند، تشدید می‌کنند و در صورت لزوم کوشش می‌کنند آن‌ها را در معرض گرسنگی قرار داده و از درون آن‌ها را بی‌ثبات کنند، این‌طور تداعی می‌کند که گویا قهرمانان جنگ‌های صلیبی برای دمکراسی دست به هر اقدامی می‌زنند تا «موفقیت» واقعی دمکراسی را غیرممکن سازند: آیا این یک ساده‌لوحی است و یا یک سیاست عملی کلبی مزاج؟ به این سؤال می‌توان سؤال دیگری نیز اضافه کرد: در شمال آمریکا، تهدید تروریسم، گوانتانامو و «لیست‌های هفتگی مرگ» و کنترل پلیسی و مراقبت مطلق و **Rendition** (توقیف‌های غیرقانونی و غیرمتعارف) را با خود به همراه آورد. حال برعکس در شرایط کنونی چین که ایالات متحده با پایگاه‌های عظیم خود دور آن خیمه زده و آن را محاصره کرده و هم‌زمان با آن مدام به آتش مناقشات درونی آن می‌دمد و در عین حال آن‌را با حمله نهایی ویرانگر اتمی و یا حداقل با محاصره دریایی که کشور را به کام گرسنگی و سرگشتگی خواهد کشید، تهدید می‌کند، اعمال دمکراسی چگونه مقدور خواهد بود؟

ما تحلیلگران و فرضیه‌پردازان غربی را دیدیم که به نحوی «ساده‌لوحان سایبری»، یعنی کسانی را که بدون در نظر گرفتن ابعاد ژئوپلیتیکی اینترنت، تبلیغ در مورد «خودجوشی» اینترنت را کاملاً جدی می‌گیرند، مسخره می‌کردند. (ر. ش. فصل سوم بخش ۴) در حقیقت در حال حاضر دیالکتیکی مشابه آنچه که به وضوح در سطح نظامی صورت می‌گیرد در سطح سیاسی نیز در شرف پیدایش است. باز اینجا هم غرب استانداردهای دوگانه‌ای به کار می‌گیرد و این‌طور توضیح می‌دهد که قصد دارد توسعه و گسترش سلاح‌های هسته‌ای را متوقف سازد ولی در حقیقت دست به انجام هر کاری می‌زند تا آن‌را مقدور سازد. آیا اگر صدام در عراق و یا قذافی در لیبی دارای یک فاکتور بازدارنده معتبر مثل سلاح هسته‌ای و یا شیمیایی بودند، کشور آن‌ها هرگز مورد حمله قرار می‌گرفت؟ در

رابطه با دموکراسی که ایالات متحده و اتحادیه اروپایی خود را پیشتر از آن می‌شمارند نیز می‌توان دیدگاه مشابهی داشت. برخلاف افسانه‌های شایع در مورد ایدئولوژی و قدرت حاکمه که ادعا می‌کند فقدان دموکراسی علت اصلی پایان تراژیک میلوسویچ بود، قضیه کاملاً برعکس بود. ما در نقل قول‌های برگرفته از منابع رسانه‌ای که همگی دارای اعتبار ترانس‌آتلانتیکی هستند دیدیم که در سال ۲۰۰۰ در یوگسلاوی «۱۷ حزب ضد میلوسویچ» وجود داشت که کوه‌هایی از دلار در اختیار داشتند و از فن‌آوری‌های پیچیده، مشاورین و جاسوسان و همین‌طور از امکانات تهدید و اخاذی و هم‌چنین سازوکارهای بی‌ثبات کردن و دروغ‌پراکنی که غرب به راه انداخته بود، برخوردار بودند و از آن‌ها استفاده می‌کردند. (ر. ش. به فصل چهارم بخش ۵) این دموکراسی بود که حضور گسترده نخوت امپریالیستی و نهایتاً کودتا در شیلی ۱۹۷۳ و یوگسلاوی ۲۰۰۰ و ونزوئلا ۲۰۰۲ را مقدور ساخت. به هر نتیجه‌ای هم برسیم، باید این حقیقت تلخ را در نظر بگیریم که اگر دموکراتیزه کردن یک کشور با عجله و ساده‌لوحانه به اجرا درآید می‌تواند به معنی چراغ سبز برای بی‌ثبات کردن و مانور کودتا و پیروزی دیکتاتوری امپریالیسم در سطح جهان تعبیر گردد. این امر تأیید دیگر نیست که تا وقتی مبارزه برای دموکراتیزه کردن روابط بین‌المللی اولویت پیدا نکرده، نمی‌توان به ابراز وفاداری‌های لفظی به دموکراسی اعتماد کرد.

۹. «رستگاربوری» (یونیورزالیسم) و یا «استثناء‌گرایی»؟

تراژدی و وحشت ناشی از دو جنگ جهانی در بین مردم جهان نیاز گسترده به وجود یک نظم بین‌المللی و فراملی را تشدید کرد. ولی چرا این نیاز با این‌همه مشکل روبه‌رو می‌شود؟ قابل درک است که بزرگ‌ترین مانع درست همان کشوری است که خود را «استثنایی» می‌داند و مدعی داشتن موقعیت ویژه است؛ درست مانند آغاز عصر جدید که محافظه‌کاران کوشش برای از میان برداشتن امتیازهای نجیب‌زادگان را نوعی یکدست کردن احمقانه و عامی قلمداد کرده و آن‌را به استهزاء می‌گرفتند، امروز نیز کوشش برای تقویت اصل برابری بین ملل و تحقق بخشیدن به دموکراسی در روابط بین‌المللی با مقاومت آنانی روبه‌رو است که نمی‌خواهند از امتیاز شاهانه «مستثنی» بودن خود

که حتی پیش‌زمینه الهی را نیز به آن افزوده اند، چشم‌پوشند.

در پایان جنگ اول و در زمان تأسیس جامعه ملل، این سازمان پس از تصویب مشروعیت و مصونیت دکترین مونرو در بندی از اساسنامه خود به خاطر ادعای رستگاری‌باوری مورد استهزاء قرار گرفت. نتیجه این شد که کل یک قاره (یعنی آمریکای لاتین) از شرکت در دستگاه اداری و قضایی جامعه ملل محروم شود؛ اصل برابری ملل، که می‌توانست تنها پایه ممکن یک سازمان فراملی از نوع دمکراتیک آن باشد، دوجانبه زیر پا گذاشته شد. به این صورت که به قدرت‌های پیروز در جنگ اول این «وظیفه» و یا «مسئولیت مقدس» محول شد تا مللی را که هنوز به اوج «تمدن مدرن» نرسیده بودند، هدایت کنند. بند ۲۲ تفاوت استعماری بین خلق‌هایی که از شأن و مرتبت لازم برای تأسیس ملت-دولت مستقل خود برخوردار بودند و خلق‌هایی که از این شأن و مرتبت برخوردار نبودند، مورد تأیید قرارداد و لذا مشروعیت دکترین مونرو را تثبیت کرد. بند ۲۱ با ارجاع خلق‌های آمریکای لاتین به دنیای استعمار، در واقع یک نابرابری دیگر را نیز مشخص کرد به این مفهوم که ایالات متحده آمریکا تنها کشوری بود که فقط از نظر تئوریک زیر کنترل جامعه ملل قرار نداشت. تصادفی نبود که رایش سوم بعدها به ویژه از سوی «کارل اشمیت» این حق را برای خود قایل شد در اروپای شرقی دکترین مونرو خود را مطرح سازد.

در دهه‌های بعد واشنگتن رفتار خود را تغییر نداد. در ۲۷ ژوئن سال ۱۹۸۶ که دیوان کیفری بین‌المللی لاهه اقدامات تجاوزکارانه‌ای را که زیر رهبری ایالات متحده تا مین‌گذاری بنادر کشور کوچک آمریکای میانه، نیکاراگوئه، صورت گرفت محکوم کرد. دولت ریگان از به رسمیت شناختن دیوان کیفری بین‌المللی خودداری کرد و مرجعیت آنرا زیر سؤال قرار داد. اتفاق مشابهی نیز در رابطه با دیوان کیفری بین‌المللی به تازگی رخ داد: ایالات متحده از این امر حمایت می‌کند و تأکید دارد که حتی رییس کشوری که متهم به ارتکاب جرم‌های سنگین است، نمی‌تواند مورد معافیت قانون قرار گیرد، ولی در عین حال اعلام می‌کند که این دیوان مجاز نیست حتی یک سرباز

و یا مزدور آمریکایی را تحت تعقیب قرار دهد!

در تصمیم‌گیری و تمدید تحریم‌ها علیه کوبا کنگره آمریکا نه تنها وقتی به آرای مجمع عمومی سازمان ملل که تقریباً به اتفاق آراء خواستار پایان بخشیدن به تحریم‌ها بوده، نمی‌نهد، بلکه تصمیم‌های دیگری نیز در مورد کشورهای سوم که متهم به نقض این تحریم‌ها هستند، اتخاذ می‌کند.

ما کم‌وبیش از رابطه واشنگتن و شورای امنیت سازمان ملل مطلع هستیم: هر وقت این شورا تصمیمات واشنگتن را مورد تأیید قرار دهد و مشروعیت بخشد، تصمیمات آن مثبت و سودمند محسوب می‌شود و همین که شورا تصمیمات واشنگتن را نپذیرد، به وسیله‌ای دست و پا گیر و زاید تبدیل می‌شود. کشوری که بیش از همه از حق وتوی خود استفاده می‌کند ایالات متحده آمریکاست ولی همین که کشورهای دیگر از حق وتوی خود استفاده کنند، روشن است که آن‌ها در قبال ارزش‌های «مطلق»، یعنی ارزش‌هایی که برای دفاع از آن نباید خود را با فرمالیته‌های دست‌وپا گیر اداری محدود کرد، به حد کافی از حساسیت برخوردار نیستند!

و در پایان نمی‌توان بی‌اعتمادی و خصومت علیه یونسکو (نهاد سازمان ملل برای فرهنگ، علم و هنر) را منکر شد: این نهاد از طرف واشنگتن متهم می‌شود که در مورد خواست‌های جهان سوم، یعنی مستعمره‌های سابق بیش از اندازه حساسیت نشان می‌دهد.

آیا ایالات متحده آمریکا حداقل در زمینه‌های اقتصادی به رستگاری‌آوری پایبند است؟ بدون شک نقش این کشور در تصویب مصوبات برتون‌وود در سال ۱۹۴۴ که با پشتوانه طلا، دلار را به ارز مرجع برای مبادلات کالایی مبدل کرد، تعیین‌کننده بود. اما هنگامی که این کشور به دنبال جنگ ویتنام با مشکل روبه‌رو شد روز ۱۵ اوت ۱۹۷۱ با قاطعیت و به طور یک‌جانبه قابلیت تبدیل دلار به

طلا را ملغا کرد: اطلاق بزرگ‌ترین کودتای اقتصادی به این اقدام بی‌دلیل نبود!

در مورد سازمان تجارت جهانی WTO که قرار بود بازارهای آزاد را ترغیب و ترویج کند چه می‌توان گفت؟ در این مورد هم تردیدی در نقش ایالات متحده آمریکا در تأسیس آن موجود نیست ولی امروز چگونه است؟ با در نظر گرفتن رشد سریع چین و رشد توان آن به عنوان یک قدرت تجاری، واشنگتن اکنون در صدد است سازمان تجارت جهانی را بی‌مایه ساخته و به جای آن نوعی ناتوی اقتصادی بر پا سازد. به هر حال ایالات متحده از معرفی خود به عنوان تنها تعبیرکننده و حافظ «دمکراسی» و «بازار آزاد» دست برنمی‌دارد و درست همین رفتار به معنی امپریالیسم حقوق‌بشر و بازار آزاد است و چنین امپریالیسمی مترادف با نخوت شونیستی است و نه رستگارباوری!

بدبختانه چپ‌های غربی هنوز این بی‌حیایی‌های رستگارباورانه امپریالیسم را باور دارند و از این رو اغلب «جنگ‌های انسان‌دوستانه» را مورد حمایت قرار می‌دهند و یا از خود در مقابله با آن‌ها تزلزل و تردید نشان می‌دهند.

ششم - از کلنیالیسم به نوکلنیالیسم: عدم تسلسل و تسلسل

۱. یک مبارزه طولانی

رستگاری باوری امپراتوری مانع از این نیست که جنگ‌هایی را که حتی در غرب از طرف برخی از محافل و ارگان‌های رسانه‌ای که به قدرت حاکم وابسته اند، نهایتاً جنگ‌های نواستعماری نامیده می‌شود، توجیه کند و یا تبلیغ نماید. آیا استعمار با استقرار استقلال مستعمرات یک‌بار برای همیشه از بین نرفته بود؟ اگر دقیق‌تر بنگریم خواهیم دید که مبارزه بین کلنیالیسم و آنتی کلنیالیسم بسیار طولانی است، به طوری که در روزگار معاصر نیز هنوز به پایان نرسیده است.

از همان آغاز، سیاست سرکوب و تسلیم خلق‌ها با مقاومت قربانیان روبه‌رو بود. ولی در طول یک دوران تاریخی این مقاومت با تناسب قوای نومیدکننده روبه‌رو بود و لذا نتایج به دست آمده نسبتاً محدود و نه همیشگی بود. مثلاً اگر بخواهیم نمونه‌ای از تاریخ آمریکای لاتین انتخاب کنیم و به یک سلسله از شورش‌هایی بیاندیشیم که در سال ۱۷۸۰/۱۷۸۱ در شورش به اوج خود رسید. «توپاک آمارو» (تصویر) از نوادگان حکام قدیمی «پنکا» بود که کوشش کرد سپاهان را که از یوغ برده‌داری نجات داد، نیز برای مبارزه خود جلب کند. این شورش که از جنوب پرو



آغاز شد، قبل از این که سرکوب گردد به بولیوی و آرژانتین نیز سرایت کرد. یک دهه بعد انقلاب بردگان سیاه در سانتو دومینگو در هائیتی با استقرار یک کشور مستقل و آزاد از نکبت برده‌داری با سرنوشت خوشبخت‌تری روبه‌رو شد. ولی این پیروزی با سیاست محاصره دیپلماتیک و نظامی و همین‌طور تحریم‌های شدید اقتصادی از طرف استعمار و برده‌داری که در سطح بین‌المللی پر قدرت

بود، شدیداً محدود گردید. به دنبال اعمال چنین سیاستی که از طرف فرانسه و بریتانیا و ایالات متحده آمریکا به اجرا درآمد هائیتی با استفاده از مقوله‌های مورد استفاده لینن (1975, Bd. 23:36) از «الحاق سیاسی» واقعی به «الحاق اقتصادی» واقعی رانده شد و یا به دیگر سخن از سلطه مستقیم و صریح استعمار به دامن نواستعمار افتاد. در دهه‌های بعد خطر واگیری که از انقلاب پیروزمند بردگان سیاه سنت دومینگو برمی‌خاست به این صورت خنثی شد که نگرانی از انقلاب از پایین به کمک یک «انقلاب منفعل» یعنی یک انقلاب از بالا برطرف گردید: برده‌داری سیاه‌پوستان از طرف قدرت سفید در ابتدا در مستعمرات بریتانیا و سپس زیر شرایط دیگر در ایالات متحده آمریکا (با جنگ‌های داخلی) ممنوع شد و نهایتاً سبب شد که محتوای قدرت استعماری سفیدپوستان در درون کشور و در سطح بین‌المللی حفظ گردد. تازه بین قرن ۱۹ و سال‌های اول قرن ۲۰ یک سلسله از انقلاب‌های ضداستعماری رخ داد که برای تمام جهان جالب بود: در آمریکای لاتین (کوبا و مکزیک)، در آفریقا (سودان) و در آسیا (فیلیپین در ابتدا با شورش علیه اسپانیا و سپس علیه سلطه ایالات متحده آمریکا، چین با «شورش بوکسورها» و سپس سرنگونی خاندان «مانچو») و در خاورمیانه (ایران) و در اروپا (ایرلند که در طول جنگ اول جهانی علیه دولت لندن قیام کرد).

همه این انقلاب‌ها جدا از هم صورت گرفت: این لنین و اکتبر بلشویکی بود که از نظر سیاسی و تئوریک از چرخشی که در حال وقوع بود نتیجه‌گیری کرد و «بردگان مستعمرات» را به قیام دعوت کرد و خواستار زیر سؤال بردن سیستم استعماری در سطح جهان شد. از این به بعد مسأله دیگر یک شورش محلی نبود، بلکه به چالشی با ابعاد جهانی مبدل شده بود. در نتیجه اولین موج انقلاب‌ها و جنبش ضداستعماری آغاز گردید. این جنبش‌ها که اغلب در کشورهایی که از بزرگی قابل توجهی برخوردار بودند مثل چین و هندوستان و زیر نفوذ احزاب کمونیست قرار داشتند و هدایت می‌شدند در اقصی نقاط جهان پدید آمدند.

از دو نوع پاسخ متفاوت برای مقابله با این موج استفاده شد. بریتانیای کبیر و فرانسه در حالی که از

مستعمرات کلاسیک خود حفاظت می‌کردند از شکست و انحلال امپراتوری عثمانی بهره برده و جای آن‌را گرفتند. آن‌ها عراق و همین‌طور سوریه را صاحب شدند اما این کار با استناد به اصول نوین مشروعیتی که از طرف جامعه ملل به قدرت‌های استعماری تفویض شده و این وظیفه را به آن‌ها محول می‌کرد که خلق‌هایی را که در آن شرایط تحت قیمومیت آن‌ها نهاده شده بودند، متمدن سازند، بنا گردیده بود. ایالات متحده نیز رفتار مشابهی به کار گرفت: آمریکا بدون آن‌که از «الحاق سیاسی» فیلیپین صرف‌نظر کند، جامعه ملل را مجبور کرد مشروعیت دکترین مونرو را بپذیرد که البته بنا بر تعبیر نوین تئودور روزولت چند سال قبل از آن «قدرت پلیس بین‌المللی» در آمریکای لاتین را به ایالات متحده محول نموده بود و از این طریق آن‌را به رتبه نیمه مستعمره برادر بزرگ شمالی تنزل داده بود.

واکنش رایش سوم و امپراتوری آفتاب تابان و ایتالیای فاشیست کاملاً متفاوت بود که در برخورد تحقیرآمیز خود با وسوسه‌های نواستعماری مجدداً به سنن استعمار کلاسیک متوسل شده و آن‌ها را رادیکال‌تر می‌کردند. آن‌ها این سنن را تا حدی رادیکالیزه کردند که قصد داشتند کشورها و خلق‌هایی را سرکوب کرده و به بردگی کشند که تا آن لحظه در چارچوب جهان «متمدن» و یا حداقل در حاشیه آن جای داشتند. بر پایه این منطق هیتلر به ضرر اسلاوها به دنبال ایجاد یک رایش قاره‌ای در اروپای شرقی بود و میلیتاریست‌های ژاپنی کوشش می‌کردند چین (قدیمی‌ترین تمدن جهان) را از یک کشور نیمه‌مستعمره سرمایه‌داری بین‌المللی به یک مستعمره رسمی تبدیل کنند. موسولینی به نوبه خود به اصطلاح آخرین تکه از آفریقا را که کم‌وبیش مستقل بود، یعنی اتیوپی را به ایتالیا الحاق نمود و به طور هم‌زمان کوشش کرد امپراتوری خود را در بالکان گسترش دهد به این صورت که به آنجا لشکر کشید و حتی در صدد بود یونان را (کشوری که گهواره تمدن غرب محسوب می‌شود) زیر سلطه خود گیرد.

شکستی که سه کشور اصلی فاشیسم و به ویژه وحشی‌ترین شکل احیای سنن استعماری با آن

روبه‌رو شد، زنگ آغاز موج دوم انقلاب‌های ضداستعماری را به صدا درآورد. کوشش برای گشایش فضاهاى نوین برای کشورگشایی با شکست روبه‌رو شده بود و از این طریق پایه‌های استعمار کلاسیک، یعنی «الحاق سیاسی» به معنای محدودتر به لرزه افتاده بود و اکنون لحظه آغاز استعمار نو فرا رسیده بود. ایالات متحده آمریکا که سیاست خود را در سه نکته فرموله کرده بود، از این موقعیت به خوبی استفاده کرد.

۱) با استقلال فیلیپین موافقت کرد و برخلاف اروپا این‌طور وانمود کرد که هرگز سابقه تاریخی استعمار نداشته است (گویی استعمار و نابودی مردم بومی و کوچانیدن آنان و به بردگی کشیدنشان و همین‌طور تزیین و سرکوب مداوم سیاه‌پوستان حتی پس از لغو رسمی برده‌داری دو سوی سکه وحشتناک استعمار نبود!)

۲) آن‌ها کوشش کردند به هر شیوه ممکن سلطه استعماری سنتی را به استعمار غیرمستقیم و در مقطع نهایی استعماری که زیر سرکردگی واشنگتن قرار داشت، تبدیل نمایند.

۳) آن‌ها یک حمله تهاجمی بسیار خشن علیه انقلاب‌هایی که کوشش می‌کردند استعمار و نواستعمار را به هر شکلی که بود از گردن خود باز کنند و الحاق سیاسی و اقتصادی را به پایان برند، تدارک دید.

این امر به شکل زیر قابل رویت بود: دخالت در جنگ داخلی چین و کوشش‌های مداوم برای بیرون کردن جمهوری خلق چین از سازمان ملل که در این هنگام مرکز مبارزه علیه استعمار در سطح جهان شده بود. کشتار صدها هزار کمونیست در اندونزی سوکارنو در سال ۱۹۶۵ که چند سال قبل از آن کنفرانس باندونگ را ترتیب داده بود و مرجع مهمی برای کشورهای جهان سوم در مبارزه علیه نواستعمار محسوب می‌شد. جنگ وحشیانه علیه ویتنام و کامبوج و دخالت‌های مکرر در آمریکای لاتین، آفریقا و خاورمیانه. این‌ها اتفاقات متعددی بود که در سطح جهان تلاشی سیستم استعمار سنتی را به دنبال داشت و روز ۲۵ اکتبر ۱۹۷۱، روزی که جمهور خلق چین با وجود مخالفت ایالات متحده آمریکا به ویژه به برکت حمایت کشورهای جهان سوم به عضویت شورای

امنیت سازمان ملل در آمد، به اوج خود رسید.

تاریخ جنگ سرد عمدتاً تاریخ مقابله بین استعمار و ضداستعمار بود و مائو این امر را به خوبی

دریافته بود. او در ملاقات مشهور

خود با «آنا لویییز استرونک» (نفر

سوم از چپ) در ماه اوت ۱۹۴۵ به

این نتیجه گیری رسید:

بدون شک «امپریالیسم آمریکا»



کلیه ابزار لازم برای حمله به اتحاد جماهیر شوروی را آماده خواهد کرد ولی در ضمن از جو

جنگی بهره خواهد گرفت تا «پایگاه‌های نظامی» خود را گسترش بخشد و کنترل چه «مستعمره‌ها

و نیمه‌مستعمره‌ها و چه «دیگر کشورهای سرمایه‌داری» را تشدید کند، که البته گروه آخر شاهدند

که چگونه ثروت‌های استعماری و نیمه‌استعماری آنان زیر کنترل آمریکا قرار می‌گیرند. حتی

آمریکا کوشش کرد «تمام امپراتوری انگلیس را زیر سلطه خود قرار دهد.» (Mao Zedong, 1969-

1975, Bd. 4: 94ff)

با این جملات سیاست واشنگتن دقیقاً ترسیم شده بود. فیلیپین قبل از این که استقلال خود را به دست

آورد مجبور شد استقرار پایگاه‌های آمریکایی و همین‌طور برخی از اقدامات اقتصادی را که

«عقب‌افتادن صنعتی‌سازی» و استقلال واقعی اقتصادی را به دنبال داشت، قبول کند. (Albertini,

1966) تقریباً ۱۰ سال بعد ایالات متحده آگاهانه از بحران سوئز که از طرف قدرت‌های استعماری

کلاسیک (مثل بریتانیا و فرانسه و اسرائیل که به آن‌ها پیوسته و به کشورگشایی از نوع کلاسیک

آن مشغول بود) ایجاد شده بود، استفاده کرد: با تصویب دکترین آیزنهاور که در روز ۹ مارس

۱۹۵۷ انجام شد، «تمام منطقه خاورمیانه»، «منطقه حیاتی برای منافع ملی» آمریکا که هزاران مایل از

آن دورتر بود، اعلام گردید. کنترل منطقه‌ای که از نظر استراتژیکی بسیار مهم بود از بریتانیا و

انگلیس به ایالات متحده منتقل شد (که کماکان دستیار و حافظ کشورگشایی‌های اسرائیلی باقی ماند). پس از این که آمریکا توانست جهان سرمایه‌داری را زیر سرکردگی خویش متحد سازد و کنترل اقتصادی و نظامی خود را بر کشورهای رسماً مستقل ولی در واقع وابسته به سلطه نواستعماری تقویت کند، به نظر می‌رسید که این کشور پس از پیروزی در جنگ سرد اکنون در صدد است امپراتوری جهانی خویش را برقرار سازد.

۲. مرحله سوم مبارزه بین استعمار و ضداستعمار

در آن سال‌ها برندگان امپراتوری جهانی که رفته رفته در افق پدیدار می‌شد، سرمستانه به شادی و سرور مشغول بودند که غرب نه تنها بر «کمونیسم»، بلکه همین‌طور بر «ایدئولوژی جهان سومی» پیروز شده است. منظور جنبش مبارزه‌جویانه‌ای بود که رهبران آن کشورهایی بودند که همراه با استقلال سیاسی، همین‌طور خواهان استقلال اقتصادی بودند و قصد داشتند علاوه بر استعمار کلاسیک، استعمار نوین را نیز از سر خود باز کنند. شکست جهان سوم به قدری فاحش به نظر می‌رسید که محافل مهم فرهنگی و سیاسی غرب اعاده حیثیت و صریحاً ستایش استعمار (تا امپریالیسم) را آغاز کردند. (در رابطه با جو سیاسی ایدئولوژیکی در سال‌های بلافاصله پس از پیروزی غرب در جنگ سرد ر. ش. **Losurdo 2016, 10.1**)

هیچ چیز اجازه نداشت مانع از تحقق یافتن امپراتوری جهانی غرب و یا بهتر بگوییم، ایالات متحده آمریکا شود. حتی دشمن سابق ابرقدرت در سال‌های جنگ سرد کوشش می‌کرد به نیمه‌مستعمره واشنگتن مبدل شود. واشنگتن قادر بود به کمک نهادهای غیردولتی **NGO** و «ارشادگران» از طیف‌های مختلف کماکان از نظر اقتصادی و ایدئولوژیکی روسیه را زیر کنترل خود نگاه دارد. وظیفه این «ارشادگران» که به این کشور اعزام شده بودند این بود که خلق را، که اکنون توان و قابلیت درک هویت خویش را از دست داده بود، ارشاد کرده و زیر کنترل قرار دهند.

از دیدگاه کاخ سفید وضعیت در چین نیز امیدوارکننده بود. به نظر می‌رسید که رفرم‌های دنگ شیائوپینگ فضاهای نوین و مطلوبی را برای نفوذ اقتصادی و سیاسی ایالات متحده در این کشور بگشاید. بعد در بهار سال ۱۹۸۹ بحران میدان تینان من آغاز شد که به نظر می‌رسید پیروزی تنها ابرقدرت جهانی را در این کشور بزرگ آسیایی قطعی و نهایی کند.

در آمریکای لاتین دکترین مونرو پیروزی‌های نوین خود را جشن گرفت. در سال ۱۹۸۳ ریگان نیروی دریایی آمریکا را به گرنادا گسیل داشت تا نفوذ کوبا را قطع کند. در سال ۱۹۸۹ نوبت حمله به پاناما رسید. بازیگر این اقدامات جورج بوش پدر بود که یک سال بعد از آن بزرگ‌ترین پیروزی خود را جشن گرفت. در نیکاراگوئه که سال‌ها با یک جنگ اعلام نشده ولی بسیار خونین روبه‌رو بود، انتخابات صورت گرفت. واشنگتن باندهای مسلح کنترا را سازمان داد و کشور را محاصره نظامی و بنادر کشور را مین‌گذاری کرد. اکثریت خلق نیکاراگوئه که خون زیادی از دست داده و بی‌رمق و خسته، بارها تیغ چاقو را بر گردن خود احساس کرده بود، در وضعیتی که هیچ امیدی به پیروزی در مقابل تنها ابرقدرت موجود به چشم نمی‌خورد، به این نتیجه رسید که مقاومت در مقابل تجاوز موفقیتی نخواهد داشت و قدرت را به احزاب هوادار آمریکا سپرد و به دکترین مونرو گردن نهاد. ولی با همه این احوال واشنگتن قانع نبود. در ژوئیه سال ۱۹۹۱ هنگامی که اتحاد شوروی با تشنج مرگ روبه‌رو بود بوش پدر قبل از سفر خود به مسکو بیانیه‌ای صادر کرد که مهم‌ترین روزنامه ایتالیایی در سرتیتر خود آن‌را این‌طور فرموله کرد: «در مسکو من سر کاسترو را طلب خواهم کرد.» روزنامه‌نگار شیوه برداشت رییس‌جمهور ایالات متحده را این‌طور بیان می‌کرد: «حضور یک رژیم کمونیستی «۸۰ مایل دورتر از سواحل ما قابل تحمل نیست.» (Caretto, 1991)

و بار دیگر دکترین مونرو که ظاهراً به اوج پیروزی خود رسیده بود، مطرح شد.

و در آخر برای این که سناریوی بین‌المللی کامل شود باید در نظر داشته باشیم که مرگ مارشال تیتو در سال ۱۹۸۰ در بالکان فضاهای جدیدی برای دخالت‌های غرب و ایالات متحده در نزدیکی

بلاواسطه روسیه، که برخی از تحلیلگران و نظریه پردازان آمریکایی انحلال آن را پیش‌بینی می‌کردند، گشود.

هر چند در سال ۱۹۷۹ در تهران انقلابی با گرایش‌های شدید ضدآمریکایی پیروز شد ولی جنگی را که صدام حسین علیه ایران آغاز کرد، بسیار به موقع به نظر می‌رسید و صدام حسین زیر نظر خیرخواهانه ایالات متحده آمریکا در کاربرد مواد شیمیایی تردیدی از خود نشان نداد که نهایتاً ضعف و بی‌رمقی هر دو رقیب و تقویت بیش‌تر اسرائیل (و ایالات متحده آمریکا) را در خاورمیانه به دنبال داشت.

لذا این‌طور به نظر می‌رسید که پیش‌تازی امپراتوری توقف‌ناپذیر شده است: در واقع با چرخش ژئوپلیتیکی رادیکال که بین سال‌های ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۱ صورت گرفت، مرحله سوم مبارزه بین استعمار و ضداستعمار آغاز شد. سه مرحله نامبرده را می‌توان این‌طور خلاصه کرد:

مرحله اول، از انقلاب اکتبر (و فراخوان لنین خطاب به بردگان مستعمرات و دعوت آنان به قیام) تا استالینگراد و شکست پروژه اروپایی و آسیایی، که از طرف رایش سوم و امپراتوری آفتاب تابان و ایتالیای موسولینی دنبال می‌شد و هدفش احیای مجدد سنن استعماری و رادیکالیزه کردن آنها بود که حتی باید کشورهای با تمدن‌های کهنه و بسیار کهنه و باثباتی چون لهستان و روسیه و چین و کشورهای بالکان را دربر می‌گرفت.

مرحله دوم، از استالینگراد تا پیروزی ایالات متحده آمریکا و غرب در جنگ سرد بود که از یک طرف تلاشی استعمار کلاسیک را به دنبال داشت و از طرف دیگر آغاز محیلا نه نواستعمار را رقم زد.

مرحله سوم با پایان جنگ سرد و شکست اتحاد جماهیر شوروی و اردوگاه سوسیالیستی آغاز شد

که هنوز ادامه دارد. در حالی که در سال‌های نخست این مرحله این‌طور به نظر می‌رسید که این مرحله مبین پیروزی گسترده نواستعمار و امپراتوری آمریکا است، تصویری که امروز از وضعیت بین‌المللی وجود دارد، کاملاً متفاوت است.

اکنون پس از یک ربع قرن که یک سلسله از جنگ‌های کاملاً نواستعماری در سال ۱۹۸۹ با حمله به پاناما آغاز شد، می‌توانیم از آمریکای لاتین شروع کنیم و ترازنامه آن‌ها را مورد بررسی قرار دهیم.

بدون شک کوشش برای احیای مجدد و جلا بخشیدن دکترین مونرو با مقاومت شدیدی روبه‌رو شد که در سال‌های اخیر دیگر نه تنها از طرف کوبا، بلکه همین‌طور



از طرف تعداد زیادی از کشورهای «نیم کره غربی» به شدت زیر سؤال قرار گرفته است. هر چند ایالات متحده آمریکا توانست در بالکان پس از تکه‌تکه کردن یوگسلاوی پایگاه عظیم «کمپ بونداستیل» را بر پا سازد ولی شاید درست همین پیروزی در بهار سال ۱۹۹۹ بود که در اواخر همان سال به صعود ولادیمیر پوتین در مسکو کمک کرد و آن‌را شتاب بخشید. او کنترل روسیه بر منابع انرژی خود را تقویت کرد و رانش این کشور بزرگ آسیایی-اروپایی را به ورطه وابستگی نواستعماری به غرب متوقف ساخت. در آسیا شکست واشنگتن به مراتب روشن‌تر و آشکارتر است. واشنگتن امیدوار بود چین را به یک نیمه‌مستعمره مبدل سازد (ن. به پایین، VII.1) ولی چین استقلال خویش را نه تنها در عرصه سیاسی، بلکه در بخش‌های اقتصادی و فن‌آوری به شدت به جلو راند و در نتیجه روزه‌روز به وزنه سنگین‌تری در مقابل تنها ابر قدرت باقیمانده تبدیل شد.

متأسفانه در بخش (مهمی) از جهان، یعنی خاورمیانه، ایالات متحده و هم‌پیمانانش در دوران اخیر به موفقیت‌های آشکاری نایل آمده‌اند. هزینه انسانی و اجتماعی این موفقیت بسیار سنگین است ولی بی‌تردید باید آن را موفقیت بزرگی نامید. این موفقیت چرا و چگونه ممکن شد؟

۳. یک نواستعمار اقتصادی - تکنیکی - حقوقی

تأثیرهایی که تغییر تناسب قوا پس از چرخش ژئوپولیتیکی در سال‌های ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۱ پدید آورد در مقابل چشمان ما است. به قول یک سیاست‌مدار و فرضیه‌پرداز معروف آمریکایی، پس از پایان جنگ دوم جهانی (یعنی آغاز مرحله دوم مبارزه بین استعمار و ضداستعمار) «ناآرامی‌های فزاینده‌ای» در بین خلق‌های مستعمره‌ها به وجود آمد: «آزادی ملی شعار اصلی شده بود و در زمینه ایدئولوژیکی و حتی نظامی کمک‌های اتحاد جماهیر شوروی هزینه سرکوب را به شدت افزایش می‌بخشید، به ویژه که «جنگی خلقی» توانست به شیوه‌ای مؤثر در مقابل برتری فن‌آوری غرب قدم علم کند. دورانی که رودرویی بین مردمان بومی از یک طرف و قدرت‌های بزرگ کشورگشا از طرف دیگر خساراتی به «نسبت ۱۰۰ به ۱» به ضرر مردم بومی بر جای می‌نهاد، گذشته بود.

(Brezezinski, 2012: 14 u. 34)

در واقع «جنگ خلقی» که مائوتسه دونگ (پس از این که کوشش‌های امپریالیسم ژاپنی و آمریکایی برای دخالت در جنگ داخلی به نفع گومین‌دانگ را باطل کرد) مورد تحلیل قرار داد، پیروزی انقلاب ضداستعماری ویتنام را نیز مقدور ساخت. و به این صورت می‌توان «سندروم ویتنام» را که برای مدت نسبتاً طولانی مداخله جویی‌های نظامی ایالات متحده را بلوکه کرد، توضیح داد. هنگامی که بحران در «اردوگاه سوسیالیستی» آغاز شد و شکل گرفت، تصویر اوضاع به کلی تغییر کرد: شکست فاجعه‌باری که جنبش کمونیستی (الهام‌بخش اصلی جنبش ضداستعماری) با آن روبه‌رو شد، زمینه‌های لازم برای «جنگ خلقی» را از بین برد. در طرف مقابل «سندروم ویتنام» به سرعت التیام یافت. قابل توجه بود که درست در سال ۱۹۸۹ که مبنای چرخش ژئوپولیتیکی رادیکال بود، جنگ آمریکا علیه پاناما صورت گرفت. و درست در سال ۱۹۹۱ که اتحاد جماهیر شوروی انحلال خود را اعلام کرد، چرخش ژئوپولیتیکی به پایان رسید و ما شاهد آغاز اولین جنگ خلیج و یک سلسله از جنگ‌های (کم‌ویش استعماری) در خاورمیانه شدیم که هنوز نیز به پایان نرسیده است.



ولی برای درک این چرخش کافی نیست که تنها به تغییرات در چارچوب سیاست بین‌المللی اشاره کنیم. علت آن چیز دیگری است که باید در نظر گرفته شود و گذشته تا حال را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد. هنگامی که در سال ۱۸۴۰ کشتی‌های جنگی انگلیس در مقابل سواحل و شهرهای چین ظاهر شدند، مهاجمین دارای قدرت آتش چندین صد توپ بودند و می‌توانستند مرگ و ویرانی به بار آورند، بدون آن که نگران باشند که آتش توپخانه دشمن که دارای برد کوتاهی بود به آنها خسارتی وارد خواهد آورد. این پیروزی دیپلماسی کشتی‌های توپ‌دار بود. این دیپلماسی دیگر به خلق‌هایی که اغلب دارای سازمان‌های دولتی جاافتاده نبودند محدود نمی‌شد، بلکه کشوری را زیر ضربه گرفت که دارای یک تمدن هزار ساله بود و در تاریخ خود از ثبات فوق‌العاده‌ای برخوردار بود. این کشور بزرگ آسیایی مجبور به تسلیم شد و از آن به بعد مجبور به تحمل «قرن تحقیر» گردید.

امروزه به اصطلاح انقلاب در امور نظامی **Revolution in Military Affairs (RMA)** برای بسیاری از کشورهای جهان سوم وضعیتی را پدید آورده که با وضعیتی که چین طی جنگ‌های تریاک با آن روبه‌رو بود، شباهت بسیار دارد. سازمان نظامی ناتو در حمله به لیبی قذافی توانست بدون این‌که با خسارتی روبه‌رو شود هزاران بمباران انجام دهد. این یک واقعیت است: بی‌قوارگی نظامی-فن‌آوری جدید به جاه‌طلبی‌ها و اغواهای استعماری غرب دامن می‌زند و باوجود تصویر والایی که غرب از

خود ارایه می‌دارد و خودآگاهی کاذبی که مدام به نمایش می‌گذارد، از قبول مسؤولیت و پاسخ‌گویی در قبال تاریخ خود سر باز می‌زند. و اینجا تنها مسأله هواپیماها و کشتی‌های جنگی و سفینه‌های فضایی نیست: امتیازهایی که واشنگتن و هم‌پیمانانش بیش‌تر روی آن حساب می‌کنند، در زمینه توان بمباران‌های چند رسانه‌ای آن‌ها است.

بی‌قوارگی عظیم نیرو (در زمینه نظامی و رسانه‌ای) با برخورد دوگانه قضایی که اعمال می‌شود و دره عمیقی بین خلق‌هایی که در شرایط مستعمراتی و یا نیمه‌مستعمراتی به سر می‌برند از یک سو و به اصطلاح خلق‌های «متمدن» و قدرت‌های مستعمراتی از سوی دیگر پدید می‌آورد، مطابقت دارد. این حقوق دوگانه در مورد فلسطین به خوبی قابل رویت است: با این‌که شهرک‌نشینان اسرائیلی به طور سیستماتیک حقوق بین‌الملل را زیر پا می‌گذارند، با این حال به طور گسترده از حاکمیت قانون برخوردارند و دولت اسرائیل در تل‌آویو همه‌گونه حمایت مالی و انواع و اقسام تسهیلات را در اختیار آنان می‌نهد. ولی برعکس، مردم فلسطین که سرزمین‌هایشان غصب شده، می‌توانند با تصمیم حکومتی قدرت اشغالگر سیاسی و نظامی به زندان گسیل گردند و یا به قتل برسند.

ولی این برخورد قضایی دوگانه به مراتب گسترده‌تر از چارچوب فلسطین عمل می‌کند و بخش جدایی‌ناپذیر استعمار کهنه و نو است. برای توضیح این نکته بازمی‌گردیم به جنگ تریاک که در سال ۱۸۴۲ با امضای قرارداد نانکینگ به پایان رسید. این یکی از اولین «قراردادهای نابرابر» بود که به زور اسلحه تحمیل شده بود. سال بعد نوبت ایالات متحده آمریکا رسید. آن‌ها هم دیپلماسی کشتی‌های توپدار را به کار گرفتند تا به نتیجه مشابهی چون بریتانیای کبیر و حتی بیش‌تر از آن برسند. قرارداد وانگیا **Wanghia** (در نزدیکی ماکائو) که در سال ۱۸۴۳ به امضاء رسید برای شهروندان آمریکایی که در چین زندگی می‌کردند امتیاز خارجی بودن را به همراه داشت: حتی اگر آن‌ها مرتکب به جرایم معمولی هم می‌شدند، نیازی به پاسخگویی در مقابل دادگاه‌های چینی نداشتند. طبیعی بود که امتیاز خارجی بودن شامل حال دو طرف نمی‌شد و در مورد شهروندان چینی

که در ایالات متحده زندگی می‌کردند، صدق نمی‌کرد: در یک سو توده بردگان مستعمرات و در سوی دیگر کاملاً برعکس کشورها و خلق‌هایی که مبین تمدن بودند، قرار داشتند.

و امروز؟ بد نیست نقش دیوان کیفری بین‌المللی را بررسی کنیم. فوراً می‌بینیم که احکام داوری آن شامل حال رؤسای کشورها هم می‌شود که البته در مورد اعضای دولت ایالات متحده و همین‌طور سربازان و مزدورانی که زیر پرچم آمریکا در تمام جهان استقرار یافته‌اند، صادق نیست.

این مصونیت تنها در مورد ایالات متحده صدق نمی‌کند. چندی پیش یک حقوق‌دان دانشگاه کالیفرنیا توجه عموم را به نکته مهمی جلب کرد: «بر پایه اساسنامه اولیه دیوان کیفری بین‌المللی نقض شدید کنوانسیون ژنو و از جمله سکنی دادن مردم غیرنظامی در سرزمین‌های اشغالی را باید جنایت جنگی تفسیر کرد.» پس چرا اسرائیل به دادگاه کشیده نمی‌شود؟ (Bisharat, 2013) پاسخ این سؤال سخت نیست: در نوامبر سال قبل از آن وقتی فلسطینیان خواستند که نه به عنوان عضو رسمی سازمان ملل، حداقل در مقام ناظر به رسمیت شناخته شوند، وزیر امور خارجه انگلیس «ویلیام هیگ» از آنان خواست برای آرام ساختن تل‌آویو «از عضویت در دیوان کیفری بین‌المللی صرف‌نظر کنند.» (Caprara, 2012) پس خصلت بین‌المللی دیوان کیفری کجا رفت؟

البته این دوگانگی احکام داوری کاملاً روشن است ولی برای درک عمق ابعاد آن بررسی و تحلیل آن‌چه طی جنگ علیه لیبی صورت گرفت سودمند خواهد بود. ما در آنجا دیدیم که چگونه مأمورین و جاسوسان بریتانیا و آمریکا در بوته آتش شورش علیه قذافی دمیدند و قذافی را به قتل رساندند به این صورت که هسته‌های القاعده را سخاوتمندانه مورد حمایت مالی قرار دادند. (ر. ش. به بالا 7. III) این جنایتی بود که می‌توانست به وسیله دیوان کیفری بین‌المللی تحت تعقیب قرار گیرد. ولی به دنبال یک دگردیسی معجزه‌آسا متهمین بالقوه به قضات و یا قضاوت‌کنندگان بالقوه مبدل شدند. روز ۲۶ فوریه ۲۰۱۱ روزنامه «گاردین» افشاء کرد: «مقامات رسمی بریتانیا کوشش می‌کنند

با مقامات بلندپایه لیبیایی تماس برقرار کنند تا آن‌ها را زیر فشار قرار دهند که یا معمرالقذافی را ترک کنند و یا همراه با او به خاطر جنایت علیه بشریت در مقابل دادگاه قرار گیرند. (Wintour/Borger, 2011) دیوان کیفری بین‌المللی در این مورد مشخص به جای این که فراجناحی عمل کند، همراه با تهدیدهایی که در مورد استفاده از آن صورت گرفت، مبدل به یک وسیله جنگی در خدمت قدرت‌های بزرگ غربی و هم‌پیمانان «شورش‌ی» آنان شد. اگر اساساً بتوان از یک تریبونال سخن گفت، ما با یک «تریبونال» استعماری روبه‌رو هستیم که به تریبونال‌های کولوکس کلان شباهت دارد که سیاه‌پوستان را محکوم می‌کرد و سپس به شکل فجیعی آنان را لینچ می‌نمود. در واقع قذافی به موقع، درست هنگامی که کشورش زیر بمباران‌های ناتو رنج می‌برد محکوم شد، به وسیله «شورشیان» که کماکان از اطلاعات و همکاری ناتو به ویژه سازمان جاسوسی فرانسه برخوردار بودند دستگیر، شکنجه و لینچ شد.

به هر حال در اینجا دادرسی و قضاوت دوگانه به خوبی مشهود است: گذشته از مرگ‌های ناشی از بمباران که به روشنی فراتر از اختیارنامه سازمان ملل می‌رفت (اختیارنامه با حفظ جان مردم غیرنظامی محدود شده بود) و همین‌طور ویرانی سیستماتیک «سرت» (زادگاه و بزرگ‌ترین پایگاه مردمی قذافی) (تصویر) شهروندان لیبی با این خطر روبه‌رو بودند که



درست از طرف کسانی که آن‌ها را مورد حمله قرار داده بودند به حبس ابد محکوم شوند. در سوی دیگر شهروندان کشوری که در اینجا کارگردانی فاجعه را عهده‌دار بود و به عنوان بالاترین مرجع جنگ‌افروز عمل می‌کرد، صریحاً از از حریم قضایی دیوان کیفری بین‌المللی مصون می‌ماند. این امر در مورد نمایندگان کشورهای غربی دیگر نیز صادق بود که به قدری به موقعیت خویش اطمینان داشتند که دشمنانی را که جرأت مقاومت داشتند تهدید می‌کردند که از طرف تریبونال «بین‌المللی» به شدت مجازات خواهند شد. در نتیجه مسؤولین جنگ‌هایی که نه تنها تجاوزکارانه بود، بلکه چون

تفاوتی میان نظامیان و مردم غیرنظامی قایل نمی‌شد، هنجارهای حقوق بین‌المللی را نیز زیر پا می‌گذارد، از حق مصونیت بهره‌مند می‌شدند. از این طریق هر کارمند غیرنظامی دولتی بدون هر نوع رابطه با دستگاه سرکوبگر در مقابل این اخاذی قرار می‌گرفت: تسلیم و یا مجازات و از دست دادن آزادی برای مدت طولانی و یا همیشگی.

قربانیانی که دیوان بین‌المللی کیفری ترجیحاً انتخاب می‌کرد از رهبران سیاسی تا مردم عادی مستعمره‌های گذشته به ویژه در آفریقا بود. رییس سابق اتیوپی تبار اتحادیه آفریقا، «هایله ماریام دسالین» حق داشت هنگامی که در پاییز سال ۲۰۱۳ از «پیگرد نژادپرستانه» ای که دیوان بین‌المللی کیفری آغاز کرده، گلایه می‌کرد.

باید تأکید کرد که قضاوت دوگانه یک پدیده جهانی است. قطع‌نامه مجمع پارلمانی سازمان نظامی ناتو در نوامبر ۱۹۹۸ از ناتو می‌خواست وظیفه جدیدی را که فراسوی وظایف قبلی در پاسخ به «تجاوز» بود، به کار گیرد: پیمان نظامی باید «آماده باشد در مواردی که شورای امنیت سازمان ملل متحد قادر نیست وظایف بین‌المللی خود را برای تأمین صلح و امنیت بین‌المللی اجرا کند، دست به اقدام بزند.» (Zolo, 2000: 86) به دنبال آن ناتو مستقل از وجود هر گونه تهدیدی برای «صلح» و «امنیت بین‌المللی» حق دخالت در امور کشورهای دیگر را برای خود قایل شد و آن‌هم هر بار که طبق میل و نظر مستقل این سازمان برای جلوگیری و یا حل بحران شدید انسان‌دوستانه ضروری به نظر رسد. از این طریق اعضای پیمان غربی حق جنگ *ius ad bellum* را بدون تأیید شورای امنیت سازمان ملل و معایر با حقوق بین‌الملل برای خود در نظر گرفتند. البته این امر شامل حال دیگر اعضای جامعه بین‌الملل نمی‌شود. قضاوت دوگانه که اینجا برای بار دیگر برجسته می‌شود تنها شامل حال کشورها نمی‌شود: تنها شهروندان کشورهای عضو ناتو هستند که از شعار «آزادی از ترس» *freedom from fear* منتفع می‌شوند، در حالی که شهروندان دیگر کشورها که خارج از محدود آتلانتیکی زندگی می‌کنند از حقوق حیاتی بشر محروم می‌باشند و دائماً با خطر تجاوز و حمله که

معمولاً از طرف پیمان آتلانتیک شمالی صورت می‌گیرد، روبه‌رو هستند.

ما آنگاه که تاریخ سنن استعماری را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم، قادر خواهیم بود وضعیت پدید آمده امروز را درک کنیم. در سال ۱۹۰۰ در پایان جنگ علیه اسپانیا تعداد کسانی که در ایالات متحده مصرأً روی الحاق واقعی کوبا تأکید داشتند، کم نبود (کوششی که با جفرسون آغاز شده بود). البته این اقدام افزایش جمعیت سیاه‌پوست در آمریکای شمالی را به دنبال می‌داشت که در آن لحظه از طرف رهبران رژیم برتری سفید باری غیرقابل تحمل محسوب می‌شد. راه‌حلی که انتخاب شد الحاق اقتصادی بود که با استقرار پایگاه گوانتانامو و تحمیل قراردادی (با ماده الحاقی پلات) تکمیل شد و این حق را برای ایالات متحده در نظر گرفت که هرگاه که به نظر ایالات متحده آمریکا نظم عمومی و امنیت مالکیت و آزادی به خطر افتد، بتواند دخالت کند. در نهایت این مدل همان مدلی است که غرب و کشور رهبری کننده آن کوشش می‌کنند در روابط خود با بقیه جهان برقرار سازند. این طور به نظر می‌رسد که گویی امروز به طور غیر مستقیم کوشش می‌شود تا در سطح جهان و یا به طور کل تا حدی که ممکن است «لایحه پلات» **Platt Amendment** به اجرا گذرده شود، لایحه‌ای که فرانکلین دلانو روزولت در سال ۱۹۳۴ اجباراً برای جلوگیری از رشد جنبش میهن‌پرستانه و ضدامپریالیستی کوبا نخواست از آن استفاده کند.

باید آموزه لنین در مورد خصلت مشخصه اساسی امپریالیسم را در نظر داشت که (**1956-72, Bd.**) **20: 442**): ادعای قدرت‌های بزرگ این است که ملت «خود» را یک «ملت نمونه» می‌بینند و «امتیاز تأسیس دولت را تنها برای خود قایلند» و وحشی‌های سرزمین‌های مستعمره و نیمه‌مستعمره را از این حق محروم می‌کنند. بر همگان روشن است که کشورهای عضو ناتو که این حق را به خود می‌دهند که حاکمیت کشورهای دیگر را منسوخ اعلام کنند، حاکمیت گسترده‌تر و جهانی برای خود ایجاد می‌کنند که به مراتب فراتر از قلمرو ملی آن‌ها عمل می‌کند. تجلی رفتار دوگانه **Dichotomie** در اشکال جدید (از یک طرف مللی که برگزیده شده اند و در واقع از حاکمیت

خویش برخوردارند و از طرف دیگر خلق‌هایی که لیاقت آن را ندارند که دولت‌های مستقل خویش را تشکیل دهند) از خواص مشخصه امپریالیسم است.

طبیعی است که نباید عناصر نوین را از دیده دور داشت. در دوران ما استعمار کلاسیک تنها در فلسطین اعمال می‌شود. در آنجا مردم بومی (همان‌طور که ایرلندی‌ها و یا سرخ‌پوستان از طرف استعمارگران انگلیسی و یا آمریکای شمالی سرکوب می‌شدند) زیر فشار قرار دارند و به طور سیستماتیک سلب مالکیت می‌شوند، به حاشیه رانده شده و یا تحقیر می‌گردند. این رفتار اعتبار نقش حافظ و ضامن عمومی حقوق بشر را که ایالات متحده و یا اتحادیه اروپایی مدعی ایفای آنند، به شدت خدشه‌دار می‌کند. و لذا این درخواست مکرر از اسرائیل که به برخی از مصالحه‌ها تن در داده و (با تشدید تهدید نظامی و حقوقی) از الحاق سیاسی به الحاق اقتصادی یعنی از استعمار به نواستعمار عبور کند، که تقریباً هیچ‌گاه مورد توجه قرار نگرفته.

در نهایت عناصر تشکیل‌دهنده مدل حاکمیت نواستعماری که غرب در آرزوی آن است به روشنی برجسته می‌گردد:

الف) کنترل گسترده اقتصادی کشور تسلیم شده و یا محکوم به تسلیم که برای به زانو درآوردن و کاپیتولاسیون آن اعلام تحریم، انزوا و تحت فشار قرار دادن اقتصادی کافی است.

ب) آن‌چنان برتری مقاومت‌ناپذیر فن‌آوری و نظامی که باعث ناتوانی مطلق نظامی حریف شود.

ج) قدرت بمباران چندرسانه‌ای که دشمن را آن‌چنان بدنام کرده و متهم به زیر پا گذاشتن قوانین حقوق بشر نموده و وحشی‌نشان دهد که که نهایتاً لیاقت تعلق داشتن به نوع بشر را نداشته باشد.

د) قضاوت حقوقی دوگانه که متجاوز را بی‌مجازات گذارد و به او اجازه دهد که دشمن را حتی پس از تسلیم مورد مجازات قرار دهد. این وضعیت نواستعمار اقتصادی-فن‌آوری-حقوقی است. این نواستعماری است که تنها با اعلام مرگ ملت دولت و فجر یک جهان-دولت که طلا به‌هائیش در افق به چشم می‌خورد، به پیش‌می‌رود. بنا بر تعریف کلاسیک «وبر» وجه مشخصه یک دولت در

وهله اول در انحصار داشتن قانونی قدرت است. در سطح بین‌المللی ایالات متحده آمریکا هم اکنون چنین رفتاری از خود نشان می‌دهد، گویی که این کشور دارای قدرت انحصاری قانونی است، به این صورت که *ius ad bellum* (حق آغاز جنگ) را تنها برای خود (و هم‌پیمانان و رعایای خود) محفوظ می‌دارد و در واقع قصد دارد دادگاه بین‌المللی و دستگاه حقوقی بین‌المللی را بر روی هم زیر کنترل خود نگاه دارد. چپ‌ها در غرب چون تصور می‌کنند که به این صورت «انترناسیونالیستی بودن خود» را ثابت می‌کنند، اغلب همه این موارد را مورد تأیید قرار می‌دهند بدون این که درک کنند که «دولت جهانی» که از طرف قدرت جهانی آزمند و شونیستی که روزه‌روز حریص‌تر می‌گردد مورد حمایت قرار می‌گیرد، در واقع همان امپراتوری جهانی موعود آن است.

۴. از «فیلاتروپی (انسان‌دوستی) به اضافه ۵٪» امپراتوری انگلیس تا

«ارزش‌ها و منافع» ایالات متحده آمریکا

عناصر نوین در مقابل «الحاق سیاسی»، (که وجه مشخصه استعمار کلاسیک بود) و همین‌طور در مقابل «الحاق اقتصادی» استعمار نوین، که لنین مورد تجزیه و تحلیل قرار داده بود، اکنون روشن‌تر می‌شود. ولی با این حال عناصر پایدار دیگری وجود دارد که از دوران کلاسیک استعمار تا امروز برقرار مانده است. لنین جنگ‌های استعماری آن دوران را این‌طور توصیف می‌کند (1956 – 72):

(Bd. 24: 404):

این‌ها جنگ‌های «کوچک» بود چون فقط تعداد کمی از اروپاییان ولی در عوض صدها هزار نفر از خلق‌هایی که به بردگی کشیده می‌شدند، به قتل رسیدند (...).



جنگ با این خلق‌ها به این شکل صورت می‌گرفت: آن‌ها اسلحه در اختیار نداشتند و زیر رگبار گلوله مسلسل‌ها به قتل می‌رسیدند. آیا می‌توان نام این کار را جنگ نهاد؟ در واقع این‌ها جنگ نبود. این‌ها را می‌توان به دست فراموشی سپرد.

این همان سال‌هایی بود که طی آن تئودور روزولت با استناد به دکترین مونرو و «لایحه پلات» که او در سال ۱۹۰۴ از نو تفسیر و رادیکالیزه‌تر کرده بود، در مورد نوعی پلیس بین‌المللی **international police power** فکر می‌کرد که با نگاه به آمریکای لاتین، تنها شامل «جامعه متمدن» به طور کل و ایالات متحده آمریکا می‌شد. به زعم او اگر کشوری قادر نباشد «منطقی و با کارایی و شایستگی عمل کند و در چارچوب قلمرو خود حکومت صلح و عدالت» را تضمین نماید، در آن صورت «جامعه متمدن» مؤظف خواهد بود «از قدرت پلیس بین‌المللی خود» استفاده کند. (in: Martin/Royot, 1980: 179) با در نظر گرفتن عدم تعادل نیروها و تعداد تقریباً ناچیز قربانی برای قدرت‌های بزرگ «متمدن»، ممکن شد که جنگ‌های استعماری، با این که برای مردم بومی بسیار خونین بود، در آرامش کامل به عملیات بی‌ضرر و نیکوکارانه برای احیای نظم تغییر نام داده شود. و این کار هنوز هم امروز به ضرر کشورهایی که نمی‌توانند با انقلاب نظامی-فن‌آوری که در غرب صورت می‌گیرد هم گام شوند، صورت می‌گیرد. یکان‌های ویژه نظامی ایالات متحده و ناتو با رغبت خود را پلیس بین‌المللی معرفی می‌کنند، که البته با مقایسه مشخص در رابطه با پایان حیات صدام حسین و قذافی لقب جوخه مرگ بیش‌تر در مورد آنها صدق می‌کند.

هر چند که استفاده از دستگاه عظیم نظامی و فن‌آوری پیچیده جنگی بعضاً فشار می‌آورد و یا انسان را مجبور می‌کند که این رویکرد را جنگ بنامد، ولی آنها فوراً سعی می‌کنند آنرا دقیق‌تر کرده و صفت «انسان‌دوستانه» را به آن اضافه کنند: این صفت فوراً اسم جنگ را خنثی می‌کند. ولی در این مورد هم باز مدام عناصر سنن کلاسیک استعماری چشم‌گیر است. کشورگشایی استعماری به طور دائمی مدعی است که تمدن و حاکمیت قانون را در بین مردمان وحشی گسترش می‌بخشد. «هوبسون» اقتصاددان و ناشر لیبرال چپ انگلیسی که لنین را مطالعه کرده و نسبت به او احترام زیادی قایل بود این مطلب را به خوبی درک کرده بود: «امپریالیسم، این چیز کوچک و کثیف قادر است در مقابل چشم همه ماسک بر چهره بزند (...). آیا متعجب می‌شوید که این نیروهای

خودپرست که امپریالیسم را هدایت می‌کنند، خود را زیر لوای جنبش‌های از خود گذشته استتار کنند؟ (Hobson, 1974) رهبران قدرت‌های استعماری و صنایع بزرگ خود را پیشکشوت مبارزه علیه «ظلم بر بردگان آفریقایی» و یا علیه ننگ‌های دیگر قلمداد می‌کردند: «آنها خیلی ساده و به طور غریزی خود را به هر احساس والا و قوی و واقعی که به آنها خدمت کند وصل می‌کنند، به آن دامن می‌زنند و آن را تغذیه می‌کنند

تا به شور و اشتیاق مبدل گردد و سپس از آن برای اهداف خود استفاده می‌کنند. لئوپولد دوم پادشاه بلژیک



(تصویر) با رغبت نگرانی خود را در مورد کنگو بیان می‌داشت: «تنها برنامه ما احیای مادی و اخلاقی کشور است.» (Hobson, 1974: 168f) البته نتیجه این «احیاء» همان‌طور که می‌دانیم چیزی جز نسل‌کشی نبود.

انگیزه‌های انسان‌دوستانه در بین سنت‌های فرهنگی مختلفی یافته می‌شود و برای امپریالیسم آلمان نیز پدیده ناشناخته‌ای نیست. تقریباً در اواخر جنگ اول جهانی در آلمان گفت‌وگوهای جالبی شکل گرفت که یکی از بازیگران مهم آن «ماکس فون بادن»، یعنی آخرین صدراعظم آلمان در فاز آخر رایش ویلهلمی بود:

اگر امپریالیسم آلمان بخواهد در مقابل هجوم دمکراسی و ادعای بهسازی جهان ایستادگی کند، باید خود را از نظر اتیک و اخلاقی محکم سازد (...). ما می‌توانیم با خیال راحت هدف‌های بشریت را در برنامه خود بگنجانیم (...). ما از این موقعیت خوب برخورداریم که می‌توانیم اصول قانونی را خالصانه روی پرچم خود حک کنیم (...). حق با ما است.

«رایش دوم» در این هنگام با قرارداد برست لیتوفسک منطقه استعماری عظیمی از شرق را تسخیر کرده بود. ژنرالی هدف‌های این کشورگشایی را این‌طور مطرح کرد: «هدف سیاست شرقی ما

تجاوز و تخریب کشورهای حاشیه‌ای نیست، بلکه تأمین آزادی و نظم دولتی آنها است.» مسأله اینجا بود که «اهداف عمومی جهان و انسان» تعقیب شود. (in: Opitz, 1994: 436-450)

به اهتزاز درآوردن پرچم انسان‌دوستی برای فاشیسم هم غریبه نبود. موسولینی پس از آغاز جنگ خانمانسوز علیه اتیوپی، پس از این که «نگوس هایلپه سلاسی» را جلاد و «تاجر برده» نامید، خود را رهبر آزادی‌بخش بردگان بدبخت و قربانیان سرکوب معرفی کرد. باید اضافه کرد که در واقع شکل مشخصی از بردگی در اتیوپی وجود داشت ولی این نوع بردگی نسبت به آنچه که «دوچه» (به معنی رهبر، لقب موسولینی) واقعاً تحقق بخشید به مراتب انسانی‌تر بود.

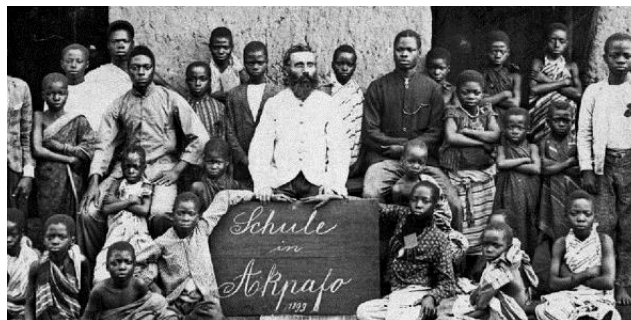
البته می‌توان برداشت عمومی دیگری را مطرح کرد. امروزه جانگدازی نسبت به «ارزش‌ها» که گاه مشترکاً و گاه در رقابت با یکدیگر از سوی ایالات متحده آمریکا و اتحادیه اروپایی تبلیغ می‌شود، برجسته می‌گردد. با تجزیه و تحلیل دقیق اظهارات سیاست‌مداران و فرضیه‌پردازان غربی، می‌بینیم که این «ارزش‌ها» همواره در کنار «منافع» مطرح می‌شود. این‌طور به نظر می‌رسد که در سال‌های اخیر «منافع و ارزش‌های آمریکایی» به شعار اصلی سیاست خارجی ایالات متحده آمریکا تبدیل شده است. در این رابطه اظهارات وزیر امور خارجه وقت آمریکا خانم هیلاری کلینتون در نوامبر ۲۰۱۱ که با نگاه به «رام کردن» چین و تغییر «محور» که موضع‌گیری نوین نظامی این کشور در اقیانوس آرام است ایراد شد، افشاءکننده است: «ما باید منافع خود را حفظ کنیم و ارزش‌های خود را پیش ببریم.» منظور از «ارزش‌های ما» آیا ارزش‌های آمریکایی و یا ارزش‌های عمومی است؟ به کمک هماهنگی پیشاپیش تثبیت شده و توافق قبلی، هر دو صفت به طور مطلق در یکدیگر ذوب می‌گردد. این یک معجزه است ولی یک معجزه دیگر و شاید یک توافق قبلی دیگر، این بار بین «منافع اقتصادی و استراتژیکی ایالات متحده آمریکا» از یک طرف و ارزش‌های (آمریکایی و یا عمومی) از طرف دیگر نیز به آن اضافه می‌شود. تسخیر «بازارهای جدید برای شرکت‌های آمریکایی» و به ویژه حفظ «نقش رهبری‌کننده ایالات متحده آمریکا» در قرن جدید از جمله

مسایلی است که جزو «منافع اقتصادی و استراتژیکی آمریکایی» محسوب می‌گردد.

این توافق پیشاپیش صورت گرفته، وجه مشخصه سخنانی است که اواما روز ۲۱ ژانویه ۲۰۱۳ به مناسب دور دوم تحلیف خود ایراد کرد. پس از این که او بنا بر رسم همیشگی «ارزش‌های ما» را مورد تجلیل قرار داد، «ارزش‌هایی که پر قدرت‌ترین ملت جهان به برکت قدرت سلاح‌های خود و حکومت قانون» باید از آن دفاع کند، اطمینان خاطر داد: «منافع ما و وجدان ما، ما را مجبور می‌سازد به نفع کسانی عمل کنیم، که خواهان آزادی هستند.»

باز می‌توان احساس کرد که سنن استعماری هنوز زنده است. به ویژه انسان به فکر «سیسیل رودز» این فیلسوف و مدیحه‌سرای امپراتوری انگلیس می‌افتد که می‌گفت: «انسان‌دوستی به اضافه ۰.۵٪» (Williams, 1921: 51f) اینجا «انسان‌دوستی» مترادف ارزش‌ها و حقوق عمومی بشر و ۵ درصد نماد منافع مشخص بورژوازی سرمایه‌داری انگلیسی است، برای کسب سودی که به دست آورده بود و یا قرار بود به کمک کشورگشایی‌های استعماری زیر پرچم ارزش‌ها و حقوق بشر عمومی به دست آورد.

۵. ارشادگرایان، «ان. جی. او.»ها و محدودیت منشور حقوق



تداوم رستگارباوری امپراتوری همین‌طور خود را در زمینه دیگری نشان می‌دهد. تاریخ‌شناس و مدیحه‌سرای امپراتوری ایالات متحده که من بارها از او نقل قول کردم، تأکید می‌کند که امپراتوری

می‌تواند روی کمک نهادهای غیردولتی حساب کند. (Ferguson, 2005: 11ff) جای هیچ تعجیبی نیست: ارشادگرایان مسیحی روزگار گذشته کشورگشایی و سلطه استعمارگرایان غربی را با قدرت تبلیغ و ترویج می‌کردند و امروزه کنشگران مدافع حقوق بشر به خوبی جای ارشادگرایان گذشته را پر کرده اند.

این نهادهای غیردولتی متعدد، متنوع و متفاوت هستند و در نتیجه فضایی که برای سازمان‌های جاسوسی قدرت‌های بزرگ باز می‌شود، بسیار گسترده است. چندین سال پیش وزیر امور خارجه وقت فرانسه «برنار کوشنر» (تصویر) که یکی از مدافعین مشهور جنگ‌های «انسان‌دوستانه» بود در طی سفر خود به اورشلیم سهواً گاف بزرگی داد که توجه عموم را برانگیخت. او گفت: «ما رسماً با حماس رابطه‌ای نداریم ولی به طور نیمه‌رسمی سازمان‌های متعدد بین‌المللی، به ویژه فرانسوی وجود دارد که به نوار غزه می‌روند و ما را



با اطلاعات خود در جریان قرار می‌دهند.» (Nava, 2008) آیا این‌ها «اطلاعاتی» بود که برای فرانسه سودمند بود و یا همین‌طور برای اسرائیل و برای اعدام‌ها و بمباران‌های مکرر و غیرقانونی آن؟

البته در مورد وجود نهادهای غیردولتی که از غرب الهام می‌گیرند و در خفا و با احتیاط کامل کوشش می‌کنند تا به تکه‌تکه کردن و تلاشی چین دامن بزنند، کمبودی احساس نمی‌شود. در گزارشی از پکن که در روزنامه «اینترناشنال هرالد تریبون» انتشار یافت آمده بود:

«دیدبان حقوق بشر در چین در گزارش خود در سال ۲۰۰۲ نوشت فقط "یک چین منفرد" وجود ندارد (...). تعداد چین‌های متفاوت به اندازه تعداد کشورهای اروپایی است (...). این ایده که آن بخش از جمعیت چین که "هان" نامیده می‌شود، گروهی همگن است فقط یک اسطوره ناسیونالیستی

است. در چارچوب این مقوله تفاوت‌های عظیم فرهنگی و زبانی وجود دارد. (Lague, 2006)

پس این یک نهاد غیردولتی است که به نام حقوق بشر تکه‌تکه کردن چین را به ۳۰ کشور، یعنی تقریباً به تعداد «کشورهای اروپایی» پیشنهاد می‌کند و برای این کار به طور سنتی از استدلال‌هایی که سازوکارهای دست‌پخت واشنگتن ارایه می‌دارد، استفاده می‌کند. علاوه بر این که این سازوکارها به آتش تجزیه‌طلبی در تبت و شین‌یانگ و مغولستان داخلی می‌دمد، درست مثل نهادهای غیردولتی «اختراع یک نژاد واحد از چینی‌های "هان" مفروض (پایین تر VII.2) را بدنام می‌کند. طبیعتاً می‌توان تصور کرد که تکه‌تکه کردن مورد نظر این کشور بزرگ آسیایی مناقشات متنوع و تکان‌دهنده‌ای با خود به همراه خواهد داشت: در سطح به مراتب بالاتری تراژدی یوگسلاوی در اینجا نیز رخ خواهد داد ولی ظاهراً پیشکسوتان خودخوانده، وقعی به این فاجعه عظیم برای حقوق بشر نمی‌گذارند.

در نتیجه، نهادهای غیردولتی موجود است که برای اجرای مستقیم طرح‌های امپریالیستی فعالیت می‌کنند. به هر حال چه امروز و چه در گذشته نفوذ و سرکردگی ایدئولوژیکی نقش تعیین‌کننده‌ای ایفاء می‌کرد و می‌کند. دیدیم که چگونه سازمان عفو بین‌المللی شایعه دروغ دستور مرگ غیرقابل درک نوزادان کویتی را از طرف صدام حسین تأیید و در آماده ساختن مقدمات ایدئولوژیکی وقوع جنگ اول خلیج نقش‌آفرینی کرد. در ضمن انسان را به فکر وامی‌دارد، فعالیت‌های تعداد نسبتاً زیادی از نهادهای غیردولتی در جهت تشدید جنگ سرد جدید است. بین سال ۲۰۰۸ تا ۲۰۱۴ این نهادها کوشش کردند مسابقات تابستانی المپیک در پکن و مسابقات زمستانی المپیک در سوچی را تخریب و یا حداقل بدنام کنند، به این صورت که بی‌هیچ قید و شرطی به سازوکاری که غرب علیه چین و روسیه به راه انداخته بود، پیوستند. روسیه به خاطر صدور قانونی که تبلیغ برای هم‌جنس‌گرایی خطاب به کودکان و یا در مقابل کودکان را منع می‌کرد، متهم می‌شد. هر چند که هم‌زمان با آن دیوان عالی هند حکم کرد که رابطه بین هم‌جنس‌گرایان خلاف محسوب می‌شود و تحت پیگرد قرار می‌گیرد. ولی تمامی توجه روی کشور پوتین متمرکز شده بود که اکنون

می‌توانست از طرف انظار بین‌المللی مورد استهزاء قرار گیرد. بین دو مسابقه المپیک نامبرده، بازی‌های تابستانی لندن صورت گرفت. میهماندار این جشن کشوری بود که چند سال قبل یکی از بازیگران جنگ دوم خلیج بود، که با کمک توسعه دروغ و شایعات در مورد سلاح‌های کشتار جمعی آماده و بدون مجوز شورای امنیت سازمان ملل متحد آغاز شده بود. میهماندار این جشن‌ها کشوری بود که بخشی از مسؤولیت ایجاد بازداشتگاه مرگ و شکنجه ابوغریب را به عهده داشت. ولی هیچ‌کس به این فکر نیافتاد با مسابقات المپیک در لندن مخالفت کند و حتی سایه‌ای از ظن بر این کشور افکند. خیلی ساده می‌توان این استاندارد دوگانه را محکوم کرد. در حقیقت یک نکته دیگر بسیار مهم است: بازی‌های المپیک که به عنوان امکانی برای گردهم‌آیی و گفت‌وگو برای غلبه بر دلخوری و دشمنی واقعی ایجاد شده بود، از طرف غرب به ابزار جنگ سرد تبدیل گردید و آن‌هم به همت همکاری نهادهای غیردولتی متعددی (که اغلب چپ‌ها با رغبت به آنها می‌پیوندند).

نفوذ و سرکردگی ایدئولوژیکی امپراتوری را می‌توان در تعریف بخش حقوق بشر مشاهده کرد. اگر اسناد و بیانیه‌های اکثریت غالب نهادهای غیردولتی را مطالعه کنیم، این برداشت پدید می‌آید که گویی آن‌ها هرگز چیزی از «آزادی از نیاز» و «آزادی از ترس» که برای فرانکلین روزولت عناصر لایتنج‌ها و حیاتی حقوق بشر محسوب می‌شد، نشنیده‌اند.

چه شد که به اینجا رسید؟ هنوز سال ۱۹۸۱ بود که یکی از محافظه‌کاران مهم آمریکایی خانم «جین کرک پاتریک» در مقاله‌ای که بنا بر سرتیتر آن تحلیلی در مورد روابط میان «حقوق بشر و سیاست خارجی ایالات متحده آمریکا» بود، جیمی کارتر را متهم می‌کرد که «برابری را به آزادی و حقوق اقتصادی را به حقوق سیاسی ترجیح می‌دهد»، به این صورت که نسبت به «دیکتاتورهای کمونیستی او بیش‌تر رژیم‌های نظامی سنتی» را مورد توجه قرار می‌دهد. (T. Smith, 1994: 244)

ولی در واقع جیمی کارتر نسبت به منتقدین خود در ایالات متحده، با وجود خطبه‌های زاهدانه خود و یا شاید حتی به برکت آن‌ها، یک سیاست‌گذار خبره‌تر و دوراندیش‌تر بود. او حتی یک لحظه نه

سیاست‌های واقع‌گرایانه و نه دکترین مونرو را از نظر دور نداشت. او کوشش کرد از پیروزی ساندینیست‌ها در نیکاراگوئه جلوگیری کند، از این طریق که به وسیلهٔ سیا مخالفین آن‌ها را تقویت کرد. (Blum, 2003: 433) کارتر علیه هیچ‌یک از دیکتاتورهای نظامی در آمریکای لاتین اقدامی که تا حدی نظیر آنچه که علیه کوبا در جریان بود، روا نداشت. و به این صورت رژیم بی‌رحمی که در آن زمان در نیکاراگوئه بر مصدر کار بود توانست کماکان سلاح و مهمات نظامی دریافت کند، (همانجا: 350) درست مانند شاه ایران که تا لحظه آخر از حمایت واشنگتن برخوردار ماند.

(ن.ک. IV.3)

ولی کارتر می‌دانست که در مقابل اتحاد جماهیر شوروی و «اردوگاه سوسیالیستی» باید رفتار خردمندانه‌تری از آنچه که خانم کرک پاتریک پیشنهاد می‌کرد، به کار گیرد. منظور کشورهای بود که (به خاطر ادامه جنگ سرد و همین‌طور انزوای شدید گروه‌های رهبری کننده و همین‌طور سنگر گرفتن تئوریک و ایدئولوژیک جنبش کمونیستی بر روی هم)، قطعاً قادر نبودند از وضعیت اضطراری عبور کرده و حاکمیت قانون را تضمین کنند. البته این کشورها در رابطه با تأمین حقوق اجتماعی و اقتصادی بازیگران دست‌آوردهای بزرگی بودند. ممکن نبود بی‌ثبات کردن آن‌ها را با طرح یک برنامه نولیبرالی و یا از طریق اجرای علنی چنین برنامه‌ای عملی کرد. و در ترویج آنچه که کارتر صریحاً «یک جنگ ایدئولوژیک» علیه اتحاد جماهیر شوروی نامید، او (به شکل بعضاً ماجراجویانه‌ای)، «ممنوع کردن رنج ناشی از کمک‌های ناقص پزشکی» را جزو «حقوق اساسی بشر» که در ایالات متحده آمریکا تحقق یافته و اجرا می‌گردد، نامید. (T. Smith, 1994: 239)

پس از این که بی‌ثبات کردن «سوسیالیسم واقعی» در اروپا به پایان رسید، منشور حقوق شاهد یک قطع عضو بی‌سروصدا و بعضاً صریح شد: دیگر جایی برای «آزادی از نیاز» که فرانکلین روزولت روزی آن‌را یکی از اساسی‌ترین حقوق انسانی می‌دانست، و یا برای «حقوق اجتماعی و اقتصادی»، که سازمان ملل از بدو تأسیس خود آن‌را دنبال می‌کرد، نبود. این مثله کردن منشور حقوق با

سکوت تأییدآمیز بخش عمده نهادهای غیردولتی که امروز به کرک پاتریک بسیار نزدیکترند تا به کارتر، به امضاء رسید.

تأملات مشابهی را نیز می‌توان در مورد «آزادی از ترس» مطرح کرد که پس از تراژدی جنگ جهانی دوم و تجربیات مباره علیه فاشیسم نازی و به ویژه رایش سوم شاید به عنوان حیاتی‌ترین حق در بین دیگر حقوق انسانی مطرح شد. وقتی که کشوری به خاطر حضور تهدیدآمیز نظامی در مرزهای خود و یا در نزدیکی آن به طور دائم نگران امنیت خود باشد، وقتی کشور نامبرده مجبور باشد زیر کابوس یک حمله زندگی کند، به ویژه که ضعیف و یا تا اندازه‌ای ضعیف باشد، نمی‌تواند کلیه منابعی مادی را که برای تحقق بخشیدن حقوق اجتماعی و اقتصادی ضروریست، به کار گیرد. وقتی امنیت ملی در خطر باشد رفته‌رفته حقوق شهروندی و سیاسی نیز حتی در کشورهایی که از نظر سنن لیبرالی به مراتب باثبات‌ترند محدودیت‌های سنگینی را به همراه خواهد داشت. به هر حال نسبت به «آزادی از نیاز»، «آزادی از ترس» خیلی رادیکال‌تر از حوضه توجه نهادهای غیردولتی ناپدید شد. دادگاه‌های نورنبرگ و توکیو که جنگ دوم جهانی را خاتمه بخشید، متهمین را همین‌طور به ویژه به خاطر این که جنگ را آغاز کرده بودند، محکوم کرد. روز ۲۴ نوامبر ۱۹۴۸ ژنرال مک آرتور هنگام امضای ۷ حکم اعدام که تریبونال توکیو صادر کرده بود گفت: «امید است که مشیت الهی این توبه تراژیک را نمادی سازد که در ضمیر کلیه انسان‌هایی که دارای نیت خوب هستند زاید بودن جنگ، این بدترین آفت و بزرگ‌ترین گناه بشریت را حک کرده و آن‌را به طور نهایی از طرف کلیه ملل طرد سازد.» (Harries/Harries, 1987: 172) گذار از حکم اعدام برای آنانی که جنگ را آغاز کردند و از این طریق حق انسانی «آزادی از ترس» را نقض کردند تا رسیدن به جنگ‌هایی که زیر پرچم دفاع از حقوق بشری که در آن «آزادی از ترس» پراتنز گرفته شده، در این روند تکاملی شوربخت نهادهای غیردولتی بی‌تقصیر نیستند!

هر قدر هم که این چرخش غیرمعمول باشد، با این حال به خوبی قابل درک است. اگر بخواهیم

«آزادی از ترس» را جدی تلقی کنیم، باید اعتراف کنیم که در وهله اول ایالات متحده آمریکا است که آنرا به شیوه‌ای رادیکال تا حتی لغو کامل آن زیر سؤال قرار می‌دهد. ایالات متحده آمریکایی که در هر گوشه از جهان پر قدرت‌ترین پایگاه‌های نظامی را بر پا ساخته و این حق را برای خود تضمین کرده که هر کشوری را مورد حمله قرار دهد. و فراموشی همان اصلی که بر «آزادی از نیاز» ارجحیت دارد، تنها با پیروزی نولیبرالیسم عیان نمی‌گردد. ما اجازه نداریم ابعاد ژئوپولیتیکی این معضل را از دیده دور بداریم. بیایید کوشش کنیم تا «آزادی از نیاز» جدی تلقی شود. در آن صورت باید حقیقتی را که تاکنون نادیده گرفته شده و یا از ضمیر رانده شده پذیرفت: کشوری که در قیاس با کشورهای دیگر بیش از همه در تحقق بخشیدن به این حق اساسی انسان برجسته شده، جمهوری خلق چین است که پس از پایان یک روند فراآموزی هرچند پرزحمت، صدها میلیون نفر انسان را از فقر و فلاکت رهایی بخشید، از فقر و فلاکت مأیوس کننده‌ای که این کشور بزرگ آسیایی به ویژه به دنبال جنگ تریاک و حملات استعماری با آن روبه‌رو شده بود. این بدان معنی است، که اگر بخواهیم «آزادی از نیاز» را جدی تلقی کنیم، مجبور خواهیم بود جمهوری خلق چین را مورد ستایش قرار دهیم و غرب لیبرالی را نکوهش کنیم. ولی قابل درک است که چرا نه تنها برخورد ایدئولوژی و قدرت حاکم، بلکه برخورد اغلب نهادهای غیردولتی هم به این موضوع کاملاً برعکس است.

۶. نهادهای غیر دولتی و مشروعیت‌زدایی انقلاب ضد استعماری

نهادهای غیردولتی سرسپردگی ایدئولوژیکی و سیاسی خود را در سطوح دیگری نیز به نمایش می‌گذارند. دیدیم که چگونه در قرن ۲۰ در سطح جهان انقلاب در مستعمرات و مبارزه بین استعمار و ضد استعمار و استعمار کهنه و نو رشد کرد. فرهنگی که واقعاً با حقوق بشر سروکار دارد، چاره دیگری جز پذیرش این که برای کشورهای تازه استقلال یافته «آزادی از ترس» و «آزادی از نیاز» دارای اولویت است، ندارد. این کشورهای تازه استقلال یافته پس از این که وظیفه اصلی خود را انجام دادند و در مقابل حمله و سرکوب و اخاذی و دخالت و کوشش برای بی‌ثبات کردن که از خارج به

وسیله قدرت‌های بزرگی که نمی‌خواهند از موضع سنتی سلطه و سرکردگی خود صرف‌نظر کنند، سازماندهی می‌شود ایستادگی و مقاومت کردند، تازه می‌توانند به برکت رشد و توسعه خود، برای شهروندان حق حیات و آن‌هم یک زندگی حتی‌الامکان با عزتی را تضمین کنند و در راه پیشرفت به سوی استقرار حکومت قانون و دمکراتیزه کردن روابط اجتماعی و نهادهای سیاسی گام بردارند. اگر نهادهای غیردولتی واقعاً با چشمانی باز و بدون اغماض غیرانتقادی به کشورهای تازه استقلال‌یافته می‌نگرند، باید یکی از آن‌ها که لایق فرهنگ حقوق بشری است توجه خود را متوجه رفتار قدرت‌های بزرگ استعماری سابق کند: آیا این قدرت‌ها سعی می‌کنند رشد و توسعه اقتصادی و سیاسی مستعمره‌های سابق را تقویت کنند و یا این‌که مانع شوند و یا حتی غیرممکن سازند؟ بدبختانه ایدئولوژی حکام در غرب این مسأله را مطلقاً نادیده می‌گیرد. بینیم یک تعبیرکننده معروف «رونند دمکراتیزه کردن در اواخر قرن بیستم» (اثر مشهور او دارای زیرتیتر فوق بود) چگونه استدلال می‌کند: «استعمارزدایی آفریقا باعث اشاعه گسترده رژیم‌های مستبد در تاریخ شد.» (Huntington, 1995: 43) و یا مثلاً بیاید تاریخ‌شناس محافظه‌کار انگلیسی و در عین حال مداح امپراتوری ایالات متحده آمریکا را به عنوان «امپراتوری لیبرال» در نظر بگیرید: «جنگ دوم جهانی تازه به پایان رسیده بود که "آسیا و خاورمیانه" با موج شدیدی از ترور روبه‌رو شد که تاریخ‌شناسان با حسن تعبیر آن را "استعمارزدایی" می‌نامند.» (Ferguson, 2008: 36)

حکم تاریخی که بر پایه نفرین خوب یا بد استعمارزدایی صادر شده کاملاً غلط است. آیا این حکم باید مترادف با خشونت تعبیر شود؟ در حقیقت خشونت شدید که یکی از خصایص اصلی استعمار است به طور تصادفی با به آخر رسیدن رایش سوم و امپراتوری آفتاب تابان و امپراتوری موسولینی که عزم داشتند سنن استعماری را احیاء کرده و رادیکالیزه کنند، پایان نیافت. و آن‌چه که به استبداد مربوط می‌شود: دیکتاتورهای خونینی که برای مدت‌های طولانی جزو خصایص مشخصه جهت‌گیری و راه سیاسی کشورهای آمریکا لاتین بود، طی مبارزه علیه دکترین مونرو از بین رفت. و با وجود همه این‌ها در آفریقا انقلاب ضداستعماری به معنی پایان خشونت دیکتاتوری با گرایش

به نسل کشی بود، که غرب برای مدت‌های مدید به ضرر کنگو و کنیا و الجزیره و مستعمره‌های پرتغالی و غیره به اجرا درآورد. بنا بر نظر هانتینگتون (1995: 44) «موج سوم دمکراتیزه کردن‌ها با پایان دیکتاتوری پرتغال آغاز شد.» ما اکنون در سال ۱۹۷۴ هستیم. یک سال پیش از آن در شیلی کودتا شد که دیکتاتوری نظامی پینوشه را بر سر کار آورد و بار دیگر دکترین مونرو و قدرت نواستعماری واشنگتن را تثبیت کرد. دانشمند نامبرده آمریکایی در این مورد سکوت پیشه می‌کند، همان‌طور که در مورد این واقعت سکوت می‌کند که چرخشی که در سال ۱۹۷۴ در پرتغال صورت گرفت، بدون انقلاب ضداستعماری که در آن زمان در آفریقا جریان داشت، ممکن نبود؛ بازیگران «انقلاب گل میخک» در پرتغال نظامیانی بودند که از سیاست‌های رژیم لیسبون در سرکوب‌های خونین شورش‌های استقلال‌طلبانه در مستعمره‌های پرتغالی خسته شده بودند.



روشن است که ترازنامه تاریخی که از طرف هانتینگتون و فرگوسون ترسیم شد، اشتباه می‌باشد ولی مسأله اصلی این نیست. این واقعت که آن‌ها با صراحت و خشونت که در بین دیگر نویسندگان به چشم نمی‌خورد، به نام مقابله علیه «استبداد» و «خشونت» و برای تقویت برتری سیاسی و اخلاقی «امپریالیسم لیبرال» انقلاب‌های ضداستعماری را نامشروع اعلام می‌کنند و آن‌ها را بدنام می‌نمایند، نشان می‌دهد که هدف سخنوری غالبِ امروزی در مورد حقوق بشر در حقیقت کدام است. آنگاه که «آزادی از ترس» و «آزادی از نیاز» لغو و از خاطر زدوده شد و در زمینه‌های مختلف تاریخی و ژئوپلیتیکی که در یک سو قدرت‌های استعماری سابق و در سوی دیگر مستعمرات سابق قرار داشته

باشند، شکل انتزاعی به خود گرفت، در آن صورت استعمارگران می‌توانند در نقش قاضی استعمارشوندگان باقی بمانند و یا مجدداً در مورد آنان به قضاوت بنشینند. یعنی به نحوی باز به «لایحه پلات» کذایی متوسل شده و سعی می‌کنند آن را در سطح جهانی تحمیل کنند.

نه نهادهای غیردولتی و نه چپ‌های غربی، نمی‌توانند در مقابل آن، گفتمان آلترناتیوی در مورد حقوق بشر ارایه کنند. برای روشن کردن نهایی این نکته، می‌توان به استعاره‌ای اشاره کرد که از نظر نویسنده مشهور آناتول فرانس، ریاکاری جامعه بورژوازی را به خوبی نشان می‌دهد: «برابری شکوهمند در مقابل قانون، بیتوته کردن زیر پل و یا گدایی در خیابان‌ها و یا دزدیدن نان را نه به فقیر و نه به غنی، اجازه نمی‌دهد.» این تنها مردم فقیر هستند که چنین اقدامات غیرقانونی را مرتکب می‌شوند و از این رو نشان می‌دهند که اگر نه مادرزاد، حداقل خلافکارانی حرفه‌ای اند. از این رو اگر بخواهیم از اصل «برابری پرشکوه در مقابل قانون» پیروی کنیم این نتیجه بی‌معنی حاصل می‌شود که احترام در مقابل قوانین کلاسیک سنن لیبرالی باید در هر گوشه از جهان معتبر باشد، که منبأ مثال هم برای ایالات متحده آمریکا و هم برای کوبا به یک اندازه معتبر است، که امری کاملاً بی‌معنی است. در یک سو ما با تنها ابرقدرت باقیمانده روبه‌رو هستیم که قاطعانه این حق را برای خود قایل است که به هر کشوری که در مقابل آن زانو نمی‌زند، حمله کند و در سوی دیگر کشور کوچکی که:

- مجبور بود در سال ۱۹۶۱ در مقابل یک حمله نظامی (نافرجام) که از طرف همسایه پر قدرتش سازماندهی شده بود، ایستادگی کند؛
- چندین و چند بار در طول تاریخ خود با خطر قتل رهبر خود فیدل کاسترو از طرف سازمان سیا روبه‌رو بود؛
- با ضربات تروریستی روبه‌رو شد که از طرف واشنگتن یا سازماندهی یا حمایت شده بود؛
- ده‌ها سال هدف تحریم‌های مرگبار، یعنی جنگ اقتصادی است که هر آن می‌تواند به جنگ واقعی تبدیل شود؛ و

- در آخر، در قلمرو خود با تهدید مسلحانه پایگاه نظامی گوانتانامو روبه‌رو است.

هنگامی که ایالات متحده پس از رفتار و برخوردی که شاهد آن بوده ایم و هستیم از عدم احترام به حقوق بشر در کوبا شکوه می‌کند ما را به یاد این مثال می‌افکند که جلادی پس از اجرای حکم قتل از رنگ پریده قربانی خود شکوه کند. بدبختانه نهادهای غیردولتی زیادی وجود دارند که کوشش می‌کنند به جای درک و تفاهم دلیل‌های قربانی، تبلیغات جلاد را بپذیرند و از این طریق نشان می‌دهند که قادر نیستند از مهم‌ترین نکات سنن لیبرالی (که از ستایش آن خسته نمی‌شوند) استفاده کنند و یا حداقل اهمیتی برای مشاهداتی که هامیلتون کرده بود قایل نیستند که یک وضعیت مطمئن نظامی و ژئوفیزیکی را پیش‌شرط لازم شکوفایی آزادی فکر و هم‌زیستی می‌دانست.

ارشادگرایان خودخوانده امروزی در رابطه با سازوکارهای خود برای طرد حکم اعدام نیز بسیار ناشیانه رفتار می‌کنند. شکی در درستی این درخواست وجود ندارد. بدیهی است که انسان باید جنبش انتقادی علیه این نوع مجازات، که فرد محکوم (گاه حتی قربانی شرایط نامناسب) را از هر نوع امکانی برای آزادی دوباره محروم می‌کند، مورد حمایت و پشتیبانی قرار دهد. ولی چنین جنبشی تنها هنگامی مورد اعتماد قرار خواهد گرفت که در وهله اول آن احکام اعدامی را در مرکز توجه خود قرار دهد که بدون دادگاه و بدون حضور فرد صادر می‌شود. طبیعتاً منظور من اعدام‌های فراقانونی است که اغلب «خسارت‌های جنبی» سنگینی با خود به همراه دارد. من از عبارت خسارت‌های جنبی مخصوصاً استفاده کردم که بسیار نامعلوم و دارای این خطای عمده است، که قربانیان به ویژه پهلپادهای آمریکایی و اسرائیلی را انسان‌زدایی می‌کند.

باید اضافه کرد که استناد به «برابری شکوهمند در مقابل قانون» در مورد احکام اعدامی که به طور قانونی صادر شده و به اجرا درآمده نیز همان‌طور که آناتول فرانس به سخره گرفته بود، بی‌معنی به نظر می‌رسد. لغو حکم اعدام در غرب از نظر تاریخی در دوران وجود رفاه نسبی و ثبات صلح و

امنیت میسر شده بود. (یک مورد ویژه ایالات متحده آمریکا است که همیشه در درون موظف به کنترل و سرکوب نوعی جهان سوم است و حکم اعدام اغلب شامل حال سیاه‌پوستان و مردم فقیر می‌شود) البته نمی‌توان در مورد کشورهای بی‌ثبات کردن از طرف امپریالیسم قرار دارند از صلح و امنیت سخن گفت. در این کشورها نوعی وضعیت اضطراری برقرار است. در شرایط واقعی مثلاً در فلسطین و یا کوبا تأثیر عادی بازدارندگی حکم زندان با امید به حمله همسایه پر قدرت که حاضر است حتی به بدترین جنایتکاران پاداش دهد و یا حتی آن‌ها را بر سریر قدرت بنشانند، زیرا وفادارترین نوجه‌های آنانند، از بین می‌رود. زیر چنین شرایطی بدبختانه حکم اعدام می‌تواند به آخرین اقدام ممکن برای تحقق بخشیدن به امنیت حقوقی مبدل گردد. تنها از این طریق می‌توان با خطر این که مسئولین بدترین جنایت‌ها نه تنها بی‌مجازات بمانند، بلکه حتی نوعی پاداش و امتیاز نیز دریافت کنند، مقابله کرد. ارزشی که در درون یک نظام حقوقی نهفته که مانع از توسل به حکم اعدام می‌شود با ارزش‌های اساسی با اهمیت دیگری چون امنیت حقوقی و برابری واقعی در مقابل قانون درگیری پیدا می‌کند. این یک وضعیت تراژیک است که در وهله اول مسیبت کسی نیست که آن را تجربه می‌کند، بلکه آن کس یعنی قدرت‌های امپریالیستی که آن را موجب می‌شود. متأسفانه این‌طور به نظر می‌رسد که نهادهای غیردولتی آثار آناتول فرانس را مطالعه نکرده‌اند و یا آن را درک نکرده‌اند، زیرا در این مورد نیز آن‌ها نهایتاً در مدح و ستایش «برابری پرشکوه در مقابل قانون» بیش‌تر قربانی را مد نظر قرار می‌دهند و نه مقصر را.

در گذشته یک منتقد خردمند و شجاع امپریالیسم این حمایت ارشادگران و «امپراتوری مسیح» را که در اغلب موارد با وجدان پاک صورت گرفته بود، محکوم کرده بود. (Hobson, 1974: 199) در دوران سکولاریزه شدن سریع، این دین مدنی حقوق بشر است که مجسم در نهادهای غیردولتی نقش برجسته‌ای ایفاء می‌کند. امروز حقوق بشر، دینی است که امپریالیسم همه روزه به آن تکیه می‌کند، دین برتر امپراتوری، دینی که به وسیله‌ای برای امپریالیسم تبدیل شده است *instrumentum*

کرنش و چاپلوسی نهادهای غیردولتی در مقابل ایدئولوژی حاکم به این معنی نیست که آنها هیچ‌گاه با مدیران و کنشگران امپراتوری در تضاد قرار نمی‌گیرند. بنا بر تحلیل مارکس (پایین‌تر VIII.1) این تضادی است که ناگزیر بین کسانی که با مدیریت عملی قدرت سروکار دارند (در این مورد قدرت امپراتوری) و کسانی که باید در زمینه ایدئولوژیکی به این قدرت مشروعیت ببخشند و آن را تغییر دهند، پدید می‌آید. ولی این همواره تضادی در درون یک تقسیم کار در یک سیستم بغرنج تابع مشروعیت و دفاع امپراتوری است.

۷. جایزه صلح نوبل و امپراتوری

نهادی که همه‌ساله جایزه صلح نوبل را اعطاء می‌کند می‌توان با یک نهاد غیردولتی NGO مقایسه کرد. باز اینجا هم چاپلوسی و کرنش کاملاً واضح است. کثرت و تواتر اعطای این جایزه به رهبران برجسته ایالات متحده انسان را دچار تردید می‌کند. ۱۹۷۳ هنری کیسینجر مورد تکریم قرار گرفت.



این درست همان زمانی بود که او با هماهنگی ریچارد نیکسون دستور داد «مناطق روستایی کامبوج بیش‌تر از ژاپن در جنگ دوم جهانی مورد بمباران‌های هوایی قرار گیرد و از این طریق حداقل ۷۵۰ هزار دهقان کامبوجی کشته شدند.» (Johnson, 2001: 31) از قربانیان ویتنامی «دی‌اوکسین»

Dioxin که دیگر کسی سخنی نمی‌گوید. بنا بر تخمین یک روزنامه محافظه‌کار فرانسوی ۳۰ سال پس از پایان خصومت‌ها هنوز «۴ میلیون» قربانی که جسم آنان به برکت استعمال «عامل نارنجی» وحشتناک (**Agent Orange**) (منظور دی‌اوکسینی که بی‌رحمانه بر سر مردم تخلیه شد) ویران شده (**Losurdo, 2011, 1.3.**) وجود دارد. سال ۲۰۰۹ قرعه قدرشناسی نصیب اواما شد. و باز جای تعجب بود. حتی اگر کسی می‌خواست در مورد گوانتانامو سکوت اختیار کند و یا «لیست‌های هفتگی مرگ» را نادیده گیرد و یا از «خسارت‌های جانبی» که در اثر حمایت پهبادی حاصل می‌شود چشم‌پوشی کند، فردی که به عنوان قهرمان صلح مورد تشویق و تمجید قرار می‌گرفت، رهبر کشوری بود که به خاطر رفتار مسالمت‌جویانه و پاسیفیستی خود شهرت نداشت. کشوری که از مدت‌ها پیش عظیم‌ترین بودجه نظامی را در جهان داراست و در همه زوایای کره زمین پایگاه‌های نظامی تهدید کننده خود را برقرار کرده است و چون حاضر نیست تعهد کند که به عنوان کشور اول از سلاح اتمی استفاده نخواهد کرد، در واقع حق استفاده از ضربه اول اتمی را برای خود محفوظ نگه می‌دارد.

تقدیرنامه‌هایی که گه‌گاه امپراتوری دریافت می‌کند با رفتار خشنی مطابق است که دشمنان بالقوه و بالفعل آن تجربه می‌کنند. می‌توان گفت که توجه ویژه جایزه صلح نوبل برای دو کشوری رزرو شده است، که مناقشه ژئوپلیتیکی عمده کنونی بین آنها صورت می‌گیرد. ولی یک تفاوت نسبتاً بزرگ وجود دارد: در مورد آمریکا این حاملین قدرتند که مورد تشویق و تقدیر قرار می‌گیرند در حالی که در چین برعکس، نیروهای اپوزیسیون و یا به اصطلاح «دگراندیش» مورد توجه کمیسیون صلح نوبل است. در سال ۱۹۸۹ جایزه صلح نوبل به ۱۴همین دلایی لاما اعطاء شد که ۳۰ سال پیش از چین گریخته بود و در آن زمان هنوز نتوانسته بود مثل امروز یک میهمان مکرر و عزیز کاخ سفید در واشنگتن شود. در طی سال‌های جنگ سرد ایالات متحده آمریکا مجبور بود با احتیاط رفتار کند. تایوان نیز قاطعانه مخالف استقلال تبت بود و علاوه بر آن، آن‌ها به جمهوری خلق چین نیاز داشتند ولی با تشدید بحران و انحلال «اردوگاه سوسیالیستی» و اتحاد جماهیر شوروی که رفته‌رفته

در افق ظاهر می‌شد، پکن مجدداً در مرکز توجه سیاست خارجی ایالات متحده ... و همین‌طور هیأت داوران جایزه صلح نوبل قرار گرفت!

پس از تمجید و تشویق رییس‌جمهور آمریکا باراک اوباما با جایزه صلح، در سال ۲۰۱۰ نوبت یک دشمن دیگر جمهوری خلق چین، یعنی «لیو شیائوبو» رسید. من مخصوصاً لغت دشمن را به کار بردم. «لیو شیائوبو» تنها به لعنت کردن دولت در پکن اکتفا نمی‌کرد، بلکه ناخشنودی خویش را از کوتاه بودن دوران سلطه استعمار و یا نیمه‌استعمار که این کشور بزرگ و قدیمی به ویژه از دوران جنگ‌های ننگین از جمله جنگ تریاک با آن روبه‌رو بود، علناً بیان می‌کرد. او دوران قبل از تأسیس جمهوری خلق چین را گرامی می‌داشت، دورانی که همان‌طور که دیدیم شهروندان چینی با سگ مقایسه می‌شدند.

در بین اولین کسانی که از این انتخاب مشعوف شدند، می‌توان از خانم شیرین عبادی نام برد. بلافاصله پس از آن این خانم «دگراندیش» ایرانی و برنده جایزه صلح نوبل سال ۲۰۰۳ اعلام کرد، منظور این نیست که تنها



فردی را مورد تقدیر و تشویق قرار داد، بلکه بیش از آن منظور محکوم کردن کشوری است که به نظر ایشان مسؤول همه‌گونه اقدام‌های ننگین در حمایت از دیکتاتورها در سطح جهانی و همین‌طور «استثمار سنگین کارگران» در درون کشور خود است. بدیهی است که در اینجا جایی برای دیکتاتورهایی که به کمک غرب یا روی کار آمدند و یا حمایت شدند (مثل شاه ایران) نبود. در اینجا همین‌طور آزادی میلیون‌ها نفر انسان از گرسنگی که این کشور بزرگ آسیایی یکی از پیشکسوتان در جهت تحقق آن بود، مطرح نمی‌شد. در اینجا همین‌طور جایی هم برای حق اساسی انسان در برخورداری از «آزادی از نیاز» و «آزادی از ترس» وجود نداشت. و به این صورت این خانم «دگراندیش» و «برنده جایزه صلح نوبل» می‌توانست برای جنگ صلیبی خویش تبلیغ کند:

باید خرید «محصولات چینی» بایکوت و «روابط اقتصادی و تجاری با چین حتی المقدور محدود شود.» (Mazza, 2010) این فراخوانی برای آغاز جنگ اقتصادی با پی آمدهای سنگین بود. در اینجا این سؤال مطرح می‌شود: این جایزه نوبل صلح بود و یا جایزه نوبل جنگ؟ (حتی اگر در ابتدا فقط جنگ سرد باشد)

سخنان رییس کمیته نوبل در هنگام اعطای جایزه صلح نوبل به «لیو شیائوبو» که به طور زنده از طرف کلیه فرستنده‌های تلویزیونی مهم جهان پخش شد، هر نوع تردیدی را از میان برداشت. اندیشه اصلی کاملاً مشخص بود: دمکراسی‌ها هرگز با یکدیگر به جنگ نپرداخته اند و نخواهند پرداخت. در نتیجه برای این که یک بار برای همیشه صلح را در جهان پایدار کرد، باید دمکراسی در سراسر جهان گسترده شود به این صورت که پیشکسوتان مبارزه برای دمکراسی و حقوق بشر مانند آقای «لیو شیائوبو» برجسته و ممتاز گردند. رییس کمیته نوبل به این صورت که دمکراسی و صلح را به هم پیوند داد، در واقع تاریخ استعمار را که طی آن اغلب «کشورهای دمکراتیک» به کمک جنگ و به کمک خشونت شدید و اقدامات دیگری چون نسل کشی به کشورگشایی پرداخته بودند بزک و آرایش کرد و گذشته از این رییس کمیته صلح پسا پس اولین جنگ خلیج و جنگ یوگسلاوی و جنگ دوم خلیج را که از طرف «دمکراسی‌های بزرگ» و به نام «دمکراسی» صورت گرفت، جامه تطهیر می‌پوشاند.

پیام، هرچند وارونه ولی روشن (و سیاه و یا سفید) بود. رییس کمیته نوبل می‌توانست با مطالعه کتابی که یک برنده به ویژه مشهور جایزه صلح نوشته بود به دانش خود بیافزاید:

«هنگامی که جنگ اول جهانی آغاز شد بخش عمده کشورهای اروپایی (از جمله بریتانیای کبیر، فرانسه و آلمان (!)) از سوی نهادهای دمکراتیک حکومت می‌شد. با این وجود جنگ اول جهانی، فاجعه‌ای که اروپا هرگز نتوانست از آن کاملاً التیام پیدا کند، از طرف کلیه پارلمان‌ها (که از طریق دمکراتیک انتخاب شده بودند) با شوق و اشتیاق مورد تأیید قرار گرفت.» (Kissinger,)

(2011: 425f)

حتی اگر بخواهیم تنها دمکراسی‌های
آنگلوساکسونی را معتبر بدانیم (که رییس
کمیته نوبل به این سو گرایش دارد)،
تأملات او با جنگ بین سال‌های ۱۸۱۲ تا



۱۸۱۵ که میان انگلیس و آمریکا صورت گرفت، مردود شناخته می‌شود. این دو کشور تنها
دمکراسی‌های آن دوران بودند و با این‌حال شور و اشتیاق جنگی به قدری آتشین بود که تامس
جفرسون دولت لندن را با «بلیس» مقایسه کرد و حتی نهایتاً اعلام کرد که بریتانیای کبیر و
ایالات متحده در یک «جنگ ابدی» *eternal war* به سر می‌برند که با «محو *extermination* این
یا آن طرف» به پایان خواهد رسید. (Losurdo, 2015, 10.5)

با این‌که سخنان رییس کمیته نوبل روشن، سیاه و سفید و در عین حال غلط بود، ولی بی‌اثر نماند:
سهم آن در دامن زدن به جنگ (که خوشبختانه این بار فقط جنگ سرد) علیه جمهوری خلق چین
بسیار بزرگ بود.

۸. فراسرزمینی بودن مسیحیان و «دگراندیشان»

در دوران کلاسیک استعمار قدرت‌های بزرگ استعماری پس از این‌که امتیاز فراسرزمینی بودن را
برای هم‌میثان خود (سربازان، تجار، ارشادگران) به دست آوردند، نهایتاً آن را در مورد مسیحیان
محلّی یعنی کسانی که فرهنگ و ارزش‌های کشور استعمارگر را پذیرفته بودند و یا از آن حمایت
می‌کردند، بسط دادند. اگر نهادهای غیردولتی امروز ما را به یاد ارشادگران آن روزها می‌افکند،
«دگراندیشان» امروز نیز ما را به یاد مردم محلّی آن زمان که به دین مسیح گرویده بودند،
می‌اندازند. آری، «دگراندیشانی» که از طرف غرب به رسمیت شناخته شده و حمایت می‌شوند،

روزبه‌روز بیشتر از امتیاز فراسرزیمینی بودن واقعی برخوردار می‌گردند. اول با جایزه‌ها و تقدیرنامه‌های پرارزش (جایزه صلح نوبل، جایزه ساخاروف که در سال ۱۹۸۸ از طرف پارلمان اروپایی برای آزادی فکر خلق شد، جایزه صلح تجارت کتاب آلمان که در رابطه با نمایشگاه کتاب فرانکفورت اعطاء می‌گردد و یا انواع و اقسام جایزه‌های ادبی) مزین و مفتخر می‌شوند. پس از آن سازوکاری به نفع آنان سازماندهی می‌شود که با تهدید تحریم‌های تجارتي و دیپلماتیک همراه است و پس از آن یا «دگراندیشان» نامبرده به دریافت اجازه خروج از کشور نایل می‌شوند و یا آزاد خواهند بود به فعالیت‌های خود بدون هر مانعی ادامه دهند.

در ایده‌آل‌ترین شکل، همان‌طور که در اوکراین بین نوامبر ۲۰۱۳ تا فوریه ۲۰۱۴ رخ داد، فرد «دگراندیش»



واقعی از مصونیت برخوردار خواهد ماند، حتی اگر فعالیتش بزهکارانه باشد. از دید واشنگتن و بروکسل کسی اجازه نداشت مانع فعالیت‌های باندهای شبه‌نظامی، که میدان‌ها و مکان‌های دولتی را محاصره و اشغال می‌کردند و با استفاده از خشونت نظامی سنگرمی‌گرفتند و با هم‌دستی و زیر نظر غرب مقدمات کودتا را فراهم می‌کردند، شود و یا به آنها دست بزند. حتی اعضای سازمان‌های ضدسامی و یا شبه‌فاشیستی البته مشروط بر این‌که از طرف اتحادیه اروپایی و ایالات متحده آمریکا به لقب «دگراندیش» و یا «دمکرات» مفتخر می‌شدند، از امتیاز فراسرزیمینی برخوردار می‌شدند! هرکس که به این امتیاز احترام نمی‌گذاشت، یک دشمن قسم‌خورده حقوق بشر محسوب و مناسب با آن نیز با او رفتار می‌شد!

جایزه‌های بی‌شمار و قیمتی نامبرده که دگراندیشی را مورد تقدیر و تکریم قرار می‌دهد در عین حال نقش مروج و مبلغ آن را ایفاء می‌کند و کرسی‌های دانشگاهی و بورسیه‌های علمی و غیره نیز که سخاوتمندانه در اختیار «دگراندیشانی» که به غرب مهاجرت می‌کنند قرار می‌گیرد، همین هدف را

دنبال می کند.

حال چه در داخل و چه خارج از کشور، طبیعتاً «دگراندیشان» علاقمندند که درخشنده‌ترین و والاترین اثر را به جای گذارند. آن‌چه که به انتخاب ابزار و لوازم کار مربوط می‌شود آن‌ها برای

برجسته کردن نقش خود به عنوان قهرمان و یا

شهید راه آزادی زیاد هم مشکل‌پسند نیستند.

مثلاً «لیائویی وو» (تصویر) یک «دگراندیش»

چینی و نویسنده کتابی که دهشت دوران



شکنجه‌اش در زندان‌های کشور را محکوم می‌کرد، در آلمان با موفقیت بزرگی مورد توجه قرار

گرفت و جایزه صلح تجارت کتاب آلمان را دریافت کرد. حتی چین‌شناسان آلمانی و هوادار

«دگراندیشان» و یا اصولاً اپوزیسیون چینی به «گنده‌گویی‌ها» و یا اختراعات او که کتابش مملو از

آن‌ها است، اشاره کردند. (Köckritz, 2013) یک مورد سیاسی ویژه در ماه اوت سال ۲۰۰۸ رخ داد

که بازیگر اصلی آن ۱۴-مین دالایی لاما (تصویر) بود. در پکن مسابقات المپیک در جریان بود و

دالایی لاما به انواع مختلف در صدد تخطئه و برهم زدن آن بود. او طی مصاحبه‌ای با روزنامه له‌موند

فرانسه از «حمام خونی» که به وسیله مقامات چینی در تبت صورت گرفته و به مرگ ۱۴۰ قربانی

بی‌گناه منجر شده بود، شکوه کرد. ولی این «افشاگری» خیلی زود از اعتبار افتاد. این روزنامه

فرانسوی هر چند بسیار دست به عصا و محتاطانه ولی اجباراً دست به عقب‌نشینی ننگینی زد: «دالایی

لاما بعد گفت که تعداد ۱۴۰ قربانی قابل اثبات نیست و بعد حتی انکار کرد که هرگز از عدد دقیق

کشته‌شدگان سخن گفته باشد.» (Boulin, 2008)

«دگراندیشان» امروزی نیز درست مانند نوکیشان محافظه‌کار مسیحی دوران استعمار کلاسیک

دارای دلایل ویژه خود هستند ولی چگونه می‌توان به چنین مقام و مرتبتی رسید؟ چرا باید ادوار

سنودن به جای «دگراندیش»، خائن و یا بزهدار نامیده شود و آن‌هم به عنوان یک بزهدار

خطرناک که ایالات متحده آمریکا و غرب خود را مجاز می‌دانستند برای دستگیری وی هواپیمای حامل رییس‌جمهور بولیوی را مجبور به تغییر مسیر نموده و قوانین بین‌المللی را زیر پا بگذارند؟ در مورد مقوله «دگراندیش»، نحوه استفاده از آن و محتوای آن باید به چند نکته اشاره کرد: آیا کسانی را که در سال‌های جنگ سرد مثلاً در آلمان به جرم عضویت در حزب کمونیست این کشور دستگیر و محکوم به زندان می‌شدند، می‌توان «دگراندیش» نامید؟ و یا آنانی که به اتهام داشتن ایده‌های خرابکارانه از شغل آموزگاری در مدرسه و دانشگاه و اشتغال در دیگر بخش‌های دولتی محروم می‌شدند؟ این شهروندان متعهد و معمولی که اغلب با تأیید و فشار ایالات متحده آمریکا مورد تعقیب قرار می‌گرفتند، علاوه بر محرومیت حقوق انسانی خویش از استفاده از لقب «دگراندیش» و توجه و احترام مناسب نیز محروم می‌شدند. این «غیردگراندیشانی» که در اینجا مطرح هستند، مانند «دگراندیشان» امروزی مورد پسند غرب که ظاهراً تنها مرجعی است که حق دارد چنین صلاحیت پراحترامی را اعطاء کند، خوشبخت نبودند.

به روشنی ما با مقوله‌ای روبه‌رو هستیم که بازیچه دست می‌شود و اغلب به عنوان اسلحه از غلاف بیرون کشیده می‌شود. بیایید منبأ مثال یکی از نمایندگان اپوزیسیون کوبا را که ارادت خاصی به غرب دارد، در نظر بگیریم: آری او قطعاً در مقابل قدرت حاکم در کوبا یک «دگراندیش» است. البته خود کوبا نیز در مقابل قدرتی که از سوی ایالات متحده آمریکا در سطح جهان و به ویژه در آمریکای لاتین اعمال می‌گردد یک «دگراندیش» به شمار می‌رود. اگر مجازاتی که شامل حال اولی می‌شود، مورد انتقاد است، پس اقداماتی چون حمله نظامی به جزیره و یا سوءقصد علیه رهبر آن برای به سکوت وادار کردن آن باید بیش‌تر مذموم و نکوهیده محسوب گردد.

دایره متحدالمرکز دگراندیشان می‌تواند خیلی بگرنج‌تر باشد: چهاردهمین دلایی لاما و پیروانش در مقابل قدرت مرکزی حاکم در چین «دگراندیش» محسوب می‌شوند. البته چین ده‌ها سال به ابتکار واشنگتن از حضور در سازمان ملل متحد دور نگاه داشته می‌شد، زیرا متهم به «دگراندیشی» و

تقویت و ترغیب دگراندیشان ضدآمریکایی و ضدغربی بود. تا اینجا چیز نوینی در رابطه با وضعیتی که قبلاً تحلیل شد وجود ندارد. عنصر نو (که همواره مورد اغماض قرار گرفته) این است که در رابطه با چهاردهمین دالایی لاما نیز «دگراندیشانی» وجود دارند که تعداد آنان کم نیست و به هیچوجه هم دلسرد نیستند. چهاردهمین دالایی لاما در سال ۱۹۹۲ هنگامی که از لندن دیدار می کرد با تظاهرات خصمانه بزرگترین سازمان بودیستی در بریتانیا روبه رو شد، که او را متهم می کرد که یک «دیکتاتور بی رحم» و «سرکوبگر آزادی مذهب» است. (Lopez jr. 1998: 193f)

کسانی که این نظر را نمایندگی می کردند

هواداران الوهیت تبتی (Dorje Shugden)

(تصویر) بودند که مدت ها نیز از طرف دالایی

لاما پرستش می شد، هر چند که بعدها در

مهاجرت آن را به کنار گذارد. همه در این راه



از او پیروی نکردند و آنانی که می خواستند به اعتقاد گذشته خود پایبند بمانند با تکفیر، انزوای اجتماعی، ارباب و خشونت واقعی روبه رو شدند. به همین دلیل نیز در لندن و در نقاط دیگر دست به اعتراض زدند. خلاصه بگوییم ما بر روی هم با سه گروه از «دگراندیشان» روبه رو هستیم ولی از دید غرب تنها «دگراندیشانی» لایق این لقبند و مورد احترام قرار می گیرند که علیه جمهوری خلق چین و کشورهای دیگری که متهم به دگراندیشی در مقابل واشنگتن و بروکسل هستند، جبهه گیری می کنند.

«دگراندیشی» که با قاطعیت از طرف غرب پذیرفته شد نه تنها از امتیاز فراسرزمینی برخوردار می شود، بلکه در آن لحظه که کشور مبدأ را ترک کرد نیز از امتیازات مادی دیگری برخوردار می گردد و علاوه بر آن، از طرف غرب که خود را تنها تعبیر و تفسیرکننده و پاسدار حقوق بشر می داند، مرتبت تقدس و شهید دین مدنی حقوق بشر نیز به او تفویض می گردد.

۹. نظری لائیک به «شهادی» مذهب حقوق بشری مدنی

آیا مجاز است که با نگاهی عامیانه به افراد و شهادایی این چنین مقدس نگریم بدون این که به

کفرگویی متهم شد؟ در بین آنها افرادی نیز مانند

«میخائیل خودورکفسکی» (تصویر) یافت می‌شوند

که ثروت افسانه‌ای او که به ناگاه پس از فروپاشی

اتحاد جماهیر شوروی پدید آمد، حتی از طرف



مطبوعات آمریکایی به عنوان سرفصلی از تاریخ بزهکاری مالی روسی و بین‌المللی نامیده شد.

(Pfaff, 2005) مطمئناً به غیر از او به اندازه کافی شخصیت‌های عجیب دیگری هم وجود دارند.

چندی پیش روزنامه «لا استامپا» مقاله‌ای از مخبر ساندی تایمز در مسکو با سرتیتر زیر منتشر کرد:

«بلاگر "ناوالنی": پوتین می‌ترسد که پایان کارش مثل پایان کار قذافی باشد.» ما در اینجا با

«دگراندیشی» روبه‌رو هستیم که خواستار تکرار یک جنایت زشت علیه فردی است که به دنبال

انتخاباتی که به نظر «ناظرین بین‌المللی» معتبر (تکیه از روزنامه) صورت گرفت، به ریاست

جمهوری رسیده بود. و آن کس که خواستار ترور شخصیت و شکنجه و قتل رئیس‌جمهوری قانونی

شده بود، که بود؟ به قول منبع نامبرده «فردی که به خاطر ایده‌های ناسیونالیستی و برخورد سخت

خود در مقابل مهاجرین» شهرت داشت. (franchetti, 2012) از کرامات امپراتوری که خواستار

سلطه جهانی است، یکی این که می‌تواند حتی رهبران باندهای فاشیست‌مآب را به افراد «دگراندیش»

و یا مقدس و یا شهید راه دمکراسی تبدیل کند.

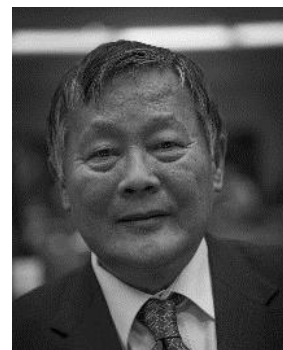
طبیعی است که با در نظر گرفتن وضعیت بین‌المللی بهترین

«دگراندیشان» کسانی هستند که علیه جمهوری خلق چین

موضع‌گیری می‌کنند. در بین آنها «وای جینگ‌شنگ» (تصویر)،

یکی از بازیگران میدان تینان‌من در سال ۱۹۸۹ بسیار برجسته است

که امروز در نیویورک زندگی می‌کند و آنجا مورد تفقد قرار



دارد. به غیر از یکی از کتاب‌هایی که نوشته و به ایتالیایی نیز ترجمه شده باید مصاحبه‌ای را که او در سال ۱۹۹۸ با یک نشریه معتبر آمریکایی انجام داده مورد بررسی قرار داد. این «دگراندیش مشهور» پس از این که گلایه کرد که در رابطه با سفرش به پاریس مردم و مقامات فرانسه توجه لازم را به او معطوف نداشتند، گفت: «این اتفاق تنها وقتی رخ می‌دهد که کشورهای غربی ارزش‌های چینی را تقبل می‌کنند.» (Mirsky, 1998) این‌طور که می‌بینیم لبه تیز پولمیک متوجه حزب کمونیست چین نیست، بلکه متوجه کشور چین به طور کل می‌باشد که در اینجا مانند ایدئولوژی و تبلیغات دوران استعمار کلاسیک و امپریالیسم مترادف با وحشیگری است. و همین‌طور برعکس، نه تنها غرب امروز، بلکه غرب به طور کل از جمله در نقش تعیین کننده‌اش در جنگ ننگین تریاک (و همین‌طور تجاوزها و کشتارهایی که در طول تاریخ استعمار صورت گرفته است)، به عنوان تنها حافظ مدنیت و حقوق بشر مورد تقدیر قرار می‌گیرد.

حداقل چیزی که می‌توان در این رابطه گفت این که نفرت از خود که از طرف اربابان استعمار تحمیل شد، به طور کامل پذیرفته و نهادینه شده است. در واقع ما با چیز بسیار بد دیگری روبه‌رو هستیم. «وای جینگ‌شنگ» با یک درخواست غلوآمیز از امپریالیسم و وظیفه مدنی جهانی آن به کار خود ادامه می‌دهد. ایالات متحده آمریکا از این طریق که از اعمال جنگ اقتصادی (و یا حتی جنگ از نوعی دیگر؟) علیه رهبری پکن خودداری می‌کند، نشان می‌دهد که «خلق چین را به دست رهبرانی سپرده که مطلقاً علاقه‌ای به رعایت حقوق بشر ندارند» (همانجا) من عبارت افشاکننده را با حروف کج برجسته کردم. حاکمیت جهانی اصلاً و مطلقاً حق رهبر جهان است، که در واشنگتن نشسته، که اینجا و آنجا می‌تواند سخاوتمندانه این حق را به یکی از نوکرهای خود که مستحق این اعتماد هست، «بسپارد.» آیا ما واقعاً با یک «دگراندیش» روبه‌رو هستیم و یا یک فرمانبردار مشتاق امپراتوری؟

البته «وای جینگ‌شنگ» خیلی زمخت رفتار می‌کند، لذا بد نیست که به «دگراندیش» دیگری

بپردازیم که به مراتب با فرهنگ تر است. با استفاده از خاطرات پراحساس نویسنده آمریکایی که به مناسبت مرگ او نوشته بود می‌خواهیم او و رفتار او را مورد بررسی قرار دهیم. منظور «فانگ لی‌ژی» (تصویر) «یک استاد مشهور فیزیک نجومی، یک ستاره درخشان در مبارزه برای حقوق بشر در چین



امروز» است. پس از صعود دنگ شیائوپینگ به قدرت، هنگامی که سیاست‌مداران بلندپایه کشور از لزوم «مدرنیزه کردن سبک چینی» سخن می‌گفتند، که رفرم‌های سیاسی را نیز منظور داشت، «فانگ» با استهزاء از شاگردان خود می‌پرسید «آیا آن‌ها به فیزیک سبک چینی اعتقاد دارند.» این سازوکار تبلیغی در کلاس‌های درس سبب مناقشه شد ولی حداقل «فانگ» تا سال ۱۹۸۷ معاون رییس دانشگاه علمی-فنی «هه‌فای» بود که از سال ۱۹۸۴ به آن اشتغال داشت. (Link, 2012) او پس از اخراج از دانشگاه، پدر فکری تظاهرکنندگان میدان تینان‌من شد و قبل از دستگیری، همراه همسرش به سفارت آمریکا در پکن گریخت تا سپس به ایالات متحده مهاجرت کند. (Kissinger, 2011: 429) آیا حق فقط با فرد «دگراندیش» بود؟ برای توجیه رفتار خود مقامات چینی می‌توانستند به یکی از کلاسیک‌های فکری غرب استناد کنند: «کلاس درس جای تبلیغ سیاسی نیست (...). کرسی خطابه (درسی) نه جای پیغمبر است و نه جای مغلظه‌گر.» (Weber, 2002, 496ff) دنگ شیائوپینگ پس از این که دوران سازوکار بسیج ایدئولوژیکی و القانات Indocination مائو را پشت سر نهاد، کورس جدید او از مدارس و دانشگاه‌ها خواست برای تحصیل و تدریس و تحقیق مجدداً نقش سنتی خود را عهده‌دار شوند. کارشناس مشهور فیزیک نجومی به روشنی از مرز وظایف خود عبور کرده و در نظر داشت سازوکار سیاسی اپوزیسیون را به راه افکند و آن‌هم در زمانی که ایالات متحده آمریکا پس از پیروزی خود در اروپای شرقی با بی‌صبری منتظر بود تا این پیروزی را در بزرگ‌ترین کشور آسیایی نیز تکرار کند. آیا در بین زندگی‌نامه‌نویسان متعدد «دگراندیشان» چینی هرگز کسی از خود پرسیده بود که آیا در دوران جنگ سرد در ایالات متحده آمریکا به یک استاد فیزیک نجومی کمونیست اجازه داده می‌شد از

کرسی تدریس خود استفاده کند تا از دست‌آوردهای چین به رهبری مائو تبلیغ و تقدیر کند و سیاست خفه کردن چین را که از طرف ایالات متحده دنبال می‌شد، محکوم کند؟

حال از خود بپرسیم استدلال «فانگ لی‌ژی» پس از گزارش اختصاصی زندگی‌نامه‌نویس آمریکایی خود چگونه بود: آیا درست است که «مدرنیزه کردن» و یا دموکراسی را با علم فیزیک یکی بدانیم، گویی که تاریخ و فرهنگ و شرایط مشخص یک کشور معین هیچ نقشی ایفاء نمی‌کند؟ حتی در غرب تفاوت نظم اجتماعی و سیاسی میان کشورها بسیار واضح است. و در رابطه با ایالات متحده آمریکا، این کشور تا دست یافتن به شکل فعلی خود (برای از بین بردن برده‌داری و رژیم سفیدپرانگاران و همین‌طور غلبه بر رژیم تبعیض نژادی و جنسی) به بیش از ۲۰۰ سال زمان نیاز داشت.

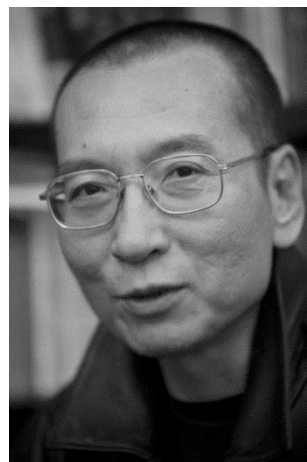
همه این چیزها را که درست برای سازوکار بدنام کردن جمهوری خلق چین مهم و ارزشمند است، «فانگ لی‌ژی» نمی‌داند. او در **The New York Review of Books** کتابی از «عدرا ف. فوگل» (یک پرفسور بازنشسته هاروارد)، را که به «دنگ شیائوپینگ» تقدیم شده بود، مورد بررسی قرار داد. نویسنده کتاب تأکید می‌کرد: پس از این که تراژدی میدان تینان من پایان یافت، چین با یک معجزه اقتصادی روبه‌رو شد که صدها میلیون نفر را از ورطه فقر و گرسنگی نجات داد. پاسخ دگراندیش ما که از نطق رونالد ریگان در آوریل ۱۹۸۴ در پکن نقل قول می‌کرد، بسیار خشمناک بود:

«شور و اشتیاق ما به آزادی ما را به سوی انقلاب آمریکا، اولین شورش بزرگ برای احقاق حقوق بشر و استقلال از قدرت استعماری سوق داد. ما می‌دانستیم که هیچ‌یک از ما از آزادی برخوردار نخواهد شد اگر حاضر نباشیم آن را با دیگران تقسیم کنیم.»

«دگراندیش» ما نقد کرد: «کتاب فوگل تنها دو امکان باقی می‌گذارد: یا نویسنده، این ایده‌ها را در

مورد حقوق بشر نمی‌پذیرد و یا از دو استاندارد مختلف در مورد ایالات متحده آمریکا و چین استفاده می‌کند. (Fang Lizhi, 2011: 8) در اینجا یک فاکتور ثابت در گفتمان «دگراندیشان» عیان می‌گردد. برای این که بتوان ایالات متحده را از همان بدو تأسیس به عنوان برون‌آخته (موضوع) ستایش غیرانتقادی مورد استفاده قرار داد، سرنوشتی که انقلاب آمریکا و پدران مؤسس این کشور نصیب سیاهان و سرخ‌پوستان کردند، از چارچوب تاریخ پاک شد. و طبیعی است که دیگر جایی برای تصویر واقعی‌تر از آنچه که رونالد ریگان ارایه کرد، وجود نداشت. و برعکس، برای بدنام کردن چین، «آزادی از نیاز» (در کنار «آزادی از ترس») از منشور حقوق بشر پاک شد به طوری که هر کس جرأت کند این دست‌آورد بزرگ چین را که صدها میلیون نفر را از فلاکت و سرگشتگی از وضعیتی (که تجاوز امپریالیستی و استعماری این تمدن کهنه را دچار آن کرده بود) نجات داده به رسمیت شناسد، فوراً به انگ دشمنی با حقوق بشر (و از این طریق دشمنی با غرب) متهم می‌شود. نتیجه‌گیری این «دگراندیش» متخصص علوم فیزیک نجومی در مورد تحقیقات «فوگل» قاطعانه است: «اغماض سیستماتیک حقوق بشر یکی از خصلت‌های مشخص کتاب است.» (همانجا: ۸) در واقع این نوعی تقبیح و نکوهش بود که نویسنده آن در دورانی مانند دوران «مک کارتی» می‌توانست ترقی (و احتمالاً فوگل را بدبخت) کند.

از درون گفتمان دگراندیشان، چنان ستایش اساسی از غرب پدید می‌آید که گرایشاً به نوعی اعاده حیثیت استعمار غرب ختم می‌گردد. این گرایش در دگراندیش معروف امروزی چین «لیو شیائوبو» (تصویر) که در سال ۲۰۱۰ برنده جایزه صلح نوبل شد، روشن‌تر به چشم می‌خورد. او در سال ۱۹۸۸ طی مصاحبه‌ای گفت برای این که چین بتواند یک کشور



درست و حسابی (یعنی مثل یک کشور غربی) شود باید «۳۰۰ سال مستعمره شود.» و او این فرضیه

را در سال ۲۰۰۷ بار دیگر تکرار کرد. من این مطالب را از مقاله‌ای در روزنامه **South China**

Morning Post که در هنگ کنگ چاپ می‌شود، برداشتم. این روزنامه‌ای نبود که تابع پکن باشد، بلکه برعکس پکن را متهم می‌کرد که حتی به خاطر یک نظر «نامطبوع» به جای انتقاد با زندان پاسخ می‌دهد.

این مشاهده جالبی بود. ولی باید در نظر گرفت که در اروپا به اندازه کافی کشورهایی وجود دارند که صاحبان نظراتی که متهم به «نفی» است با حصر و زندان مجازات می‌کند، نظراتی مثل انکار کردن، مورد تردید قرار دادن و یا کوچک نشان دادن حقایق رایش سوم در قبال کشتار توده‌ای خلق یهود. با این که سون یات‌سن هراس داشت که خلق چین به دنبال سرکوب استعماری از بین خواهد رفت، خلق چین با چنین سرنوشتی روبه‌رو نشد: «سرخ‌پوستان آمریکا همه نابود شده اند (...). نژاد زرد آسیا امروز از طرف سفیدپوستان سرکوب می‌شود، شاید آن‌ها هم به زودی نابود شوند.» (Sun Yat-Sen, 1976: 66f) خوشبختانه این ترس غلو از آب درآمد ولی اگر ما دوره‌ای را که یک تاریخ‌شناس معتبر غربی «دوره چین مصلوب» نامیده، دوره‌ای که چین به دنبال تجاوز خونین استعماری به زانو درآمده بود، یعنی دوران بین «۱۸۵۰ تا ۱۹۵۰» (یعنی عملاً از جنگ تریاک تا تأسیس جمهوری خلق چین) مورد بررسی قرار دهیم، نباید یک وضعیت شگفت‌انگیز را از نظر دور بداریم: «بدون شک تعداد قربانیان در تاریخ جهان تا این حد زیاد نبود.» (gernet, 1978:565) به دنبال تجاوز ژاپن که سنن استعماری را به کار گرفت و رادیکالیزه کرد، اتفاقی رخ داد که یک خانم نویسنده از تایوان آن را «هولوکاست فراموش شده» نامید. در بخش‌هایی که مقاومت شدید بود تجاوزگران سیاست «سه همه‌چیز» را اعمال کردند: «همه‌چیز را به سرقت ببر، همه را بکش، و همه چیز را به آتش بکش.» یک سرهنگ ژاپنی در دفتر خاطرات روزانه خود نوشت: «من از طرف رؤسای رسمی خود دستور گرفتم که باید اینجا همه کشته شوند.» (Chang, 1997: 215f) اگر مجاز است که انکارکنندگان کشتار یهودیان مورد مجازات قرار گیرند و به زندان افتند در آن صورت باید مجاز باشد که انکارکنندگان «چین مصلوب» و «هولوکاست فراموش شده» نیز باید به همین شکل مجازات گردند.

ولی اظهارات «لیو چیائوبو» فقط یک ابراز عقیده نیست. اگر امروز تنها هجونا‌های سیاسی می‌توانند بازگشت قدرت نازی‌ها را در آلمان متصور شوند، در چین هنوز به این یا آن شیوه فشار قدرت‌های بزرگ که در گذشته مسؤول به «صلیب کشیدن» این کشور و یا با فاجعه روبه‌رو کردن آن بودند، وجود دارد. به طور کل می‌توان نتیجه‌گیری کرد که تلفیق موضوع «دگراندیشی» با دموکراسی بسیار سخت است، مضاف بر این که این «دگراندیشان» دشمنان قسم‌خورده دموکراسی در روابط بین‌المللی هستند.

۱۰. از «دگراندیشی» به «هم‌دستی»

در دوران کلاسیک استعمار مسیحیانی که به فرهنگ و مذهب غرب می‌گرویدند از طرف غرب پاداش گرفتند و امتیاز فراسرزمینی بودن و امتیازهای دیگری نصیب آن‌ها می‌شد. آن‌ها دلیل‌های ویژه خود را داشتند ولی دشمنان و مخالفان آنان نیز برای خود دلیل‌هایی داشتند. ببینیم که مسیحیان (ارشادگران و تازه مسیحی‌شدگان) در چین در نیمه دوم قرن ۱۹ چگونه رفتار می‌کردند. در آن سال‌ها یک دیپلمات آمریکایی انتقاد می‌کرد که ارشادگران مسیحی که امتیاز فراسرزمینی بودن برایشان کافی نبود:

«کوشش می‌کنند اتوریتیه مقامات دولتی چینی بر مسیحیان محلی را بی‌اعتبار کنند که این گروه را عملاً از حوزه قضایی حکام کشور خارج می‌کرد؛ در این چارچوب عملکرد ارشادگران کاتولیک، در مقابل تحریم‌های قانونی، از مسیحیان در محل حفاظت می‌کرد و لذا کسانی را که خارج از حوزه قانونی فعالیت داشتند تحریک می‌کرد به عضویت کلیسای کاتولیک درآیند، که امتیازهای فراوانی

به همراه داشت.» (Esherick, 1987: 83)

روز ۳۱ دسامبر ۱۸۹۷ سرهنگ «بروان»، مستشار نظامی سفارت انگلیس در پکن نوشت: «در این کشور که فرد خارجی هیچ ارزشی ندارد، فرد بومی که از اعتقادات خارجی‌ان پیروی می‌کند، اغلب

از قدرت و نفوذی برخوردار می‌گردد که از طریق دیگر هرگز ممکن نبود.» (Purcell, 1963:)

(124)

در جهان اسلام نیز جامعه‌های خارجی، حال چه مسیحی و یا یهودی به نحو مشابهی، یعنی نوعی دولت در دولت عمل می‌کردند و از امتیاز فراسرزمینی بودن که قدرت نظامی غرب ممکن ساخته بود برخوردار می‌شدند. (Lewis, 1993: 48) منطقه تحت‌الحمایه‌ای وجود داشت که روسیه تزاری را مجاز می‌داشت، به عنوان حافظ نه تنها مسیحیان، بلکه همین‌طور حافظ یهودیان عمل کند، با این که در میهن خود به شدت آن‌ها را سرکوب می‌نمود. (Lewis, 1984: 161)

آنچه که در سال ۱۹۰۰ رخ داد بسیار گویا بود. مجله تایمز رفتار جامعه مسیحیان چینی به مناسبت سرکوب خونین «قیام بوکسورها» را از سوی غرب این‌طور توصیف کرد:

«با کشتار تعداد زیادی از چینی‌ها که در جاده بن‌بستی گرفتار شده بودند و تا نفر آخر به قتل رسیدند، محاصره پایان یافت. در حالی که چینی‌هایی که به دین مسیح گرویده بودند به سربازان فرانسوی قدرت‌رهای بخش که سرنیزه در اختیار آنان گذاردند پیوستند و ذوب جو انتقام‌جویی شدند.» (Hobson, 1974: 259)

در چین مسیحیان به روشنی از موضع «دگراندیشی» در قبال قدرت حاکمه در پکن، به «هم‌دستی» و خدمت به قدرت‌های استعماری تحول یافتند.

و امروز؟ «دگراندیشان» چه رابطه‌ای با کشوری که در آن زندگی می‌کنند و یا از آن آمده‌اند، دارند؟ چند نمونه را در نظر بگیریم. از روسیه شروع کنیم. سال ۱۹۹۶ بود. رییس‌جمهور یلتسین که از موفقیت‌های انتخاباتی کمونیست‌ها به شدت هراسیده بود، خود را مجبور دید برخی از «نواندیشان» متعصب را که با خصوصی‌سازی‌های لجام‌گسیخته اقتصاد باعث ایجاد فاجعه شده بودند،

از کار برکنار کند. «نواندیشان» (یا دقیق‌تر بگوییم نئولیبرال‌های متعصب) فوراً با درخواستی خطاب به صندوق بین‌المللی پول و ایالات متحده آمریکا خواهان لغو اعتبار ۹ میلیارد دلاری که به تصویب رسیده بود، شدند. (Dobbs, 1996) آن سال‌ها، بدترین سال‌های روسیه پساشوروی بود که به «افت شدید طول عمر متوسط» انجامید و باعث «مرگ بسیاری از مردمان سالخورده» شد. (Duverger, 1993) ولی همه این مسایل برای «دگراندیشانی» که مورد لطف و التفات غرب و کشور رهبری کننده آن بودند، اهمیتی نداشت.

موازی با آن، «دگراندیشان» چینی سیاست‌هایی را مورد حمایت قرار داده و تقویت می‌کردند که روزنامه انترناشنال هرالدریون آن‌ها را این‌طور توصیف می‌کرد: همه ساله «رهبران آمریکا سنگین‌ترین سلاح خود را از زرادخانه اقتصادی خود بیرون می‌کشند و به سوی چین نشانه می‌روند و با شور و هیجان به بحث و گفت‌وگو می‌نشینند که آیا باید ماشه چکانده شود یا خیر». جلوگیری از تمدید بند بیش‌ترین تسهیلات (که با وجود نام پرطمراقتش در واقع تبادل عادی اقتصادی را تأیید می‌کند) برای یک ملت به «استثنای دو جنگ جهانی اگر به دلار محاسبه کنیم بزرگ‌ترین تحریم اقتصادی در تاریخ ایالات متحده آمریکا است»، که معادل اقتصادی یک حمله اتمی است. (Dale, 1996) نظر کارشناس مشهور علوم سیاسی آمریکایی، «ادوارد لوتواک» نیز همین بود (1999: 151): «با استفاده از استعاره‌ای می‌توان ادعا کرد که بلوکه کردن محصولات چینی، بمب اتمی است که ایالات متحده آمریکا متوجه چین کرده است.» باید اذعان داشت که تهدید هم‌وطنان خود و یا خواستن چنین حملات ویران‌کننده‌ای شیوه عجیبی برای تقویت و ترغیب حقوق بشر به نظر می‌رسد. حداقل در رابطه با روابط بین‌المللی مطمئناً این «دگراندیشان» نیستند که حقوق دمکراتیک را فرموله می‌کنند، برعکس آن‌ها در مورد حق طرف قوی‌تر فرضیه‌هایی مطرح می‌نمایند. خلوص اقرار آن‌ها به اعتقاد دمکراتیک را از آنجا می‌توان فهمید، که از خود سؤال کنیم آن‌ها در مقابل طوفان‌های آتش و خون و تحریم‌هایی که با آن خلق‌هایی که در مقابل واشنگتن دگراندیشند مورد تنبیه قرار می‌گیرند و نابود می‌گردند، چه موضعی اتخاذ می‌کنند.

و در پایان، ایران بین اکتبر و دسامبر ۲۰۱۲: یک روزنامه معتبر فرانسوی گزارش داد «این مانور و فشاری **lobbying** بود که از طرف اسرائیل، ایالات متحده آمریکا و اپوزیسیون ایران (**Stroobants**, 2012) در مقابل سفر از پیش برنامه‌ریزی شده نمایندگان پارلمان اروپایی به تهران اعمال شد، که بعداً واقعاً لغو شد. و به این صورت به اصطلاح «دگراندیشان»، فعالانه همراه با دشمنان رسمی ایران در کنشی شرکت کردند که هدفش منزوی کردن و خفه کردن کشوری بود که در آنجا زندگی و عمل می‌کردند و با وجود خطر حمله نظامی محتمل از طرف نیروهای آماده تل‌آویو و واشنگتن به تضعیف آن می‌پرداختند. آیا همه این کارها فقط ابراز عقیده بود که از طرف رژیم مطلقه استبدادی سرکوب می‌شد؟ ولی این نیز همه داستان نبود. یادداشت دیگری را از یک روزنامه ایتالیایی، که متهم به ضدغربی بودن نیست، بررسی کنیم. ویروسی ایران را مورد حمله قرار داد. چه کسی مسؤول این حمله سایبری بود؟ نگاه‌ها همه معطوف به اسرائیل و ایالات متحده شد، ولی شاید این یک «کار داخلی» بود، یعنی «اقدامی که از طرف خرابکارانی که با نیروهای اپوزیسیون همکاری داشتند و یا از طرف فردی که در ساختارهای دولتی ایران به کار اشتغال داشت، صورت گرفته» بود. و از این طریق در حالی که در کشور «اقدامات خرابکارانه، انفجار در پایگاه‌های نظامی، قتل دانشمندان» در جریان بود فرضیه‌ای در مورد شرکت «دگراندیشان» فرموله شد. (**Olimpio, 2012**) در اینجا یک قیاس لازم به نظر می‌رسد. افراد مظنون به اسلام‌گرایی و یا بازیگران بالقوه و یا هم‌دستان سوءقصد‌های تروریستی در ایالات متحده آمریکا، اسرائیل و در مناطقی که از طرف اسرائیل اشغال شده به طور سیستماتیک و از طریق اعدام‌های غیرقانونی از میان برداشته می‌شوند. صدای اعتراض تنها آنگاه بلند می‌شود که اقدامات به مراتب محدودتری علیه کسانی که حداقل در سطح سیاسی با قدرت‌های بزرگ همکاری می‌کنند، صورت می‌گیرد، که مسؤول آغاز جنگ سایبری علیه ایران و قتل دانشمندان اتمی این کشور هستند، یعنی علیه کسانی که نقش فعالانه‌ای برای اعمال تحریم‌های فجیع ایفاء می‌کنند و می‌توان به آنان مظنون بود که آماده اند در سطح سیاسی و یا عملیات جاسوسی بمباران‌های گسترده‌ای را که در افق رفته‌رفته پدیدار می‌شود، یاری رسانند. باید پذیرفت که سیاست‌مداران در تهران در مبارزه علیه دشمنان بالفعل و یا دشمنان بالقوه خود به مراتب

معتدل‌تر از تل‌آویو و واشنگتن عمل می‌کنند. مضاف بر این که گروه اول با این خطر روبه‌روست که وحشیانه شکنجه شده و مانند قذافی به قتل رسد و یا بعد از یک محاکمه غیرمنصفانه و مسخره از سوی دیوان کیفری بین‌المللی روزهای آخر زندگی خود را در زندان لاهه به سر برد، در حالی که گروه دیگر که در غرب مرتکب جرم و یا سهمیم در ارتکاب جرم شده و در یک سلسله بی‌پایان از اعدام‌های غیرقانونی و جنگ عظیم قربانی و خسارت‌های جانبی گسترده ناشی از بمباران‌هایی که از طرف شورای امنیت سازمان ملل متحد مورد تایید قرار نگرفته، شرکت داشته از مصونیت برخوردار است.

همین‌طور می‌توان در مورد استقلال این نوع «دگراندیشان» تردید داشت. انترناسیونال کمونیستی، یعنی کمیترن، مدت‌هاست که مرده و سازمان‌های ادامه دهنده راه آن نیز وجود ندارند. آنچه مانده، «انترناسیونالی» است که زیر نام «حقوق بشر» از طرف ایالات متحده آمریکا هدایت می‌شود و این حق را برای خود قایل است، هر جا هم که «شعبه» جسورش پا نهاده باشد، در امور داخلی کلیه کشورها دخالت کند. در واقع برای درک چشم‌انداز بین‌المللی کنونی بهتر است نسبت به کمیترن، بیش‌تر به سنن استعماری توجه کنیم. آیا «دگراندیشان» امروزی از نوکیشان مسیحی با امتیازات بی‌نظیر (که به برکت کار ارشادگرانی که از طرف قدرت‌های بزرگ استعماری وقت به کشورهای شکست‌خورده و یا محکوم به شکست اعزام می‌شدند)، بهترند؟ این پرسشی است که معمولاً از طرف چپ‌های غربی نادیده گرفته می‌شود.

هفتم - ضدانقلاب نواستعماری و «محور» ضدچینی

۱. ایالات متحده آمریکا و چین

چون وضعیت بین‌المللی و مبارزه طولانی بین استعمار و ضداستعمار به نقطه عطف خود رسیده است، لذا مهم و عاجل است که در مورد تاریخ استعمار نو و کهنه تعمق کنیم. با جنگ لیبی و «سایکس پیکوت نوینی» که در خاورمیانه در شرف وقوع است، البته با وجود برخی تضادهای درونی، ما شاهد پیدایش تقسیم کار نوینی در چارچوب امپریالیسم، طبیعتاً به کارگردانی واشنگتن، هستیم. قدرت‌های بزرگ سنتی استعماری مانند انگلستان و فرانسه خود را روی خاورمیانه و آفریقا متمرکز کرده اند، در حالی که آلمان به طوری که مساعی‌اش در رابطه با اول بحران یوگسلاوی و سپس بحران اوکراین نشان داد خود را روی شبه‌جزیره بالکان و اروپای شرقی متمرکز ساخته است و فعالیت‌های خود را آنجا گسترش می‌بخشد. ایالات متحده آمریکا می‌تواند با این وضعیت دستگاه نظامی خود را رفته‌رفته به آسیا منتقل نماید تا با این «محور» جمهوری خلق چین را در مرکز توجه قرار دهد.

مجدداً بازگردیم به کشوری که از بطن یک انقلاب ضداستعماری که می‌توان آن را بزرگ‌ترین انقلاب ضداستعماری در تاریخ نامید، پدید آمد. مسأله این نیست که این انقلاب در پرجمعیت‌ترین کشور جهان رخ داد: از زمان جنگ‌های تریاک تراژدی دامن‌گیر خلقی شده بود که صدها و یا هزاران سال دارای رتبه اول در چارچوب تمدن جهانی بود و در کوتاه‌ترین مدت فاجعه بی‌نظیر و روند رادیکال و سریع از دست دادن صفات انسانی را تجربه کرد. «قرن تحقیر» و یا قرن «چین مصلوب» هم‌زمان با دورانی بود که نخوت و وحشیگری استعمار و امپریالیسم به اوج خود رسیده بود. جمهوری خلق چین از بطن مقاومت در ابتدا علیه امپریالیسم ژاپن (که از امپریالیسم هیتلر اقتباس می‌کرد) و سپس علیه امپریالیسم آمریکا پدید آمد.

جمهوری خلق چین کشوری است که در آن تاریخ جنبش کمونیستی و ضداستعماری در یکدیگر ادغام شده بود. در اوج انقلاب اکتبر لنین امیدوار بود که محتوای اصلی و یا تنها محتوای قرن آغاز شده، مبارزه میان سرمایه‌داری از یک طرف و سوسیالیسم/کمونیسم از طرف دیگر خواهد بود. دنیای استعمارزده در این میان کاملاً از سوی قدرت‌های سرمایه‌داری اشغال شده بود و هر تقسیم جدیدی که قدرت‌های مغلوب و یا «محروم» نیت می‌کردند به معنی یک جنگ جهانی نوین و گام دیگری در جهت ویرانی نهایی سیستم سرمایه‌داری می‌بود. تسخیر نظم نوین سوسیالیستی بی‌واسطه در دستور روز قرار گرفته بود! ولی هیتلر گامی غیرمنتظره برداشت. او اروپای شرقی را منطقه هنوز غیراستعماری می‌دید که باید در اختیار رایش آلمان قرار می‌گرفت و همان‌طور که می‌دانیم امپراتوری آفتاب تابان و همین‌طور ایتالیای فاشیستی نیز به همین‌گونه فکر می‌کردند و از این طریق مبارزه بین استعمار و ضداستعمار (که اغلب از طرف جنبش کمونیستی رهبری می‌شد) در کشورهایی با تمدن قدیمی و حتی بسیار کهنه و همین‌طور در اروپا آغاز شد. این ماثو بود که برای این وضعیت غیرمترقبه مؤثرترین جمع‌بندی را ارائه کرد و شباهت «هویت مبارزه طبقاتی و مبارزه ملی» را در لحظه معینی برجسته ساخت. (Losurdo, 2016, 6.7)

پیروزی انقلاب ضداستعماری جهانی به معنی از بین رفتن مسأله استعمار نبود. کشورهای مستقل جدید اگر می‌خواستند مانع از این شوند که دست‌آوردهای استقلال سیاسی آنها فقط صورت ظاهر نداشته باشد، مجبور بودند فاصله اقتصادی و فن‌آوری خود را نسبت به کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری (و کشورهای استعماری سابق) از بین ببرند. آن کس که شناخت ضرورت این مرحله را روشن‌تر از هر کس دیگری بیان کرد، یک سیاست‌مدار بلندپایه چینی دیگر یعنی «دنگ شیائوپینگ» بود.

تأکید بر اهمیت مرکزی مبارزه میان استعمار و ضداستعمار در قرن ۲۰ و امروز یعنی در قرن ۲۱

به این معنی نیست که مبارزه علیه سرمایه‌داری را مورد اغماض قرار دهیم. برعکس، مسأله اینجاست که دومی را با نگاه به اولی درک کنیم. مائو مانند دنگ این شعار را مهم می‌دانست که «تنها سوسیالیسم می‌تواند چین را نجات دهد.» گام‌های اولیه طراحی و شکل بخشیدن به نظم نوین پس‌سرمایه‌داری در این کشور بزرگ آسیایی در مبارزه علیه سلطه استعمار برداشته شد. مشابه با آن در آمریکای لاتین در مبارزه با دکترین مونرو «سوسیالیسم قرن ۲۱» برای کسب استقلال ملی اعلام گردید و گسترش یافت، با این حال در این که جمهوری خلق چین بیش از هر کشور دیگری به شکل و شیوه‌ای متراکم به نمادی در تاریخ انقلاب ضداستعماری و جنبش کمونیستی و ادغام این دو در یکدیگر مبدل شده جای تردیدی نیست.

دیدیم که چگونه برژینسکی نقش تعیین‌کننده‌ای را که «جنگ خلق» (که مائو اولین مبتکر بزرگ آن بود) در روند انقلاب ضداستعماری ایفاء می‌کرد، برجسته ساخته و مورد تأکید قرار داد. ولی آموزه‌هایی نیز که در ابتدا مائوتسه دونگ و سپس به شکل آماده شده دنگ شیائوپینگ در اختیار کشورهای مستقل جوان قرار دادند، مبنی بر این که انقلاب ضداستعماری باید از یک فاز عمدتاً نظامی به فاز عمدتاً اقتصادی فراروید، بسیار مهم بود. تصادفی نبود که رفرم‌هایی که در چین تحقق یافت، ویتنام و اخیراً کوبا و با برخی از تفاوت‌ها تعداد فزاینده‌ای از کشورهای جهان سوم را نیز الهام بخشید تا با سیاست نئولیبرالی «اجماع واشنگتن» وداع کرده و به جای آن «اجماع پکنی» را مورد توجه خود قرار دهند.

در حالی که چین به خاطر بزرگ‌ترین انقلاب ضداستعماری در تاریخ اکنون هدف حمله قرار گرفته، کشوری که «محور» حمله را آماده می‌سازد، کشوری است که بهتر از هر کشور دیگری توانسته به کشورگشایی استعماری و نواستعماری خود ظاهری ضداستعماری ببخشد. این امر از دوران تأسیس ایالات متحده آمریکا که برخلاف آنچه اغلب گفته می‌شود، از بطن یک انقلاب ضداستعماری پدید نیامد، بلکه نتیجه یک ضدانقلاب استعماری بود، صادق است. شاید ادعای من

حمل بر یک پولمیک غیر ضرور و تحریک کننده گردد ولی با نتیجه گیری دانشمندان آمریکایی که حتی اگر محافظه کار نیز باشند، با این حال آن قدر غیر متعصبند که واقعیت‌ها را بپذیرند، مطابقت دارد:

«انقلاب آمریکا یک انقلاب اجتماعی مانند انقلاب فرانسه، روسیه، چین، مکزیک و یا کوبا نبود. انقلاب آمریکا یک جنگ استقلال طلبانه بود و این جنگ از طرف مردم بومی این کشور علیه اشغالگران خارجی (مثل جنگ مردم اندونزی علیه هلندی‌ها و یا ویتنامی‌ها و الجزایری‌ها علیه فرانسه) صورت نمی‌گرفت، بلکه جنگ بین کوچندگان و کشورهای مبدأ بود. اگر بخواهیم آن را با یک نمونه تازه‌تر مقایسه کنیم باید شورش **Pieds-Noirs** در الجزیره (الجزایری‌های فرانسوی تبار) علیه جمهوری فرانسه و یا رفتار کوچندگان رودزیا (زیمباوه کنونی) علیه پادشاهی متحده را یادآور شویم.» (Huntington, 1968: 134)

هیچ کس حاضر نیست در مورد شورش کوچندگان علیه کشور مبدأ که متهم است امتیازاتی در اختیار انقلاب ضد استعماری قرار می‌دهد، از انقلاب صحبت کند. در آمریکای شمالی در پایان قرن ۱۸ کوچندگان که فرمان ممنوعیت گسترش کشور به مناطق آپالاچی را که دولت در لندن صادر کرده بود، تحمل نمی‌کردند، بازیگران این شورش بودند.

در اوایل قرن ۲۰ «تئودور روزولت» این نظر را تأیید کرد (1901: 246f):

«فاکتور اصلی که سبب انقلاب و سپس آغاز جنگ ۱۸۱۲ شد، ناتوانی کشور مادر از درک این امر بود که مردان آزاده‌ای که در حال تسخیر قاره بودند باید از طرف آن‌ها مورد حمایت قرار گیرند (...). ولی کشورگشایی مردان خشن و بی پروا برای دولت مردان در لندن بیش‌تر موجب ترس و نه غرور بود و قانون "کیبک" ۱۷۷۴ بعضاً با این هدف فراهم شده بود که کلنی‌های انگلیسی‌زبان به طور دایم در شرق کوه‌های "آلگنی" محدود شود و دشت عظیم و زیبای اوهاو به عنوان منطقه‌های شکار در اختیار وحشی‌ها گذارده شود.»

اگر از دیدگاه صحیح تاریخی بنگریم جنگ استقلال طلبانه علیه بریتانیای کبیر شاید یکی از مهم‌ترین شورش‌های مکرری بود که کوچندگان سعی کردند خود را از زیر کنترل قدرت مرکزی و یا کلیسا خارج کنند تا بتوانند راه‌حل نهایی برای معضل مردمان بومی قاره پیدا کنند. تصادفی نبود که دوران تراژیک تاریخ سرخ‌پوستان آمریکا با تأسیس ایالات متحده آمریکا مقارن شد.

اگر ما خود را روی «معضل سیاه‌پوستان» نیز متمرکز کنیم، به همین نتیجه خواهیم رسید: در جمهوری ایالات متحده، برده‌داری نسبت به مستعمره‌های کشوری که علیه آن قیام کرده بود، یعنی استعمار بریتانیا، سه قرن دیرتر لغو شد.

به دنبال یکی از تضادهایی که تاریخ نمونه‌های زیادی از آن را می‌شناسد، این سرپیچی به انقلاب فرانسه الهام بخشید که نهایتاً انقلاب بردگان سیاه در سانتو دومینگو به رهبری «توسن لوورتور» را به دنبال داشت. به هر حال ایالات متحده آمریکا همراه فرانسه ناپلئون به سرسخت‌ترین دشمن کشوری که از بطن انقلاب پدید آمده و اولین کشور در دنیای نوین که نهاد برده‌داری را از سر باز کرده بود، مبدل گردید. حتی به عنوان نمونه برجسته‌تر می‌توان از این واقعیت نام برد که ایالات متحده در اواسط قرن ۱۹ به عنوان برنده جنگ علیه مکزیک، برده‌داری را که در این کشور به دنبال موج انقلاب ضداسپانیایی قبلاً لغو شده بود در تکراس مجدداً قانونی کرد.

در مورد دکترین مونرو در رابطه با تأسیس ایالات متحده آمریکا نیز می‌توان تأملات مشابهی مطرح کرد. هدف این دکترین به ظاهر این بود که از نیم کره غربی در مقابل کشورگشایی‌های استعماری کشورهای اروپایی حفاظت کند. ولی در واقع باب فصل نوینی از تاریخ استعمار راه، استعماری که از سوی جمهوری آمریکای شمالی اعمال و تحمیل می‌شد، می‌گشود.

حال چند دهه به جلو برویم. آنچه که عموماً جنگ آمریکا-اسپانیا نام گرفته است، احتمالاً در وهله اول یک ضدانقلاب استعماری (و یا نواستعماری) دیگر بود. دخالت آمریکا در کوبا که از آن طریق مجبور شد لایحه "پلات" و قیمومیت واشنگتن را تحمل کند، جنبش استقلال طلبانه را خفه کرد. وقایع بسیار بدتری در مستعمره اسپانیا، فیلیپین رخ داد: انقلابی که به وسیله «امیلیو آگوینالدو» (تصویر) رهبری می‌شد با بی‌رحمی بی‌سابقه‌ای سرکوب شد (که در برخی از نقاط اعدام کلیه اهالی مذکر بزرگ‌تر از ده سال را به دنبال داشت. (Losurdo, 2007, 7.5) در اوج این اتفاقات «تئودور روزولت» به «نیروی پلیس بین‌المللی» می‌اندیشید و از کشورهای واقعاً متمدن می‌خواست، از آن در مقابل مردمان وحشی و نیمه‌وحشی (که کوبا و فیلیپین از آن زمره محسوب می‌شدند) استفاده کنند.



آنچه که به هسته مرکزی ایالات متحده آمریکا مربوط می‌شود، پس از لغو برده‌داری در پایان جنگ‌های داخلی (که با ده‌ها سال تأخیر نسبت به مستعمره‌های انگلیسی و بخش بزرگی از آمریکای لاتین صورت گرفت) رژیم تروریستی «سفیدبرترانگاری» استقرار یافت که بعداً و نه به صورت تصادفی مدلی برای رایش سوم شد که سنن استعماری را مجدداً به کار گرفت و رادیکالیزه کرده و دولت نژادی را برقرار نمود.

پس از شکست آلمان هیتلری، ایالات متحده آمریکا بدون شک به دشمن اصلی انقلاب ضداستعماری تبدیل شد: در این رابطه کوبا و تعداد زیادی از کشورهای آمریکای لاتین و همین‌طور ویتنام و حتی فلسطین که شهروندانش به خاطر هم‌دستی اصولی واشنگتن با تل‌آویو با روند بلانقطاع سلب مالکیت و کلنی‌سازی روبه‌رو هستند، تجربه‌های دردناکی کسب کرده‌اند.

و نهایتاً چین هم در این زمینه تجربیات خویش را به دست آورد. از زمانی که ادامه روند وحدت ملی و دستیابی به تمامیت ارضی ممنوع شد، کشور مدت‌های طولانی از نظر دیپلماتیک منزوی و از نظر اقتصادی خفه شده بود و امروز در مرکز توجه دستگاه هولناک نظامی زیر عنوان «محور» قرار گرفته است. در پایان دوره اول انقلاب ضداستعماری این کشور بزرگ آسیایی، در ایالات متحده آمریکا گفتمانی پرسروصدا و خائنانانه آغاز شد: «Who lost China?» (چین را که از دست داد؟) این ظاهراً ابرقدرت شکست‌ناپذیر، کشور از نظر سیاست راهبردی بسیار مهم و با بازاری بالقوه بسیار عظیم را دست داده بود: چي کسی مسؤول این شکست بود؟ هنگام تصویب رفرم‌های «دنگ» در آغاز مرحله دوم انقلاب ضداستعماری امید تسخیر مجدد سرزمینی که سی سال پیش «از دست رفته بود» باز در ایالات متحده جوانه زد:

«برخی از تحلیلگران پیش‌بینی می‌کردند که منطقه ویژه اقتصادی می‌تواند نوعی مستعمره آمریکایی در شرق آسیا گردد (...). آمریکایی‌ها تصور می‌کردند که چین یک شعبه اقتصادی عظیم آمریکا خواهد شد. (Ferguson, 2008: 585f)

ولی در این مورد نیز رشته‌های بافته شده خیلی سریع پنبه شد. و همان‌طور که پس از اولین «زیان» و از دست دادن کشور بزرگ آسیایی سیاست «مهار» و فشار شدید اقتصادی و دیپلماتیک اعمال شد، پس از «زیان» دوم نیز اکنون سیاست ایجاد «محور» در پیش گرفته شده است.

۲. کشور بزرگی که بد نیست تجزیه شود

در غرب، سیاست «محور»، اغلب پاسخ به تهدیدی نامیده می‌شود که از جانب پکن برمی‌آید. بدون شک صعود و یا دقیق‌تر بگوییم بازگشت چین پس از پشت سر نهادن «قرن تحقیر» و تکامل فوق‌العاده صنعت و فن‌آوری این کشور بزرگ آسیایی می‌رود که چارچوب‌های بین‌المللی

را به شیوه‌ای رادیکال تغییر دهد. در مارس سال ۱۹۴۹ ژنرال مک آرتور آمریکایی می‌توانست با خشنودی بگوید: «اکنون اقیانوس آرام یک دریای آنگلساکسونی شده است.» (Kissinger, 2011: 125) در تناسب قوای موجود آن زمان ایالات متحده هنوز تا حدی امیدوار بود با دخالت خود صعود حزب کمونیست و رسیدن مائوتسه دونگ به قدرت را مانع شود ولی این امید خیلی سریع از بین رفت و واشنگتن عصبانی و خشمگین دست به تعقیب کسانی زد، که مسؤول «زیان» از دست رفتن کشور بزرگ آسیایی بودند.

اقیانوس آرام دیگر «دریای آنگلساکسونی» نبود، با این حال همان‌طور که همه می‌دانند، در پایان جنگ سرد ایالات متحده آمریکا بدون هیچ مانعی حریم هوایی و دریایی چین را نقض کرد. (رجوع کنید به فصل ۵ بخش ۸) آن سال‌هایی بود که تنها ابرقدرت باقیمانده کوشش کرد برتری روشن نظامی خود را به کمک «انقلاب در روابط نظامی» تثبیت و برای همیشه غلبه‌ناپذیر کند. این برتری در جنگ اول خلیج پیروزمندانه آزموده شد. با این‌که عراق صدام حسین به خوبی مجهز بود ولی با شکست سریع و بسیار سنگینی روبه‌رو شد. به ویژه در کشورهایی که به تازگی یوغ استعمار را از گردن خویش برداشته بودند، آذیرهای خطر به صدا درآمد.

در ژوئن ۱۹۹۱ در پکن «جیان زمین» نگران بود (2010: 134, 136 u. 591): «هر چند که خطر جنگ جهانی وجود ندارد ولی هنوز دنیا با صلح بسیار فاصله دارد.» «به ویژه جنگ خلیج بسیار نگران کننده است.» «نقش فن آوری نظامی به مسأله مهمی تبدیل شده است»: آنچه که به چین مربوط می‌شود، در بخش‌هایی از زرادخانه نظامی «شکاف عمیق‌تر می‌گردد.» این شناخت ۵ سال بعد دقیق‌تر تکرار شد: «به کار گرفتن فن آوری‌های نوین و پرابتکار در سطح بسیار بالا در حال حاضر جهان را به طور اساسی متحول می‌سازد و آن‌هم نه فقط در زمینه‌های اقتصادی و اجتماعی، بلکه همین‌طور در زمینه نظامی و اکنون در صدد است تحولات انقلابی در زمینه نظامی به کار گیرد.» راندووی فراموش شده با اولین انقلاب صنعتی - فن آوری - نظامی آغاز «قرن تحقیر» را

کلید زد. راندووی فراموش شده با انقلاب صنعتی-فن آوری-نظامی که اکنون در جریان بود، می‌توانست تکرار تراژدی را احتمالاً حتی در سطح بالاتری با خود به همراه داشته باشد. در این چارچوب چین برای تقلیل عقب‌ماندگی نظامی خود در سال‌های اخیر دست به اقدامات گسترده‌ای زده است.

آیا «خطر چین» که تا چندی پیش موضوع استهزاء و تمسخر بود به تازگی به یک واقعیت مشخص تبدیل شده است؟ رشته کلام را به دانشمند آمریکایی چینی‌تبار و نویسنده کتابی که از سوی یک نهاد تقریباً رسمی **Strategic Studies Institute, U.S. Army War College** کشور رهبری کننده غرب منتشر شد، بسپاریم. در این تحقیقات آمده که به نظر برخی از تحلیلگران موشک‌های چینی می‌تواند «نیروی دریایی آمریکا را مجبور سازد که حداقل در اوایل مناقشه کمی دورتر از سواحل (چین) دست به عملیات زند.» (Lai, 2011: 217) پس اگر این‌طور است، می‌توان درک کرد که چرا واشنگتن از این واقعیت متأثر است که اقیانوس کبیر (در بخش غرب آن) دیگر «یک دریای آنگلو ساکسونی» یعنی «دریای خصوصی» آن نیست. (Dyer, 2014: 2) و یا این که دیگر ساده نخواهد بود که بتوان قلمرو این کشور بزرگ آسیایی را از طریق زمین و هوا و آب خدشه‌دار کرد و در عین حال مشکل بتوان از **China Threat** و یا خطر زرد سخن گفت! در حال حاضر نیروی دریایی جنگی آمریکا با برتری عظیم خود «تنها چند مایل دورتر از مهم‌ترین شهرهای چین مشغول انجام عملیات است.» (همانجا: ۱) اگر بخواهیم این امر را «تهدید چینی» قلمداد کنیم در آن صورت وضعیت عکس آن را، یعنی اگر یک نیروی دریایی جنگی برتر چینی با چند مایل فاصله سانفرانسیسکو و نیویورک را کنترل کند و یا تهدید نماید، چه باید نامید؟ در واقع نویسنده مقاله‌ای که در مجله «روابط خارجی» منتشر شد و معرف حضور ما هست خوشحال از این که آمریکا احتمالاً توانایی وارد آوردن ضربه اول اتمی را به دست آورده، «راه سخت به‌روز ساختن نیروی اتمی چین» را مورد تأکید قرار می‌دهد و می‌گوید: «امکانات پکن برای ایجاد نیروی اتمی بازدارنده‌ای که قابلیت حیات داشته باشد، در دهه‌های آینده بسیار ناچیز

است (...). ایالات متحده هم اکنون توان وارد کردن ضربه اول اتمی را علیه چین دارد و در فراسوی یک دهه آینده نیز خواهد داشت.» (Lieber/Presse, 2006: 43, 49f)

چگونه می‌توان مناقشات در مورد برخی از جزیره‌های دریای جنوب و شرق چین را توضیح داد؟ بار دیگر به تحقیقات انستیتوی تحقیقات استراتژیکی رجوع کنیم:

«مدت‌هاست که ماهیگیران چینی در این آب‌ها به ماهی‌گیری اشتغال دارند و ادعای مالکیت این جزیره‌ها نیز بسیار قدیمی است. احتمالاً چینی‌ها برای اولین بار این جزیره‌ها را نام‌گذاری کردند و از آن‌ها به عنوان نقطه مرجع برای کشتیرانی استفاده نمودند و کوشش کردند تا آن‌ها را به عنوان منطقه چینی تعریف کنند، به این صورت که آن‌ها را در حوزه قضایی ایالات ساحلی جنوبی چین ادغام نمودند و با همین عنوان آن‌ها را در نقشه‌های کشور به ثبت رساندند. برای چینی‌ها از صدها سال پیش بدیهی به نظر می‌رسید که این ادعای تاریخی *historical reach* اساس مالکیت آن‌ها بر جزیره‌های نامبرده و آب‌های پیرامون آن را تشکیل می‌دهد. (Lai, 2011: 127)



۹ خط قرمز منطقه مورد نظر چین را دربر گرفته است

بعد اضمحلال چین و کشورگشایی استعماری آغاز شد: «در دهه ۳۰ فرانسوی‌ها جزیره‌های پاراسلسوس (چینی: شی‌شا) و اسپراتلی (چینی: نانشا) را تسخیر کردند تا منطقه استعماری زیر قیمومیت خویش را گسترش دهند»، در حالی که «طی جنگ دوم جهانی ژاپن کنترل جزیره‌های دریای جنوب چینی را در دست گرفت.» (همانجا: ۱۲۸) با بیانیه قاهره در سال ۱۹۴۳ و قرارداد

پوتسدام ۱۹۴۵ ژاپن تعهد کرد کلیه سرزمین‌هایی را که «دزدیده» بود بازپس دهد، ولی با آغاز جنگ سرد در کنفرانس صلح سانفرانسیسکو نه جمهوری خلق چین و نه جمهوری چین (تایوان)، دعوت نشدند. ژاپن به عنوان هم‌پیمان آمریکا جزیره‌های زنکاگو (چینی: دی آویو) را صاحب شد. این جزیره‌ها باید پس داده می‌شدند، ولی زیر شرایط جدید به خوبی ممکن بود از آن‌ها به

عنوان سلاح علیه دشمن، دشمنی که از بطن یک انقلاب ضداستعماری بزرگ برآمده و در آسیا موج جدیدی از انقلاب‌های ضداستعماری را الهام بخشیده بود، استفاده کرد. نخست‌وزیر چوئن لای (تصویر) که در آستانه کنفرانس ایالات متحده آمریکا را متهم کرد که این کشور «حقوق چین برای



دستیابی مجدد به سرزمین‌های از دست رفته خود را می‌رباید» و «در غرب پاسیفیک قراردادی نه برای صلح، بلکه برای جنگ آماده می‌کند» (همانجا: ۱۲۹) دوران‌دیشی خویش را ثابت کرد.

باید تأکید کرد که موضع جمهوری خلق چین در قبال جزیره‌های مورد مناقشه با موضع جمهوری چین (تایوان) تفاوتی ندارد. بنابر نظر منبع آمریکایی که بارها مورد نقل قول قرار گرفت، تقریباً این‌طور به نظر می‌رسد که تایوان در رابطه با مالکیت بر جزیره‌ها ثابت‌قدمی بیش‌تری نشان می‌دهد:

در سال ۱۹۴۵ جمهوری چین (جمهوری قبل از به قدرت رسیدن کمونیست‌ها) کشتی‌های جنگی خود را اعزام کرد تا جزیره‌های پاراسلسوس و اسپراتلی را «به میهن بازگردانند.» در جهانی که بیش‌تر کنترل واقعی و نه خواست‌های تاریخی تعیین‌کننده بود چین می‌توانست نیروهای خود را در جزیره مستقر نگاه دارد تا کنترل واقعی بر این مناطق را اعمال دارد و مالکیت مطمئن و انکارناپذیر خود را بر این جزیره‌ها تأکید کند. مسؤول این کوتاهی و ده‌ها سال بی‌توجهی به جزیره‌های دریای جنوبی چین رهبران چینی (به ویژه رهبران جمهوری خلق چین) بودند (...). رهبران چین (جمهوری خلق) وقت و نیروی خود را با «انقلاب مداوم و مبارزه طبقاتی» و سرگرم کردن چینی‌ها علیه یکدیگر، هدر داده و مناطق مورد مناقشه را در دریاهای باز

بی‌سرپرست نهادند. (همانجا: ۱۳۰)

یک مناقشه دیگر بسیار سخت و خطرناک بین چین و ژاپن وجود دارد که ژاپن مسبب اصلی ایجاد آنست، که اکنون رفته‌رفته حقیقت در لابه‌لای تحلیل‌های روزنامه‌گاران و دانشمندان غربی هویدا می‌شود. ادعای پکن در مورد «جزیره‌های دیاوویو» (و یا سانکاکو) «به حق است» و این خواستی است که از طرف کل ملت چین مطرح می‌گردد و به همین دلیل به دولت‌مردان انتقاد می‌شود که برخوردی «ترم و آشتی‌جویانه» به نمایش می‌گذارند. (Kristof, 2013) با وجود این، یک جامعه‌شناس انگلیسی تأکید می‌کرد که چین به این قانع است که وابستگی این جزیره‌ها «قابل بحث» شناخته شود و حل مسأله به عهده نسل‌های بعدی گذارده شود. این پیشنهادی بود که در دوران چوئن لای مطرح و در ابتدا از طرف ژاپن، که امروز آن را مطلقاً رد می‌کند، پذیرفته شد. «جالب است» که موج شونیسیم چه چیزهایی که کشور آفتاب تابان را به لرزه افکنده، برملا می‌سازد. (Dore, 2013) باید اضافه کرد که ژاپن این کشوری است که قادر نیست با گذشته هولناک خود تسویه حساب کند. ۱۹۶۵ در زمانی که تجاوز و حمله به ویتنام غوغا می‌کرد، نخست‌وزیر ژاپن «آی‌ساکو ساتو» از وزیر دفاع ایالات متحده آمریکا «رابرت مک نامارا» خواست در صورت وقوع جنگ با چین، که متهم می‌شد به ویتنام کمک می‌کند، از بمب اتمی استفاده کند. (اینترناشنال هرالده تریبون، ۲۰۰۸) امروز دولت ژاپن که از طرف آمریکا و سیاست صحنه‌سازی شده ضدچینی «محور» آن وقیح و جسور شده، در انکار خود که توهینی به خاطره قربانیان است و نوید خوبی برای آینده به همراه ندارد و به دلیل رادیکال بودنش حتی واشنگتن را نگران می‌کند، پافشاری می‌کند.

به هر حال فرمول «خطر زرد» کاملاً مصنوعی به نظر می‌رسد و وارونه کردن کامل حقیقت است. واقعیت این‌است که ما نمی‌توانیم مبارزه برای آزادی ملی را که به تولد جمهوری خلق چین انجامید، به طور نهایی پایان یافته تلقی کنیم. مسأله تنها تایوان نیست. محفل‌هایی هستند که به

فوریت برای این کشور بزرگ آسیایی پایانی شبیه اتحاد جماهیر شوروی و یا یوگسلاوی طراحی می‌کنند و در همان سال «انفجار در درون» کشوری که در جنگ سرد شکست خورده بود در کتاب پرفروشی که در نیویورک منتشر شد امیدواری خویش را اعلام کردند که: «تقسیم جدید چین محتمل‌ترین خروجی می‌باشد.» (Friedman/Lebard, 1991)

از این زمان در ایالات متحده و کشورهای هم‌پیمان موضع‌گیری از طرف تحلیل‌گران و برنامه‌ریزان و سیاست‌داران و مقامات دولتی که «تکه‌تکه کردن گول چینی» را طراحی و یا آرزو می‌کنند و خواستار تقسیم آن به «۷ چین» و یا «تایوان‌های فراوان» هستند، چندین برابر شده است. از همه مطلوب‌تر «فروپاشی از درون» *Desintegration from within* خواهد بود. به هر حال واشنگتن لازم است «متلاشی کردن چین را در آینده مسنجم‌تر انجام دهد.» ما با سازوکاری روبه‌رو هستیم که در چند جبهه مختلف صورت می‌گیرد: جایزه‌ای که روزنامه لوس‌آنجلس تایمز به کتابی که بازگشت چین را به دوران سلسله مینگ (که در سال ۱۶۴۴ منقرض شد) وعده می‌داد، یعنی بدون تبت، بدون شین‌یانگ، بدون مغولستان داخلی و منچوری، بسیار تأمل‌برانگیز است. اگر انسان همین رفتار را در مورد آمریکا روا می‌داشت این کشور دیگر یک کشور مستقل نبود و جزو مستعمره‌های انگلستان محسوب می‌شد! ولی در اینجا ظاهراً نویسنده کتاب تنها جمهوری خلق چین را در نظر داشته است: همراه با صدها سال تاریخ می‌بایست بخش قابل توجهی از سرزمین فعلی چین (تقریباً نیمی از آن) زیر سؤال برده شود. یک کتاب مورد تفقد و تشویق دیگر در غرب حتی فراتر رفته و می‌گفت: باید در رابطه با «اختراع نوعی وحدت نژادی چینی‌های "هان"» با دولت در پکن مخالفت کرد؛ در واقع آن‌ها در درون خود دارای تفاوت‌های فاحشی هستند که حتی زبان را دربر می‌گیرد و نتیجتاً ... (Losurdo,

(2015, 8.8)

گاهی امیال و آرزوهای از بین بردن رقیب بالقوه بعضاً به صورت پیش‌بینی تاریخی مطرح می‌شود:

«برخی از کارشناسان حتی تکرار یکی از این سیکل‌های تاریخی را که دنیا شاهد تقسیم این کشور بود و رؤیاهای چین در مورد عظمت و جلال را نقش بر آب کرد، پیش‌بینی می‌کنند.»

(Brzenzinski, 1998: 218) حال به هر صورت هم که فرموله شود ما با یک هدف روبه‌رو هستیم که مستقل از این که دولت پکن در چارچوب ملی و بین‌المللی چه سیاستی را اعمال می‌کند، دنبال می‌شود: در سال ۱۹۹۹ یعنی سالی که در آن سفارت چین در بلگراد بمباران شد یک نماینده بلندپایه دستگاه دیپلماسی آمریکا گفت که چین تنها به خاطر «عظمتش» مشکل‌ساز است و یا بالقوه تهدیدی محسوب می‌گردد. (Richarson, 1999) در نتیجه جای تعجبی هم نیست که «دگراندیش» چینی «لیائو لی‌وو» هنگام دریافت جایزه صلح تجارت کتاب آلمان سخنانی بیان کرد که مفهوم آن در رابطه با کشورش این بود: «این امپراتوری باید متلاشی شود.» (Köckritz, 2012) همین‌طور که می‌بینیم طرح ویرانی چین به عنوان گامی در تثبیت صلح معرفی می‌شود! البته نباید فراموش کرد، کشوری که طرح تکه‌تکه کردن آن را ریخته و امیدها به آن بسته شده، واقعاً مورد تهدید متلاشی شدن قرار دارد.

۳. هدف‌های قابل تعویض جنگ‌های صلیبی دمکراتیک

علیه جمهوری خلق چین نوعی جنگ صلیبی دمکراتیک به راه افتاده ولی برای درک جنبه جعلی آن فقط کفایت به یک دوره تاریخی گذشته توجه کنیم. در پایان دهه ۸۰ و آغاز دهه ۹۰ صعود اقتصادی ژاپن که ایالات متحده آمریکا را عمیقاً نگران کرده بود این کشور را برآن داشت تا طی سازوکاری با شرکت سیاست‌مداران و سندیکالیست‌ها و کارشناسان علوم سیاسی و روزنامه‌نگاران و نویسندگان و حتی تاریخ‌شناسان معتبر، توان رقابتی ژاپن را با تیره و تاریک‌ترین رنگ‌ها ترسیم نماید.

برای روشن کردن ماجرا در وهله اول رمان بسیار موفق‌ی نقش‌آفرینی کرد: ژاپن «یک قدرت اقتصادی غربی نیست.» (Crichton, 1992: 397) این رمان حکمی شبیه تکفیر بود، که انگیزه

نهایی‌اش این بود که ژاپن را کشوری معرفی کند که در واقع بخشی از «دنیای آزاد» محسوب نمی‌شود. چون هنوز «فئودالی» بود و انسان می‌توانست آن را یک «استبداد اقتصادی-سیاسی خیر» تعریف کند، که از «منافع مشترک اجتماعی، به ضرر آزادی‌های فردی و به ضرر مصرف‌کنندگان و بازارهای آزاد» دفاع می‌کرد. (Burstein, 1991: 16) آری، حتی یک تاریخ‌شناس مشهور آمریکایی ادعا کرد که «هارمونی اجتماعی که اینقدر مورد ستایش است (...)

از این راه حاصل شده که دنباله‌روی و ملاحظه تقریباً تا مرز سرکوب جدی گسترش داده شده.» (Kennedy, 1993: 188) و با دقتی بیش‌تر، آشکار می‌شد که جمع‌گرایی همه جوانب زندگی روزمره ژاپنی‌ها را دربر گرفته است: «حال و روزشان از صبح تا شب بد است. مانند ماهی ساردین در مترو و مدام برای شرکت‌های بزرگ در تکاپو. آن‌ها نمی‌توانند بگویند که به چه فکر می‌کنند.» (Crichton, 1992: 53) و یا: «سفر با مترو یک کابوس است (خطر چاقو خوردن وجود ندارد ولی می‌توان در اثر خفگی مرد) (...). یک روز آزاد و بازی گلف به این معنی است که ساعت‌ها یک حرکت را که از جانب بلندگو اعلام می‌شود، تکرار کرد مانند یک بازداشتگاه مطبوع و در کنار ۱۲۰۰۰ نفر دیگر.» (Clombo, 1992)

ولی چرا فقط آمریکا با مشکل روبه‌رو بود؟ مطمئناً نه به خاطر «خلافت» ژاپن، «که کل سیستم تعلیم و تربیتی آن بر پایه به خاطر سپردن فاکت‌ها و ستایش "جمع" بنا شده است.» (Kennedy, 1993: 188) خیر. علت چیز دیگری بود: مسأله بر سر کشوری بود که با کلیه ابزار مجاز کوشش می‌کرد صادرات خود را تقویت کرده و از ورود واردات جلوگیری کند که از این طریق مرکانتیلیسم خالص را مجسم می‌کرد. (Burstein, 1991: 16) و باز این نیز تمام داستان نبود: «شرکت ژاپن، همین‌طور به طور سیستماتیک کوشش کرد از زیر قواعد صداقت بازرگانی بین‌المللی فرار کند. ده‌ها سال محصولات خارجی که با کالاهای ژاپنی رقابت می‌کردند از بازارهای داخلی ژاپن تبعید شد.» علاوه بر آن، این کشور آسیایی به «رقبای خارجی خود خسارت وارد کرد، به این صورت که در خارج برخی از کالاها را زیر قیمت بازار حراج کرد و در مقابل

در بازارهای داخلی که به شیوه‌ای مناسب مورد حمایت قرار داشت قیمت‌ها را بالا نگاه داشت؛ «جاسوسی سیستماتیک صنایع» که از سوی کلیه شرکت‌های مهم ژاپنی به وسیلهٔ دوایر و بخش‌هایی که ویژه این کار تأسیس شده بود صورت می‌گرفت، که دیگر به جای خود. (Kennedy, 1992: 189f, 186) رهبران سندیکایی علیه این نوع فعالیت‌های غیرقانونی که نهایتاً دودش به چشم کارگران آمریکایی می‌رفت، شکایت کردند: از ۸ میلیون کارگر بیکار «حداقل ۳ میلیون کارگر اشتغال خود را در نتیجه رقابت مستقیم و یا غیرمستقیم و مطلقاً بی‌انصافانه ژاپن از دست دادند. (Piccione, 1991)

سرکوب، استبداد، توتالیتراریسم، جمع‌گرایی، اقتصاد دولتی، فقدان احترام به فردیت و خلاقیت فردی، دامپینگ، مرکانتیلیسم، رقابت نامنصفانه، دزدی محل اشتغال دیگران: من نکته‌های مرکزی یکی سلسله از اتهامات را برجسته کردم که تا دیروز متوجه ژاپن بود و امروز با شرکت فعالانه ژاپن متوجه جمهوری خلق چین است.

این امر در مورد موارد دیگر اتهام نیز که بعداً برجسته خواهم کرد، صادق است. سازوکاری که آغاز شده بود این‌طور جار می‌زد، که ژاپن مقصر است که نه تنها با رقبای خود، بلکه حتی با طبیعت نیز مانند دشمن رفتار کند: در شهرهای ژاپن «ترافیک و آلودگی هوا هیولاهای وحشتناکی هستند.» (Colombo, 1992) مدیریت شهرها و دولت در دست «موجوداتی قرار داشت که فقط در چارچوب مقولات اقتصادی فکر می‌کردند» که چیز امیدبخشی نبود. «به دنبال نابودی اقیانوس‌ها و جنگل‌ها نشانه‌های فاجعه زیست‌محیطی و ایجاد درد و رنج فراوان برای تمام جهان» هویدا می‌شد. (Elegant, 1991: 565)

باید در نظر گرفته می‌شد که این یک جامعه مسدود و محدود بود که ایالات متحده آمریکا و غرب را به چالش می‌طلبید: «ادعای داشتن فرهنگ ویژه مانع از این بود که ژاپن مثل دوران

یونان باستان و یا ایتالیا در دوران رنسانس و همین‌طور ایالات متحده آمریکا که سهم آنان در فرهنگ جهانی به طور کل شناخته شده است، به خلق‌های دیگر، ارزش‌های جهانی عرضه کند.» (Kennedy, 1993: 189) و باز وضعیت امروز به یادمان می‌افتد که ژاپن هم با پیروی از آمریکا چین را دشمن واقعی «ارزش‌های جهانی» معرفی می‌کند.

ولی اکنون بازگردیم به اواخر دهه ۸۰ و اوایل دهه ۹۰. تمدنی که کشور آفتاب تابان کوشش به تلقین آن داشت هر قدر صوری و منحرف‌کننده بود، پیشروی او به سوی دستیابی بر «سلطه جهانی» و خطری که برای تمدن واقعی ایجاد می‌کرد، بسیار هولناک‌تر و واقعی‌تر بود. ایالات متحده آمریکا و اروپا باید متحد می‌شدند و خود را آماده می‌کردند: «من امروز با صراحت اعلام می‌کنم؛ مطمئن نیستم که بتوان ژاپن را بدون وقوع یک فاجعه متوقف کرد. به هر حال اگر قرار باشد اقدامات علیه ژاپن چشم‌انداز موفقی داشته باشد، باید کشورهای دیگر امروز و هم‌اینجا وارد این نبرد قهرمانانه شوند.» (Elegant, 1991: 564f) فراخوان به جنگ که رمان پرفروش معرف حضور ما روی آن تأکید می‌کرد، غیرقابل اغماض بود و حتی صریح‌تر می‌گفت: «ما با ژاپنی‌ها قطعاً در جنگیم» و آن‌ها بهتر است با احتیاط رفتار کنند: «آمریکایی‌ها دیر یا زود از خواب بیدار خواهند شد.» (Crichton, 1992: 149, 291)

رمان نامبرده ابا نداشت که شیخ پرل هاربر و هیروشیما و ناکازاکی را احضار کند. نویسنده از زبان یک سناتور می‌گفت: «ما با ژاپن در جنگ به سر می‌بریم (...). می‌دانید، برخی از همکاران من می‌گویند که ما دیر یا زود مجبور خواهیم بود یک بمب دیگر پرتاب کنیم. آن‌ها فکر می‌کنند که نهایتاً کار به آنجا خواهد کشید (...). ولی من این‌طور فکر نمی‌کنم. البته معمولاً!» (Crichton, 1992: 269) همان‌طور که در نامه‌ای از آمریکا آمده بود، با پلمیک یک سناتور شدیداً جنگ‌طلب آمریکایی علیه کسانی که در ژاپن، سقوط اقتصاد ایالات متحده آمریکا را نتیجه کاهلی و بی‌نظمی کارگران آمریکایی اعلام می‌کردند، «بدون تزلزل و بدون عذرخواهی» می‌گفت: کسی چه می‌داند که آیا ژاپنی‌ها در روز هیروشیما کارگران آمریکایی را هنوز تنبل و

ناتوان خواهند دید؟» (Colombo, 1992) مرز بین رؤیا و واقعیت بسیار ناشفاف و به هم ریخته بود.

امروز این تصویر به کلی تغییر یافته است. بین دهه ۸۰ و ۹۰ کشور آفتاب تابان به خاطر «جو نژادپرستانه خزنده» که در وهله اول «کره‌ای»ها و «چینی»ها را هدف قرار داده بود، مورد انتقاد قرار می‌گرفت. (Kennedy, 1993: 189) این هشدار باش حداقل یک دلیل داشت و آن، خودداری شدید توکیو از تسویه حساب واقعی با گذشته خود بود، که اشکال بعضاً استعمار وحشی به خود گرفته بود و همین‌طور پافشاری بر اعاده حیثیت کسانی که مرتکب جنایات‌های هولناکی علیه چینی‌ها و کره‌ای‌ها شده بودند. ولی اکنون دیگر همه این حرف‌ها انکار می‌شود. پس از این که ژاپن دیگر رقیب خوف‌انگیز ایالات متحده محسوب نمی‌شد، آن‌ها نه تنها به عضویت در کلوب دمکراسی‌های معتبر پذیرفته شدند، بلکه امروز نقش فعالی را در صف اول سازوکار علیه دشمن نوین، یعنی جمهوری خلق چین، کشوری که معرف زنده دلی انقلاب ضداستعماری است، ایفاء می‌کنند. اگر هدف جنگ صلیبی برای دمکراسی و ترکیب اجزای تشکیل دهنده اردوگاهی که باید آن را به اهداف نامبرده نزدیک کند، تغییر کرده، در هر صورت ایدئولوژی جنگی قدرت رهبری کننده غرب مطلقاً تغییری نیافته است.

۴. حمله به چین از چپ و راست: یک سیاست کاربردی معتبر

هر انقلاب بزرگی، به خاطر تضادهای به هم پیوسته‌ای که انقلاب از بطن آن‌ها پدید آمده و همین‌طور پروژه بلندپروازانه گذار که انقلاب آن را دنبال می‌کند، می‌تواند بالاخره در زمان مشخصی از سوی گروه‌های متضادی که روزی به خاطر ایده مشترک در کنار هم مبارزه می‌کردند، زیر سؤال قرار گیرد. این امر در انقلاب فرانسه واقع شد: در حالی که که «بابف» «از موضع چپ» با ربسیب مبارزه می‌کرد، در ابتدا با گرمی از «ترمیدور» (دوران فروکش کردن خشونت انقلابی) که بعدها او را به مرگ محکوم کرد، حمایت می‌نمود. قدرت‌های بزرگ در

قرن ۲۰ درک کردند چگونه می‌توان از این دیالکتیک عینی استفاده کرد و در جهت بی‌ثبات کردن کشورهایایی که از بطن یک انقلاب بزرگ پدید آمده بودند، گام برداشتند.

در حالی که رایش سوم از یک طرف شورش‌هایی را که بلشویک‌ها علیه مالکیت‌های شهر و

روستا دامن می‌زدند، با شعارهای آخرالزمانی بدنام و محکوم

می‌کرد، از طرف دیگر از یک انگیزه متضاد پیروی می‌نمود.

در آوریل ۱۹۳۸ ژوزف گوبلز (تصویر) در دفتر یادداشت‌های

روزانه خود نوشت: «فرستنده مخفی ما از پروس شرقی تا

روسیه جلب توجه زیادی کرده است. این فرستنده به نام

تروتسکی فعالیت می‌کند و برای استالین در دسر فراهم



می‌کند» (Losurdo, 2012: 106) بلافاصله پس از آغاز عملیات بارباروسا رئیس بخش تبلیغات

آلمان هیتلری در یادداشت‌های روزانه خود در روز ۱۴ ژوئیه پس از این که در مورد قراردادی که

بین اتحاد جماهیر شوروی و بریتانیای کبیر به امضاء رسیده و همین‌طور در مورد بیانیه دو کشور

گزارش داد، ادامه داد: «این واقعه برای نشان دادن پیمان اخوت بین سرمایه‌داری و بلشویسم

(منظور اتحاد جماهیر شوروی) امکان بسیار مطلوبی در اختیار ما می‌گذارد. این بیانیه در محافل

لنینیست‌ها در روسیه (فراموش نکنید تروتسکیست‌ها که «استالینیست‌ها» را متهم به خیانت به

لنینیسم می‌کردند با رغبت خود را بلشویست-لنینیست می‌نامیدند) با بازتاب مثبتی روبه‌رو نشد.»

(همانجا) به سخن دیگر، اتحاد شوروی در آن واحد هم به نابود کردن خشن مالکیت بورژوازی و

سرمایه‌داری و هم گرایشاً به احیاءکننده سرمایه‌داری متهم می‌شد. جالب توجه‌تر یک نوشته دیگر

در دفتر یادداشت‌های روزانه مربوط به هفته‌های اول جنگ بود: «اکنون ما با سه فرستنده مخفی در

جهت روسیه با گرایش‌های مختلف فعالیت می‌کنیم. اولی تروتسکیستی، دومی تجزیه‌طلبانه و

سومی ناسیونالیسم روسی. و هر سه قاطعانه مخالف رژیم استالین.» (همانجا) بیابید دو گروه اخیر

را دقیق‌تر بررسی کنیم: تبلیغات نازی اقلیت‌ها را علیه ملیت روس و روس‌ها را علیه اقلیت‌ها

تحریک می کرد.

پس از این که سازمان سیا سازمان «گهلن» (تصویر) را که از رایش سوم به ارث برده بود بر پا نگه داشت، دیگر جای تعجبی نبود که این سازمان سیاست‌های کاربردی خود را ادامه دهد. با سعی و کوشش ویژه‌ای چپ‌های «غیر کمونیست» و یا به طور کل چپ‌های ضدشوروی مورد حمایت مالی قرار گرفتند؛ این اقدام در واقع «پایه و اساس تئوریک عملیات سیاسی»



آژانس‌های جاسوسی آمریکا بود. در این زمینه باید حمایت مالی از کتاب «میلوان جیلاس» یوگسلاو را طبقه‌بندی کرد. فقط از تیتتر کتاب «طبقه نوین» نمایان بود که کشوری که از بطن انقلاب اکتبر پدید آمده بود از یک جامعه بی طبقه و یا بدون امتیازات طبقاتی بسیار فاصله داشت و از طرف یک الیگارش‌ی نوین و نفرت‌انگیز حکومت می‌شد. (Saunders, 2004: 41, 60) و از طرف دیگر رژیم مورد حمله قرار می‌گرفت، زیرا که اقتصاد را اشتراکی کرده بود و هیچ احترامی برای مالکیت خصوصی قایل نبود. این مانور گازانبری از طرف دیگر وجه مشخصه گفتمانی بود که در ابتدا واقعاً داخلی صورت می‌گرفت ولی بعد به شدت از خارج مورد حمایت واقع شد: «سامیزدات» (نشریه‌های زیرزمینی) که رژیم را به غرب‌گرایی متهم می‌کرد، نسبتاً رواج داشت؛ و در عین حال کشور پر از این نشریات بود که دولت را متهم می‌کرد اصول اساسی مارکسیسم-لنینیسم را زیر پا می‌گذارد. (Morozow, 2011: 45) این دوگانگی را می‌توان در چارچوب دیگری برجسته‌تر ملاحظه کرد: اقلیت‌های ملی به طور خستگی‌ناپذیری تهییج و تحریک می‌شدند ولی جالب توجه‌تر از همه این که یلتسین انحلال اتحاد جماهیر شوروی را چگونه یکسره کرد. کارت برنده او (حداقل او در این مورد محبوب غرب بود) «ناسیونالیسم روسی و یا آن‌طور که همیشه می‌گفت ایده "استقلال روسیه"، "حاکمیت روسیه" و سلطه بر اتحادیه یعنی "اول و مهم‌تر از هر چیز: روسیه!" «درگیری او با گارباچف به مناقشه بین روسیه

و اتحاد شوروی مبدل شد.» (Boffa, 1995: 300)

هیچ دلیلی وجود ندارد که از یک سیاست کاربردی موفق و معتبر صرف نظر کرد و واقعاً هم بیش از هر زمان دیگری این سیاست در مورد جمهوری خلق چین مورد استفاده قرار می‌گیرد. چه اتهامات فراوانی را می‌توان تنها در مطبوعات آمریکای شمالی و اروپا در مورد استثمار طبقه کارگر از سوی رژیم کمونیستی یا رژیمی که خود را کمونیستی می‌نامد، یافت؟ ولی اتهاماتی را که ژورنالیست آمریکایی تلویزیون «مایک والاس» روز ۲ سپتامبر ۱۹۸۶ متوجه دنگ شیائوپینگ می‌کرد، کاملاً متفاوت بود: «سرمایه‌گذاران غربی معترضند که چین مانع سر راه آنها قرار می‌دهد: اجاره‌های سنگین ساختمان‌های اداری و دفتری، دعوای طولانی تا به امضاء رسیدن قرارداد، مالیات‌های بی‌شمار ویژه، در ضمن نیروی کار هم که اکنون بسیار گران شده است.» (in: Deng Xiaoping, 1992-1995, Bd. 3: 173) تقریباً ۲۰ سال بعد باز این برخورد تکرار شد. روزنامه اینترناشنال هرالد تریبون گزارش کرد: دولت چین برای جلوگیری و یا محدود ساختن سوءاستفاده تجار و برای «تضمین قدرت واقعی سندیکاها»، قانونی در جهت «حفاظت و حمایت از کارگران» آماده می‌کند. موج اعتراضات برخاست که بازیگران اصلی آن صاحبان صنایع بزرگ، «طاق‌های بازرگانی آمریکایی» و یا «نمایندگان مجالس آمریکا» بودند. (Barboza, 2006) این نوع شکوه‌ها هر بار که قدرت سیاسی در پکن قوانینی به نفع طبقه کارگر به تصویب می‌رساند، تکرار می‌شود.

این یک سیاست کاربردی دوله است که می‌توان آن را در هر سطحی یافت. سازوکاری که عقب‌ماندگی مناطق دور از ساحل و به این علت از نظر جغرافیایی محروم را مورد انتقاد قرار می‌دهد، پایان ندارد (با این که این عقب‌ماندگی در سال‌های اخیر بسیار کاهش یافته است). با این حال بانگ مکرر خطاب به مناطق ساحلی در مورد جدا ساختن خویش از مناطق عقب‌افتاده پایان نمی‌گیرد. و این فراخوان‌ها زیاد متعجب کننده نخواهد بود اگر در نظر داشته باشیم که

ایالات متحده آمریکا همیشه دولت اجتماعی را با سوءظن و خصمانه می‌نگریسته و خصلت دولت اجتماعی در چین در حمایت و تقویت مناطق عقب‌افتاده با کمک مناطق پیش‌تر پیشرفته به ویژه مناطق ساحلی بازتاب پیدا می‌کند.

ولی پردازیم به مسأله محیط زیست. غرب به حق از اصرار بر وضعیت غم‌انگیز در چین خسته نمی‌شود (البته فراموش می‌شود که یک مه‌دود **Smog** عظیم در دسامبر سال ۱۹۵۲ در لندن هزاران کشته به جای گذارد و احتمالاً بدترین فاجعه زیست‌محیطی در تاریخ بشریت در دسامبر سال ۱۹۸۴ در بوپال رخ داد (که مسؤول آن شعبه شرکت «یونیون کاریج»، یک کنسرن فراملیتی تولیدکننده کودهای کشاورزی و حشره‌کش در ایالات متحده آمریکاست). در عین حال، معتبرترین مطبوعات آمریکایی و غربی برای یک «دگراندیش»، یک نویسنده چینی امکانات فراوانی فراهم می‌کنند که با این عبارات علیه دولت جمهوری خلق چین موضع‌گیری می‌کند: مجاز نیست که بخواهند ترافیک، دود و آتش‌افروزی در فضای باز را محدود کنند. این شعار که «مبارزه برای کاهش آلودگی را باید از خود آغاز کرد» مسخره است. همین‌طور اشتباه است که «کارخانه‌های کوچک خصوصی» تعطیل شود. همه این کارها بی‌فایده است مگر این که «کارخانه‌های بزرگ و متوسط دولتی» به شدت مجازات شوند. (Yu Hua, 2013) و در حالی که علیه رشد بی‌ملاحظه جمهوری خلق چین که گویا تنها به قیمت تخریب محیط زیست صورت می‌گیرد، عریضه‌کشی می‌شود، هم‌زمان با آن اقداماتی را که هر کشور متمدنی برای حفاظت از محیط زیست انجام می‌دهد، مورد استهزاء قرار می‌گیرد و حقوق صاحبان خودرو، سیگاری‌ها، علاقمندان به کباب‌پزی و غیره برای آلوده کردن محیط زیست تقویت می‌شود. آنچه که مورد نظر این فرد «دگراندیش» و محافظ آمریکایی حامی اوست، محیط زیست و رشد و تکامل خودآگاهی زیست‌محیطی نیست، بلکه بیش‌تر تلاشی صنایع دولتی است که چین را قادر ساخت تا بحران اقتصادی ویرانگری را که در غرب طغیان کرد، بی‌صدمه پشت سر بگذارد.

۵. زیر پا گذاردن منشور حقوق بشر و احیای جنگ صلیبی

از این طریق که خلاصه کردن منشور حقوق بشر به ایالات متحده آمریکا این امکان را می‌دهد که دشمن بالقوه خود را متهم به بی‌احترامی به دین مدنی روزگار ما (حقوق بشر) کند، حمله به چین از کارایی بیش‌تری برخوردار می‌شود. ما دیدیم که برای فرانکلین دیلانو روزولت، «آزادی از نیاز» جزو حقوق ضروری انسان محسوب می‌شود و اگر این حق مراعات گردد الزاماً به نتیجه‌ای خواهیم رسید که نقطه مقابل ایدئولوژی حاکم خواهد بود و انکارناپذیر است. در دهه‌های قبل از جنگ تریاک چین دارای تولید ناخالص ملی قابل توجهی بود که طول عمر متوسط نسبتاً طولانی مناسب با آن را ارایه می‌کرد (مقایسه شود در فصل هشتم، بخش هفتم کتاب). در پایان «قرن تحقیر» چین یکی از فقیرترین و شاید حتی فقیرترین کشور جهان بود. به سخن دیگر دورانی که با جنگ تریاک آغاز شد نقض این حق ضروری انسان یعنی «آزادی از نیاز» را در ابعاد غیرقابل قیاسی به همراه داشت. در نتیجه فقدان فقر و گرسنگی در چین امروزی احیای این حق انسانی «آزادی از نیاز» برای صدها میلیون انسان یک پیروزی بزرگ با ابعاد تاریخی برای حقوق بشر محسوب می‌گردد. در واقع باید آن کسانی متهم شوند که امروز خود را تنها قضات بی‌چون و چرا می‌دانند.

حال اگر از دومین حق ضروری انسان نیز، که بنا به گفته فرانکلین روزولت «آزادی از ترس» بود حرکت کنیم، باز به نتیجه مشابهی خواهیم رسید. در این مورد تابلوی قابل رویت حتی مجاب‌کننده‌تر است. برای نمایش آن، تنها به ارایه مقاله‌ای از معتبرترین روزنامه آمریکایی (و غرب) قناعت می‌کنم. این روزنامه با نگاه به توافق‌نامه‌های جدیدی که بین چین و کشورهای آسیای میانه بسته شده که همین‌طور گسترش شبکه راه‌آهن بین کشورهای شریک را مقرر می‌سازد، با خشم و عصبانیت می‌نویسد:

در حالی که بخش عمده واردات مواد خام و صادرات محصولات آماده معمولاً از طریق راه‌های دریایی که از طرف نیروی دریایی ایالات متحده آمریکا کنترل می‌شود رد و بدل می‌گردد، رشد

و توسعه راه‌های زمینی در قزاقستان و دستیابی به منابع غنی نفت و آهن و غلات این کشور به این معنی خواهد بود که بخش فزاینده‌ای از تجارت چین در مناطقی خارج از سلطه ایالات متحده آمریکا صورت خواهد گرفت.

چین نمی‌خواهد «به تصمیمات ایالات متحده آمریکا وابسته باشد.» (Bradsher, 2013) جلوگیری از تبادل کالای این کشور بزرگ آسیایی به معنی محکوم کردن بیش از یک میلیارد و سیصد میلیون نفر انسان به گرسنگی است. در این مورد «آزادی از ترس» و «آزادی از نیاز» هر دو یکی خواهد شد و روشن است که کدام طرف خواهان ادامه آن بوده و کدام طرف برای از بین بردن هر دوی آن‌ها تلاش می‌کند.

متأسفانه ایدئولوژی و قدرت حاکم در واقع «آزادی از ترس» و «آزادی از نیاز» را از منشور حقوق بشر پاک کرده است. این دو حق اساسی در بین نهادهای غیردولتی تقریباً فراموش شده‌اند و حتی به نظر می‌رسد خاطره بسیار مبهم و رنگ‌باخته‌ای از آن در ضمیر چپ‌ها باقی مانده است. چپ‌ها که تضعیف دولت اجتماعی و فقر توده‌ای فزاینده و از این طریق لغو «آزادی از نیاز» را شکوه می‌کنند، در مورد وضعیت بین‌المللی آن را در نظر نمی‌گیرند. وقتی «چیچک» (2009a: 131, 2009b: 450) سرمایه‌داری غربی را در مقابل «سرمایه‌داری مستبده» چین و «سرمایه‌داری پوپولیستی آمریکای لاتین» قرار می‌دهد، اصلاً هیچ وقعی نه به «آزادی از نیاز» و نه به «آزادی از ترس» نمی‌نهد و به این صورت که کشورهایی را که این قدر از یکدیگر متفاوتند به طور انتزاعی در مقابل هم قرار می‌دهد، در واقع همین‌طور آموزه «هامیلتون» را مورد اغماض قرار می‌دهد که یک بار برای همیشه تعریف کرده بود که وضعیت آرام ژئوپلیتیکی پیش‌شرط رشد یک دولت مدنی، نهادهای آزاد و دمکراسی است.

در این قیاس معمولاً کشورهایی که دارای سابقه انقلاب‌های ضداستعماری بوده‌اند و از این یا آن

طریق هنوز آن را ادامه می‌دهند، از موقعیت بدتری برخوردارند. همین‌طور ویتنام می‌تواند مانند چین در مقوله «سرمایه‌داری مستبده» طبقه‌بندی شود و یا همین‌طور کوبا که در سال‌های اخیر راهی را که شبیه راه ویتنام و چین است انتخاب کرده می‌تواند در این مقوله رده‌بندی شود. مقوله «سرمایه‌داری پوپولیستی» فوراً و در وهله اول ونزوئلا، هوگو چاوز و نیکولاس مادورو را تداعی می‌کند. برعکس قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری و امپریالیستی که مسؤول تهدید آرامش ژئوپلیتیکی و امکانات رشد دمکراتیک کشورهایی که هدف اصلی قدرت و ایدئولوژی حاکمه (همین‌طور ایدئولوژی چیچک) را تشکیل می‌دهند همیشه مثبت تعبیر می‌شوند که در مقابل استبداد و پوپولیسم مصونیت دارند.

احتمالاً می‌توان به قیاس کاملاً متفاوت دیگری رسید. ایالات متحده آمریکا که از یک وضعیت ژئوپلیتیکی استثنایی بسیار مناسب برخوردار است برای به پایان رساندن روند دمکراتیزه کردن خود ۲۰۰ سال وقت نیاز داشت. (با این‌که در جمهوری شمال آمریکا، دولت نژادی و بدرفتاری با سیاه‌پوستان و دیگر نژادهایی که سنتاً «بی‌ارزش» محسوب می‌شدند، مدت‌ها پس از تلاشی رایس سوم بر پا بود). باید اضافه کرد که پس از ۱۱ سپتامبر روند دمکراتیزه کردن حیات اجتماعی به شکلی چشم‌گیر پس‌رفت کرد. تأملات مشابهی را می‌توان در مورد بریتانیای کبیر و فرانسه صورت داد. واقعاً چه چیز علت بی‌صبری غرب به طور کلی (و بخش قابل توجهی از چپ‌ها) در مقابل کشورها و سیستم‌های سیاسی است، که از بطن یک انقلاب ضداستعماری پدید آمده‌اند؟

هشتم - بین چپ‌های امپراتوری‌گرا و چپ‌های پوپولیست شبه

آنارشپیست - وضعیت در غرب

۱. سگ‌مزاج‌ها و ساده‌لوحان: نوعی تقسیم کار پُرنش

در حالی که تروریسم برافروختگی ناشی از شرایط جاری و یا گذشته چپ‌ها را زیر فشار می‌گذارد، چپ‌ها بر روی هم قادر نیستند چیزی در مقابل این تهاجم ارتجاعی قرار دهند و در نتیجه گاه به دنباله‌روی از این تهاجم می‌پردازند و حتی گاهی کوشش می‌کنند خود را یکی از ساعی‌ترین و انعطاف‌ناپذیرترین هواداران این تهاجم معرفی کنند و به این صورت حداقل در رابطه با سیاست‌های بین‌المللی، دیالکتیکی از یک کم‌دی تلخ رشد و تکامل یافته است.

بینیم در سال ۱۹۹۹ به مناسبت جنگ یوگسلاوی چه اتفاقی افتاد. سیاست‌گذاران و عشاق ژئوپولیتیک و تحلیل‌های سیاسی که دارای روابط بسیار نزدیک با قدرت سیاسی و نظامی در غرب هستند، زبانی را انتخاب کردند که صراحتاً به منافع مادی و به تناسب قوا و حتی به خصلت خیرخواهانه و مقاومت‌ناپذیر امپراتوری اشاره داشت. چند سال قبل از آغاز بمباران‌ها در یکی از مهم‌ترین روزنامه‌های آمریکایی آمده بود: «مناطق‌ی که روزی زیر سلطه امپراتوری عثمانی قرار داشت، به نظر می‌رسد به قلب سومین امپراتوری آمریکایی مبدل گردد.» امپراتوری اول با شکست امپراتوری اسپانیا در اوایل قرن ۲۰ تأسیس شد. امپراتوری دوم پس از جنگ دوم جهانی با افول قدرت‌های استعماری سنتی مانند فرانسه و انگلیس پدید آمد. امپراتوری سوم با پیروزی در جنگ سرد رفته‌رفته شکل گرفت. (Heilbrunn/Lind, 1996) سالی که این توضیح ارائه شد باید آویزه گوش باشد: مسأله هنوز مربوط به کوسوو و یا «کشتار»ی که مردم آلبانی تبار تحمل کرده بودند، نمی‌شد. با مطرح کردن جنگ آمریکا و اسپانیا ۱۸۹۸ تا ۱۹۰۰، یعنی در زمانی که هنوز

یوگسلاوی پا به عرصه وجود نهاده بود، مقاله نامبرده صعود امپراتوری ابرقدرتی را که به عنوان تنها ابر قدرت در انزوای خود خوشبخت‌تر از هر زمان می‌زیست، یادآور می‌شد.

در بهار سال ۱۹۹۹ بمب‌ها و بمب‌افکن‌ها به غرش درآمدند. صرب‌ها دست به مقاومت زدند و در این شرایط یک تحلیلگر روزنامه نیویورک‌تایمز پس از این که فرق قایل شدن ریاکارانه بین هیأت حاکمه و خلق را به کنار نهاد، خواستار مجازات مستقیم مردم غیرنظامی شد: «یک جنگ هوایی واقعی ضروری به نظر می‌رسد. این تصور که مردم در بلغراد به کنسرت موسیقی می‌روند و یا روز یکشنبه به گشت و گذار می‌پردازند، در حالی که هموطنان آنان در کوسوو به پاکسازی نژادی مشغولند، یک توهین به شمار می‌رود.» و در ادامه:

«ممکن است مورد پسند ما باشد و یا نباشد، ما با ملت صربستان در جنگ به سر می‌بریم (صرب‌ها مطمئناً به این امر اعتقاد دارند) و تاوان آن باید مشخص باشد؛ برای هر هفته که ویرانی کوسوو به درازا انجامد، شما را ده سال عقب‌تر خواهیم افکند و شما را "پودر" خواهیم کرد. سال ۱۹۵۰ چطور است؟ و شاید می‌خواهید به سال ۱۳۸۹ پرتاب شوید؟ از عهده این کار هم برمی‌آییم.» (Friedman, 1999)

کسی نمی‌داند که آیا روزنامه‌نگاری که این بیانات را اظهار می‌کرد از محتوای شبنامه‌هایی که همراه بمب‌ها روی یوگسلاوی پرتاب می‌شد، اطلاع داشت. در این شبنامه‌ها آمده بود: «چشم‌هایتان را متوجه آسمان کنید، زیرا احتمالاً فردا دیگر هیچ چیز نخواهید دید.» (E.St.,

(1999)

پس از پیروزی سهل و آسان ایالات متحده آمریکا و هم‌پیمانان و اذنباش اینترنشنال هرالدهرالد تریبون در مقاله‌ای با شغف نوشت: «آن‌چه که در رابطه با کوسوو مثبت از آب درآمد و امروز باید جهان آن را درک کند این است که: ناتو می‌تواند و می‌خواهد از هر چیز که برای منافع

حیاتی آن ضروریست دفاع کند.» (Fichett, 2000: 4) این سخنان نمایانگر پیروزی سگ‌صفتی بود. عزم و اراده برای دستیابی به قدرت خیلی ساده اعلام شد و حتی لازم ندید آن را با استناد به ارزش‌ها و هنجارهای عمومی توجیه کند.

و حالا بپردازیم به گفتمانی که از سوی احتمالاً دو تن از مشهورترین فیلسوف‌های معاصر یعنی «هابرماس» و «بویو» مطرح گردید: آن‌ها هم از جنگ ناتو با قاطعیت حمایت کردند. ولی جای اشاره به منافع مادی و مناقشات ژئوپولیتیکی در موضع‌گیری‌های آنان مطلقاً خالی بود: اینجا همه چیز رقیق شده بود و تنها جایی که باقی مانده بود مسأله حقوق بشر و دلایل اخلاقی و تنها و تنها خصلت «انسان‌دوستانه» جنگ علیه یوگسلاوی بود. در این لحظه فقط مردمان نازک‌دل با طبع لطیف رشته کلام را در دست داشتند. در نظر اول این‌طور به نظر می‌رسید که گفتمان مردمان کلبی‌مزاج و لطیف‌الطبع‌ها با یکدیگر در تضاد قرار دارد ولی در وهله بعد و با نگاهی دقیق‌تر هم‌گرایی آن دو قابل کتمان نبود. گفتمانی که در یک سو خواستار مشت آهنین مهاجمین بود و در سوی دیگر کاپیتولاسیون ارتش و مردم یوگسلاوی را طلب می‌کرد، تفاوتی با آنانی که در وهله اول خطاب به انظار عمومی غرب از آن‌ها می‌خواست که بمباران‌های بی‌وقفه در واقع یک کشور بی‌دفاع را مورد حمایت قرار داده و تأیید کند، وجود نداشت. از این طریق نوعی تقسیم کار که در درون خود با هیچ تضادی روبه‌رو نبود، ایجاد شد: طبیعتاً آن‌هایی که با حرارت خواستار اجرای اقدامات جنگی بودند و لزوم آن را برجسته می‌کردند، نسبت به کسانی که وظیفه داشتند این عملیات را مشروعیت بخشیده و توجیه کنند، ضرورتاً از سخنان گستاخانه‌تری استفاده می‌کردند. و بدیهی است که اولین گفتمان زیر عنوان «سیاست واقع‌گرایانه»، یعنی سنگینی در رفتار همراه با پرهیز از نشان دادن هیجان‌های درونی صورت گرفت.

اگر «بویو» در رد نظرات کسانی که خصلت عادلانه و اخلاقی جنگ علیه یوگسلاوی را زیر سؤال می‌بردند یک مقاله بعد از دیگری می‌نوشت، «هابرماس» شاید حتی فراتر می‌رفت. او با

عصبانیت «مظنون بودن ایدئولوژیکی» جنگ را در مقابل «توجیه رستگارباورانه» که رهبران غربی ارایه می‌کردند، رد می‌کرد. او می‌گفت: خیر، هیچ منفعت ژئوپلیتیکی و مادی به عنوان پایه چنین «دخالته سنگین و خطیر و پرهزینه‌ای» وجود ندارد: «آنچه که هرمنوتیک (علم تأویل) ظن، حمله به یوگسلاوی را متهم می‌کند، خیلی ضعیف است.» (Habermas, 1999:6) انسان نباید استراتژیست و یا راه‌پرداز بزرگی باشد. تنها آشنایی کمی با تاریخ برای درک اهمیت ژئوپلیتیکی و نقشی که بالکان در جنگ اول و دوم جهانی و همین‌طور جنگ سرد ایفاء کرد، و همین‌طور نقشی که امروز بازی می‌کند، کافیهست، که پس از پیروزی در سال ۱۹۹۹ به آمریکا اجازه داد کوسوو را به یک کشور نیمه‌مستعمره تنزل دهد و پایگاه عظیم نظامی «بونداسیتل» را بر پا سازد. خوب بود که این فیلسوف آلمانی آنچه را که یک راه‌پرداز مشهور واشنگتنی در آستانه جنگ نوشته بود، مطالعه می‌کرد: «از نظر تاریخی بالکان بالنفسه در مبارزه برای برقراری سلطه در اروپا یک پیروزی بالقوه ژئوپلیتیکی محسوب می‌شد.» (Brzezinski, 1998: 168) مسامحه به سبک هابرماس و یا بویوو خصلت انحصاری چپ‌های «معتدل» نیست. همین‌طور در مورد جنگ یوگسلاوی یکی از دو نویسنده کتاب «امپراتوری» را که مبانی چپ‌های «رادیکال» است، نوشت:

«باید بینیم که این یک اقدام امپریالیسم آمریکا نیست. این در واقع یک عملیات بین‌المللی (و یا دقیق‌تر فراملیتی) است. و اهداف آن ناشی از منافع محدود ایالات متحده آمریکا نیست. این در واقع عملیاتی برای حفاظت از حقوق بشر (و یا دقیق‌تر بگوییم حفاظت از حیات انسان) است.

(Hardt, 1999: 8)

این تعریف از طرف فردی دل‌نازک و با طبعی لطیف را می‌توان در مقابل طعنه کیسینجر نهاد، که «چالشی» را که ایالات متحده آمریکا و ناتو با استناد به آن سعی داشتند تصمیم به جنگی را که پیشاپیش برای تعقیب اهداف کاملاً مشخص ژئوپلیتیکی خود گرفته بودند تا حدی مشروعیت ببخشند، کتمان نمی‌کرد.

ما در اینجا با یک ثابت روبه‌رو هستیم. در ایتالیا با شرکت در جنگ اول جهانی از طرف ناسیونالیست‌ها به نام کشورگشایی استعماری و از طرف نویسندگانی چون «گائتانو سالوهمینی» به نام بسط و توسعه دموکراسی و به دنبال آن تحقق بخشیدن صلح ابدی تبلیغ می‌شد. مشابه با آن در آلمان از یک طرف مدافعین رایش که به نفع کشتار عظیم موضع می‌گرفتند و در طرف دیگر سوسیالیست‌های مورد استهزای روزا لوکزمبورگ که قصد داشتند استبداد تزاری را از بین ببرند و دموکراسی را برقرار سازند، فعالیت می‌کردند. باز هم به عقب‌تر بازگردیم. در آن زمان کشورگشایی استعماری غرب با انگیزه‌های حداقل علناً متضاد جشن گرفته می‌شد: سگ‌صفتان به برتری نژادی استناد می‌کردند و نازک‌طبعان این ضرورت را برجسته می‌کردند که برای کمک به مغلوب‌شدگان باید تمدن را به آنجا صادر کرد. در تمام این موارد می‌توانست به اهتزاز درآوردن پرچم ارزش‌های جهانشمول و فراگیر در بهترین حالت مانع روند واقعی شود ولی آن را بلوکه نکرد و احتمالاً به برکت سوءتعبیر و ارتقاء آن به سطحی والاتر حتی آن را تقویت نمود.

در اینجا می‌توان از مشاهده‌ای در «ایدئولوژی آلمانی» استفاده کرد: در حالی که بورژوازی که به طور مستقیم با فعالیت‌های اقتصادی مشغول است، رابطه سرد و دوری با ایدئولوژی، که باید منافع طبقاتی آن‌ها را توجیه و تعبیر کند، دارد، آن بخش‌هایی از آن، که «پرورش رؤیای این طبقات در مورد خود را شاخه اصلی غذایی خویش کرده اند» به این سو گرایش دارند که با آن خیلی جدی‌تر برخورد کنند. ولی این تقسیم کار می‌تواند به «انشقاق» بیانجامد و آن‌هم انشقاقی که «حتی به واگرایی شدید و حتی دشمنی هر دو گروه» رشد پیدا کند. این یک انشعابی است که گرایش دارد کم‌وبیش سریع مجدداً یکی شود. (MEW, 1995-89, Bd.3: 46f) مشاهدات شبیهی نیز در رابطه با سیاست بین‌المللی وجود دارد: نباید به «دشمنی» که فرضیه‌پردازان خالص را از آنانی که در رابطه نزدیک‌تری با تهیه و اجرای سیاست‌های راهبردی ژئوپلیتیکی و نظامی قرار دارند جدا می‌کند، کم‌بها داد.

۲. تروریسم برافروختگی و کاپیتولاسیون چپ‌ها

با این پیش‌زمینه می‌توان کاپیتولاسیون بخش‌های گسترده چپ‌های امروزی غرب را درک کرد که به دنبال تضعیف شدید جنبش کارگری، آن اردوگاه روشنفکری و ایدئولوژیکی وزنه تعیین‌کننده‌ای پیدا کرد که بنا بر تحلیل‌های مارکس به این سو گرایش داشت توهم «اخلاقی» را که بورژوازی در مورد خود تبلیغ می‌کرد، خیلی جدی تلقی کند.

علاوه بر این، «چپ‌های» غربی خود هدف ترور برافروختگی بودند: کمونیست‌های سابق آشکارا انگیزه اصلی ایدئولوژی حاکم امروزی، یعنی **damnatio memoriae** (نفرین کردن خاطرات) جنبش کمونیستی را به عنوان جنبشی که دارای گوش شنوا برای تأملات اخلاقی نیست و از این رو حاضر است آن را در مسلخ فلسفه تاریخ قربانی کند درونی کرده اند. و به همین علت کمونیست‌های سابق در هر موقعیتی که **Psywar** (جنگ روانی) و جامعه جنجال‌پرست مناقشه‌ای را به عنوان خوب و یا بد مطرح می‌کند، به هراس افتاده و با عجله کوشش می‌کند خود را مبارز پیشکسوت تسلیم‌ناپذیر اخلاق معرفی کند. از طرف دیگر تعصب ویژه توابع برای هر کس روشن و آشکار است. در اینجا ما دو نمونه برجسته را مطرح می‌کنیم.

در بهار سال ۱۹۸۹ سرکوب تظاهرکنندگان در میدان تینان من صورت گرفت. برخی اشارات به ابعاد ژئوپلیتیکی این درگیری در مطبوعات بین‌المللی صورت گرفت ولی لحن غالب حاکم، محکوم کردن «کشتار» بود. ولی همه این‌ها هنوز برای روزنامه «اونیتا» کافی نبود که روز ۵ ژوئن ۱۹۸۹ روزنامه را با این سرتیتر جنجالی منتشر کرد: **قتل عام در پکن**. این روزنامه حتی برعکس کوشش کرد در مورد بمباران پاناما از سوی ایالات متحده که چند ماه پس از حادثه میدان تینان من صورت گرفت و تعداد قربانیان به جای مانده‌اش کم‌تر از واقعه‌ای که در پایتخت چین صورت گرفت، نبود و حتی در تناسب با جمعیت کشور به مراتب از آن بیش‌تر بود، از

استعمال فرمول‌های مشابهی پرهیز کند. تروریسم درک مستقیم و برافروختگی از این طریق واکنش‌های برنامه‌ریزی شده تولید می‌کند.

و کماکان پس از ۲۰ سال نیز هنوز تولید می‌کند، که البته این بار «روسانا روساندا» و «سوزانا کاموسو» را به آن مبتلا کرد. در لیبی شورش گروه‌های مسلح که از طرف سازمان‌های جاسوسی انگلیس و آمریکا سازماندهی می‌شد، آغاز شده بود و در افق علایم شرکت مسلحانه غرب در این درگیری به چشم می‌خورد. هشدارهای فراوانی در رابطه با برخورد محتاطانه وجود داشت و معلوم بود منافع متفاوت و گاه متضادی در جریان است. روز ۲۲ فوریه ۲۰۱۱ دبیرکل CGIL (سندیکای کارگری ایتالیا) که در تأیید جنگ سخنانی می‌کرد با حرارت گفت: بالاخره باید مشخص کرد که در این کشور آفریقای شمالی چه چیز در دستور روز قرار دارد. و چه چیز باید رخ دهد؟ طبیعتاً یک «قتل‌عام». آری، «قتل‌عامی در لیبی در جریان است.» هر چند هم که مطبوعات، تهاجم و بی‌ثبات کردن را که خیلی زودتر از آغاز بحران از سوی سازمان‌های جاسوسی غرب آغاز شده بود، نادیده می‌گرفت، با این حال حداقل از «جنگ داخلی» سخن می‌گفت. ولی به نظر «کاموسو» این برخورد هنوز به اندازه کافی اخلاقی (و یا سیاه و سفید) نبود و بلافاصله پاسخ داد: «ما در اینجا با یک مناقشه روبه‌رو نیستیم که از درون مردم برخاسته!» خیر، این‌ها مردم غیرمسلح و غیرنظامی بودند که به وسیله یک رژیم خشن بمباران و نابود می‌شوند. در آن زمان دولت برلوسکونی مصدر کار بود که کمی بعد همراه هم‌پیمانان وارد جنگ علیه کشوری شد که با آن سه سال پیش از آن پیمان دوستی و آشتی امضاء کرده بود. به همین مناسبت نخست‌وزیر ایتالیا رضایت خویش را اعلام کرده بود که ایتالیا و لیبی تصمیم گرفته‌اند، «به غیر از عشق همه چیز دیگر را کنار بگذارند. ولی بنا بر برداشت «کاموسو» نه گذار از این ابراز عشق به بمباران خشن تا قتل فرد «مورد محبت»، بلکه کندی روند آن غیراخلاقی بود.

اولویت اخلاق باید مطلق می‌شد و در صف اول چپ‌ها، یعنی چپ‌هایی که سرانجام خود را از

آخرین باقیمانده‌های ماکیاولیسم آزاد ساخته بودند، می‌بایست این مطلق بودن را گواهی می‌کردند. هیچ‌کس دیگر هشدار «لانترمان» کارگردان فیلم هولوکاست را به یاد نمی‌آورد که خصلت عمیقاً غیراخلاقی یادآوری هدفمند و یا سبک‌سرانه «هولوکاست» (و یا نسل‌کشی) را گوشزد می‌کرد که برای دستیابی حتی‌الامکان بسیار سریع به برخی از اهداف قدرت، هر نوع اپوزیسیون و هر نوع گرایش به تفکر و تعمق را به نحو هراس‌انگیزی نابود می‌کرد. (ر.ش.)

(III.6)

افراد نازک‌دل و حساس که به خلوص بی‌لکه وجدان خویش ایمان دارند وقتی به پی‌آمدهای منجرکننده‌ای که تروریسم برافروختگی از نظر تاریخی به همراه داشت، نمی‌گذارند. من در اینجا تنها به چند نمونه اشاره می‌کنم. در طول جنگ جهانی اول دیدیم که چگونه صنایع تبلیغاتی آنگلوآمریکایی با کارآیی تمام متون و تصاویری تولید کرد که عملکرد وحشیانه ارتش ویلهلم دوم علیه زنان و اطفال را به نمایش می‌گذاشت. بعدها سربازان انگلیسی به یاد آوردند و اعتراف کردند که:

برخی (از آلمان‌ها که تسلیم شده بودند) زانو زده و تصویری از یک زن و یا یک کودک را با دست بلند کرده بودند ولی همگی آن‌ها تیرباران شدند (...). ما با خونسری آن‌ها را کشتیم، زیرا کشتن حتی‌الامکان بسیاری از آنان وظیفه ما بود. ما بارها به «لوزیتانیا» می‌اندیشیدیم. من دعا کردم که روز انتقام فرا رسد و سرانجام این روز فرا رسد و من دقیقاً آن تعداد از آن‌ها را کشتم که امیدوار بودم سرنوشت به من اجازه دهد (...). ما هم اسیر گرفتیم (۱۰) و در آن لحظه که ما از دست رفتن لوزیتانیا اطلاع پیدا کردیم، پس از یک گفت‌وگوی ده دقیقه‌ای بین درجه‌داران و سربازان همگی آن‌ها را با قنداق تفنگ به قتل رساندیم. (Ferguson, 2008: 146f)

تروریسم برافروختگی در وضعیت دیگری هم از کارآیی برخوردار بود: «اختراع» حمله تبه‌کارانه ویتنام شمالی در خلیج تونکین بهانه‌ای شد برای بمباران‌های وحشیانه ایالات متحده آمریکا.

امروز نیز هنوز ترور برافروختگی، چه به کمک ترویج دروغ و چه اشاعه نیمه حقیقت بسیار خوب و فجیع عمل می‌کند و اغلب بیش از تعداد افرادی که قصد محافظتشان را دارد، قربانی به جای می‌گذارد. درگیری‌ها در لیبی را ریاکارانه کشتار توده‌های غیرمسلح مردم غیرنظامی معرفی کردن، به یک دستگاه عظیم نظامی اجازه داد نه تنها ده‌ها هزار نفر را به قتل برساند، بدون آن که با مخالفتی از سوی انظار عمومی روبرو شود، بلکه حتی تأیید عموم را نیز جلب کند.

۳. از «مسیحیت امپراتوری گرا» به چپ‌های امپراتوری گرا

با کم‌وبیش تأیید صریح «جنگ انسان‌دوستانه» از طرف دو نفر از شخصیت‌های مشهور، چپ‌های امپراتوری گرا در ایتالیا (و در غرب) که میراث فلک‌زده «مسیحیت امپراتوری گرا» را که در دوران گذار از قرن ۱۹ به قرن ۲۰ پدید آمده بود، عهده‌دار شده بودند، پیروزی خود را جشن گرفتند. در دوران گذار از قرن ۲۰ به قرن ۲۱ جناب «نوربرتو بویو» در سطح جهانی پیگیرترین و مشهورترین نماینده این چپ‌های امپراتوری گرا شد.

او سه سال قبل از فروپاشی «اردوگاه سوسیالیسم» و «سوسیالیسم واقعاً موجود» جنبش کمونیستی را به این اتهام که چون همواره با پیروی از شعار ماکیاولیستی «هدف وسیله را توجیه می‌کند» (Bobbio, 1990: 114)، اخلاق را در مسلخ فلسفه تاریخ قربانی نموده است، به طور مطلق محکوم کرد. ولی یک تاریخ‌شناس محافظه‌کار برعکس در کمال آرامش از «ماکیاولیسم آمریکایی» سخن می‌گفت که کارش صریحاً تولید تئوری‌های مختلف در مورد خصلت ضروری و خیرخواهانه آن «امپراتوری» بود، که از طرف کاخ سفید هدایت می‌شد. (Ferguson, 2005: 119) باز تفاوت میان نازک‌دلان و رئوفان از یک طرف و کلبی‌مزاجان از طرف دیگر هویدا می‌شد، که البته گروه اول گرایش‌های عینی به ماکیاولیسم نشان می‌داد: نزد فیلسوف «تورینی» محکوم کردن جنبش کمونیستی در عین حال تمجید و تجلیل اخلاقی مخالفان آن است که در مقابل گناه بزرگ ماکیاولیسم کاملاً مصون به نظر می‌رسند.

بر این پایه بسیار ساده می‌توان از جنگ اول خلیج به بعد کلیه جنگ‌هایی را که ایالات متحده و هم‌پیمانانش به راه انداختند، توجیه کرد. این جنگ از طرف انظار بسیار گسترده عمومی ولی با تأکیده‌های متفاوت پذیرفته شد. ترازنامه این جنگ که چند سال بعد از سوی کارشناس سیاسی آمریکایی ارایه شد، این بود:

(در جنگ اول خلیج) مسأله بر سر تثبیت این امر بود که بخش اعظم ذخایر نفتی جهان از طرف عربستان سعودی و امارات متحده عربی کنترل شود که امنیت آن‌ها در دست قدرت بزرگ نظامی غرب نهاده شده بود و نه در دست رژیم‌های مستقل و ضدغربی که قادر و احتمالاً مصمم بودند از نفت به عنوان اسلحه علیه غرب استفاده کنند.

خوشبختانه به برکت پیروزی عظیم ایالات متحده و هم‌پیمانانش خلیج فارس «یک دریای آمریکایی» شد. (Huntington, 1997: 373f)

در موضع‌گیری‌های «بویو» و «هابرماس» که جنگ علیه یوگسلاوی در سال ۱۹۹۹ را نیز مورد حمایت قرار دادند، هیچ اثری از نفت پیدا نمی‌شود. به مناسبت جنگ دوم خلیج که در سال ۲۰۰۳ به وسیله ایالات متحده و بریتانیا نه تنها بدون مجوز شورای امنیت، بلکه مغایر با مواضع آلمان و فرانسه آغاز شد حداقل هابرماس احساس ناخشنودی خود را ابراز کرد، ولی این کار را بدون انتقاد از خود در مورد حمایت و شیوه ساده‌لوحانه حمایت از جنگ‌های قبلی، انجام داد. چپ امپراتوری گرا کماکان هیچ اشاره‌ای به منافع مادی و چارچوب ژئوپلیتیکی و محتوای آن نداشت و درست مانند مدل «مسیحیت امپراتوری گرا» تنها به اصول بزرگ اخلاقی تکیه می‌کرد. توسل به دین مدنی حقوق بشر جای توسل به مسیحیت را گرفت. برخلاف «رودس» که گسترش امپراتوری بریتانیا را به نام «انسان‌دوستی +۵ درصد» پیش می‌برد، «مسیحیت امپراتوری گرا» بخش آخر این شعار را کنار گذارد تا از آن پس تنها پرچم «انسان‌دوستی» را به اهتزاز درآورد.

«بویو»، با کنار گذاشتن بخش دوم شعار «ارزش‌ها و منافع» از پیش پا افتاده‌ترین مداحان امپراتوری امروزی فاصله گرفت که به خاطر دفاع از آن، همه را به جنگ دعوت می‌کنند و «ارزش‌ها» هم رفته‌رفته چرخشی پیدا کرد و از ارزش‌های آمریکای و یا اروپایی فراروید و همگانی شد.

البته هیچ کمبودی از نظر ساده‌لوحی فلسفی وجود نداشت. شعار «هدف وسیله را توجیه می‌کند» با در نظر داشتن حریف با عصبانیت مردود ولی در رابطه با خوداندیشی کلاً نادیده گرفته شد: آیا توجیه یک سلسله از جنگ‌ها به عنوان تثبیت ضروری احترام به حقوق بشر و ارزش‌های عمومی خود از روح شعارهای ماکیاولیستی منفور ریشه نمی‌گرفت؟ این اعتقاد نیز ساده‌لوحانه بود که اخلاق به خودی خود راه حل را می‌شناسد و یا حداقل از مناقشه فراتر می‌رود. برای نمونه، مثل این است که جنگ صلیبی، جنگی که گرایش به جنگ تمام‌عیار داشت در آن زمان از طرف «برنار فون کلیروو» مقدس به دلایل اخلاقی، به نام مسیح عادل و مبارزه مقدس علیه شیطان که در غالب دشمن مسلمان تجلی می‌یافت، تبلیغ و ترویج نمی‌شد: درست به همین علت قتل یک دشمن مسلمان در صحنه جنگ فراسوی ضرورت دردناکی که جنگ ایجاد می‌کرد به خودی خود یک اقدام ستوده و مترادف **Malicidium** یعنی نابودی شیطان محسوب می‌شد. (Losurdo, 2011, 4.8)

توسل نسنجیده به اخلاق می‌تواند چنین مناقشاتی را تشدید و تا غیرانسانی نشان دادن حریف پیش رود.

«مسیحیت امپراتوری‌گرا» با وجود تعصب اخلاقی و مذهبی خود و شاید هم درست به همین دلیل نهایتاً به پاشنه قدرت‌های بزرگ استعماری می‌چسبد و به همین علت «بویو» که هنوز خیلی مانده بود تا اشتیاق اخلاقی او از نظر فلسفی بر فراز مناقشه قرار داشته باشد، متوجه نشد که ناخودآگاه ایدئولوژی غربی جنگ سرد را بازتولید می‌کند. در زمان تأسیس ناتو وزیر امور خارجه ایالات متحده «دین آچسن» در مقابل «ایمان کمونیستی، که در آن جبر خشونت‌آمیز برای شتاب

بخشیدن به آنچه که اجتناب‌ناپذیر بود، شیوه و رسم معمولی آن بود» (در Hofstadter/Hofstadter, 1982, Bd. 3: 420) برای «تمدن غرب» «مجموعه ایمان اتیک و اخلاقی» ویژه‌ای قرار داد. حق با کمونیست‌ها نبود که می‌خواستند با خشونت پایان سرمایه‌داری را که از نظر تاریخی مطلقاً محکوم می‌دانستند شتاب بخشند: این ایدئولوژی ناتو بود که با آن جنگ سرد را آغاز کرد و بعد استدلالی شد که فیلسوف تورینی آن را به کار گرفت. و در حالی که بدنام کردن کشورهای **on the wrong side of history** (راه غلط را انتخاب کرده) و مأموسانه کوشش می‌کردند در مقابل این روند تاریخی مقاومت نشان دهند، از طرف سیاست‌مداران به نام آمریکایی مثل بیل کلینتون، جورج بوش پسر و سپس باراک اوباما که با وجود این خود را مجاز می‌دانستند با کمک تحریم‌های ویرانگر و کودتاها و جنگ‌ها با و یا بی‌اجازه شورای امنیت «آنچه را که اجتناب‌ناپذیر است، شتاب بخشند» مورد استفاده قرار گرفت. البته تجلیل پرآب و تاب «آچسن» از اخلاق حداقل به هیچ‌وجه از کشتار در الجزیره و در ویتنام و یا روی کار آوردن دیکتاتورهای نظامی در آمریکای لاتین جلوگیری نکرد و مانعی بر سر راه آن‌ها که آماده به اجرای کشتار بودند، نشد و همین‌طور کوشش برای قتل رؤسای نامطلوب دولت‌ها و کشورها را (که گاه موفق و گاه ناموفق بود) طرد ننمود.

در اینجا یک بررسی کلی چپ‌های امپراتوری‌گرا لازم به نظر می‌رسد. تعداد قابل توجهی از کمونیست‌های سابق در این دایره گردهم آمدند. آن‌ها زیر تاثیر شدید فکری «بویو» تغییر جبهه خود را با همگانی و عمومی بودن ارزش دمکراسی و مصونیت مطلق دولت مدنی و قواعد بازی مربوطه توجیه کردند و به این صورت کشف مجدد «هنجارهایی» را که به ناحق از طرف جنبش کمونیستی زیر پا گذارده شده بود، جشن گرفتند. ولی به مناسبت جنگ یوگسلاوی و جنگ عراق در سال ۲۰۰۳ آن‌ها همراه با فیلسوف تورینی، خود را با یک پشتک و واروی خطرناک روبه‌رو دیدند: هنجارهای حقوق بین‌الملل، منشور سازمان ملل متحد و دولت مدنی در مقابل عدالت «بنیان‌ساز» جنگ صلیبی انسان‌دوستانه که واشنگتن اعلام کرده بود، بی‌ارزش بود! با وجود

اظهارات احساساتی و اخلاقی آنان ماکیاولی و شعار «هدف وسیله را توجیه می‌کند» تفوق و برتری خود را حفظ کرد.

۴. سرکردگی که از سوی چپ‌های امپراتوری گرا اعمال می‌گردد

این که اکنون چپ‌های امپراتوری گرا غلبه کرده و تفوق یافتند، نمایانگر بحران عمومی در درون چپ‌های غربی است. طی یک دوره طولانی تاریخی علامت مشخصه نیروهای چپ در متروپول‌ها فعالیت آنان برای رهایی طبقات پایینی و زنان که بنا به گفته انگلس قربانی «اولین سرکوب طبقاتی» هستند و در



بین خانواده‌های سنتی نقش «پرولتاریا» را بر عهده دارند (MEW, 1955-89, Bd. 21: 68 u. 75)، و همین‌طور برای رهایی خلق‌های تحت ستم در مستعمره‌ها و نیم‌مستعمره‌ها، بود. کسی بنیامین دیزرائیلی را یک متفکر چپ نمی‌شناسد؛ با این حال او تعمیم حق انتخاب به طبقات مردمی را تبلیغ می‌کرد، هر چند تا اندازه‌ای محتاطانه دست به برخی اقدامات به نفع آن‌ها زده و برخی رفرم‌های اجتماعی را عملی کرد. از طرف دیگر این نخست‌وزیر انگلیس یکی از پیشکسوتان کشورگشایی استعماری و سلطه غرب بر نژادهای «پست‌تر» بود که آن را وظیفه غرب می‌دانست. یک قرن بعد هم «لیندون ب. جانسون» (تصویر) که چپ محسوب نمی‌شد، تصمیم گرفت به نام تأسیس جامعه بزرگ **Great Society** در ایالات متحده آمریکا فقر و تبعیض نژادی را از بین ببرد، البته با این هدف که پایه اجماع اجتماعی برای جنگ ننگین علیه ویتنام را گسترده نماید. در غرب علیه این جنگ یک جنبش مهم توده‌ای رشد یافت که درست همین رییس‌جمهور ایالات متحده یکی از مخاطبین اصلی آن به شمار می‌رفت: «جانسون - قاتل!» در آن سال‌ها چپ‌ها فعالیت‌های ضد سرمایه‌داری و فعالیت‌های ضد استعماری و ضد امپریالیستی را از هم جدا نمی‌دانستند.

برعکس این رویزیونیسم تاریخی بود که سردرگمی پدید آورد. «رنسو دِ فلیسه» (1992: 105 u.)

64 f (مورخ ایتالیایی) (تصویر) فاشیسم را «چپ» طبقه‌بندی

می‌کرد و تصور می‌کرد که در آن نوعی میراث انقلاب فرانسه

را کشف کرده است. هرچه باشد فاشیسم حامی یک «روند

انقلابی» بود که «مقرر می‌کرد مثلاً به جای "شما" از "تو"

استفاده شود» تا از این طریق فاصله بین مردم ایتالیا کاهش



یابد. در واقع «دوچه» روز ۲۵ اکتبر ۱۹۳۸ در لایحه‌ای به کنگره ملی حزب فاشیستی پیشنهاد

می‌کرد روابط رفیقانه در بین مردم ایتالیا برقرار گردد و به شدت این فرضیه را که در ایتالیا «دو

نژاد، یکی در مرتع رودخانه "پو" و دیگری در جنوب وجود دارد»، رد می‌کرد. ولی روی دیگر

سکه این بود که به قول او «بومیان» آفریقایی و مستعمره‌ها باید «مطلقاً» از «فکر برتری ما»

آگاه باشند و از این رو لازم بود عبارت «مبهمی چون نوع بشر» از کلام و اندیشه دور گردد.

(Mussolini, 1951, Bd. 29: 185ff) با این نظر شعار اصلی انقلاب فرانسه که به انسان و حقوق

انسان به عنوان نوع بشر اشاره می‌کرد، منسوخ بود. در موقعیت دیگری «دِ فلیسه» (1990, Bd. 1:

1287) اذعان کرد که موسولینی تا آخر این «وظیفه» را برای خود تعیین کرده بود با ایده‌های

انقلاب فرانسه ۱۷۸۹ مبارزه کند. ما با پدیده شناخته شده‌ای روبه‌رو هستیم: جامعه‌ای که در بین

مردم و یا در بین به اصطلاح نژاد برتر پدید می‌آید تنها یک سوی سکه است. آن روی دیگر

سکه فاصله برطرف نشدنی (و سرکوب‌کننده‌ای) را پدید می‌آورد که به ضرر مردم «بومی» و یا

به طور کلی علیه مردم مستعمره‌ها ایجاد می‌شود. ولی تاریخ‌شناس رویزیونیست فکر می‌کرد،

می‌توان یک حکم خلاصه شده در مورد فاشیسم صادر کرد به این صورت که با رضایت خاطر

تنها به دیدن یک روی سکه بسنده کرد. و از این طریق او یک پیشکسوت قسم خورده سلسله

مراتب نژادی و مسؤول جنگ‌های ننگین استعماری در اریتره و در بالکان را به یک فرد «چپ»

غسل تعمید داد. ولی هیچ‌کس در بین چپ‌ها تقسیم‌بندی «دِ فلیسه» را جدی تلقی نکرد. در آن

زمان هنوز اغتشاشی که امروز حاکم است و از طرف چپ‌های امپراتوری‌گرا به نمایش گذاشته

می‌شود، وجود نداشت.

ولی در حال حاضر این گروه به طور فزاینده‌ای سرکردگی تمام چپ‌ها را در دست گرفته است. ما دیدیم که آن‌ها در رابطه با جنگ یوگسلاوی چه موضع‌گیری سختی که به موضع‌گیری بویو شباهت داشت، اتخاذ کردند. افشاءکننده‌تر از مواضع چپ‌های امپراتوری‌گرا و برخی از نزدیکی‌های غیرمترقبه با فرضیه‌های آنان، روشنفکران نمونه به اصطلاح چپ‌های رادیکال هستند. «چیچک» (2007: 2. 5) (تصویر) در مورد گرایشی که به نظر او کاملاً اشتباه است، از طعنه زدن کوتاهی نمی‌کند: مبارزه



طبقاتی دیگر «سرمایه‌دار و پرولتاریای هر کشور» را به عنوان بازیگر نمی‌شناسد، بلکه در چارچوب بین‌المللی عمل می‌کند، به این صورت که بیش‌تر کشورها را به عنوان طبقات اجتماعی در مقابل یکدیگر قرار می‌دهد و از این طریق «انتقاد مارکسیستی به سرمایه‌داری به عنوان سیستم» را به «انتقاد از امپریالیسم» خلاصه کرده و دفرمه می‌کند، که مسأله تعیین‌کننده یعنی مناسبات تولید سرمایه‌داری را به کلی نادیده می‌انگارد. «چیچک» مبارزات طبقاتی (و مبارزات آزادی‌بخش) عظیمی را که مانع از این شد، رایش سوم و امپراتوری کشور آفتاب تابان در اروپا و آسیا نوعی برده‌داری استعماری واقعی بر پا کنند، پیش پا افتاده و در چارچوب روند رهایی در فضای ناشناس مطرح می‌کند. همان مبارزات طبقاتی که در ویتنام در آغاز بر استعمار کلاسیک فرانسوی و سپس بر استعمار نوین آمریکایی پیروز شد و سرانجام همان مبارزات طبقاتی که در آمریکای لاتین دکتورین مونرو را به صورت رادیکال زیر سؤال برد و با حرکت از آن مبدأ به طراحی و تبلیغ مدل‌های نوین هم‌زیستی اجتماعی پرداخت.

و امروز شاهد برخورد دیگری در رابطه با جنبش اعتراضی جاری علیه سیاست اقتصاد ریاضتی نامحبوب که در اثر موج بحران پدید آمد هستیم: «بخشی از اسرائیلی‌های خشمگین، که در

خیابان‌های تل آویو چادر زده اند، خود را مبتکرین روح و شکل سیاسی سنن کیبوتص که بر پایه روابط مشابه کمونی بنا شده می‌دانند.» (Hardt/Negri, 2012: 66) ولی در حقیقت دیدیم که این افراد برافروخته در مورد سرنوشتی که اسرائیل برای مردم فلسطین تعیین کرده، سکوت می‌کنند. و در سطح محدودتر تاریخی چه می‌توان در مورد این ستایش بی‌پایه کیبوتص گفت؟ «آرنت» (1986: 85ff u. 92) در زمان خود توجه عموم را به گرایش عجیبی که در نظر اول در درون صهیونیسم به چشم می‌خورد جلب کرد؛ این گرایش از یک طرف اهداف «شوینستی» را حمایت می‌کرد و از طرف دیگر در درون جامعه خود را مؤظف به تعقیب تجربه اشتراکی و «تحقق کامل عدالت اجتماعی» می‌دید. و از این طریق «مخلوط متضادی از نحوه برخورد رادیکال و رفرم‌های اجتماعی انقلابی در سیاست داخلی و شیوه‌های برخورد کهنه و ارتجاعی در سیاست خارجی»، در سطح رابطه با خلق‌های مستعمره پدید آمد. ما در اینجا با گرایشی برخورد می‌کنیم که می‌توانیم آن را در قیاس با «دمکراسی برای خلق برتر» (که قرن‌ها تاریخ غرب را شکل بخشیده) به عنوان «سوسیالیسم خلق برتر» تعریف کنیم. ولی آیا چنین گرایشی را می‌توان چپ و واقعاً رهایی‌بخش تعبیر کرد و یا این که بخش تفکیک‌ناپذیری از وظایف چپ‌ها این است که علیه نخوت و تفرعن گروهی، نژادی و یا اجتماعی که خود را خلق برتر معرفی می‌کند، مبارزه کند؟

با این نوع ستایش کیبوتص که ابعاد استعماری آن به وسیله «آرنت» به روشنی ترسیم می‌گردد بار دیگر نفوذ چپ‌های امپریالیسم گرا محسوس می‌شود: چطور می‌توان آن را توضیح داد؟ من بارها غلبه بی‌سابقه رسانه‌ای را که در حال حاضر بورژوازی غربی از آن بهره می‌برد، گوشزد کرده‌ام. ولی این کافی نیست. دو وضعیت سبب شد که تغییرات رادیکالی در چارچوب سیاست‌های بین‌المللی به وجود آید و آن را مبهم و ناروشن جلوه دهد. اول گذار از استعمار به نواستعمار بود: «الحاق سیاسی» به طور مستقیم واضح و روشن است ولی «الحاق اقتصادی» یعنی الحاق «اقتصادی - فن‌آوری - حقوقی» که مبین نواستعمار است، زیاد روشن و واضح نیست. دوم که نقش بسیار منفی ایفاء می‌کند را می‌توان رمانتیسم انقلابی نامید: در سال ۱۹۶۱ وقتی که کوبا

حمله ایالات متحده را به خلیج خوک‌ها دفع کرد، خیلی ساده می‌شد خود را در پیروزی این کشور سهمیم دانست و یا همین‌طور با ویتنام که در سال‌های بعد بزرگ‌ترین قدرت نظامی دوران را اول آچمز کرده و سپس به عقب‌نشینی واداشت و یا همین‌طور با چین که برای آزادی ملی خود اول با امپریالیسم ژاپنی و سپس امپریالیسم آمریکایی مبارزه کرد. در دوران ما کشورهای نامبرده زیر شرایط متفاوت برای حفظ استقلال سیاسی خود، با کوشش برای رشد و تکامل اقتصادی و فن‌آوری فعالیت می‌کنند؛ این وظیفه نسبت به مقاومت و مبارزه مسلحانه علیه جالوت نظامی-سیاسی غول‌آسا یک وظیفه یکنواخت و کسل‌کننده است و امریست که در پیرامون نیروهای به اصطلاح رادیکال چپ که دچار رمانتیسم انقلابی هستند، زیاد مورد توجه و علاقه قرار نمی‌گیرد.

۵. «بی‌نوایی اجتماعی‌شده» و یا دولت رفاه؟ «هاروی» و چین «دنگ»

برداشت غلط از مسأله ملی و استعمار پی‌آمدهای منفی به دنبال دارد که از تعبیر چارچوب بین‌المللی کنونی فراتر می‌رود. با به فراموشی سپردن معضل دمکراسی در روابط بین کشورها و دولت‌های مختلف و در مبارزه استعمار و نواستعمار، چین کشوری معرفی می‌شود که به وسیله سرمایه‌داری استبدادی و حتی نولیبرال هدایت می‌شود. «دیوید هاروی» در کتاب خود **داستان کوتاه نولیبرالیسم** چین بعد از مائو را نیز جزو این جنبش‌های سیاسی محسوب می‌دارد و «دن شیائوپینگ» را در کنار پینوشه، ریگان و تاجر قرار می‌دهد! با این حال این همان نویسنده انگلیسی مارکسیستی است که می‌گوید، رفرم‌های اقتصادی که از پایان سال ۱۹۷۹ آغاز شد به این کشور بزرگ آسیایی کمک کرد تا «توانایی‌های فن‌آوری خود را تکامل بخشد و بهتر بتواند علیه تجاوزات از خارج از خود دفاع کند.» (Harvey, 2007: 142) این توانایی‌ها به همین صورت تضمینی علیه کوشش‌ها و برنامه‌های امپریالیستی است که قدرت‌های بزرگ اعمال می‌دارند، همان قدرت‌هایی که مسؤول تحمیل «یک قرن تحقیر» و آن‌چنان تحریم رادیکال حقوق اجتماعی و اقتصادی یک پنجم و یا یک چهارم جمعیت کره زمین بودند که به گرسنگی و مرگ مردم این کشور انجامید. ولی قرار دادن «دنگ» در کنار ریگان و یا حتی برابر نشان دادن آن دو؛

(دو شخصیت که از نظر ایفای نقش، درست نقطه مقابل یکدیگر بودند؛ یکی قربانی بالقوه و دیگری بازیگر اصلی «تجاوز از خارج») چه معنی داشت؟

کتاب نامبرده، کتابی بود که با وجود تحلیل‌هایی که با روشن‌بینی و صداقت روشنفکرانه آماده شده بود، در پایان به شکل متناقضی منکر تز اصلی می‌شد، که در عنوان کتاب آمده بود. آیا رفرم‌هایی که «دنگ» انجام داد نولیبرالی بود؟ در واقع این رفرم‌ها ناشی از ضرورت پایان بخشیدن به «سال‌ها رکود اقتصادی» بود و از جمله پروژه‌های عظیمی را در جاده‌سازی به جریان افکند که «به نوع کلاسیک "کینز" با اعتبارات دولتی فاینانس شد» و بر روی هم «رشد اقتصادی تعجب‌آوری» را به دنبال داشت که «سطح زندگی بخش مهمی از مردم را ارتقاء بخشید و تضمین کرد.» (همانجا: 139, 152, 141) نمی‌توان نادیده گرفت که «چین افتخار می‌کند که دارای متحرک‌ترین و موفق‌ترین اقتصاد جهان است.» (همانجا: ۱۵۶) به نظر من همه این نمونه‌ها هیچ شباهتی با نولیبرالیسم ندارد!

ولی تمامی این ثروت ناشی از «رشد فوق‌العاده اقتصاد» صرف ساختمان دولت رفاه نشد. سرمایه‌گذاری‌های زیادی در بخش رشد و تکامل نیروهای مولده (به عنوان پیش‌شرط ادامه تقویت دولت رفاه)، صورت گرفت تا عقب‌ماندگی پشت سر نهاده شود، زیرساخت‌ها بهبود یافته و مصرف گسترش یابد. تنها از این طریق ممکن است پایه‌های اجتماعی تأیید آن قدرتی را که از بطن انقلاب علیه قدرت استعماری و نیمه استعماری و رژیم کهنه پدید آمد، گسترش بخشید. دنگ شیائوپینگ و جانشینانش باید در مورد نحوه و شیوه‌ای اندیشیده باشند که چگونه جنگ سرد در سطح ایدئولوژیکی تکامل یافته بود: در حالی که «اردوگاه سوسیالیسم» با غرور حقوق اجتماعی و اقتصادی بی‌نظیری (اشتغال همگانی، تعلیم و تربیت رایگان، همین‌طور در سطوح بالا، بهداشت رایگان و استفاده از تعطیلات) را تضمین می‌کرد، غرب که مجبور بود در این سطوح رقابت کند، به این صورت که اینجا و آنجا یک دولت رفاه کم‌وبیش پیشرفته عرضه می‌کرد به نوبه خود با

غرور جامعه مصرفی بسیار فربه خود را به رخ می‌کشید. و در نهایت این خاصیت آخر موفق‌تر از آب درآمد. مرز بین غرب و شرق اروپا که با در نظر گرفتن وجود تفاوت سطح رشد بین آن دو، مرز بین شمال و جنوب کره زمین محسوب می‌شد، به وسیله مردان و زنانی از میان برداشته شد که از مدت‌ها پیش در انتظار جامعه مصرفی به سر می‌بردند ولی نمی‌دانستند که امنیت اجتماعی را که تا آن لحظه از آن برخوردار بودند و بدیهی به نظر می‌رسید، از دست خواهند داد. آن‌چه ظاهراً بدیهی محسوب می‌شد در سال‌های بعد به کلی از بین رفت ولی بازگشت دیگر ممکن نبود. آن‌چه باقی می‌ماند این است که یک جامعه پاسا سرمایه‌داری اگر نتواند چالش‌های جامعه مصرفی را به شیوه‌ای مناسب از میان بردارد در درازمدت قادر نخواهد بود از دولت رفاه دفاع کند.

شناخت ضرورت مربوط کردن دولت رفاه با تکامل نیروهای مولده و گسترش سطح مصرف هیچ ربطی به سیاست‌های ریگان و تاچر (چه رسد به پینوشه) ندارد. علاوه بر این، همان نویسنده مارکسیست انگلیسی در آخر به این تأیید می‌رسد: «از یک نقطه نظر مشخص مدل چینی‌ها با مدل نولیبرالی تفاوت دارد. چین دارای مازاد عظیم نیروی کار است و اگر بخواهد به ثبات سیاسی و اجتماعی دست یابد باید این مازاد را یا هضم کند و یا با خشونت سرکوب نماید.» چین گزینه اول را انتخاب کرد و در نتیجه با کنترل سرمایه و نوسانات ارز «مطابق با یک دولت "کینزی" رفتار کرد و از این رو قواعد جهانی صندوق بین‌المللی، سازمان تجارت جهانی و وزارت اقتصاد ایالات متحده آمریکا را زیر سؤال برد.» (همانجا: ۱۶۲) لذا مضاف بر عدم وجود هر نوع تطابق، تضادی نیز با مراکزی که سیاست‌های نولیبرالی را به پیش می‌برند و نسخه می‌نویسند، وجود دارد. در هر حال رفرم‌های «دنگ» با غلبه و پشت سر گذاردن «رکود اقتصادی»، ممکن ساخت اشتغال پدید آید و گسترش پیدا کرده و استفاده از مازاد نیروی کار تسهیل گردد: این‌ها نکات برنامه‌ای تعیین کننده‌ای است که هر نیروی سیاسی، که قصد مقابله با نولیبرالیسم را دارد، در پیش می‌گیرد.

آیا این تفاوت در مقابل مراکز قدرت سرمایه‌داری جهانی و نولیبرالیسم یک تصادف بی‌اهمیت است و یا مبین یک خط سیاسی دقیق؟ در واقع کسانی که در این کشور بزرگ آسیایی قدرت را در اختیار دارند، این «هدف را دنبال می‌کنند تا از ایجاد یک بلوک منسجم قدرت طبقه سرمایه‌دار در درون چین جلوگیری به عمل آورند» و «سیاستی را اعمال می‌دارند که از پدید آمدن یک طبقه از سرمایه‌داران ممانعت» می‌کند و «یکی از مهم‌ترین سلاح‌های سرمایه را در مقابل قدرت دولتی» از دست آن بیرون می‌آورد. (همانجا: ۱۴۲) و باز با یک تضاد دیگر روبه‌رو می‌شویم. نویسنده انگلیسی که از او نقل قول کردیم یکی از منتقدین شدید «دنگ» محسوب می‌شود ولی ظاهراً تحلیل‌های او را می‌پسندد و اعتبار آن‌ها را بعد از گذشت چند دهه تأیید می‌کند. رهبر چینی در سال ۱۹۸۵ می‌پرسید: «آیا این امکان وجود دارد که یک بورژوازی جدید به وجود آید؟» و سپس پاسخ می‌داد: «ممکن است که مثنی از عناصر بورژوازی به وجود آید ولی آن‌ها یک طبقه را تشکیل نخواهند داد»، به ویژه که یک «دستگاه دولتی» وجود خواهد داشت که «پر قدرت» است و می‌تواند آن‌ها را کنترل کند و «وقتی لنین برنامه نپ را به اجرا درآورد» اتفاق مشابهی رخ داد. (Deng Xiaoping, 1992-95, Bd.3 : 142f; s. Losurdo, 2016, 8.7)

مطمئناً مسایل، چالش‌ها و خطراتی وجود داشت (و وجود دارد) که با اشکال روبه‌رو می‌شد. با این حال «ابتکارهای اولیه از طرف شرکت‌های خارجی برای زیر سیطره خود درآوردن بازارهای داخلی چین مثلاً در صنایع خودروسازی و محصولات صنعتی، موفقیتی نیافت. (Harvey, 2008: 150) یک تاریخ‌شناس محافظه‌کار انگلیسی نیز به همین نتیجه رسید: کنسرن‌های فراملیتی آمریکایی امیدوار بودند که بازار عظیم آسیایی را به مستعمره خود تبدیل کنند و معتقد بودند که می‌توانند مناطق اقتصادی ویژه در اختیار داشته باشند. در واقع آن‌ها به چین اجازه دادند «به یک توانایی **know how** حیاتی دست یابد.» (Ferguson, 2008: 585f) و به زبان نویسنده مارکسیست: «چین نسبت به مبادله با خارج و سرمایه‌گذاری‌های خارجی (هرچند هم زیر کنترل شدید دولت) بسیار گشاده بود و از این طریق به انزوای کشور از بازار جهانی پایان بخشید.»

(Harvey, 2007: 140) می‌توان اضافه کرد که مائو در زمان خود، ظاهراً با این هدف که در مقابل سیاست جاری ایالات متحده برای خفه کردن اقتصادی و آپارتاید فن‌آوری چین چیزی در دست داشته باشد در مورد الحاق هنگ کنگ و ماکائو به مام میهن بسیار با احتیاط رفتار کرد. مستعمره‌هایی که هنوز آزاد نشده بود می‌توانست در سطحی نازل، نقشی را عهده‌دار شود که بعدها به عهده مناطق ویژه اقتصادی قرار داده شد.

و باز این سؤال مطرح می‌شد، که با در نظر گرفتن همه جوانب اقداماتی که «دنگ» برای راه جدید تکامل انجام داده بود، اطلاق نولیبرالیسم و یا حتی «تطابق با موج نومحافظه‌کاری که در ایالات متحده در جریان بود» به آن چه معنی داشت؟ (همانجا: ۱۷۳) آیا اشاره به «قطبی شدن سریع اجتماع» و یا قید «روند تعمیق تفاوت‌های منطقه‌ای» (همانجا: ۱۶۴) برای موجه جلوه دادن این اتهام‌ها کافی بود؟ و آیا لغو «حداقل جیره برنج» را که برای کارگران (و نه دهقانانی) که در اقتصاد دولتی به کار اشتغال داشتند و فارغ از این که آیا خدمت کرده بودند (یا نه) از حداقلی از خدمات و امنیت اجتماعی تضمین شده برخوردار بودند، می‌توان با تخریب نولیبرالی دولت رفاه یکی دانست؟ اگر به این سؤال پاسخ مثبت داده شود، ما به یک نتیجه‌گیری ظاهراً بی‌معنی خواهیم رسید به این معنی که در چین، (که زیر شرایطی خاص و همین‌طور وضعیت بغرنج بین‌المللی و تحریم‌های شرباری که از طرف واشنگتن به اجرا درآمده بود، قرار داشت) مسؤول مرگ ناشی از گرسنگی میلیون‌ها نفر شهروند چینی، دولت رفاه در چین بود، که درست در همان دهه‌ای از بین رفت که صدها میلیون انسان از خطر مرگ به دلیل فقر و گرسنگی رهایی یافتند.

تأیید اصولی «حقوق اجتماعی و اقتصادی» یک چیز است و تحقق بخشیدن به آن‌ها که نیازمند رشد و تکامل نیروهای مولده و ثروت‌های اجتماعی است، چیز دیگر. در وضعیتی که انسان با فقر مؤیوس‌کننده مواجه است باید نوعی سلسله مراتب برای «حقوق اجتماعی و اقتصادی» در نظر گیرد و برای حق حیات اولویت مطلق قایل شود. چون «حداقل جیره برنج»(*) رقابت و فعالیت

خلاق را محدود می‌کرد، در واقع مانعی در مقابل تأیید مشخص حق حیات و از این طریق اجرای اولین بدیهیات دولت رفاه شد. هر کس که ساختمان دولت رفاه را یک جاده آسفالتی تصور می‌کند از این نوع نتیجه‌گیری تعجب کرده و یا می‌هراسد. ولی در این مورد نیز روند تاریخی خصلت بغرنج و پر پیچ‌وخم خویش را نشان می‌دهد.

(* در زبان چینی منظور مشاغلی دایمی با درآمدی تضمین شده است)

در مقابل تضمین حق حیات هر چیز دیگری مثل «تفاوت‌های منطقه‌ای» و یا «قطبی شدن جامعه» که نویسنده مارکسیست انگلیسی مطرح می‌کرد در درجه دوم قرار داشت، البته خود او تأکید می‌کرد که «مکتب مساوات بشر به عنوان هدف درازمدت در چین هرگز کنار نهاده نشد.» (Harvey, 2007: 139) البته این تنها تجلیل رسمی یک فرضیه توخالی نبود. یکی از ستون‌های اصلی سیاستی که «دنگ» و جانشینانش دنبال می‌کردند سرمایه‌گذاری‌های عظیم برای مدرنیزه کردن و رشد و توسعه زیرساخت‌ها بود. این اقدامات منطبق با منطق سوددهی نبود (و اغلب حتی با کسری روبه‌رو بود)، بلکه در کنار تقویت کارآوری و باروری کل سیستم اقتصادی، این هدف دنبال می‌شد که مناطق از نظر جغرافیایی و تاریخی محروم را به لوکوموتیو رشد سریع مربوط کرد. باید اضافه کرد که ثروتمندترین و تکامل یافته‌ترین مناطق به طور کل امروز مؤظفند تا به انواع مختلف مناطق محروم و عقب‌مانده و فقیر را یاری رسانند.

از این رو این فرضیه که «تفاوت‌های منطقه‌ای» روزبه‌روز عمیق‌تر می‌شود، کهنه شده است: در سال‌های اخیر مناطق کم‌تر رشد یافته نسبت به مناطق ساحلی رونق گرفته، نرخ رشد سریع‌تری داشته و در همین حال در مناطق مرکزی کشور همین‌طور از نظر فن‌آوری متروپول‌های مهمی پدیدار شده است. (Chonqing, Chengdu, Xian) فراسوی تفاوت‌های منطقه‌ای، گرایش کاهش اختلاف بین شهروندان شهر و ده مناطق داخلی کشور نیز مشهود است: در سال ۲۰۱۳ درآمدهای گروه اول با در نظر گرفتن سهم تورم ۷ درصد و درآمدهای گروه دوم ۹۰۳ درصد افزایش یافت.

(Wassner, 2014)

و همه این‌ها به برکت سرمایه‌گذاری‌های عظیم دولت مرکزی و به همت رشد اعجاب‌انگیز نیروهای مولده که به دنبال وداع با سیاست «صرفه‌جویی شدید» صورت گرفت، بود. در اینجا نوعی تضاد پدید آمد. «نابرابری اجتماعی طی دوران انقلابی هرگز از بین برده نشد و تفاوت‌ها میان شهر و ده حتی به طریق قانونی اعمال گردید» و آن‌هم به صورت نوعی پاسپورت داخلی که ترک دهات و پیوستن به شهرها را مانع می‌شد (یا هنوز مانع می‌شود). (Harvey, 2007: 164) در حال حاضر این «تفاوت‌ها» کاهش یافته؛ از یک طرف مرز بین شهرها و روستاها نفوذپذیرتر شده و پاسپورت درون‌کشوری دیگر زیاد خشک به کار گرفته نمی‌شود و در برخی موارد حتی ناپدید شده و یا در حال ناپدید شدن است و از طرف دیگر به دنبال روند شهری‌سازی سریع و عظیم از تعداد کسانی که در اثر این «تفاوت‌ها» مظلوم واقع می‌شوند، کاسته می‌گردد. در واقع نابرابری میان شهر و ده از زمان رفرم‌های «دنگ» و رشد و توسعه نیروهای مولده ناشی از آن دیگر آن قدر زیاد نیست.

به ویژه که اکنون دولت مرکزی در صدد است فراسوی کمک‌های مالی منابع انسانی مهمی را به مناطق محروم منتقل سازد. در روزنامه اینترناشنال نیویورک تایمز (۲۰۱۳b) آمده بود:

«منابع مالی در اختیار مدارس محروم در نقاط روستایی نهاده شد تا ساختمان‌های نو بنا گردد و ساختمان‌های کهنه مرمت و مدرنیزه شود. معلمان از شهرها به مناطق روستایی منتقل شدند و بالعکس. مدارس جاافتاده شهری با دبستان‌های روستایی مربوط شد با این هدف که شیوه‌های آموزش بهبود یابد و مطابق با سیاست راهبردی جدید مدارس قوی مدیریت مدارس ضعیف را عهده‌دار شدند.»

طبیعی است که «قطب‌بندی اجتماعی» که «هاروی» تأکید می‌کرد، هنوز بار سنگینی بود. ولی در اینجا باید قبل از هر چیز اشاره کرد که این قطب‌بندی اصلاً تعجب‌آور نبود. این آن دیالکتیک

کهنه در تاریخ کشورها با سمت‌گیری سوسیالیستی بود. در سال‌های ۱۹۳۶/۱۹۳۷ تروتسکی‌ها هنگامی که ترازنامه کشور برخاسته از انقلاب اکتبر را ارایه می‌داد، گفت: که کشور در «فاز اول انقلاب دارای خصلت تساوی‌گرایانه زیادی بود ولی مساوات آن در فقر مشترک بود و منابع کشور به قدری ناچیز بود که اجازه پدید آمدن فاصله زیاد بین توده‌ها و اقشار نسبتاً ممتاز را نمی‌داد» و علاوه بر این، «دستمزدهای برابر مانعی بر سر راه رشد و تکامل نیروهای مولده شد به این صورت که انگیزه‌های فردی را سرکوب می‌کرد.» آن سال‌ها، سال‌های «بینوایی اشتراکی» مایوس‌کننده و یا به گفته گرامشی، «کلکتیویسم درد و رنج» و نهایتاً به سخن «دنگ شیائوپینگ» «جیره حداقل نیاز» بود که مطمئناً تساوی‌گرایانه ولی آن‌چنان با قناعت توزیع شد که حتی نمی‌توانست ادامه بقاء را تضمین کند. و یا دقیق‌تر بگوییم: «برابری بی‌نوایی اجتماعی شده» (تروتسکی) و یا «کلکتیویسم بی‌نوایی» (گرامشی) به عنوان برابری و یا کلکتیویسم، بیش‌تر صوری بود تا واقعی و یا برابری از نظر کمی واقعی بود ولی نه از نظر کیفی. زیر شرایط فقر شدید حتی کوچک‌ترین تکه نان که می‌تواند ادامه حیات را ممکن سازد به معنی نابرابری کیفی مطلق یعنی بین مرگ و زندگی است. (Losurdo, 2016, 7.2, 7.3, 7.6) اولین گام بازسازی دولت رفاه در غلبه نهایی بر این نابرابری کیفی مطلق است و از این طریق باز می‌رسیم به لزوم رشد نیروهای مولده.

رشد ثروت اجتماعی پیدایش «قطبی شدن اجتماعی» را مقدور می‌سازد و حتی در فاز اول خود اجتناب‌ناپذیر است. بر پایه «ماتریالیسم تاریخی-جغرافیایی» که «هاروی» به درستی به آن معتقد است (۲۰۱۳:۱)، می‌توان به سادگی دریافت که اولین منطقه‌ها که رشد و توسعه یافت، آن‌هایی بود که در ساحل دریا و در مقابل کشورهای قرار داشت که از نظر اقتصادی و تجارتي دارای دینامیک پرقدرتی بودند. ولی نه روی برتافتن از «بی‌نوایی اجتماعی شده» و یا «کلکتیویسم بی‌نوایی» که مختص کمونیسم جنگی است و نه غلبه بر اصول «جیره حداقل نیاز» نشانه تغییر ریل به سوی نولیبرالیسم است، همان‌طور که انتقاد شدید مانیفست حزب کمونیست را نسبت به

هواداران ایده‌آل‌های جامعه‌ای که «مبلغ قناعت‌پیشگی عمومی و یکدست‌سازی خام» است، نمی‌توان یک اعتراف نولیبرالی دانست: آن‌ها خود را سوسیالیست می‌دانند ولی در حقیقت تنها به این اکتفا می‌کنند که «قناعت‌پیشگی مسیحی را به رنگ سوسیالیستی درآورند.» (MEW, 1955)

(89, Bd. 4: 489, 484)

حکم کلی تاریخی در مورد راهی که «دنگ» انتخاب کرد ظاهراً به این بستگی دارد که در این میان با «قطب‌بندی اجتماعی» چگونه رفتار شد و در آینده چگونه رفتار خواهد کردید. در این زمینه نیز تحریک‌های مهم جدیدی در جریان است: «بنا بر تحقیقات گروه مشاورتی بوستون BCG دستمزدهای چینی از سال ۲۰۰۰ رشد دو رقمی داشته است (...). نهایتاً حزب هر بار که کارگران کارخانه‌ای احساس نارضایتی می‌کردند، برای برقراری صلح اجتماعی، فوراً افزایش دستمزدها را خواستار می‌شد.» (Taino, 2013) آنچه که در سیستم آموزشی صورت می‌گرفت نیز نمونه بود. روزنامه اینترناشنال نیویورک تایمز ادامه می‌داد (2013b): سیستم آموزشی به این سو پیش می‌رود تا نسبت به گذشته شکل «مساوات‌گرایانه‌ای» به خود گیرد. به هر حال در کشوری که حزب کمونیست حاکم است، برخلاف ایالات متحده آمریکا که مدارس در واقع بر پایه سرشماری تقسیم‌بندی شده، «دانشجویان با وابستگی‌های اجتماعی و توانایی‌های مختلف زیر یک سقف تحصیل می‌کنند.» علاوه بر این‌ها، برنامه‌های بلندپروازانه‌ای در رابطه با مالیات‌ها و توزیع جدید درآمد در دست اجرا قرار گرفته است. قطعی شدن جامعه هم هر چند هنوز با از بین رفتن کامل بسیار فاصله دارد ولی هم‌اکنون از جهات مختلف با آن مبارزه می‌شود.

در ضمن اشتباه است که این تحلیل تنها در چارچوب ملی محدود شود: «در دهه ۹۰ چین در سوی ارتقای نرخ ارزش افزوده گام برداشت» (Harvey, 2007: 159)، روندی که در سال‌های اخیر به روشنی نشان می‌دهد که «واگرایی عظیمی» که طی قرن‌ها غرب را از بقیه جهان جدا می‌کرد، به طور ملموسی کاهش پیدا می‌کند. و از این طریق با نتیجه دیگری روبه‌رو هستیم که آگاهانه و

مستمر از سوی رهبری چین دنبال می‌شود و مطمئناً ربطی به اهداف نولیبرالیسم ندارد.

در دوران ما تعداد زیادی از تحلیلگران به این نتیجه رسیده‌اند که در مقابل «اجماع واشنگتن» (که مترادف نولیبرالیسم است)، «اجماع پکن» قرار دارد که در مرکز آن یک سیاست اقتصادی که از طرف بخش کم‌ویش بزرگ دولتی تقویت و حمایت می‌شود، قرار گرفته و مورد توجه شدید کشورهای جهان سوم است. و برای این‌که بتوان مبارزه علیه «اجماع پکن» را بهتر سازماندهی کرد، زیاد مورد پسند اروپا و آمریکا نیست که چین به عنوان نوعی اقتصاد بازار به رسمیت شناخته شود و درست در همین سمت و سو نوعی ناتوی اقتصادی که اوباما در نظر داشت به آن تحقق بخشد عمل می‌کرد که به عنوان شرط پذیرش عضویت از جمله نابودی بخش دولتی اقتصاد را تعیین کرده بود.

طبیعتاً تفاوت میان چین از یک سو و غرب، به ویژه ایالات متحده آمریکا از سوی دیگر بسیار مشخص است. ولی درست به همین دلیل ما باید بسیار دقیق آن را مورد بررسی قرار دهیم. نحوه برخورد تجربی که تنها به این امر اکتفا کند که سطح دستمزدها و حمایت‌های اجتماعی را بسنجد می‌تواند به نظر بسیار مشخص ولی با این حال بسیار تجریدی باشد، زیرا مسأله اصلی، یعنی مرحله تکاملی را که کشور مورد نظر در آن قرار گرفته و گرایش رشدی که وجه مشخصه آنست، انتزاعی می‌کند. در حالی که در چین (با درآمد سرانه نسبتاً پایین) دولت رفاه در حال ساختمان است، در غرب بر روی هم بساط دولت رفاه در حال برجیده شدن می‌باشد. در حالی که در چین کلیه پیش‌بینی‌ها (همین‌طور پیش‌بینی‌های غربی) مبین رشد سریع طبقه متوسط است، هیچ‌کس در غرب کاهش فزاینده آن و رشد قطب‌بندی اجتماعی را منکر نمی‌شود. در حالی که در این کشور بزرگ آسیایی تفاوت‌های منطقه‌ای رفته‌رفته به ویژه در سال‌های اخیر به دنبال (به دلایل تاریخی و جغرافیایی) شتاب رشد و توسعه مناطق سنتاً فقیر و عقب‌مانده علایم مثبتی بروز می‌دهد، در غرب در کشوری چون ایتالیا تفاوت میان شمال و جنوب تا مرز شکستن وحدت ملی شکل

خطرناکی به خود گرفته است. در چین به برکت اصرار بر انگیزه «شکوفایی عمومی» بقیه موانع در راه تحقق بخشیدن به این اهداف صخره‌هایی تعبیر می‌شود که مانع از برخورداری کامل از حقوق اجتماعی و اقتصاد محسوب می‌گردد و برای از بین بردن هرچه سریع‌تر آن‌ها جامعه خود را مؤظف احساس می‌کند. برعکس، ما در غرب با تاجر روبه‌رو هستیم که وقتی اقشار اجتماعی که در شرایط سخت و مأیوس‌کننده‌ای به سر می‌برند خواست‌های خود را اعلام می‌کنند، منکر وجود جامعه می‌شود. و سر آخر «میلیونرها و میلیارد‌های چینی حقیقتاً صاحب مایملک خود هستند و می‌توانند مثلاً آن را آزادانه از چین خارج نمایند. (Piketty, 2013: 875)

در حالی که «هاروی» تخریب مفروض دولت رفاه را در چین از طرف «دنگ» محکوم می‌کند، در طرف دیگر خود را شاهد شکل گرفتن «تساوی‌گرایی رادیکال» و «اصل برابری» در «جنبش‌های انقلابی از حمله به باستیل تا میدان تینانمن» می‌بیند! (۲۰۱۱:۲۳۲) ولی هیچ دلیلی برای اثبات این فرضیه ارایه نمی‌شود که هواداران «تساوی‌گرایی رادیکال» همان شورشیان چینی سال ۱۹۸۹ هستند. این همان سالی بود که نولیبرالیسم در سطح جهان و در شرق اروپا پیروز شد: در همین سال «لیو شیائوبو»، که همان‌طور که دیدیم نه تنها مدافع قسم‌خورده استعمار، بلکه مدافع انحلال مطلق اقتصاد دولتی و ملی بود، از ایالات متحده به پکن بازگشت تا در این قیام شرکت داشته باشد. اگر جنبشی که از طرف سفارت آمریکا ترغیب و گام به گام مشایعت می‌شد و به دلایل غیرقابل فهمی این‌قدر مورد پسند «هاروی» بود، به پیروزی رسیده بود در آن‌صورت در این کشور بزرگ آسیایی نیز نهایتاً نولیبرالیسم برقرار می‌گردید!

چپ‌ها خوشبختانه خود را از این یقین کهنه و گمراه‌کننده که فلسفه تاریخ آن را تضمین می‌کرد، که آینده درخشان اجباراً پیروز خواهد شد، رها ساختند. و درست با این خودآگاهی انتقادی نوین باید جمهوری خلق چین مورد بررسی قرار گیرد. عمده، تمرکز روی زمان حال است: اگر چپ‌های غربی بدون برخورد انتقادی از این سازوکار ضد چینی که به رهبری ایالات متحده آمریکا صورت می‌گیرد، پیروی کنند، نهایتاً زایده آن نیروهای سیاسی و اقتصادی خواهند

شد که دولت رفاه را تخریب می‌کنند و خواستار پیروزی نولیبرالیسم «اجماع واشنگتنی» هستند.

۶. چپ‌های رادیکال، چیچک و نامشروع ساختن دولت رفاه

ممکن نیست بتوان بدون منابع مالی مناسب دولت رفاه را جامعه عمل پوشاند و یا بر پا نگاه داشت و به برکت مالیات‌ها که باز به برکت مالیات‌های تصاعدی (قدرت پرداخت) به ویژه روی شانه ثروتمندترین طبقات قرار گرفته است، چنین منابعی وجود دارد. قابل درک است که درست این مالیات‌ها مورد حمله نولیبرالیسم و آنانی است، که خواستار حفظ مال و ثروت خود هستند. ولی در حال حاضر احتمالاً مشهورترین نماینده چپ‌های رادیکال این مالیات‌ها را زیر ضربه قرار می‌دهد. برای توضیح باید از آلمان حرکت کنیم. در این کشور که زیر فشار جنبش کارگری و سوسیالیستی اولین کشوری بود که مجبور شد به مسأله بی‌نواهی توده‌ای، به مثابه «معضل اجتماعی» بپردازد و ساختمان دولت رفاه را در دستور کار قرار دهد، به تازگی یک فیلسوف نولیبرال که به صراحت کلام شهرت دارد، توجه عموم را به خود جلب کرده است. او با نگاه به مالیات‌های تصاعدی علیه «توزیع جبری»، علیه «سیستم جبری مالیاتی حاکم» و علیه «آداب و رسوم دیوانسالارانه مالیات‌های اجباری» به داد سخن پرداخت. برای پایان بخشیدن به این وضع باید «روح جمعی» تقویت گردد و «اهمیت سخاوتمندی» یعنی «اتیکِ دادن» و «اتیکِ خیرات» مجدداً کشف شود. کوتاه بگوییم: «در یک جامعه دمکراتیک باید مالیات‌ها از جبر به نوعی

اهداییه داوطلبانه شهروندان به جامعه تغییر یابد.» (Sloterdijk, 2013: 8ff)

به برکت این «فلسفه»، بازیگران فرار مالیاتی در واقع خود را محق یافته و به قهرمانان مقاومت در مقابل «جبر» دولتی تبدیل می‌شوند، در حالی که هواداران دولت رفاه و مبارزه علیه فرار مالیاتی به طور غیرمستقیم به انگ دشمنان آزادی مزین می‌گردند و از این طریق ما در تاریخ، ۱۵۰ سال

به عقب پرتاب می‌شویم!

در اوایل قرن ۱۹ «فریدریش شلایرماخر» در مقابل کسانی که در رابطه با مسأله اجتماعی ادعا می‌کردند «عشق و علاقه مسیحی» و «اراده مثبت افراد در اثر قوانین خارجی ترمز می‌شود»، پلمیک می‌کرد. بعدها «فریدریش ج. اشتاهل» نماینده برجسته محافظه‌کاران آلمانی «هگل» را به این صورت محکوم می‌کرد: در سیستم او که مملو از اشتیاق به اتیک است، یعنی پر از نهادهای سیاسی که برای پایان بخشیدن به بی‌نوایی توده‌ای و پیدایش آزادی مشخص بسیار مناسب هست، جایی برای عشق به هم‌نوع که تنها می‌تواند «از انسان به انسان» تکامل یابد، وجود ندارد.

این انگیزه‌ای است که انسان آن را تنها در فرهنگ‌های مذهبی پیدا نمی‌کند. درست در همین زمان «کارل فون روتک» لیبرال پس از آن که منکر حق مستضعفین در دریافت کمک و حمایت از جامعه شد، اضافه کرد که فقدان وظیفه حقوقی از طرف قدرت سیاسی به مستضعفین نه تنها خسارتی وارد نمی‌کند، بلکه به این صورت که سخاوتمندی و صدقه ثروتمندان را تحریک می‌نماید، حتی به آنها کمک می‌کند: «آنچه را که انسان به خاطر وظیفه حقوقی انجام می‌دهد، غالباً با شور و شوق صورت نمی‌گیرد. آنچه که داوطلبانه و با عزم تصمیم شایسته صورت می‌گیرد معمولاً خودآگاهی گرانقدری به همراه دارد.» این یک مطلب عادی در فرهنگ معاصر محسوب می‌شد. «توکویل» در فرانسه «بشردوستی دستوری» (یعنی حمایت از مستضعفین با استفاده از امکاناتی که دولت با اخذ مالیات بر ثروت فراهم می‌کند) را تکفیر می‌کرد و استدلالش این بود که «ثروتمندی که قانون بدون کسب اجازه از او بخشی از مازادش را غصب می‌کند، فرد فقیر را یک غریبه آزمند تلقی می‌کند که قانون‌گذار او را به سهم شدن در ثروت او فرامی‌خواند.» در بریتانیای کبیر، «هربرت اسپنسر» حتی جلوتر می‌رفت و می‌گفت: استفاده از دولت و جبر دولتی برای ناگزیر داشتن ثروتمندان به چشم‌پوشی از بخشی از ثروت خود برای بهبود وضعیت مستمندان به این معنی است که بخواهیم به زور قانون، تقوا و نوع‌دوستی و فداکاری مسیحی را به اجرا درآوریم و گویی که بخواهیم خاطره تأسف بار «کلیسای دولتی» را نبش قبر کنیم! لذا در حالی که «دگراندیش» قدیمی برای احترام نهادن به خودجوشی و واقعی

بودن احساسات مذهبی مبارزه می‌کرد، «دگراندیش جدید در رابطه با قوانین برای مردم مستضعف تأکید می‌کرد که عشق به هم‌نوع هرچه آزادانه‌تر باشد، جامع‌تر و خیرتر خواهد بود.» در حالی که مرتد قدیمی هر نوع اتوریته قانونی را که بخواهد اعتقادات مذهبی او را در چارچوب مقررات محدود سازد به شدت رد می‌کرد، «مرتد جدید به نوع دوستی نهادین شده انتقاد می‌کرد و می‌گفت هیچ‌کس حق ندارد مانعی بین او و اجرای فرضیات دینی او شود» و با عصبانیت «دخالت دولت در اجرای مهم‌ترین مقررات انجیل» را رد می‌نمود. در کنار دفاع از آزادی‌های سیاسی این دگراندیش لیبرال از آزادی مذهب نیز دفاع کرد.

به حامیان و مدافعین «عشق مسیحی» و «نوع دوستی» و خودجوشی آن، هگل همان فیلسوفی که مستقیم و یا غیرمستقیم در مرکز انتقاد قرار داشت، پاسخی به یادماندنی داد:

اوامر از این طریق اغلب با نارضایتی روبه‌رو می‌شود، مثلاً مالیات مستمندان، که هر کس مایل است سهم خود را نسبت به سخاوت خود تعیین کند. تنها این یک رابطه نادرست است که فرد نسبت به قانون ایجاد می‌کند. بهترین قانون‌ها آن‌هایی است که چیزی را مقرر می‌دارد، که انسان‌ها به خودی خود اجرا می‌کنند و این مفهوم واقعی قانون است که چیزی را جز آنچه که درک و منطق انسان اجازه می‌دهد، مقرر نمی‌دارد و دخالت تنها نسبت به مقدار صورت می‌گیرد.

و به آن‌هایی که شکوه می‌کنند که وجود وظایف قانونی، خودجوشی احساسات اخلاقی آنان را خفه می‌کند، هگل پاسخ می‌دهد که مطلقاً هیچ محدودیتی وجود ندارد که هر کس صریحاً آنچه را که قانون سعی می‌کند تعیین کند، به اجرا درآورد: «مردمان (نجیب) دزدی نمی‌کنند، نه به این خاطر که دزدی ممنوع است، بلکه آن‌ها به خودی خود از این کار پرهیز می‌کنند.» (مقایسه شود **Losurdo 2000, 8.5, 10.5**) ولی هرچند هم که این آموزه باید به یادماندنی باشد، ظاهراً کاملاً به دست فراموشی سپرده شده است. بدیهی است که امروز پس از روند رادیکال مذهب‌زدایی که در این بین صورت گرفته است دیگر صحبت از «عشق مسیح» و یا

«نوع دوستی» (مسیحی) آنطور که «شلایرماخر» و یا «اشتاها» بیان می کردند، نیست ولی از نظر محتوی مدیحه‌ای که «سلوتردیک» در مورد «روح جمعی»، «سخت‌خوت»، «صدقه» و «اتیک کمک کردن» می‌سراید، توفیر چندانی با آن ندارد. و هشدارهای «روبرت نوزیک» نیز در همین سمت و سو است. (1981:35, 247) هر چند می‌توان از یک فرد ثروتمند خواست تا به نفع مستمندان «قبول قربانی» کند ولی «هیچ کس و از همه کم‌تر یک دولت و یا یک کشور قادر نیست او را مجبور به این کار کند.» ولی اگر فردی علاقمند باشد و بخواهد یک جامعه مساوات‌گرا ایجاد نماید هیچ کس او را از این کار باز نخواهد داشت که «بخشی و یا کل ثروت خود را در اختیار جامعه نهد و از این طریق تا حد زیادی (و یا حداقل بعضاً) به تحقق مدل مطلوب خود کمک رساند.»

لیبرالیسم امروزی با استفاده از نحوه بیان لائیک، علاقمند است گه‌گاه گرایش‌های باغی‌گرانه و یا حتی آنارشستی از خود نشان دهد. این گرایش شیواترین بیان خود را در «آنارشوکاپیتالیسم» می‌یابد که کماکان اصول عقاید محافظه‌کارانه کهنه در مورد مصونیت مطلق مالکیت خصوصی و حوزه اقتصادی اعلام می‌کند و در عین حال زیر پرچم جدید و اغواءکننده چنان دشمنی بسیار رادیکالی با دولت عمل می‌کند که بسیار به آنارشی نزدیک است! تصادفی نبود که «آنارشوکاپیتالیسم» قبل از همه در ایالات متحده آمریکا پا گرفت (قبل از همه باید «موری ن. روتبارد» را به خاطر آورد)، که از مدت‌ها پیش هر کوششی برای ایجاد یک دولت رفاه از طرف سرکردگان محافظه‌کار این کشور به عنوان لغت مترادف استبداد و حکومت مطلقه بدنام می‌گردد.

ولی در دوران ما پدیده نوین و تعجب‌برانگیزی ظهور کرده است. در حالی که نولیبرالیسم رادیکال «سلوتردیک» در بین محافل لیبرال پلمیک سخت و تحقیق‌آمیزی را به دنبال داشت، با واکنش مثبت «چیچک» روبه‌رو گردید. چیچک طعنه خود را برای «برخورد دفاعی (قابل پیش‌بینی) چپ‌ها علیه «سلوتردیک» و «انقلاب فرهنگی» که او پیش‌بینی کرده بود، نگاه داشت. به نظر

چیچک متناقض بود که این فرض انسان‌گریز با شدت درست به وسیله آن بخش از چپ‌ها ارایه می‌شد که معمولاً هوادار همبستگی هستند: انسان‌ها اساساً خودخواهند به طوری که باید مجبور شوند به نفع رفاه عمومی کار کنند و تنها این دولت است که می‌تواند به کمک دستگاه زور این وظیفه را به اجرا درآورد و همبستگی و توزیع لازم را تضمین نماید.» (Zizek, 2013:146f) بد نیست اشاره شود که انگلس درست برعکس استدلال می‌کرد: به نظر او «اصل مالیات‌گیری یک اصل کمونیستی خالص است»، زیرا فرضیه مصون بودن مطلق مالکیت خصوصی را زیر سؤال می‌برد. چند سال بعد «مالیات تصاعدی شدید» به بخشی از برنامه‌ای که در مانیفست حزب کمونیست فرموله شد، تبدیل گردید. (MEW 1955-89, Bd 2: 548, Bd. 4: 481)

ولی بیایید خود را روی گفتمانی که امروز در غرب جاری است، متمرکز کنیم. پس از این‌که «عشق مسیحی» و «نوع‌دوستی» مسیحی «شلایرماخر» و همین‌طور «اشتاها» در زبان «سلوتردیک» به «روح‌جمعی»، «سخاوت»، «صدقه» و «اتیک کمک کردن» تبدیل شد، اکنون آن‌ها پرچم «همبستگی» را برافراشتند، که البته باید داوطلبانه و خودجوش باشد. طرد جبر و زور از طریق هنجارهای حقوقی عینی که از طرف دولت تعیین می‌شود کماکان به قوه خود باقی ماند و نتیجه‌گیری بسیار مشخص بود:

ما بهتر است که دولت‌گرایی کنونی، یعنی آن یادگار دوران مطلقه‌ای را که به شکل عجیبی تا دوران دمکراتیک ما دوام آورده است به کنار بگذاریم. این ایده که به نحو تعجب‌آوری در بین چپ‌های سنتی نیز ریشه دوانده، مدعی است که دولت برای گرفتن مالیات از شهروندان خود، برای محدود کردن و یا غصب محصولات آن‌ها حتی اگر لازم شد به کمک زور قانونی، دارای حقوق غیرقابل انکاری است. (Zizek, 2013: 145ff)

البته لازم به اشاره است که این اتهام علیه «مالیات اجباری» تقریباً انتخابی عمل می‌کند. و این یک انتخاب کاملاً روشن، هر چند که تلویحی است: امروز «قشر اجتماعی تولیدکننده، که بیش از

همه استثمار می‌شود، دیگر طبقه کارگر و یا مهاجرین و یا **working poor** نیستند. خیر! آن‌کس که بار اصلی استثمار را به دوش می‌کشد «طبقه متوسط (یا قشر بالای طبقه متوسط) است.» «اهداءکنندگان» آن‌ها هستند که واقعاً با پرداخت مالیات‌های بیش از حد فرهنگ و بهداشت و غیره اکثریت را تأمین می‌کنند. (همانجا: ۱۴۵) چرا «زور» تنها در ارتباط با «طبقه متوسط» و یا «قشر فوقانی طبقه متوسط» و یا به قول «سلوتردیک» مالکان بزرگ مورد انتقاد قرار می‌گیرد؟ در واقع مالیات گرفتن جبر است و از آنجا که بسیار مشکل می‌توان یک جامعه سازمان‌یافته را بدون گرفتن مالیات متصور شد، لذا مسأله این نخواهد بود که بین اعمال زور و یا عدم اعمال زور تصمیم گرفته شود، بلکه تصمیم‌گیری بین اشکال مختلف مالیات‌های جبری خواهد بود. «بنتام» در زمان خود مالیات بر مصرف را طبیعتاً «داوطلبانه» تعریف می‌کرد، همین‌طور منتسکیو آن‌گاه که «مالیات سرانه» (و یا مالیات بر ثروت و درآمد) به عنوان «برادر برده‌داری» محکوم می‌شد، مالیات بر مصرف را «برادر آزادی» می‌نامید. ولی با وجود جذبه نویسنده‌گانی که آن را این‌طور فرموله کردند، این نظر کاملاً بی‌پایه بود. مالیات بر مصرف جبری است که دولت تنها به توده مصرف‌کننده تحمیل نمی‌کند، بلکه فروشنده برخی از کالاهای مشخص را نیز دربر می‌گیرد و نهایتاً یک جبر روزمره است که دایم تکرار می‌شود. به طوری که در دو موضع‌گیری می‌بینیم از طرف سنن لیبرالی قبل از مالیات تصاعدی (که سلوتردیک و چیچک منظور دارند) مالیات‌های مستقیم است که به عنوان قاتل آزادی و گورکن خودجوشی مورد انتقاد قرار می‌گیرد. در نتیجه ما مجبوریم بین «جبرهای مختلف» انتخاب کنیم.

آیا مالیات‌های تصاعدی و آزادی از مالیات به نفع افرادی که ناتوان‌ترند، اصل برابری را نقض می‌کند؟ «کنستانت» بر این نظر بود که نباید با مردم فقیر مانند «یک کاست ممتاز» برخورد کرد. این‌ها سخنانی بود که در زمانی بیان شد که طی آن تأثیر متقابل قحطی و تورم برای توده مردم گرسنگی و مرگ را به همراه داشت و این دفاع از نابرابری در سطح مالیاتی در بین فرانسوی‌های لیبرال با فرضیه محروم ساختن «کاست ممتاز» مفروض از برخورداری حقوق

سیاسی دست به دست هم عمل می‌کرد.

ولی ما قصد داریم اعتراض «کنسنتات» را جدی تلقی کنیم و آن را به بحث بگذاریم: آیا فرد ثروتمندی که مالیات تصاعدی شامل حال او می‌شود با تبعیض منفی روبه‌رو است؟ در حقیقت پایین‌تر از سطح مشخصی از درآمد، حجم پولی که از طرف اداره مالیات اخذ می‌گردد از نظر کیفی دارای اهمیت متفاوتی است. برای یک فرد فقیر یک مبلغ مالیاتی ناچیز هم می‌تواند پی‌آمدهای سنگینی مثلاً صرف‌نظر کردن از تحصیلات عالی و یا تحرک اجتماعی برای فرزندان و یا از دست دادن محل مسکونی، گرسنگی و حتی مرگ را به دنبال داشته باشد. به دیگر سخن: این لغو مالیات‌های تصاعدی است که کم‌وبیش تبعیض‌های منفی سنگینی به ضرر طبقات پایینی و طبقات محکوم به فقر و فلاکت را با خود به همراه خواهد داشت.

همین‌طور فراخوان به گذار از جبر به قبول داوطلبانه و از هنجارهای عینی و الزامی به خودجوشی ناشی از احساس هم‌دردی هم انتخابی عمل می‌کند. در نیمه اول قرن ۱۹ سرمایه‌دار بزرگ صنعتی «راینی» (از اهالی منطقه رودخانه راین آلمان)، «داوید هانزه‌مان» کوشش برای تنظیم دولتی ساعات کار و شرایط کار (به ویژه برای زنان و اطفال) را با این استدلال که معرف حضور ما هست، رد می‌کرد: «هواداران هگل و سوسیالیست‌ها» می‌خواهند گرمای «عشق» را به وسیله سرمایه دولت هنجارهای حقوقی جایگزین نمایند. آیا باید «عشق»، «صدقه» و «اتیک بخشیدن» و «همبستگی» را تنها برای سیستم مالیاتی رزرو کنیم و یا همین‌طور برای تنظیم روز کار؟ «چیچک» و «سلوتردیک» به این مشکل نمی‌پردازند و ظاهراً جبر دولتی را تنها در مورد دوم مشروع می‌دانند، بدون این که دلایل این تفاوت را بیان کنند.

باز هم باید جلوتر رفت: مرز حوزه‌هایی که در آنجا اصول برتری روشن روابطی که بر پایه خودجوشی و گرمی احساسات و نه بر پایه وضع مالیات‌های سرد دولتی بنا شده باید حفظ شود،

کدام است؟ طبق نظر «شلینگ» این قانون شامل مسایل اجتماعی نمی‌شد و تنها در مورد مسایل سیاسی و اداری صادق بود. به نظر این فیلسوف بزرگ که در فاز آخر زندگی خویش هوادار خشک‌ترین مواضع محافظه‌کارانه شده بود، خواست ردیف کردن یک سلسله از هنجارهای سخت و سرد که به شکل قانون فرموله شده و شور و اشتیاق در مورد «سر هم کردن حروف» که باعث می‌شد تا مطلب اصلی، یعنی «رابطه شخصی بین حکام و رعایا» و «گرایش درونی، یعنی قانونی که در قلب مردم نگاشته شده» لوٹ و انکار شود، بی‌معنی بود. (Losurodo, 1997, 11.3) این‌ها مواضع یک اردوگاه سیاسی گسترده و از جمله قیصر پروسی فردریش ویلهلم چهارم بود. و یک مسأله دیگر که از طرف «چیچک» و «سلوتردیک» مورد اغماض قرار می‌گرفت این‌که: چرا باید در انتقاد به پیش‌فرض مردم‌ستیز و درخواست اجرای اصل «همبستگی» و «اتیک صدقه دادن» در نیمه‌راه متوقف شد؟ چرا باید جبر و دولت‌گرایی را تنها در مورد نظم مالیاتی مردود شمارد و نه در مورد مسایل اداری؟

من به واکنش سختی که مقاله «سلوتردیک» در روزنامه *لیبرال* پدید آورد، اشاره کردم که با عصبانیت از اتهامی که به او وارد شده بود مبنی بر این‌که او قصد دارد گدایی را جایگزین دولت رفاه کند، گزارش می‌کرد. (Sloterdijk, 2012: 13) ولی دلایل چنین عصبانیتی قابل درک نیست: در شاید لحن خشن‌تری فلسفه حقوق هگل اعتماد به خیریه را با «شمع روشن کردن در مقابل تمثال‌ها» مقایسه می‌کرد. چنین فیلسوفی که در مورد «حق حیات» و «حقوق مادی» نوشته بود، تصادفی چنین چیزی را بیان نمی‌کرد. و در اینجا این سؤال مرکزی مطرح می‌شد: محکوم کردن جبر مالیاتی (که گریبان‌گیر طبقات ممتاز بود) و همین‌طور محکوم کردن دولت رفاه در نهایت به معنی نفی مشروعیت حقوق اجتماعی و اقتصادی است، که ما از کنایه‌های «هایک» می‌شناسیم و به زعم او نتیجه تبعات و تأثیرهای «انقلاب روسی-مارکسیستی» بوده است. تعجب‌آور نیست که تهاجم نولیبرالی این حقوق را هدف قرار داده است. آنچه علاوه بر آن، انسان را به فکر وامی‌دارد این‌که به چه قیمت چنین تهاجمی به چپ‌هایی که مجذوب شعارهای

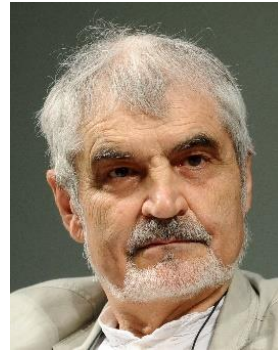
ضددولتی و آنارشیستی هستند، لقاء می‌شود.

اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم، این تنها حقوق اجتماعی و اقتصادی نیست که زیر سؤال می‌رود و یا در اثر سازوکاری که علیه مالیات‌ها در جریان است، بی‌محتوی می‌شود، بلکه حقوق سیاسی را نیز دربر می‌گیرد. سرمایه بزرگ منتظر موعظه‌های جاری برای اثبات سخاوتمندی و التزام خود به «اتیک بخشندگی» و اصل «همبستگی» نشده و سرمایه بزرگ جنبش‌های سیاسی و احزاب و نهادهای غیردولتی و انواع و اقسام شرکت‌هایی که خود را در آن‌ها بازمی‌شناسد و یا به آن‌ها امید می‌بندد، مورد حمایت مالی قرار می‌دهد. ولی آنچه که در ایالات متحده به عنوان یک عنصر اساسی بحران دمکراسی که روزبه‌روز بیش‌تر از طرف «پلوتوکراسی» جایگزین می‌شود مورد انتقاد قرار می‌گیرد، درست همین امکان سرمایه بزرگ است که به طور نامحدود از «اتیک بخشندگی» و از «همبستگی» به نفع یک حزب سیاسی به ضرر دیگری استفاده می‌کند. ولی این انتقاد تنها بخشی را دربر می‌گیرد و بر روی هم ناقص است: این انتقاد فراموش می‌کند که سرمایه‌های مالی بزرگ همین‌طور در روابط بین‌المللی دخالت می‌کند، به این صورت که نهادهای غیردولتی را که وظیفه دارند کشورهای که مورد ظن امپراتوری هستند و یا با خصومت برخورد می‌شوند، بی‌ثبات کنند، از نظر مالی حمایت کرده و تقویت می‌کنند. «اتیک بخشندگی» و همین‌طور «همبستگی» برای روغن‌کاری ماشین «پلوتوکراسی» چه در داخل و در سطح بین‌المللی، بسیار مناسب است. به هر حال از مواضع آنارشیستی ممکن نیست هم از حقوق اجتماعی و هم از حقوق اقتصادی و هم‌چنین از دمکراسی در دو بعد خود، یعنی در بعد داخلی و بین‌المللی دفاع کرد.

۷. «لاتوش» و نامشروع ساختن مبارزه علیه لیبرالیسم و امپریالیسم

برای چپ‌های امروزی غرب یک نویسنده بزرگ و با اهمیت دیگر وجود دارد که خواستار کشف مجدد «فکر صدقه‌دهی» و بازگشت به «طرح یونانی/رومی خیرات» است: منظور من

«سرژ لاتوش» (تصویر) است که با استناد به «مارسل مائوس» این موضع را دنبال می‌کند و در این باب از پی‌آمدهای فجیع «مطلق‌گرایی تولید» و «جامعه رشد» شکوه می‌کند و ما باز به «صدقه» و «خیرات» می‌رسیم که همه جا باید در «مقام اول» قرار داشته باشد تا از وقوع «فاجعه» جلوگیری کند. و ما باز با



تنزل مقام دولت رفاه روبه‌رو می‌شویم (که نسبت به «صدقه» و «خیرات» بیش‌تر روی مالیات تصاعدی بنا گردیده است) که در اینجا نه مثل همیشه از طرف یک نماینده نولیبرالیسم، بلکه از طرف یک نویسنده که خود را در انتقاد به سرمایه‌داری و استعمار و امپریالیسم متعهد می‌شمارد و ابایی نیز ندارد از این که به «مبارزه طبقاتی» استناد کند، مطرح می‌شود. (Latouche, 2011: 64,

21: 3008; 72f, 67)

کاهش دولت رفاه به کرات و هر بار زیر نقطه نظرهای متفاوت مورد تأکید قرار می‌گیرد: مثلاً «اشتغال کامل را به هر قیمت نجات دادن (...)، در بیش‌تر مواقع به معنی وفاداری عمیق آگاه و یا ناخودآگاه در مقابل جامعه کاری است.» (Latouche, 2008) حق کار، یک بخش جدایی‌ناپذیر حقوق اجتماعی و اقتصادی که حداقل از سال ۱۸۴۸ یک هدف ضروری مبارزات جنبش کارگری است، از این طریق نابود شد و این نابودی با موضع‌گیری که در آستانه آن بحران اقتصادی اعلام شد و در غرب و دیگر کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته میلیون‌ها نفر را به ورطه بیکاری، فلاکت و محرومیت افکند و آن‌ها را در وضعیتی قرار داد که به طور دایم به روابط ارباب-رعیتی رجعت داده شده و از آن طریق به اسارت اساسی محکوم گردند، صورت گرفت.

مبارزه برای داشتن حق کار و اشتغال کامل در مرکز توجه آن سال‌ها قرار داشت که در فرانسه (۳۰ سال باشکوه) *les trente glorieuses* نام گرفته بود و پس از پایان جنگ جهانی دوم آغاز شد و احیای دولت رفاه و تا حدی توده مردم را در معجزه اقتصادی سهیم کرد. نابرابری‌ها تا حدی

کاهش یافت، «مالکین خصوصی از کنترل بزرگ‌ترین شرکت‌ها دست کشیدند» و «سرمایه‌داری پدرمیراثی» (Piketty, 2013: 219ff) کاهش یافت. ولی برعکس، حکم «لاتوش» بی‌رحمانه بود (۲۰۱۱:۱۰۵): «اگر خساراتی را که طبیعت و بشریت» طی ۳۰ سال معجزه اقتصادی تجربه کرد، که سنتاً (پرشکوه) نامیده می‌شود، در نظر بگیریم، این سال‌ها را در حقیقت می‌توان سال‌های «فجیع» نامید.

این موضع‌گیری بسیار تعجب‌آور است: فلاکتی که مستقیماً در سال‌های پس از پایان جنگ دوم جهانی دامنگیر توده مردم شده بود فاجعه محسوب نمی‌شد، بلکه فایق آمدن بر پی‌آمدهای آن فجیع برآورد می‌گردید. آن‌چه که به مسأله اقلیمی مربوط می‌شد، بیش‌تر از سیستم سرمایه‌داری و مساعی آن برای کسب سود حداکثر، مبارزه طبقاتی برای تحقق بخشیدن به دولت رفاه در مرکز توجه قرار داده می‌شد. آن بخش از تاریخ که پیشکسوتان آن طبقات پایینی جامعه بودند و فکر می‌کردند که می‌توانند به مبارزات خود افتخار کنند، امروز نماد ننگ معرفی می‌شود. اگر ما ۳۰ سال مورد نظر را از منظر روابط بین‌المللی بررسی و تحلیل کنیم، خواهیم دید که سرشار از جنگ‌های ضداستعماری است، که نه تنها کشتار توده‌ها را به دنبال داشت، بلکه ویرانی عظیم محیط زیست را نیز با خود به ارمغان آورد. ولی نفرین ۳۰ سال نامبرده اصلاً متوجه این جنبه نبود. وقتی «لاتوش» «کشتار مردم» را شکوه می‌کند (۲۰۱۱: ۴۹؛ ۲۰۰۸: ۲۱) منظور «رشد و تکامل» است، گویی که این کشورها مثل چین در پایان بخشیدن به تراژدی مرگ میلیون‌ها نفر از مردم ناشی از گرسنگی (که با استعمار آغاز شد) و یا حتی در کشورهای پیشرفته با افزایش ملموس طول عمر متوسط نقشی ایفاء نکرد: «در پادشاهی متحده طول عمر متوسط از ۴۸ سال در سال ۱۹۰۰ به ۷۶ سال در سال ۱۹۹۰ رسید.» (Ferguson, 2008: 7)

بنا بر «لاتوش» (۲۰۰۸: ۲۱) «رشد و تکامل» از یک طرف و «خشونت استعمار و امپریالیسم» از طرف دیگر از یکدیگر قابل تفکیک نیست. در حقیقت رهبران نازی‌ها که قبل از این‌که حمله

خود به شوروی را آغاز کنند، در نظر داشتند سنن معماری را احیاء کرده و تشدید نمایند، هدف‌های خود را مشخص کرده بودند: «صنایع باید نابود گردد. کارگران و خانواده‌های آنها (...) باید به کام مرگ روانه شوند.» (Shirer, 1974: 1269) ولی بیایید اکنون نگاهی به کنیالیسم به طور کل بیافکنیم. جهان سوم و «واگرایی بزرگ»، نتیجه صنایع‌زدایی و کاهش رشد بود که از راه تهاجم معماری و گشایش ناگهانی و خشونت‌آمیز بازارهای ملی برای محصولات به مراتب ارزان‌تر از متروپول‌های امپریالیستی تحمیل شد. گشایش ناگهانی و خشونت‌آمیز به این دلیل، زیرا همین‌طور به این علت که برای حفظ و تقویت حاکمیت معماری به اجرا درآمد: هنوز در سال ۱۸۲۰ چین افتخار می‌کرد که تولید ناخالص ملی آن معادل ۳۲۰۴ درصد ارزش جهانی است در حالی که «طول عمر متوسط در چین (و در نتیجه وضعیت تغذیه) تا پایان قرن ۱۸ با انگلستان تقریباً برابر بود (و به این صورت بالاتر از حد متوسط قاره قرار داشت).

تاریخ هندوستان نیز تفاوت چندانی نداشت و در سال ۱۸۲۰ دارای تولید ناخالص ملی بالغ بر ۱۵۰۷ درصد معیار جهانی بود. (Davis, 2001: 299) درست به دنبال تهاجم معماری این دو کشور بزرگ آسیایی با چرخه پیشرونده کاهش رشد روبه‌رو شدند که فقر مایوس‌کننده و کشنده‌ای برای میلیون‌ها نفر به همراه آورد و برای این که پادزهر این وضعیت فراهم شود، سیاست رشد مستقل اتخاذ گردید.

این سیاست هیچ قرابتی با نظر «لاتوش» نداشت که به نام کاهش رشد *decroissance* هم دفاع از دولت رفاه و هم مبارزه کشورهای کم‌تر رشديافته را زیر سؤال قرار می‌داد که هرگز بتوانند از عقب‌ماندگی و وابستگی معماری و یا نو معماری غیرقابل حل ناشی از آن بیرون آیند. و این به معنی حمایت از نولیبرالیسم در چارچوب ملی و بین‌المللی بود.

وقتی «لاتوش» «تمامیت‌خواهی تولید» را در مقابل «کاهش رشد» قرار می‌دهد (2011: 71f)،

وزنه را روی این مطلب می‌گذارد که «ثروت واقعی از محصولات ارتباطی تشکیل می‌گردد و نه از ارزش‌های کاذب جامعه کالایی»: این برداشت با وجود جوانب مثبت خود هشدار می‌دهد که به خاطر ایده‌آلیسم آن غلط است. کارل مارکس که به خاطر وفادار بودن به خود از یک زندگی درخشان و مرفه که می‌توانست داشته باشد، چشم‌پوشی کرد، برده ارزش‌های کالایی نبود. ولی قابل توجه است که چگونه او اجماع گسترده‌ای را که ناپلئون سوم در بین دهقانان فرانسوی برخوردار بود، توضیح می‌دهد.

آن جهانی بود عقب‌افتاده که قادر به «استفاده از علم» نبود و در «فقر» و «انزوا» به سر می‌برد و در حالی که «ارتباطات متقابل» به شدت کاهش یافته بود، «هیچ نوع ثروت مناسبات اجتماعی» وجود نداشت، که همه این‌ها دهقانان را در مقابل ناپلئون دیکتاتور و ماجراجو مایوس و ناامید می‌کرد. (MEW, 1955-89, Bd. 8: 198) «ثروت محصولات ارتباطی»، که «لاتوش» به آن ارج می‌نهد و یا «ثروت مناسبات اجتماعی» که مارکس از آن سخن می‌گفت دارای یک پایه مادی عینی است و فرض را بر وجود سطح رشد مشخص نیروهای مولده قرار می‌دهد. و درست همین فقدان رشد نیروهای مولده و «مناسبات اجتماعی» در روستاهای فرانسوی بود که پیروزی بناپارتیسم را مقدر ساخت!

وقتی «لاتوش» از مخاطبین خود می‌خواهد «گنجینه واقعی را در عرضه روابط اجتماعی» جست‌وجو کنند و همین‌طور «به هنگام مصرف، متانت و تا حدی ریاضت» تجویز می‌کند (2005: 78f) از گاندی اقتباس می‌کند. ولی امروزه حتی متعصب‌ترین شاگردان فرضیه‌باف «کاهش رشد» **Decroissance** جامعه ایده‌آلی را که رهبر استقلال هند به آن ارج می‌نهد، قابل قبول نمی‌دانند. آن جامعه‌ای بود که انسان مجبور بود «قبل از طلوع آفتاب برخیزد»، تا کار پرزحمت خود را که تمام روز به طول می‌انجامید آغاز کند که به هیچ‌وجه «نیاز» را از بین نمی‌برد. در آن جامعه جایی برای «وقت آزاد»، که می‌توانست امکانی برای بروز وسوسه‌های

آلوده به گناه باشد، وجود نداشت. و علاوه بر آن، آن جامعه‌ای با محدودیت اجتماعی فراوان بود که به نظر گاندی الکل و چای و حتی روابط جنسی که در خدمت تولیدمثل نبود، «لوکس» و «اشتیاق حیوانی» محسوب می‌شد و باید سرکوب می‌گردید. (Losurdo, 2015, 4.8) رفتار جنسی که در اینجا با این چنین کلمات سختی نفرین می‌شد، امروز همین‌طور از طرف مدافعین «کاهش»، به قول «لاتوش» به عنوان بخش تفکیک‌ناپذیری از «گنجینه محصولات ارتباطی» و یا به قول مارکس به عنوان «گنجینه مناسبات اجتماعی» تعبیر می‌گردد. ولی به این خاطر نباید با رهبر هندی سخت برخورد کرد. از «آدام اسمیت» (1976, Bd. V, kap. I, teil III, Art. 3) می‌دانیم، طبقه‌ای که با محرومیت و فقر روبه‌روست و به روزهای بی‌انتهای کار زنجیر شده به حداکثر امساک محکوم است، عموماً در زمینه‌های جنسی نیز از «اخلاق سخت‌گیرانه‌ای» پیروی می‌کند، در حالی که کم‌وبیش «اخلاق لیبرال» را می‌توان بیش‌تر بین طبقات مرفه و توانمند یافت. تصویر مطلوبی که پوپولیس‌ها مجسم می‌کنند که گویا در فقر و ریاضت اخلاق والاتری را می‌توان یافت، بی‌پایه است. در حقیقت فقر و ریاضت اغلب به قطع و اعوجاج روابط اجتماعی و فقر واقعی روحی می‌انجامد. تصادفی نبود که در هندوستان گاندی همراه فقر، کاست‌ها (که روابط آزاد بین افراد را مانع می‌شدند) و سرکوب زنان که اغلب در چهاردیواری خانه منزوی بودند و از این‌رو نمی‌توانستند روابط اجتماعی که لایق آن‌ها بود برقرار سازند، غوغا می‌کرد. در اینجا دو آفت بزرگ وجود دارد که در هندوستان امروزی نیز هنوز از بین نرفته به ویژه به دلیل ادامه وجود مناطق عقب‌مانده و فقر یأس‌آور و ادامه وجود روابط غیرقابل باور سخت اجتماعی ناشی از آن.

به نظر «لاتوش» (۲۰۱۱:۷۲) دولت رفاه حتی به این دلیل زاید است، زیرا «نیاز در وهله اول یک مسأله روانی است.» چه یافته جالبی؟ چند ماه پس از آغاز بحران سال ۲۰۰۸ سازمان خواربار و کشاورزی سازمان ملل متحد FAO اطلاعات و آمار زیر را منتشر کرد: «بیش از یک میلیارد نفر (یعنی یک‌ششم کل بشریت و ۱۰۰ میلیون نفر بیش‌تر از سال گذشته) با گرسنگی روبه‌روست.

هر سه ثانیه یک نفر مرد، زن و یا کودک در اثر گرسنگی جان می‌سپارد.» و تازه این امر تنها شامل حال جهان سوم نیست: در کشورهای پیشرفته «۱۵ میلیون نفر دچار سوءتغذیه هستند که نسبت به سال گذشته ۱۵۰۴ درصد بیش‌تر است.» (La Stampa, 20.6.2009) وزارت کشاورزی اعلام کرد که در ایالات متحده آمریکا در سال ۲۰۰۷ «تقریباً ۶۹۱۰۰۰ کودک با گرسنگی روبه‌رو بودند، در حالی که قبل از آغاز بحران اقتصادی نیز تقریباً از ۸ نفر ۱ نفر برای تغذیه مناسب مجبور به تلاش جدی بود.» (International Herald Tribune, 19.11.2008) «نیاز در وهله اول یک مسأله روانی است؟» غیرمنتظره است که نویسندگانی که به مواضع ضد سرمایه‌داری تکیه می‌کنند راهگشای مسأله‌ای باشد که برای محافظه‌کاران از گذشته دور یک امر عادی محسوب می‌شد مبنی بر این که انسان می‌تواند در غل و زنجیر نیز خود را آزاد و خوشبخت احساس کند، چه در غل و زنجیری که سرکوب سیاسی تحمیل می‌کند و چه در غل و زنجیر ناشی از فقر و نیاز مطلق.

و چگونه می‌توان خود را از نیازی که در وهله اول روانی است، آزاد ساخت؟ خیلی ساده: به کمک **Metanoia** «متانوی» (Latouche, 2011: 86)، یعنی تحول عمیق در ذهنیت و نگرش فکری که ادیان نیز به آن تکیه می‌کنند. در واقع نویسنده فرانسوی توصیه‌های خویش را به زبان دینی مطرح می‌کند:

- «خبر خوب تازه» و یا «پیام خوب» کاهش رشد را پذیرفتن
- «راه خوشبختی» را انتخاب کردن و «اقتصاد را ترک کردن»
- جست‌وجوی ثروت رفاه مادی و اقتصادی را که «مولود ابتدال» است ترک کردن و به «تیک» روی آوردن
- برای رسیدن به «رادیکال متفاوت» تلاش کردن. (همانجا: ۶۸، ۷۱، ۷۶، ۸۶)

انتخاب این لحن کلام تصادفی نبود، بلکه آن‌هم مانند ادیان سنتی «کاهش» را راه نجات و رهایی

از چیزهای مادی جهان (که بیش تر وهم است تا واقعیت) اعلام می‌کرد. و این دین اگر «خلق» را متقاعد کند که نه نیاز، بلکه تصور غلطی که تلقین می‌کند فقیر است و همین‌طور نه گرسنگی، بلکه توهم این‌که از گرسنگی رنج می‌برد را زیر سؤال قرار دهد، آن‌گاه به «افیون خلق» تبدیل خواهد شد.

«لاتوش» در نتیجه‌گیری خود به درستی «ارزش‌های جامعه بازار» و مطلق کردن آن‌ها را مورد انتقاد قرار می‌دهد ولی ظاهراً درک نمی‌کند که تخریب دولت رفاه نابودی آن مکان‌هایی است که در آن منطق بازار و فرهنگ ارزش کالایی به نحوی خنثی می‌شود. او به درستی روی وزنه سنگین و لزوم مسأله محیط زیست اصرار دارد ولی با این حال بیانیه زیر را ارایه می‌کند:

من هرگز خود را با جهان‌بینی جهان سومی آمریکای لاتین مأنوس احساس نکردم. اولین ارتباط من با شبه‌قاره تازه در سال ۲۰۰۲ در دومین همایش اجتماعی جهانی در «پورتوآله‌گره» بود. این‌که در این موقعیت انتقاد به رشد به نفع اشتیاق ضدامپریالیستی به طور کامل به حاشیه رانده شد (و در ضمن در تقریباً کلیه انجمن‌های آلترناتیو دیگر نیز تکرار شد) اوضاع را مطمئناً بهتر نکرد. (همانجا: ۱۷)

فاصله گرفتن از «فرضیه کهنه جهان سومی آمریکای لاتینی» نادیده می‌گیرد که این فرضیه در طول مبارزه علیه سیاست سرکردگی رشد یافته بود، که در کشوری چون گواتمالا نسل‌کشی را به همراه داشت: این یک زیست‌محیط‌گرایی عجیب است که خود را با همه نوع جانوری مشغول می‌دارد، به جز انسان!

حتی اگر بخواهیم همه این‌ها را نادیده بگیریم، با این حال طعنه‌زنی در مورد «اشتیاق ضدامپریالیستی» آثار ویرانگر جنگ بر محیط زیست حتی به معنی محدود آن با انتزاع انسان را مورد توجه قرار نمی‌دهد (در حالی که نمی‌توان انکار کرد که چنین انتزاعی غلط است، زیرا انسان

همیشه بخشی از طبیعت می‌باشد). آن بخش از نمایندگان جنبش سبز، که مایلند علاقمندی خود را به امور اقلیمی به عنوان فرار از جهان مبتذل و معمولی سیاست تعبیر کنند، بد نیست که به تاریخ بیاندیشند. بینیم تقریباً ۱۰۰ سال پس از یکی از بزرگ‌ترین نبردهای جنگ اول جهانی امروز وضعیت در «وردن» و حومه چگونه است:

تراکم آرسنیک بین هزار تا ده هزار برابر بیش‌تر از محیط طبیعی است. منطقه به قدری آلوده و ترش است که تنها سه نوع گیاه می‌توانند در آنجا رشد یابند. در سال ۲۰۰۵ مقامات فرانسوی تصمیم گرفتند منطقه را محصور و سپس از سال ۲۰۱۲ ورود به آن را رسماً ممنوع کنند.

(Hopquin, 2014)

در مورد فاجعه زیست‌محیطی که جنگ ویتنام ایجاد کرد قبلاً سخن گفته شد. برای تکمیل می‌توان گفت که جنگ سرد آثار به مراتب مخرب‌تری با خود به همراه داشت. در آن زمان رییس‌جمهور ایالات متحده، آیزنهاور دستور داد که آمریکا باید خود را برای «جنگ محیط زیستی» **Environmental warfare** آماده کند. سناریوی طراحی شده بسیار هولناک بود:

- تغییر شرایط اقلیمی برای راندن دشمن به دامن گرسنگی
- ذوب یخچال‌های طبیعی برای غرق کردن بنادر حریف در آب
- تغییر جهت جریان‌های دریایی و انسداد گلوگاه‌های دریایی برای تغییر پدیده‌های جهانی
- و سر آخر، انفجارهای اتمی با هدف ایجاد طوفان‌های رادیواکتیوه و آتش‌سوزی‌های فوری در

مناطق پرجمعیت. (Mastrolili, 2013)

متأسفانه در این روزها باز شبیح یک جنگ بزرگ نوین در ابعاد وسیع خود را به نمایش گذارده است که قادر است به یک جنگ اتمی مبدل گردد که می‌تواند به مرحله فاجعه مطلق در سطح زیست‌محیطی برسد. همان‌طور که جدی بودن مبارزه علیه مطلق‌گرایی ارزش‌های بازار را می‌توان در دفاع از دولت رفاه سنجید، به همین صورت نیز می‌توان جدی بودن مبارزه برای حفظ محیط

زیست را در مبارزه علیه امپریالیسم و سیاست‌های جنگی آن سنجید. فرار مدرن از مناقشات واقعی در جهان و سنگر گرفتن در نوعی ابرشرکت‌محوری (**Korportismus**) اقلیمی نه برای این و نه برای آن نتیجه مثبتی به ارمغان نخواهد آورد.

۸. به دنبال رد پای «هایک»: «فوکو» و چپ‌ها

برای چپ‌های غربی «میشل فوکو» نوعی تمثال است ولی او به اندازه‌ای دارای تم‌های «رادیکال و نولیبرال» است که در «علوم اجتماعی دوران پس از جنگ شباهتی ملهم از افکار نازی‌ها» مشاهده می‌گردد. (Garro, 2011: 139) در اینجا نمی‌توان به تفکر او در کل پرداخت و علل شیفتگی ناشی از آن را تجزیه و تحلیل کرد. آنچه باقی می‌ماند این که او در انتقاد از دولت رفاه، کم‌تر از «هایک» (که صریحاً به او استناد می‌کند) صراحت به خرج نمی‌دهد. مهم‌ترین نکته این ادعا نبود، که دولت رفاه «ناشی از مصلحت‌اندیشی پس از جنگ اول جهانی» بوده و در تضاد با «عقلانیت سیاسی و اقتصادی و اجتماعی جامعه مدرن» قرار دارد (Foucault, 2001, Bd.2: 1187): گویی این که طلب کردن حقوق اقتصادی و اجتماعی که بلاانقطاع در طول انقلاب فرانسه مطرح بود، با پیش‌دستی بیسمارک در آلمان در اجرای رفرم از بالا، برای جلوگیری از وقوع انقلاب مخوف سوسیالیستی از پایین، اولین موفقیت‌های خود را کسب نکرده بود! سؤال اصلی چیز دیگری است: «فوکو» با استناد به «هایک» در نفرین خود، نازیسم و کمونیسم و جمهوری وایمار و سوسیالیسم را در کنار هم قرار می‌دهد و همگی را در نیایش ویران‌کننده دولت رفاه متحد می‌داند! (Foucault, 2004: 113f, 195f)

در حالی که پیروزی ائتلاف ضدفاشیستی شکل می‌گرفت و از ویرانه‌های جنگ بزرگ هنوز دود برمی‌خاست، در انگلیس نیز این نیاز تقویت شد که به نحوی باید از لیبرالیسم کلاسیک فراتر رفت. «هایک» فوراً آژیر خطر را به صدا درآورد و استدلال کرد: آیا حقوق اقتصادی و اجتماعی و بهبود وضع زندگی طبقات پایینی و دولت رفاه و سوسیالیسم که دولت عامل آن بود، در برنامه

هیتلر نیز مثبت و گوارا به نظر نمی‌رسید؟ آیا حزب او خود را حزب ناسیونال سوسیالیست کارگری آلمان نمی‌نامید؟ «هایک» با فراموش کردن نتیجه‌گیری یک پدر دیگر نولیبرالیسم در سال ۱۹۲۷ که می‌گفت «دست‌آورد فاشیسم برای همیشه در تاریخ زنده خواهد ماند» (Mises, 1927: 45) از پافشاری بر این‌که سوسیالیسم و کمونیسم و فاشیسم و نازیسم همگی «انواع» مختلف یک «تیره» است که «کلکتیویسم» را نشان می‌دهد، خسته نمی‌شد. به نظر او آن‌ها «ایده‌های سوسیالیستی» بودند که روسیه شوروی و آلمان هیتلری و ایتالیای موسولینی را یکی می‌کرد. باید پذیرفته می‌شد که «فاشیسم و نازیسم نه واکنش در مقابل گرایش‌های سوسیالیستی دوران پیشین، بلکه نتیجه ضروری آن بود.» (Hayek, 1986a: 25,7,3)

اگر بخواهیم به موضع‌گیری ضدفاشیستی وفادار بمانیم، باید دولت رفاهی را که «ویلیام بوریج» می‌خواست در بریتانیا بر پا سازد، رد کنیم! نولیبرالیسم با تجدیدنظرطلبی تاریخی به وحدت رسید و در پایان با یکی قلمداد کردن فاشیسم و سوسیالیسم فرم‌طلب، از کراهت نازیسم تا اندازه زیادی کاسته شد.

این ترازنامه تاریخی بی‌نظیر که به علت انرژی و تحرکی که پس از جنگ دوم جهانی جنبش سوسیالیستی و کمونیستی در اروپا پدید آورده بود و همین‌طور به علت وجهه‌ای که اتحاد جماهیر شوروی از آن برخوردار بود، زیاد جدی تلقی نشد ولی یک دهه بعد هنگامی که تناسب قوا در سطح ایدئولوژیک و سیاسی به طور رادیکال تغییر پیدا کرد، آوازه یافت. «فوکو» در کلاس‌های درس خود در سال‌های ۱۹۷۸/۱۹۷۹ در مورد تولد زیست‌سیاست (Foucault, 2004: 196) تز «هایک» در مورد فاشیسم نازی را که مستقیماً از جنبش سوسیالیستی برمی‌خیزد، مجدداً مطرح کرد.

و از این طریق پلمیک علیه دولت رفاه با یک استدلال نوین تعجب‌آور دیگر غنی‌تر شد. و امروز

باز تاریخ‌شناس آلمانی که مورد تشویق مطبوعات بزرگ کشورش قرار داشت، بود که مجدداً توجه عموم را به سوی «دولت رفاه» جلب می‌کرد، یعنی به سوی «دولت رفاه و دولت مردمی» که هیتلر مدعی بود نیت تأسیس آن را دارد، که به سوی «سوسیالیسم» و یا بهتر بگوییم به سوی «سوسیالیسم خون خالص» که «هیملر» و نازیسم مدافع آن بودند، بود. (Aly, 2005: II, 28f)

آنجایی که دولت رفاه و سوسیالیسم به طور کامل بدنام شده است، می‌توان با خیال راحت به تخریب این دولت رفاه و نابودی «آزادی از نیاز» و «حقوق اجتماعی و اقتصادی» پرداخت!

نولیبرالیسمی که در زمان خود همراه با «میزس» با وقاحت دیکتاتوری موسولینی را ستایش می‌کرد، امروز به عنوان پیگیرترین پیشکشوت مبارز ضدفاشیست معرفی می‌شود!

رویکرد نامبرده همان‌قدر که در سطح سیاسی و عوام‌فریبی بسیار کارا عمل می‌کند اما از نظر منطقی و فلسفی بسیار ساده‌لوحانه است. به فکر هیچ‌کس خطور نمی‌کند که صرفاً چون در قرن ۱۹ و ۲۰ در ایالات متحده آمریکا حزبی که خود را «دمکرات» می‌نامید از همه سرسخت‌تر از نهاد برده‌داری سیاه‌پوستان و سپس رژیم تروریستی برتری نژادی سفیدپوستان دفاع می‌کرد، یک بار برای همیشه ایده‌آل دمکراسی را بدنام سازد! برخلاف شیوه برخورد سطحی متداول، شباهت‌ها و یا بهتر بگوییم همسانی‌های زبانی به معنی شباهت‌های سیاسی و ایدئولوژیکی نیست. آن‌ها می‌توانند همین‌طور مبین نوعی تضاد باشند. تضاد در مبارزه منطقی که صورت می‌گیرد تا شعارها را این‌طور و یا آن‌طور تعبیر کند، شعارهایی که در یک وضعیت مشخص تاریخی، آگاهی مشترک و یا توجه عموم را به سوی خود جلب کرده‌اند.

درست بیانیه «هیملر» که تاریخ‌شناس آلمانی پیروزمندانه آن را بازگو می‌کند، فرضیه او را از پایه مردود می‌کند. «سوسیالیسم خون خالص»: چه لازم که ما خود را روی بخش اول این شعار متمرکز کنیم؟ بیایید اشاره به «خون» و یا «خون خالص» یعنی نژاد برتر را مورد تجزیه و تحلیل

قرار دهیم. «سوسیالیسم» و یا «دولت رفاه» مورد نظر رایش سوم به روشنی در ارتباط با سنن استعماری گذشته قرار داشت. منظور این بود که پرولتاریای آریایی آلمانی و یا سفیدپوست به کلیست و یا کوچنده تبدیل شود. به آن‌ها قول استرداد زمین (زمینی که از مردمان «بومی» اروپای شرقی غصب شده بود) و کم‌و‌بیش نیروی کار مطیع و فرمانبر (که از مردمان بومی که روند سلب مالکیت و تبعید را زنده پشت سر گذارده بودند، تشکیل می‌شد) داده شد.

در مقابل این نوع «سوسیالیسم» و یا «دولت رفاه»، لنین آنتی‌تز خود را مطرح می‌کرد. البته تصادفی نبود که ایجاد چنین «سوسیالیسم» و یا «دولت رفاهی» از سوی رایش سوم که روی موج کشورگشایی استعماری در اروپای شرقی تبلیغ می‌کرد، دست به دست هم با نابود کردن سیستماتیک کادرهای کمونیستی (و یهودیان که از طرف هیتلر با بلشویک‌ها برابر قرار داده می‌شد و به همین دلیل سر نخ‌ها را همه در دست آنان می‌دید) پیش می‌رفت.

در این رویکرد نازیسم که مطلقاً علاقه‌ای به الهام گرفتن از ایده‌های مارکس و انگلس و لنین نداشت به استعمار سنتی استناد می‌کرد و قصد داشت آن را رادیکالیزه کند. در پس این جنبش سیاسی آموزه‌های «سیسیل رودس» (مشاطه‌گر امپریالیسم انگلیس) عمل می‌کرد که خواستار «تسخیر کشورهای نوین» بود تا از پدید آمدن یک «جنگ داخلی خونین» (یعنی یک انقلاب ضد سرمایه‌داری) جلوگیری به عمل آید. ولی قبل از آن ما با تعداد زیادی از مدافعین لیبرالیسم چون «رنان» و «توکویل» و دیگران روبه‌رو بودیم که در کشورگشایی استعماری و تبدیل «طبقات خطرناک» متروپول‌ها به کاستی از مالکان در مستعمره‌ها، تنها پادزهر ضدسوسیالیسم و یا تنها کلید حل مسأله اجتماعی را می‌دیدند. و اگر باز هم کمی عقب‌تر برویم سؤال برانگیز است که به عنوان تشکر و قدردانی از جانفشانی‌های پیشکسوتان جنگ‌های استقلال‌طلبانه علیه انگلیس که نهایتاً به تأسیس ایالات متحده آمریکا انجامید در ویرجینیا (و ایالات دیگر) سرزمین‌های گسترده‌ای (که در واقع از مردمان بومی دزدیده شده بود) در اختیار آنان نهاده شد و بردگان سیاه

نیز در اختیار آنان قرار گرفتند. روی هم این تاریخ مستعمراتی و لیبرال غرب بود که در پس «دولت رفاه» فاشیستی و نازی قرار داشت. (ر.ش. Virginia Losurdo, 2010.2.6 در مورد «دولت رفاه» استعماری در فاشیسم. تاریخچه و تضاد واضح آن با هر آنچه که لنین تبلیغ می کرد)

البته در آلمان، فاشیسم وقتی به قدرت رسید که در اثر رکود بزرگ اقتصادی دولت رفاه جمهوری وایمار رفته رفته تخریب شده بود. «فرانس فون پاپن» (تصویر) قبل از این که قدرت را به هیتلر بسپارد و مدتی نیز در نقش معاون صدراعظم به او خدمت کرده بود، گفت: کوشش برای «مبدل کردن دولت به نوعی دولت



رفاه ... که نیروی اخلاقی ملت را تضعیف می کند ... باید پایان یابد» و ضروریست که یک بار برای همیشه «سوسیالیسم دولتی» سرکوب گردد. (In Peukert, 1987: 148) رایش سوم مجدداً «نیروی اخلاقی ملت» را از این طریق تقویت کرد که آن را در کشورگشایی در شرق و ایجاد یک امپراتوری استعماری در بوته آزمایش نهاد. «دولت رفاه» و «سوسیالیسم خون خالص» که هیتلر و هیملر از آن سخن می گفتند درست نقطه مقابل دولت رفاه و سوسیالیسمی بود که در آلمان از بطن انقلاب نوامبر و به طور غیرمستقیم از انقلاب اکتبر پدید آمده بود.

در مقابل یک بررسی و تحلیل جدی، کارنامه تاریخی که «هایک» طرح کرد و متأسفانه از طرف «فوکو» نیز امضاء شد بی پایه نمایان خواهد شد. این فرد و آن فرد وقتی که گستاخانه سوسیالیسم مارکسیستی و «سوسیالیسم خون خالص» و یا دولت رفاه واقعی و آن دولتی را که هیتلر با استثمار و بردگی نژادهای «پست تر» و یا خلقهایی که قرار بود زیر یوغ سلطه استعمار قرار داده شوند، قصد بنای آن را داشت در کنار هم قرار می دهند، نشان می دهند که به ویژه مسأله استعمار و سرکوب نژادی را زیاد مهم تلقی نمی کنند.

«فوکو» همین‌طور به خاطر تحلیل‌های حساس و پر احساس خود از وضعیت بخش‌های به حاشیه رانده شده و مترود و محبوس در مؤسسات در بسته که نهایتاً تأسیسات توتالتر محسوب می‌شود، مشهور شد و سمپاتی چپ‌ها را به سوی خود جلب کرد. بدبختانه او با زیر سؤال بردن مشروعیت دولت رفاه، راه را برای شکل دادن مسأله اجتماعی به عنوان معضل نظم عمومی و گسترش شدید دنیای زندان‌ها می‌گشاید. نمونه ایالات متحده آمریکا، جایی که دولت رفاه واقعاً هیچ‌گاه پا نگرفت و تعداد زندانیان آن که تقریباً همیشه از اقلشار پایینی اجتماع و اغلب از مردمان سیاه‌پوست تشکیل می‌شود مدام افزایش می‌یابد، بسیار گویا است.



۹. جنبش واقعی و تئوری: یک جدایی فاسد

از نظر تاریخی چپ‌ها از تلاقی جنبش‌های واقعی اعتراضی و مبارزات آزادی‌بخش با تئوری پدید آمدند که به تحلیل انتقادی نظم موجود پرداختند. از اواخر قرن ۱۹ تا اوایل قرن ۲۰ چپ‌ها اغلب ملهم از آموزه‌های مارکس و انگلس کم‌وبیش یک‌تنه و منسجم در سه جبهه مبارزه طبقاتی، یعنی ۱. رهایی سیاسی و اجتماعی طبقات پایینی ۲. آزادی و رهایی زنان و ۳. علیه سلطه و جنگ‌های استعماری، دست به مبارزه زدند. آنچه که مربوط به نکته سوم می‌شود، نوسانات و تردیدها بسیار چشم‌گیر بود که در جنگ اول جهانی به درماندگی جنبش کارگری و سوسیالیستی و نهایتاً انشعاب آن انجامید. ولی این نیز مشخص است که در اواخر قرن ۱۹ تا اوایل قرن ۲۰ جنبش سوسیالیستی در اروپا چه در پارلمان‌ها و چه در خیابان‌ها، در مقابل کشورگشایی استعماری و گاه آن قدر سخت ایستادگی کرد که خواستار شکست کشور و ارتش تهاجمی شده و شیخ انقلاب را

به حرکت درآورد. تنها از این طریق می‌توان «احساس عمیق تلخکامی» را که لنین در آغاز جنگ اول جهانی در مورد «باکانیلیای (عیاشی) شوینستی» بیان می‌کرد، که انترناسیونال دوم را مبتلا کرده و «بحران عظیمی که جنگ جهانی در بین سوسیالیسم اروپایی پدید آورده بود» (LW 21:15, 96)، درک کرد.

امروز وضعیت به کلی متفاوت است. در فرانسه تا چندی پیش یک رییس‌جمهور «سوسیالیستی» در مصدر کار بود که دارای این جاه‌طلبی بود خود را در صدر «قرارداد نوین سایکس-پیکوت» و ضدانقلاب نواستعماری قرار دهد. ولی این تنها یک نمونه جنجالی از یک پدیده نسبتاً گسترده است. این نوع چپ‌ها امروز دیگر قابل تمایز از دیگر احزاب بورژوایی نیستند و به بخش تکمیلی سلطه تک‌حزبی با خصلت رقابتی که ویژه کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری است، تبدیل شده‌اند.

خوشبختانه چپ دیگری نیز وجود دارد که خود را با وضعیت موجود تطبیق نمی‌دهد، بلکه قصد دارد به جای آن یک آلترناتیو رادیکال بنا سازد. ولی تا چه حد آن‌ها قادر خواهند بود به وعده‌های خود جامعه عمل ببوشند؟ در اینجا باید یک اشاره روشمند مارکس را یادآور شد که رادیکال‌های جوان عصر خود را فرامی‌خواند در فرموله کردن برنامه‌های سیاسی خود از «مبارزات واقعی» حرکت کنند:

ما در مقابل جهان، بسیار اصولی و با یک پرنسپ نو نخواهیم ایستاد که: حقیقت این است، باید در مقابل آن زانو بزنیم! (...). ما نخواهیم گفت: دست از مبارزه خود بردار، که احمقانه و بی‌مفهوم است. ما می‌خواهیم برای تو شعار حقیقی مبارزه را فریاد کنیم. ما تنها به جهان نشان خواهیم داد که اصولاً چرا مبارزه می‌کند و آگاهی چیزی است که اگر هم نخواهد، باید آن را کسب کند.

(MEW, 1955 – 89, Bd.1: 345)

این نقل قولی بود از نامه به «آرنولد روگه» در سپتامبر ۱۸۴۳ و جوان ۲۵ ساله‌ای که نظر خود را

این‌طور بیان می‌داشت راه از لیبرالیسم به کمونیسم را هنوز به طور کامل نپیموده بود. هنوز تا انتشار مانیفست حزب کمونیست ۵ سال مانده بود. درست به همین دلیل نقل قول بالا بسیار جالب توجه است. مارکس به جای آن که منحصراً به حزب مشخصی که هنوز تأسیس نشده بود استناد کند، منطق تغییرات اجتماعی را روشن می‌کرد. یک برنامه برای تغییر جامعه هر قدر هم که مدعی رادیکال بودن باشد ولی از مبدأ جنبش‌ها و «مبارزات واقعی» حرکت نکند، قادر نخواهد بود به طور مشخص روی واقعیات تأثیر بگذارد.

بیا باید اکنون جنبش‌ها و «مبارزات واقعی» عصر خود را بررسی کنیم. یک جنگ پس از جنگ دیگر آغاز می‌شود و در خاورمیانه یک کشور پس از کشور دیگر ویران می‌گردد. هدف‌های بعدی کدام خواهد بود؟ در کشورهایی که انقلاب‌های ضداستعماری در آن صورت گرفته بود و یا کشورهایی که در یک منطقه استراتژیکی قرار دارند، نگرانی و ناآرامی رشد پیدا می‌کند. به طور عمومی ترس از رشد خطر جنگ گسترش پیدا می‌کند. این امر مبین تظاهرات اعتراضی گسترده‌ای است که متأسفانه در مورد جنگ دوم عراق در سال ۲۰۰۳ به موفقیت پایدار نایل نشد. از این‌زمان وضعیت به طور رادیکال تشدید پیدا کرده و خطر جنگ افزایش یافته و هستند کسانی که شیخ جنگ جهانی را در حرکت می‌بینند. چپ «امپراتوری گرا» ظاهراً وقعی به همه این چیزها نمی‌نهد ولی این بی‌خیالی خطرناک برعکس از طرف چپ‌های «رادیکال» مشروعیت پیدا می‌کند. به نظر آن‌ها اساساً در جهان امروز ما یک بورژوازی متحد در سطح جهان در مقابل «تلون و تعددی» قرار گرفته که به نوبه خود با ناپدید شدن موانع دولتی و ملی متحد است. مسأله ملی و استعماری کاملاً منسوخ شده و در واقع بی‌معنی است که بخواهیم در مورد خطر جنگ بین کشورها و یا مللی که در این هنگام ناپدید شده اند، بیاندیشیم.

در حقیقت کشورهایی که هدف اصلی تهاجم نواستعماری قرار دارند، سعی می‌کنند بدون مقاومت در مقابل تجاوزگر تسلیم نشوند. به همین دلیل نیز توسعه و ترقی فن‌آوری و اقتصادی برای آن‌ها

مسأله مرگ و زندگی است، به ویژه که در درون خود، دارای مناطق کم‌وبیش بزرگی باشند که با فقر و تنگدستی روبه‌روست. حداقل از سال ۲۰۰۸ که بحران آغاز شد در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری نیز توده رشدیابنده بیکاران، کارگران پیمانی و فقیر برای احیای سیاستی که علیه فقر که به معنی قطبی‌سازی جامعه و کشتار اجتماعی است، مبارزه می‌کنند. بدیهی است که وقتی سخن از رشد و توسعه ثروت‌های اجتماعی است، همین‌طور باید منابع طبیعی را نیز در نظر داشت: «طبیعت نیز به همین صورت منبع تولید ارزش استفاده است (و از همین منبع نیز ثروت عینی پدید می‌آید!)» (MEW, 1955-89, Bd.19: 15) با این حال برخی از محافل چپ این‌طور استدلال نمی‌کنند و خلق‌ها را به پذیرش این امر دعوت می‌کنند، که فقر در درجه اول یک واقعیت «روحی» است و در نتیجه باید دست از مبارزات عینی برداشت و در مقابل حقیقت **Decroissance** و یا کاهش رشد زانو زد!

در سطح بین‌المللی نیز مبارزه ضداستعماری، مبارزه بر سر قدرت است: خلق فلسطین این هدف را دنبال می‌کند که به قدرت برسد تا به جای تحمل دیکتاتوری و اذیت و آزار یک ارتش اشغالگر، به طور خودمختار حیات خویش را مدیریت کند. خلق‌هایی که استقلال خود را تازه به دست آورده اند به نوبه خود به هیچ‌وجه در فکر این نیستند که قدرت به دست آمده ناشی از انقلاب ضداستعماری خود را در اختیار اربابان جهان بنهند. در سطح بین‌المللی مبارزه اقتصادی و سیاسی، مبارزه‌ای برای تغییر ترکیب و اجرای کاربردی سازمان ملل متحد و شورای امنیت آن (جایی که کماکان وزنه غرب به طور نامتوازنی عمل می‌کند) و همین‌طور بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول (جایی که قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری قوانین را دیکته می‌کنند) است. ولی این مبارزات واقعی در مقابل حقایق جدید مبنی بر این مشکل اصلی که بخواهیم «جهان را تغییر دهیم، بدون این که قدرت را در دست گیریم» (Holloway, 2004) چقدر فرتوت و فرسوده به نظر می‌رسد! همین‌طور با نگاه به گذشته مبارزات بزرگی که خلق‌های مستعمره‌ها، طبقات پایینی و زنان انجام دادند تا سه تبعیض بزرگ (نژادی، حقوق انتخاباتی و جنسی) که این سه گروه را از برخورداری

حقوق سیاسی و همین‌طور امکان تأثیرگذاری بر ترکیب و سمت‌گیری ارگان‌های قدرت محروم می‌کرد، از میان بردارند، چقدر ناچیز به نظر می‌رسد!

این یک امر ثابت است: در پیرامون چپ‌های غربی، گرایش به تئوری انتقادی سیستم حاکم در مورد دوری جستن از «مبارزات واقعی» که امروز بیش از هر زمان دیگری «اقدامی بی‌معنی» به نظر می‌رسد، وجود دارد و همان‌طور که در نامه به «روگه» در سال ۱۸۴۳ آمده بود، باید خود را از آن گسست. در آن‌صورت راه دیگری باقی نمی‌ماند جز این‌که به قول مانیفست حزب کمونیست «به اصولی که این و یا آن ناجی جهان اختراع و یا کشف کرده اعتماد کنیم.»

(MEW, 1955-89, Bd. 4: 474)

انتقاد به لیبرالیسم (و به سرمایه‌داری درنده‌خو، که برپایه ویران کردن منابع انسانی و طبیعی بنا شده که پایه و اساس لیبرالیسم را بنا می‌کند) مشکلات کم‌تری را مطرح می‌کند. حداقل در این مورد و آنچه که به چپ‌هایی که مصمم‌اند در مقابل سیستم موجود سر خم نکنند و به بخشی از رقابت‌های سیستم تک‌حزبی تقلیل نیابند، مربوط می‌شود، ظاهراً شکافی میان تئوری از یک سو و مبارزات واقعی از سوی دیگر وجود ندارد. ولی جدایی به انواع مختلف و به شکل پیدایش فرهنگی در بین چپ‌ها ادامه می‌یابد که در تضاد شدید با اهداف اعلام و دنبال شده قرار دارد و مثلاً دولت رفاه و حقوق اجتماعی و اقتصادی را به سخره کشیده و مشروعیت آن را زیر سؤال قرار می‌دهد.

چپ‌های غربی تقریباً چندشکلی هستند و در بین جنبش‌ها و احزاب بسیار متفاوت خود پراکنده‌اند ولی اگر ما آن‌ها را در کل خود در نظر بگیریم باید بگوییم که اگر آن‌ها مجدداً بخواهند بر اوضاع واقعی تأثیر بگذارند، مجبور خواهند بود نه تنها بر ضعف‌های سیاسی خود، بلکه بر ضعف‌ها فرهنگی و فلسفی خویش نیز فایق آیند.

پایان سخن

وضعیت نوین جهان، خطر فزاینده جنگ و ناپیدایی چپ‌های غربی

هر چرخش تاریخی لازم می‌دارد که نیروهای سیاسی حاضر در صحنه عمیقاً تجدیدنظر کنند: باید وضعیت جدید مورد تجزیه و تحلیل قرار گیرد و سیاست راهبردی مشخصی اتخاذ گردد. این یک قاعده عمومی است که به ویژه شامل حال جنبش‌ها و سازمان‌هایی می‌شود که خود را ذوب نظم موجود نمی‌دانند و خود را با روند تغییر و پروژه‌های سازی مشغول می‌دارند که به خصوص مشمول حال «چپ‌ها» می‌شود. در مورد رادیکال بودن چرخش تاریخی که رخ داد و هنوز ادامه دارد جای هیچ تردیدی نیست.

جهان سوم و تمامی کشورهای کم‌وبیش دوران طولانی سلطه استعماری و نیمه‌استعماری را پشت سر گذارده‌اند، از مرحله سیاسی نظامی مبارزه‌های بخشی ملی به مرحله سیاسی-اقتصادی رسیده‌اند. آنچه را که لنین «الحاق سیاسی» می‌نامید، یعنی اعمال سلطه استعماری مستقیم بر خلقی که از حق تأسیس یک دولت-ملت مستقل محروم بود، تقریباً به گذشته تعلق دارد. ولی آنچه هنوز موجود است «الحاق اقتصادی» است، که امروز با تهدیدهای نظامی (به شکل یک دستگاه عظیم نظامی، که بدون مجوز شورای امنیت سازمان ملل وارد عمل می‌شود) و همین‌طور تهدیدهای حقوقی (که به وسیله دادگاه کیفری بین‌المللی که عمدتاً از طرف غرب کنترل می‌شود، اعمال می‌گردد) تشدید می‌شود. ولی آنچه من زیر عنوان نوکلنیالیسم اقتصادی - فن‌آوری - حقوقی تعریف کردم، امروز با شیوه‌های دیگری چون گذشته مورد حمله قرار می‌گیرد. با وجود تهاجم متقابل بعضاً موفقیت‌آمیز امپریالیسم که اکنون به اجرا درآمده است، هیچ قاره‌ای بهتر از آمریکای لاتین برای نمایش ملموس تغییرات رخ داده نیست: در دهه ۶۰ و ۷۰ تعداد بی‌شماری از کانون‌های بحرانی چریکی وجود داشت که امروز تقریباً خاموش شده است ولی این به معنی

شکست چپ‌ها نیست. اغلب دیکتاتورهای نظامی که ایالات متحده آمریکا بر پا کرده بود، سرنگون شده اند و رژیم‌هایی که جایگزین آن‌ها شده بیش از هر زمان دیگری علیه دکتترین مونرو که امروز زیر فشار شدیدی قرار دارد، مبارزه می‌کنند. فردی که چرخش در سال ۲۰۰۶ را بهتر از دیگران جمع‌بندی کرد، معاون سابق رییس‌جمهور بولیوی (گارسیا لینه‌را) بود که در دو شعار بسیار خوب فرموله کرد: «کاستن فزاینده وابستگی اقتصادی استعماری» و «صنعتی‌سازی و یا مرگ!» شعار «میهن یا مرگ» که فیدل کاسترو و چه‌گوآرا در طول مبارزه مسلحانه خود علیه رژیم دیکتاتوری هوادار آمریکا ترویج می‌کردند در حالی که تجاوز نظامی هنوز کوبا را تهدید می‌کرد، بدون این‌که مردود اعلام شود و یا زیر سؤال برده شود، شکل جدیدی به خود گرفت. (Losurdo, 2016, 12.3) در تلاش برای رسیدن به استقلال ملی واقعی، مبارزه برای اقتصاد خودمختار و تکامل فن‌آوری جای مبارزه پارتیزانی و یا «جنگ خلق» را گرفت. ولی برنامه‌ای که «گارسیا لینه‌را» اعلام کرد تنها کوشش برای تکامل مستقل نیروهای مولده را دربر نمی‌گرفت. آن کشورهای آمریکای لاتین که کماکان در مقابل سلطه نواستعمار مقاومت می‌کردند، اکنون در صدد بودند روابط اقتصادی و تجارتي و نهایتاً سیاسی بین خود را تقویت کنند با این هدف که وابستگی خود به ایالات متحده آمریکا را پایان بخشند. و ملهم از نتایج به دست آمده اینجا و آنجا از سیاست‌های جنگی واشنگتن فاصله گرفتند.

در حالی که جهان سوم به شکل رادیکالی تغییر شکل می‌یافت، جهان دوم به معنی واقعی کلام ناپدید شد. جهان دوم سنتاً به کشورهایایی اطلاق می‌شد که دارای جهت‌گیری سوسیالیستی بودند و در «اردوگاه سوسیالیسم» از نظر اقتصادی، سیاسی و نظامی به یکدیگر پیوسته بودند. اکنون که شرق اروپا عمدتاً به عضویت ناتو درآمده، سرمایه‌داری به آنجا بازگشته است. از طرف دیگر چین و ویتنام و اخیراً کوبا در سطح بین‌المللی خود را به عنوان مدل اجتماعی آلترناتیو در مقابل قدرت‌های حاکم قرار نمی‌دهند و مدعی نیستند که «فانوس دریایی سوسیالیسم» در این و یا آن سوی جهانند. آن‌ها در وهله اول کوشش می‌کنند خود را از نظر صنعتی و فن‌آوری به کشورهای

بیش‌تر پیشرفته نزدیک کنند تا سطح زندگی مردم خود را ارتقاء بخشند. همین‌طور با این هدف که برای حزب کمونیست حاکم مبنای اجماع اجتماعی را گسترش بخشند و تثبیت نمایند و از این طریق کوشش‌های بی‌ثبات‌کننده‌ای را که غرب به ویژه نیروی رهبری‌کننده آن اعمال می‌دارد، خنثی کنند. نه به این خاطر که سمت‌گیری سوسیالیستی به کنار نهاده شده، بلکه به خاطر مقیاس‌های جدید اولویت، چین، ویتنام و کوبا به این سو گرایش دارند که به بخشی از جهان سوم مبدل گردند. در اینجا نقش مهمی به عهده چین قرار می‌گیرد: اگر مائو و تئوری «جنگ خلقی» او الهام‌بخش مرحله اول (سیاسی - نظامی) انقلاب ضداستعماری جهانی بود، «دنگ» الهام‌بخش مرحله دوم که هنوز در جریان است، شد. مائو تا آخر روی اعتقاد خود تأکید داشت که «یا انقلاب از وقوع جنگ جلوگیری خواهد کرد و یا جنگ انقلاب را پدید خواهد آورد.» این شعاری بود که به روشنی تجربیات تاریخی نیمه اول قرن ۲۰ را در نظر داشت: رشد و تکامل جنبش سوسیالیستی و کمونیستی نتوانست از شروع دو جنگ جهانی جلوگیری کند که اما سرنگونی سیستم سرمایه‌داری، اول در روسیه و سپس در بین یک سلسله از کشورهای دیگر را به دنبال داشت. برعکس، اکنون نوبت «دنگ» بود تا محتوی اصلی دهه آخر قرن ۲۰ و دهه اول قرن ۲۱ را توضیح دهد: توسعه و تکامل اقتصادی و فن‌آوری کشورهای که انقلاب ضد استعماری و یا بهتر بگوییم مرحله اول سیاسی نظامی آن را با موفقیت پشت سر گذارده بودند. به این جمع جهان سوم گسترش‌یافته که کشورهای در حال رشد را دربر می‌گیرد، به نحوی نیز روسیه وارد شد. طبیعی است که روسیه کشوری است که تاریخش با کشورگشایی‌های امپریالیستی اجین شده بود ولی به دلیل آسیب‌پذیری اقتصادی - اجتماعی و ناهمگونی نژادی خود می‌تواند به سرعت به وضعیت نیمه‌وابسته‌ای دچار گردد.

روسیه پس از تحمل تقریباً دو قرن سلطه مغول‌ها و سپس تجربه کابوس شوالیه‌های متعلق به گروه فارسان در آغاز سال‌های ۱۶۰۰ شاهد اشغال پایتخت خود از طرف لهستان شد و تقریباً ۱۰۰ سال بعد مورد هجوم ارتش کارل ۱۲ از سوئد و باز صد سال بعد از طرف ناپلئون قرار گرفت. در

پایان جنگ اول جهانی روسیه نه تنها با تهاجم قدرت‌های غربی روبه‌رو شد، بلکه شاهد بالکانیزه شدن کشور بود که به نظر محتوم می‌رسید. هیتلر بعد در طراحی عملیات «بارباروسا» از این روند حرکت می‌کرد که می‌بایست این کشور عظیم اورآسیایی را به یک مستعمره عظیم و انبار وسیعی برای نیروی کار بردگی تبدیل کند. پس از شکست در جنگ سرد، روسیه برای مدتی با وضعیتی روبه‌رو شد که با وضعیتی که پس از شکست در جنگ اول جهانی پدید آمده بود، بسیار شباهت داشت. هنوز هم امروز پیشروی بی‌امان ناتو در شرق اروپا وضعیت پرخطری را ایجاد می‌کند. از این طریق ما با جهان سوم گسترش یافته‌ای روبه‌رو هستیم که کشورهای در حال رشد و کشورهای با سمت‌گیری سوسیالیستی را دربر می‌گیرد که بر روی هم وجه مشخصه آن‌ها مبارزه برای تحقق بخشیدن و یا تحمیل نهایی دو حق بشری، یعنی «آزادی از ترس» و «آزادی از نیاز» است. جهان سوم بزرگ‌تر که طبیعتاً در درون خود غنی از تضادهای فراوان است و مطمئناً فارغ از چالش‌ها و مشکلات نیست، با این حال آلترناتیوی در برابر نظم حاکم جهانی است، که البته کم‌تر در مورد امور داخلی تک تک کشورها و بیش‌تر در مورد تقسیم کار بین‌المللی صادق است. این تقسیم کار بین‌المللی مدت‌ها دارای این خصلت بود که غرب فن‌آوری پیشرفته را به انحصار خود درآورده و بقیه جهان را به توزیع کننده مواد خام و کار نازل‌مزد و در آخر بازار فروشی برای کالاهای لوکس کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری تقلیل داده و تبدیل کرده بود.

اکنون پردازیم به جهان اول. این جهان نیز قطعاً از تکان‌های جاری بی‌نصیب نماند و منظور من تنها جهانی شدن نیست. مهم‌تر این است که ما دو روند تکاملی متضاد را مورد بررسی قرار دهیم. پیروزی که نهایتاً در جنگ سرد حاصل شد اعتماد به نفس و غرور غرب را تشدید کرد که به شعله‌ور شدن مجدد نواستعمار انجامید که آن‌هم با انقلاب در امور نظامی **Revolution in Military Affairs**، که یکی از عنصرهای یکپارچه کننده آن استفاده از رسانه‌های نوین با در نظر گرفتن جوانب ژئوپلیتیکی است، شدت پیدا کرد و به ناتو و ایالات متحده اجازه داد عملاً بلامانع کشورهای کوچک را یا با حمله مستقیم و یا با اقدامات بی‌ثبات‌گر روبه‌رو کنند و زیر

بمباران‌های واقعی و یا چند رسانه‌ای قرار دهند. هم‌زمان با آن در مقابل جهان سوم که کشورهای دارای سمت‌گیری سوسیالیستی را نیز دربر می‌گیرد که می‌روند تا در دومین مرحله انقلاب ضداستعماری (یعنی مبارزه سیاسی - اقتصادی) موفقیت‌های چشم‌گیری به دست آورند، جهان اول در شرایط نامساعد و سختی به سر می‌برد. صعود سریع چین، همین‌طور در بخش فن‌آوری تماشایی‌ترین دلیل اثبات تاریخی تغییر تناسب قوا است، که امروز در سطح جهان صورت می‌گیرد.

ولی این تغییرات به جای آن که باعث پیش‌تر شدن احتیاط شود، ماجراجوترین محافل غرب و به ویژه نیروی رهبری کننده آن را به سوی کنشگرایی نظامی و ژئوپلیتیکی عصبی سوق می‌دهد. آن‌ها در این فکرند که قبل از این که دیر شود، عجله کرده و تفوق و برتری را که جهان اول سرمایه‌داری - امپریالیستی و بیش از همه آن ملتی که خود را کماکان نظر کرده الهی و تنها کشور ضروری می‌داند، داراست برای ده‌ها سال حفظ و تثبیت نمایند. جنگ‌های محلی مختلف و کودتاهایی که زیر نقاب «انقلاب‌های رنگی» و یا کوشش‌های بی‌ثبات کردن در این یا آن کشور به راه افتاد و یا ابتکارهای استراتژیک جدی نظامی، سیاسی و اقتصادی (ناتوی اقتصادی را به یاد آورید)، همه این روندها و اقدامات با وجود تفاوت‌های فاحش هنگام بررسی عمیق و جدی تنها یک ویژگی مشترک عرضه می‌دارد و آن این که روسیه و به ویژه چین را با مشکلات عظیم‌تری روبه‌رو سازد. آنچه که به چین مربوط می‌شود، تحلیلگران و سیاست‌گذاران آمریکایی ابایی ندارند که نقشه‌های خود را علناً بیان کنند. آن‌ها می‌گویند باید طوری رفتار کرد که تأمین انرژی این کشور بزرگ آسیایی که دارای مواد خامی چون نفت و گاز نیست آن‌چنان با اقدامات شدید نیروی دریایی عظیم جنگی ایالات متحده روبه‌رو باشد که آمریکا بتواند در مورد مرگ و زندگی ۱.۳ میلیارد انسان این کشور تصمیم بگیرد. همین‌طور تحلیلگران و سیاست‌گذارانی وجود دارند که از جنگ سخن می‌گویند و از این رو سناریوهای مختلف یک جنگ بزرگ، یعنی جنگ سوم جهانی را مورد بررسی قرار می‌دهند.

جهانبینی که باید این جنگ را مشروعیت بخشد و توجیه کند آماده شده و اخیراً به برکت داشتن انحصار ایده‌ها و حتی احساسات و به کمک فن‌آوری‌هایی که ناآگاهانه تروریسم برافروختگی را تحریک می‌کند و در بسیاری از موارد فکر انتقادی را مسدود می‌نماید، با وسواس تبلیغ و در سطح گسترده ترویج می‌شود. این ایدئولوژی که از ابتدا، تاریخ ایالات متحده را که ده‌ها سال خود را «سرزمین آزادی» می‌نامید، با این که همه رؤسای جمهور آن برده‌دار بودند و برای مدافعین نهاد برده‌داری در قاره، کشور مرجع محسوب می‌شد، مشایعت می‌کند. به مقدار زیادی هم چپ‌های غربی قربانی و یا حامل این ایدئولوژی هستند، که آزمون شایستگی قرن‌ها تاریخ و جنگ را با موفقیت پشت سر نهاده. این چپ‌ها خود را انتقادی و بی‌پیش‌داوری می‌دانند ولی در حقیقت شونیست هستند و شونیسم جهان اول را تقبل می‌کنند.

من از چپ‌ها سخن گفتم بدون این که بین «چپ‌های معتدل» و «چپ‌های رایکال» تفاوت قایل شوم. علت برخورد من خیلی ساده است. منباب مثال جنگ لیبی را در نظر بگیریم. خصلت نواستعماری و تکرار یک فصل شناخته شده از استعمار (قرارداد سایکس پیکوت ۱۹۱۶) در موضع‌گیری تحلیلگران نسبتاً بی‌طرف غرب و در مقاله‌های ارگان‌های مهم مطبوعاتی بازتاب یافت. ولی در ایتالیا دو شخصیت مشهور مانند «کاموسو» و «روساندا» دبیرکل سندیکای کارگری CGIL و یکی از مؤسسين «روزنامه کمونیستی» «ایل مانیفستو» به نفع یک جنگ ننگین استعماری که به کشته شدن ده‌ها هزار نفر و ویرانی کشور همین‌طور از نظر سیاسی انجامید، موضع گرفتند! آیا می‌خواهیم «روساندا» را متهم به اعتدال‌گرایی کنیم؟ ما دیدیم چگونه «هارت» که در کنار «نگری» یکی از مشهورترین نمایندگان «چپ‌های رادیکال» در سطح جهان است در سال ۱۹۹۹ به جنگ یوگسلاوی مشروعیت بخشید، جنگی که خصلت غیرانسان‌دوستانه آن حتی از طرف تاریخ‌شناس محافظه‌کار «فرگوسن» با سکوت تأیید شد. بی‌معنی است اگر بخواهیم «هارت» و «نگری» را از درون چپ‌های رادیکال «واقعی» خارج نگه

داریم، زیرا باز جنبش تروتسکیستی نیز وجود دارد که به نفع شورشیان لیبی و سوریه موضع گیری کرد. اگر کسی بخواهد تروتسکیست‌ها را نسبت به جنبش کمونیستی «واقعی» بیگانه بداند باید بداند که کسانی که علیه چین بدیهیات ایدئولوژی قدرت حاکم را نشخوار می‌کنند، گه‌گاه سازمان‌ها و احزابی هستند که استالین را ستایش می‌کنند. از طرف دیگر اردوگاه گسترده آنانی که کودتاهای پنهانی «انقلاب‌های رنگین» را به عنوان قیام‌های توده‌ای جشن می‌گیرند زیاد مرز بین «چپ رادیکال و یا معتدل» را رعایت نمی‌کنند.

مستقل از موضع گیری در مورد این و یا آن معضل جاری، این واقعیت عیان انسان را به اندیشیدن وامی‌دارد که چپ‌ها و اغلب رادیکال‌ها کاملاً غیرانتقادی تقویم مقدسی را که غرب تنظیم کرده، پذیرفته و نهادی کرده است: هر سال یادبود تراژدی میدان تینان من بزرگ داشته می‌شود ولی نه تراژدی «کوانگجو» که در کره جنوبی به نحو مشابهی صورت گرفت که البته با تعداد به مراتب بیش تری قربانی، خاتمه یافت. در کنار تقویم مقدس، چپ‌ها و گاهی هم «رادیکال‌ها» به قدرت و ایدئولوژی حاکم اجازه می‌دهند حتی بیانیه حقوق بشر را به آن‌ها دیکته کند. موضع گیری‌ها در این مورد و در همین رابطه قضاوت‌های بازیگران مختلف سیاست بین‌المللی اغلب حقوق اجتماعی و اقتصادی و همین‌طور «آزادی از نیاز» و «آزادی از ترس» را نادیده می‌گیرد. حتی اگر چپ‌ها (و همین‌طور رادیکال‌های چپ) به نفع حقوق و آزادی‌های نامبرده موضع گیری کنند با این حال فرهنگی را نمایندگی می‌کنند و یا نشان می‌دهند که اغلب کم‌وبیش در تضاد شدید با اهدافی قرار گرفته، که ادعای دفاع از آن را دارند.

با این حال تفاوت‌های موجود در بین چپ‌ها بی‌اهمیت نشده است. آنچه که به سیاست بین‌المللی مربوط می‌شود باید بین چپ‌های امپراتوری‌گرا که در مقابل آن سر تسلیم فرود می‌آورند و چپ‌هایی که واقعاً علیه چپ‌های امپراتوری‌گرا ایستادگی می‌کنند، تفاوت قایل شد. و مطابق بر آن نیز باید بین چپ‌هایی که در این بین خود را با مواضع نولیبرالی تطبیق داده‌اند و آنانی که

(در سطح سیاسی و فرهنگی) کم‌وبیش پیگیرانه و کم‌وبیش شفاف برای دفاع از حقوق اجتماعی و اقتصادی مبارزه می‌کند، تفاوت قایل شد. طبیعی است که وضعیت از کشور به کشور متفاوت است ولی با وجود نشانه‌هایی که اینجا و آنجا از شکوفایی مجدد جنبش کمونیستی و یا کلی‌تر جنبشی که چه در سطح داخلی و چه بین‌المللی در مقابل نظم حاکم ایستاده به چشم می‌خورد، آن‌چه که چپ‌های غرب را در مجموع مشخص می‌کند، اغتشاش و روند رو به زوال آن‌هاست.

این یک وضعیت نگران‌کننده است که تنها با حمله به اپورتونیزم و یا دعوت به عزم جزم انقلابی بهبود نمی‌یابد. در وهله اول یک تحلیل جامع از وضعیتی که در سراسر جهان پدید آمده، لازم است. اگر این کتاب بتواند سرآغازی برای گفتمان در مورد این موضوع بسیار تعیین‌کننده شود، به هدف خود رسیده است.